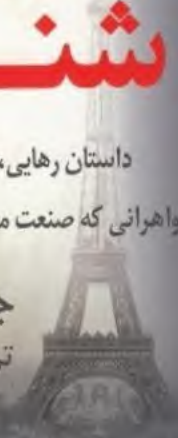




خواهران شنل

داستان‌های، عشق، شکست، پیروزی
و خواهرانی که صنعت مد را برای همیشه دگرگون ساختند

جو دیت لیتل
ترجمه آسیه فرودی



خواهران شنل

داستان رهایی، عشق، شکست، پیروزی و خواهرانی که صنعت مد را برای همیشه دگرگون ساختند

نویسنده: جودیت لیتل

مترجم: آسیه فرودی

کتاب کوله‌پشتی

«جودیت لیتل با مهربانی و لطافت و کمی شوخ طبعی، بسیار ماهرانه از طریق داستان زندگی کوکو شل، خواهر کوچک او، آنتوانت را معرفی می کند. این کتاب روایت بسیار دقیق و پر از جزئیات داستانی احساسی است که از یتیم خانه شروع می شود و به خیابان کامبون در پاریس می رسد. زیباترین شکل ممکن برای روایت داستان خواهرانی است که از فقر و تنگدستی، خود را به طبقه مرفه جامعه می رسانند. در این داستان شخصیت آنتوانت شل قلب شما را تکه تکه می کند. اگر قرار است امسال فقط یک کتاب بخوانید، به شما پیشنهاد می کنم این کتاب را انتخاب کنید.»

- آن ویزگاربر، برنده جایزه نویسندگی برای کتاب تاریخچه شخصی ریچل دوپری

«عاشق این داستان شده ام. داستان دو خواهر بالاراده و بلندهمت که جرئت این را دارند تا آینده ای درخشان برای خود رقم بزنند و به هیچ کمترینی قانع نیستند. جودیت لیتل در این داستان به زیبایی و در لفافه، از هیچ به همه چیز رسیدن را در انگیزشی ترین حالت صنعت مد روایت می کند.»

- الیس هوپر، نویسنده کتاب آکات و دختران سریع السیر

«داستانی سرشار از موفقیت‌ها و پیروزی‌ها و درعین حال پر از غم و غصه. این داستان روایت زندگی حقیقی خواهران شگفت‌انگیز شل است که می‌توانید نکات مهمی از آن دریابید، از جمله زندگی‌های اشرافی به‌ویژه پاریس، عشق و خیانت و پیوندهای خانوادگی‌ای که هم می‌توانند سبب وصل باشند و هم فصل. جودیت لیتل با کتاب خواهران شل هدیه بزرگی به جامعه اهدا کرده است. من عاشق این رهایی و آزادگی هستم.»

- کارن هاپر، نویسنده پرفروش‌ترین کتاب نیویورک تایمز با عنوان رازهای ملکه

«داستانی تکان‌دهنده درمورد رسیدن به همه اهداف و آرزوها در اوج نیستی و نابودی. البته با نگاهی دقیق‌تر و ژرف‌تر باید گفت داستان خواهران شل بازگوکننده نیاز لایتناهی و بی‌رحمانه بشر به وابستگی‌ها، اهداف و عشق، به‌رغم تمامی عجایب جهان است که می‌توانید این نتیجه را از آخرین صفحات داستان کسب کنید.»

- سوزان میسنر، نویسنده کتاب پرفروش آخرین سال جنگ

کودکان فقیر - اوبازین (۱۸۹۷-۱۹۰۰)

فصل اول

سال‌ها بعد حتماً دوباره روزهای مه سال ۱۸۹۷ در یتیم‌خانه صومعه اوبازین را به خاطر خواهم آورد.

همه ما بچه‌های یتیم دایره‌وار نشسته بودیم و خیاطی و کوک زدن را تمرین می‌کردیم. اتاق کار کاملاً ساکت بود و فقط گهگاهی پچ‌پچ‌های من با دخترهایی که نزدیکم نشسته بودند این سکوت را می‌شکست. وقتی متوجه نگاه خیره خواهر خاویر به خودم شدم، وانمود کردم که حسایی مشغول کار هستم. توقع داشتم مثل همیشه دعاویم کند و بگوید: «خانم شنل، صدایت را ببر!» در عوض، این بار مثل همه راهبه‌ها به من که کنار اجاق نشسته بودم نزدیک‌تر شد، طوری که انگار در هوا شناور است. بوی بخور خوش‌بو و کهنگی و سن و سال از تک‌تک چین‌های جامه پشمی مشکی‌اش به مشام می‌رسید. روسری آهاردارش طوری در هوا ایستاده بود که انگار هر لحظه ممکن است پرواز کند. همیشه از خدا می‌خواستم او را تبدیل به اشعه نوری کند که از سقف شیروانی بیرون می‌زند و به آسمان و ابرها می‌رسد، مثل پرتو درخشان‌رهایی مقدس^۱.

اما این‌گونه معجزات فقط در نقاشی‌های فرشتگان و قدیسان یافت می‌شد. خواهر خاویر پشت‌سرم

ایستاد، درست مثل سایه ابر سیاه طوفانی روی جنگل‌های ماسیف سانترال^۲. گلویی صاف کرد و طوری عصبانیتش را ابراز کرد که انگار امپراطور مقدس روم است و گفت: «آنتوانت شنل، تو خیلی حرف می‌زنی. خیلی کثیف و شلخته خیاطی می‌کنی. همیشه در حال خیال‌بافی هستی. اگر دقت نکنی، تو هم مثل مادرت خواهی شد.»

دلم پیچ خورد. باید زبانم را محکم گاز می‌گرفتم تا جوابش را ندهم. به خواهرم، گابریل که آن‌طرف اتاق در کنار بقیه دخترها نشسته بود، نگاه کردم و چشم‌هایم را چرخاندم.

وقتی برای استراحت به حیاط رفتیم، گابریل گفت: «اصلاً به حرف‌های این راهبه‌ها گوش نکن.»

روی نیمکت نشستیم. اطراف نیمکت پر از درخت‌های خشک و برهنه‌ای بود که مثل ما از سرما یخ زده بودند. اصلاً چرا برگ‌های درختان درست در فصلی می‌ریزند که به آنها احتیاج دارند؟ خواهرم، جولیابرت، در کنار ما داشت خرده‌های نان خشک داخل جیبش را برای کلاغ‌ها می‌ریخت. کلاغ‌ها هم برای این خرده‌نان‌های روی زمین دعوا و سروصدا می‌کردند.

دست‌هایم را در آستینم فروبردم و سعی کردم آنها را گرم کنم و گفتم: «من مثل مادر نمی‌شوم. من مثل هیچ‌کدام از چیزهایی که راهبه‌ها می‌گویند نمی‌شوم. حتی چیزی که فکر می‌کنند نمی‌توانم هم نمی‌شوم.»

همه خندیدیم، اما خنده‌ای تلخ. راهبه‌های صومعه مثل نگهبانان موقت روح‌هایمان همیشه فکر می‌کردند باید ما را برای زندگی در این دنیا و خارج از صومعه آماده کنند. مراقب بودند که چه از آب در خواهیم آمد یا کجا زندگی خواهیم کرد.

دو سال بود که در صومعه زندگی می‌کردیم و به اظهارنظرهای راهبه‌ها وسط آواز خواندن و تمرین نوشتن و ازبرخوانی پادشاهان فرانسه عادت کرده بودیم.

«اورداین، تو با آن دست‌خط خراب هرگز همسر یک تاجر نخواهی شد.»

«پیریت، تو با آن دست‌های بدترکیب هرگز نمی‌توانی در مزرعه کنار یک زن مزرعه‌دار کار کنی.»

«هلن، تو با آن معده ضعیف هیچ‌وقت نمی‌توانی زن یک نانوا بشوی.»

«گابریل، باید دعا کنی که شاید در آینده بتوانی خیاط شوی.»

«تو، جولیابرت، باید دعا کنی کسی تو را بپذیرد. دخترهایی مثل تو تا آخر عمر در صومعه باقی می‌مانند.»

در صومعه همیشه به من می‌گفتند که در خوش‌شانس‌ترین حالت می‌توانم با یک کشاورز ازدواج کنم.

دستم را در آستینم فروبردم و در آن دمیدم تا گرم شود. بعد گفتم: «من با کشاورز ازدواج نمی‌کنم.»

گابریل گفت: «من هم خیاط نمی‌شوم. از خیاطی متنفرم.»

جولیابرت با تعجب به ما خیره شد و پرسید: «پس می‌خواهید چه کار کنید؟» دیگران فکر می‌کردند جولیابرت دختر خرسند و ساده‌ای است، چون همیشه همهٔ مسائل را خیلی ساده می‌گرفت و در نظرش همه چیز تنها دو حالت داشت، سیاه‌وسفید؛ درست مثل جامه و حجاب راهبه‌ها. از نظر او همه چیز همان‌طور پیش می‌رفت که راهبه‌ها می‌گفتند.

گفتم: «من می‌خواهم آیندهٔ بهتری داشته باشم.»

جولیبرت گفت: «آیندهٔ بهتر چیست؟»

گابریل گفت: «یعنی...» اما حرفش را خورد. او هم نظری غیر از من درمورد آیندهٔ بهتر نداشت، اما هر دو یک احساس داشتیم، بی‌حسی استخوان‌ها و خستگی در تمام بدنمان.

راهبه‌ها معتقد بودند باید از وضعیتی که داریم خوش‌حال باشیم، چون مورد مرحمت خداوند قرار گرفته‌ایم. با این حال ما اصلاً از جایی که بودیم و چیزهایی که داشتیم راضی نبودیم. پدران ما نسل‌اند رنسل دست‌فروش بودند؛ خیال‌باف‌هایی که در جاده‌های پرپیچ‌وخم امیدشان به آینده‌ای بهتر بود.

فصل دوم

ما پیش از ورود به صومعه همیشه گرسنه بودیم و لباس‌هایمان کثیف و پاره بودند. همیشه با لهجه محلی صحبت می‌کردیم. خیلی نمی‌توانستیم بنویسیم یا بخوانیم، چون مدت خیلی کوتاهی به مدرسه رفته بودیم. راهبه‌ها همیشه قسم می‌خوردند که ما دخترهایی وحشی و رام‌نشدنی هستیم.

مادرمان، ژین، همیشه زیاد کار می‌کرد تا بتواند شکممان را سیر کند و سقفی بالای سرمان داشته باشد. ظاهراً کنار ما بود، اما در واقعیت چشمان او در این سال‌ها بی‌روح و خسته شده بود، طوری که انگار ما را نمی‌دید. در عوض، چشمانش همیشه به‌دنبال آلبرت می‌گشت و همیشه فقط به فکر آلبرت بود. پدرمان بیشتر اوقات در جاده‌ها در حال دست‌فروشی شکم‌بندهای زنانه، کمر بند و جوراب بود. هیچ‌وقت نمی‌توانست مدتی طولانی در یک مکان بماند. مادر هم دیوانه عشق بود و همیشه به‌دنبال پدر می‌رفت. به همین خاطر وقتی پدر رفت و برخلاف قولی که داده بود دیگر بازنگشت، مادر هم ما را از این جاده به آن جاده و در هر فصلی به‌دنبال خود کشید تا پدر را پیدا کند.

پدر و مادر آن‌قدر با هم بودند که مادر همیشه حامله بود. پدر زمانی ترکمان کرد که هیچ پولی نداشتیم.

مادر رخت‌شور بود و گاهی هم خدمتکار، تا زمانی که در سی‌ویک‌سالگی از بیماری سل و کار زیاد و با قلبی شکسته از دنیا رفت.

بعد از مرگ مادر، هیچ‌یک از اقوام ما را نپذیرفتند، به‌خصوص پدرِ خودمان. البته جای تعجب نداشت. پدر چطور می‌توانست با ما از این بازار به آن بازار برود یا با زنان دیگر ارتباط داشته باشد؟ آیا پدرها نباید مراقب فرزندانشان باشند؟

ما سه خواهر و دو برادر بودیم. جولیا برت از همه بزرگ‌تر بود. بعد گابریل، بعد آلفونس، بعد من و در آخر لوسین. آلفونس ده‌ساله بود و لوسین شش‌ساله. اندازه قرقه‌های نخ بودند که پدرم معطل نکرد و سریع آنها را به‌عنوان بچه‌کارگر مجانی به یک خانواده روستایی و ما دخترها را هم به دست راهبه‌ها سپرد. در طی سه سالی که در صومعه بودیم، هیچ خبری از برادرهایمان نداشتیم.

در این بین پدرمان هم به‌دور از قیدوبندِ وابستگی‌ها، فقط به خودش فکر می‌کرد. زمانی که ما را جلوی درِ صومعه گذاشت، با لبخندی ساختگی روی سرِ مغرور و پرباد گابریل دست کشید و قول داد برگردد. بعد هم با گاری کهنه‌اش در افق محو شد.

جولیا برت که از تغییر خوشش نمی‌آمد خیلی گریه کرد و متوجه مرگ مادر نمی‌شد.

گابریل آن قدر عصبانی بود که نمی‌توانست حتی گریه کند.

بارها و بارها می‌پرسید: «پدر چطور توانست ما را ترک کند؟ او مرا خیلی دوست داشت.» بعدها می‌گفت: «ما خودمان می‌توانیم مراقب خودمان باشیم. تا به حال هم از همدیگر مراقبت کرده‌ایم. ما به این پیرزن‌ها نیازی نداریم. ما به اینجا تعلق نداریم. ما یتیم نیستیم. وقتی پدر گفته برمی‌گردد، حتماً برمی‌گردد.»

من آن زمان هشت سال داشتم. گریه می‌کردم. گیج بودم و اصلاً به راهبه‌ها و دامن‌های پُرچین و صدای تق‌تق تسبیح کنار کمرهایشان، ابره‌ایی که از بُخور در صومعه شبیه ارواح بودند و بوی زننده آب قلیایی عادت نداشتم.

صومعه دقیقاً برعکس دنیایی بود که ما می‌شناختیم. برای هر لحظه ما وظیفه‌ای مشخص کرده بودند. زمان غذا و خواب و دعا، مطالعه، تعلیم دستورهای مذهبی، خیاطی و خانه‌داری. در صومعه گذر زمان با

زنگ آنجلوس^۳ مشخص می‌شد و بعد هم دعا‌های تجویز شده از مراسم ربانی^۴. راهبه‌ها همیشه می‌گفتند: «دستان بیکار و بیهوده، کارگاه شیطان است.»

هر روز هفته، هر هفته از ماه و هر ماه از سال مختص آیین و آداب مذهبی‌ای بود که راهبه‌ها برای ما مشخص می‌کردند، به جز پانزدهم ژانویه، دوم مارس و نوزدهم دسامبر؛ چون دوازدهمین یکشنبه از اوقات شرعی یا دوشنبه نخستین هفته از چله روزه^۵ یا چهارشنبه سومین هفته از تولد مسیح است. زندگی پس از مرگ به سه قسمت تقسیم می‌شد، جهنم، برزخ و بهشت. تمام زندگی ما پر شده بود از دوازده میوه روح القدس^۶، ده فرمان^۷، ده گناه کبیره^۸، روزهای مقدس تعهد^۹ و چهار فضیلت اخلاقی.

در صومعه درمورد آتین قدیس صحبت می‌کردند که قدیسی گورپشت بود. مقبره او در محراب قرار داشت و پیکره سنگی‌اش در روی مقبره تراشیده شده بود. روی سایبان سنگی صومعه نیز تصویر راهبان دیگر حکاکی شده بود. در طول مراسم عشای ربانی، روی شیشه‌های رنگی کلیسا دنبال نقش‌ونگارها و دایره‌های روی هم افتاده که شبیه حرف C اول اسم شل بودند می‌گشتم؛ اسم شل که تا ابد با زندگی من و خواهرانم گره خورده بود. اصلاً دلم نمی‌خواست به این فکر کنم که در مقبره چه چیزهایی پیدا می‌شود، مثل استخوان‌های انسان یا یک لباس.

جولیا برت با صدای آرام و چشمان متعجب به من گفت: «اینجا پر از روح است.» ارواح مقدس، ارواح ناپاک، همه مدل روح که شعله‌های شمع‌های نذری را تکان می‌دهند، در گوشه و کنار و راهرو کلیسا پنهان می‌شوند و سایه‌هایشان روی دیوار دیده می‌شود. ارواح مادران و پدران و گذشتگان ما.

گاهی صبح زود، زمان حمام کردن یا غروب و هنگام دعا که همه جا ساکت بود، جولیا برت بازویم را می‌گرفت و فشار می‌داد و می‌گفت: «شب‌ها خواب می‌بینم، خواب‌های وحشتناک.» اما از اینکه چه خوابی دیده صحبتی نمی‌کرد. همیشه فکر می‌کردم آیا او هم خواب‌هایی را می‌بیند که من می‌بینم؟ مثلاً خواب مادر که روی یک تخت بدون روتختی خوابیده و دستمالی خونی در دستانش است، درحالی‌که سوز سرما از دیوارهای نازک می‌وزد. چشمان مادر بسته و بدنش بی‌حرکت است.

به خودم یاد دادم که همیشه وسط این خواب وحشتناک باید بیدار شوم، این تصورات را از ذهنم بیرون ببرم و در آغوش گابریل بخوابم. گابریل هم اجازه می‌داد دستانم را دور بدنش حلقه کنم، درست مثل قدیم؛ پیش از آمدن به صومعه که تخت اختصاصی نداشتیم و گابریل من را همین‌طور بغل می‌کرد. وقتی گابریل را بغل می‌کردم، از گرمای بدن و صدای ضربان قلبش آرامش می‌گرفتم. تا جایی که دوباره می‌توانستم بخوابم.

هر صبح پیش از طلوع آفتاب، زنگ‌های صومعه به صدا درمی‌آمد. خواهر خاویر وارد خوابگاه می‌شد، دستانش را به هم می‌کوبید و با صدای بلند این جملات را ادا می‌کرد: «ای جلال و شکوه من، برخیز! ای عود و بربطِ من، برخیز!»^{۱۰}

بعد هم دعوا و سرزنش‌هایش شروع می‌شد.

«اوداین، سریع‌تر، سریع‌تر! تا تو کفش‌هایت را بپوشی، روز رستاخیز آمده و رفته.»

«هلن، عجله کن! امروز باید کلی دعا کنی.»

«آنتوانت، این قدر با پیریت صحبت نکن! تخت را هم مرتب کن! خیلی به هم‌ریخته است.»

راهبه‌های صومعهٔ آبوزین به ما سرپناه داده بودند. شکممان را سیر می‌کردند، سعی می‌کردند روح‌هایمان را از ناپاکی‌ها در امان نگه دارند و با دستورهای و تشریفات روزانه ما را به انسان‌هایی متمدن تبدیل کنند. البته هیچ‌وقت نمی‌توانستند خلائی را که در قلب‌هایمان احساس می‌کردیم پر کنند.

فصل سوم

روزها، هفته‌ها، ماه‌ها، اوقات ویژه و اوقات عادی به همین شکل سپری می‌شدند. تشریفات و آیین‌ها در ابتدا تسکین‌دهنده و آرام‌بخش بودند، اما کم‌کم خسته‌کننده شدند. یکی از صبح‌های دل‌گیر ماه ژوئیه سال ۱۸۹۸، سومین سالی که در صومعه بودیم، در مراسم گردهمایی دوستداران مریم مقدس همه‌چیز تغییر کرد.

درحالی‌که من و جولیا برت و گابریل در حال شستن ظرف‌ها در آشپزخانه بودیم، خواهر برتر وارد شد و گفت: «خانم‌ها، لطفاً به اتاق ملاقات تشریف ببرید.»

ما؟! هیچ‌وقت تا به حال ما را به اتاق ملاقات احضار نکرده بودند. مگر اینکه...

قلبم به دهانم آمده بود.

آیا سرانجام پدر برگشته بود؟

به دنبال مادر برتر از سالن گذشتیم. دامنم را صاف کردم، به موهای بافته شده ام دست کشیدم و مرتبشان کردم. گابریل هم دستی به موهایش کشید و آنها را مرتب کرد. گابریل همان کسی بود که تمام این سالها می گفت پدر حتماً برمی گردد و همیشه خود را متقاعد می کرد که پدر برای ساختن زندگی بهتر به آمریکا رفته و خیلی زود برمی گردد.

وقتی سرانجام به اتاق ملاقات رسیدیم و راهبه در را باز کرد، نفسم را حبس کردم. انتظار دیدن مردی را داشتم با لبخندی زیبا و دستان زحمت کش یک کشاورز. توقع داشتم پدرم را ببینم، اما زنی مسن با چهره ای مهربان دیدم. کفش های چوبی قدیمی حکاکی شده به پا داشت و دامن خاکستری چروک و نامرتبی همراه با جوراب ساق بلند کنفی. پیراهنی رنگ ورزفته به تن داشت.

مادربزرگ شنل؟

جولیبرت پیرزن را طوری در آغوش گرفته بود و مامان بزرگ می گفت که گویی هر لحظه ممکن است پیرزن فرار کند.

به پیرزن خیره شده بودم. خیلی تعجب کرده بودم. حتی بیشتر از دیدن آلبرت، از دیدن این پیرزن متعجب شده بودم.

مادربزرگ به مادر برتر گفت: «شما نمی‌دانید در تمام این سال‌ها چقدر خیالم از بابت این دخترها راحت بود. دست‌فروشی می‌کردم و از این بازار به آن بازار می‌رفتم و می‌دانستم شما مراقب دخترها هستید. زندگی بیرون از صومعه و در جاده‌ها اصلاً زندگی راحتی نیست. ما هم دیگر برای این زندگی پیر شده‌ایم.» با دهانش صدای نُچ‌نُچ درآورد و به ما پاستیل لیمویی تعارف کرد.

مادربزرگ و پدربزرگ در کلمون فران^{۱۱} خانه کوچکی داشتند که با قطار راه کوتاهی بود. ما هم برای مراسم چهاردهم ژوئیه چند روزی به خانه آنها دعوت شده بودیم. چهاردهم ژوئیه روز بزرگداشت حمله به زندان باستیل است. حالا این مراسم هرچه بود، نکته مهم اینجاست که ما سرانجام چند روز از صومعه بیرون آمدیم.

نمی‌توانستم فکرهای سرم را با صدای بلند بگویم، اگرچه می‌دانستم که گابریل هم مثل من فکر می‌کند. اینکه پدر در کلمون فران در خانه مادربزرگ منتظر ماست.

اگرچه فکر بازگشتِ آلبرت احمقانه به نظر می‌رسید، نمی‌توانستم حرارت این امید را جایی در اعماق قلبم که باید عشق در آن جریان داشته باشد از بین ببرم. شاید آلبرت همان آدم سابق نباشد، شاید عوض شده باشد، شاید تبدیل به پدری شده باشد که حالا دخترهایش را قبول می‌کند.

صومعه را ترک کردیم و مادر بزرگ ما را با قطار از آن شهر برد. در کلرمون فران ما را به خانه‌ای قدیمی بردند که فقط یک اتاق به هم‌ریخته داشت با کلی خرت‌وپرت‌های فروشی از بازارهای محلی مثل لاستیک دوچرخه، جعبه‌های کهنه، قاب‌های پوسیده و ردیفی از کاسه‌های سفالی شکسته و ناموزون که نزدیک اجاق‌گاز به دیوار وصل شده بودند. مجموعه‌ای از دندان‌های مصنوعی شکسته و زردرنگ و حال به هم‌زن. درون خانه مثل این بود که هیچ چیز را بیرون نمی‌انداختند.

آن قدر به هم‌ریختگی و خرت‌وپرت‌ها زیاد بودند که اصلاً متوجه حضور دختری کنار تخت نشدیم. دختری تقریباً پانزده ساله، همسن گابریل یا شاید هم شانزده ساله، همسن جولیا برت. به گرمی و با چهره‌ای خوش حال به سمت ما آمد که اصلاً به این نوع برخورد عادت نداشتیم. گفت: «گابریل؟ جولیا برت؟ من را به خاطر می‌آورید؟ آه، نینت کوچولو، خیلی وقت است تو را ندیده‌ام. فکر کنم آخرین بار در یکی از بازارها دیدمتان. چقدر هر سه نفر شما زیبا هستید!»

او هم مثل گابریل گردنی کشیده، اندامی لاغر و زیبا، برجستگی‌هایی کوچک و لاغر و چهره‌ای مهربان داشت. مثل ما لباس صومعه پوشیده بود، اما لباس بر تنش خیلی مرتب و ساده بود، طوری که اصلاً معلوم نبود لباس مخصوص صومعه است. گابریل موهای ریخته‌اش را پشت گوش جمع کرد. همه به دختر خیره شده بودیم که ناگهان مادر بزرگ گفت: «دخترهای خنگ، این آدریان است، کوچک‌ترین دخترم. خواهر پدرتان، عمه شما.»

جولیابرت گفت: «عمه؟ او خیلی جوان است!»

مادر بزرگ گفت: «به هر حال عمه شماست و باید او را بشناسید. من تابه‌حال نوزده بچه به این دنیا آورده‌ام. پدر شما فرزند اول من است. وقتی شانزده‌ساله بودم، او را به دنیا آوردم، آدریان هم آخرین فرزندم.»

آدریان متواضع و با حالتی دل‌فریب گفت: «من ته‌تغاری‌ام.»

من و گابریل از تعجب صدایمان در نمی‌آمد. ما یک عمه با لباس صومعه داشتیم؟ عمه‌ای همس‌وسال

خودمان؟!

مادربزرگ گفت: «دخترها، این قدر تعجب نکنید. آدریان هم مثل شماست. او هم به مدرسه صومعه در مولین می رود. تا قبل از چهاردهم ژوئیه، مثل خواهر با هم صمیمی می شوید.»

شاید حضور در مکانی تازه باعث گیجی و حواس پرتی شود، اما یک لحظه فکر کردم آدریان هاله نوری در اطراف خود دارد، شبیه حلقه طلایی ای که در تصویر قدیس های روی کارت های دعا می کشند. به گابریل خیره شدم. گابریل معمولاً با آدم های تازه ارتباط برقرار نمی کرد، اما این بار داشت می خندید. آدریان دقیقاً مثل دختری بود که می توانستیم کلی چیزها از او یاد بگیریم. من هم می خندیدم.

فصل چهارم

آدریان دختر خوش‌بختی بود. کارهای قدیس‌مانند او ما را از آن خانه تنگ و تاریک بیرون آورد. همیشه با گفتن این جمله که «مامان، من عمه‌ی این بچه‌ها هستم، پس می‌توانم از آنها مراقبت کنم» قدرت خود را نشان می‌داد و به مادر بزرگ ثابت می‌کرد که می‌تواند ما را به گردش ببرد. ما هم قبل از اینکه مادر بزرگ بتواند مخالفت کند، پشت‌سر آدریان از خانه بیرون می‌رفتیم. البته جولیا برت در خانه می‌ماند و به مرتب کردن و دوختن دکمه‌ها مشغول می‌شد.

در شهر روی سنگ‌فرش‌های خیابان راه می‌رفتیم و به‌نظرم همه‌چیز زنده و زیبا بود. پرچم‌های سه‌رنگ در بالای ساختمان‌ها و چراغ‌های خیابان در اهتزاز بودند. صدای پای اسب‌هایی که گاری و کالسکه‌ها را می‌کشیدند، کارگرهایی که آستین‌های لباسشان را بالا زده بودند و با فریاد کیسه‌های آرد و قوطی‌های خردل را جابه‌جا می‌کردند. کافه‌های کنار خیابان‌ها پر بودند از مردانی که برای نوشیدن فنجان قهوه پشت میزها نشسته بودند و ازدحام زنان در بازارها که سیب‌ها و خربزه‌های خوب را برای خرید جدا می‌کردند. نزدیک به میدان مرکزی شهر، کارگران در حال فراهم کردن ملزومات و غرفه‌های جشن روز

بعد بودند و صدای کوبیدن چکش‌ها به گوش می‌رسید.

آدریان با اعتماد به نفس قدم می‌زد و من هم سعی می‌کردم پابه‌پای او با لبخندی نصفه‌نیمه و شانه‌های صاف راه بروم. از انعکاس نور آدریان، تاریکی در وجودم محو می‌شد و نسیمی ملایم را روی پوستم احساس می‌کردم.

وقتی قطار را وسط خیابان‌های شهر دیدم، از تعجب ایستادم. هیچ‌اسی آن را نمی‌کشید و حتی موتور بخار هم نداشت. مسافران با چنان آرامشی در آن نشسته بودند که انگار اصلاً سوار قطار نیستند. از سقف قطار طناب‌هایی شبیه شاخک حشرات بیرون زده بود و این طناب‌ها به طناب‌های دیگری که وسط شهر کشیده شده بود وصل می‌شدند. وسط خیابان تابلوی بزرگی به چشم می‌خورد که روی آن با حروف فانتزی نوشته شده بود: «نوشیدنی لابقره^{۱۲}».

آدریان وقتی دید من مات و مبهوت به تابلوی «تراموای برقی» زل زده‌ام، پرسید: «اینجا در مولین تراموای برقی داریم. در اوبازین تراموا ندیده‌ای؟»

گابریل هم با تمسخر گفت: «در اوبازین گاو و گوسفندهای زیادی هست، و البته پرورش‌دهنده‌های خوک و کشاورزهایی که راهبه‌ها معتقدند نینت قرار است با یکی از آنها ازدواج کند. هیچ وسیله برقی‌ای آنجا نیست.»

من هم از آدریان پرسیدم: «اوبازین شهری عقب‌افتاده و دل‌گیر است. در مولین دیگر چه چیزهای دیدنی‌ای هست؟»

چشمان آدریان از سؤال من برق زد. گفت: «ما اینجا سواره‌نظام داریم، یک پادگان پر از سرباز. سربازهای زیبا و جذابی که چکمه‌های چرمی بلند به پا و کت‌هایی با دکمه‌های میله‌ای به تن می‌کنند. لباس‌های سرخ روشن هم می‌پوشند. باید آنها را ببینید. مثل خروس وسط جماعت مرغ‌ها قدم می‌زنند. خیلی تحسین‌برانگیزند، البته فقط از دور.»

آه کشیدم و گفتم: «کاش ما هم می‌توانستیم به کسی افتخار کنیم.»

آدریان با لبخندی شیطن‌آمیز گفت: «شما هم می‌توانید. دنبال من بیایید تا نشانتان دهم.»

به دنبال آدریان تا انتهای خیابان رفتیم. بعد پیچیدیم و از زیر گذرگاه آجری بلند رد شدیم که بعد از آن یک پارک بود.

آدریان گفت: «بفرمایید.»

در ورودی پارک ایستادیم و نگاهی انداختیم. جاده خاکی پیچ در پیچی که از بین چمنزارهای سرسبز و یک دست می گذشت. دریاچه ای درخشان و دو قویی که در ساحل دیده می شدند. صدای خش خش درختان در باد ملایم به گوش می رسید. خبری از شلوغی و ازدحام شهر نبود و زنان و مردانی را می دیدیم که با لباس های فاخر و باشکوه در جاده قدم می زدند. برعکس عجله و شلوغی ای که در شهر دیده می شد، مردم اینجا طوری قدم می زدند که انگار هیچ کاری در این دنیا ندارند به جز زیبا بودن.

اصلاً نمی دانستم باید در توصیف این تصویر چه بگویم. با صدایی بریده و متعجب گفتم: «چقدر اینجا... اینجا... عجیب... زیبا... عالی...»

آدریان با لحنی محترمانه گفت: «ثروتمند. آنها بسیار ثروتمندند.» و چند قدم جلوتر رفت. اما من و

گابریل همان‌طور ایستادیم. آدریان با خنده گفت: «بیایید. اینها گاز نمی‌گیرند. درواقع اصلاً متوجه حضور ما نمی‌شوند.»

به سمت نیمکتی زیر سایه درختان کنار دریاچه رفتیم و از آنجا به تماشای این مردم عجیب ایستادیم که حتی از تراموای برقی هم عجیب‌تر بودند.

با وجود گرمای هوا، مردها لباس‌هایی ضخیم پوشیده بودند با کُتی نازک روی آن، همراه با شلوارهای راه‌راه. کلاه‌های حصیری بر سر داشتند. اگرچه لنگ نمی‌زدند و مشکلی در راه رفتن نداشتند، عصا به دست می‌گرفتند و با اعتماد به نفس در کنار زنانی لاغر و ظریف قدم می‌زدند که خود را در پارچه‌های توری سفید و زیبا پیچیده بودند. لباس‌های توری، یقه‌های توری، دامن‌های تزئین‌شده با تور، چترهای توری. کلاه‌های لبه‌دار بزرگی بر سر داشتند که به بزرگی حجاب روی سر راهبه‌ها بود. این کلاه‌ها با گل‌ها و پرهای خیلی بزرگ و برخی وسایل زینتی و اشیایی شبیه پرنده تزئین شده بودند. کلاه‌ها سنگین به نظر می‌رسیدند، اما زنان بی‌توجه به وزن کلاه بسیار زیبا و با تاب و ناز قدم می‌زدند.

پرسیدم: «اینها چه کسانی هستند؟»

آدریان با اشتیاق گفت: «به این خانم‌ها الگانت می‌گویند، یعنی زیبارویان و در کنار آنها، آقایان جذاب.»

نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، اما اصلاً مهم نبود، چون این آدم‌ها اصلاً ما را نمی‌دیدند. حق با آدریان بود. ما با این لباس‌های صومعه به اندازه چمن هم جلب توجه نمی‌کردیم.

من و آدریان با شوق و تعجب بسیار به آنها خیره شده بودیم، برعکس گابریل. گابریل طوری نگاه می‌کرد که لحظه‌ای وحشت کردم. درحالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت: «نان‌خامه‌ای‌های گنده. تمام عمرشان باید گردوغبار و پرز جمع کنند.»

آدریان به سمت گابریل برگشت و پرسید: «چی؟ از کجا؟»

گابریل به زنانی که قدم می‌زدند اشاره کرد و گفت: «آن‌قدر تور از اینها آویزان شده که شبیه کوه آتشفشان شده‌اند.» بعد هم با اشاره به کوه‌های آتشفشان اوبازین گفت: «حتی کوه آتشفشان پوی‌دی دوم^{۱۳} هم به پای اینها نمی‌رسد.»

آدریان درحالی‌که دستش را جلوی دهن گرفته بود و حیرت‌زده به گابریل نگاه می‌کرد گفت:

«گابریل؟!» خیلی ترسیده بودم. نگران بودم مبدا گابریل با این حرف آدریان را رنجانده باشد و آدریان هم بعد از این ما را به حال خود رها کند، اما متوجه شدم آدریان دستش را جلوی دهان گرفته تا خنده‌اش را پنهان کند. بعد هم با لحنی به ظاهر جدی گفت: «شاید روزی باستان‌شناسان اجساد اینها را برای آیندگان پیدا کنند، مثل جسدهایی که در پمپئی پیدا کردند. با این تفاوت که اینها زیر خاکستر پیدا نمی‌شوند، بلکه زیر کوهی از تور دفن می‌شوند.»

بعد هم همگی خندیدیم. مسخره کردن کسانی که اصلاً حتی متوجه حضور ما نبودند حس خوبی داشت.

گابریل گفت: «به خاطر حفظ تعادل و نگهداشتن این همه خرت‌وپرت بالای سر، سردرد نمی‌گیرند؟»

من گفتم: «بیکاربودن و مثل آب‌نبات‌چوبی لباس پوشیدن و توی پارک چرخیدن باید حس خوبی داشته باشد.»

آدریان با لحنی خیلی جدی گفت: «اما نینت، اصلاً این‌طور فکر نکن که اینها بیکار در پارک قدم

می‌زنند. به قدم زدن و تماس‌های چشمی‌شان با هم دقت کن. بین مردها چطور با سینه صاف و باز گام برمی‌دارند و زن‌ها چطور پلک می‌زنند و به همدیگر خیره می‌شوند. این یک جور تجارت است، تجارت عشق و عاشقی.» بعد آهی کشید و درحالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود گفت: «شگفت‌انگیز است!»

با دقت بیشتری نگاهشان کردم. سعی کردم پلک زدن و نگاه‌هایشان را با دقت ببینم. اما پیش از اینکه چیزی ببینم، آدریان از روی نیمکت پایین آمد و دامنش را صاف کرد و گفت: «عزیزانم، پیش از اینکه مامان ژاندارم‌ها را دنبالم بفرستد، باید به خانه برگردیم.»

دستانش را دور بازوان من و گابریل حلقه کرد و پیش از اینکه ما را به خانه برگرداند، به سمت یکی از جاده‌های خاکی برد. صدای خنده‌هایمان قطع شد و طوری به تقلید از آن زن‌ها با تاب و ناز قدم می‌زدیم که گویی قرار است ما هم روزی در این تجارت عشق و عاشقی نقشی داشته باشیم.

فصل پنجم

روز بعد، چهاردهم ژوئیه، در غرفه‌های میدان که برای جشن آماده شده بودند قدم می‌زدیم. در غرفه‌ها بازی‌های بخت‌آزمایی و شانسی برپا بود. روی صحنه گروه‌های موسیقی در حال نواختن بودند و تا جایی که چشم کار می‌کرد زنان و مردان پیر و جوان دیده می‌شدند. همهٔ مردم شهر بودند به‌غیر از الگانت‌ها.

از آدریان پرسیدم: «پس الگانت‌ها کجا هستند؟» بعد از تفریح دیروز در پارک، دلم می‌خواست باز هم آنها را ببینم. هیچ علاقه‌ای به دیدن نمایش‌های عروسکی و نمایش بالارفتن مردم از میله‌های چرب برای گرفتن جایزهٔ گوشتِ بالای میله نداشتیم.

آدریان گفت: «الگانت‌ها با آن کلاه‌های خاص و زیبا به این جشن‌ها و غرفه‌ها نمی‌آیند. این‌طور مراسم برای مردم عادی است.»

درست می‌گفت. به همین خاطر هم ما در این جشن شرکت کرده بودیم.

کمی نگذشت که مثل همیشه فکر خوبی به سر آدریان زد و گفت: «البته جاهای دیگری هم هست که بتوانیم الگانت‌ها را آنجا تماشا کنیم.»

پدر بزرگ برای شرکت در جشن به هریک از ما سکه‌ای یک‌فرانکی داده بود. به دکه سیگارفروشی رفتیم و از آنجا مجله‌های پنجاه‌سنتی با تصاویر زنان زیبا خریدیم. اسم این مجله‌ها زنان و زندگی شاد بود.

تصاویر فوق‌العاده‌ای بودند. مجله‌ها را به خانه بردیم. به اتاق زیر شیروانی رفتیم و بین کیسه‌های حبوبات و گیاهان دارویی دراز کشیدیم. صدای آهنگ گروه‌های موسیقی از پنجره باز اتاق به گوش می‌رسید.

آدریان درحالی‌که مجله‌ها را بالا گرفته بود گفت: «بفرمایید. این هم از الگانت‌های ما. تمام چیزی که لازم داریم اینجاست، در این مجله‌ها.» گابریل پرسید: «چه؟ برای چه باید لازم داشته باشیم؟»

آدریان با لبخند گفت: «خب معلوم است، برای الگانت شدن!»

من و گابریل به هم خیره شدیم. یعنی ممکن است ما هم الگانت شویم؟

آدریان مجله‌ها را ورق زد و الگانت‌ها را پیدا کرد. زنان و مردان از طبقات بالای اجتماع که آدریان به آن جامعه برتر می‌گفت. در صفحه شش یکی از مجلات تصویر الگانت‌هایی بود که بازوبه‌بازوی هم در یکی از بزرگ‌ترین پارک‌های فرانسه قدم می‌زدند و مردانی جذاب با سیل‌های زیبا که به زنان خیره شده بودند. صفحه هشت تصویر الگانت‌هایی بود که در یکی از مجلل‌ترین تالارهای پاریس برای امور خیریه جمع شده بودند و از دخترانی کوچک با لباس‌های پُفی گل می‌خریدند. در صفحات یازده، چهارده و پانزده تصاویر الگانت‌هایی دیده می‌شد که طبق آخرین مدهای غربی خود را آراسته بودند.

آدریان به یکی از صفحات براق مجله اشاره کرد و گفت: «به این مدل مو نگاه کن. به‌نظرم درست کردن این مدل مو خیلی پیچیده و سخت است! بعد گیره موهایم را باز می‌کنم تا این مدل مو را روی سرم امتحان کنیم. آه، این کلاه را ببین! مسحورکننده است! خواهرم، جولیا، کلاه‌های حصیری صاف و ساده را می‌خرد و بعد خودش آنها را تزئین می‌کند. فکر کنم جولیا بتواند این کلاه را درست کند.»

چند قیچی آوردیم. من و آدریان عکس‌های عروسی را بریدیم، تصاویر عروس‌هایی که دسته‌های گل با تورهای دنباله‌دار به دست گرفته بودند. دامادها کنارشان ایستاده بودند، با قد بلند و چهره‌ای مغرور در

لباس‌های نظامی تزئین‌شده با نوارهای لباس، کمربند و مدال‌های ستاره‌نشان یا خورشیدنشان، بسیار رسمی با مدال‌های طلای بسیار روی سینه‌هایشان.

جولیبرت تصویر ملکه رومانی به همراه فرزندانش را انتخاب کرد. تصویر ملکه در کنار دختر بچه‌هایی با موهای نرم و نگاه‌های خسته از نازپروردگی. همراه با سگ‌های کرکی تمیز که روی پای بچه‌ها نشسته بودند، نه سگ‌های ولگردی که ما همیشه در کوچه و خیابان می‌دیدیم.

در مجله‌ها مقالاتی دیده می‌شد درمورد نمایشنامه‌ها، تصاویر بازیگران زن با ژست‌های نمایشی و چشمان درشت و سرشار از احساسات. گابریل تمام این تصاویر را جمع می‌کرد.

احساس می‌کردم چشمم به دنیای بزرگ‌تری باز شده است. به لطف این مجله‌ها، الگانت‌ها صرفاً تصویرهایی گذرا در پارک یا تصویرهایی مبهم از لباس‌ها و چترهای سفید و توری نبودند. حالا دیگر می‌توانستیم تصویر الگانت‌ها را نگه داریم، آنها را بررسی کنیم، تا کنیم و در بسته خالی پاستیل ویشی که قبلاً آدریان از بین خرت‌وپرت‌های مادر بزرگ برداشته بود جاسازی کنیم. چون به قول آدریان، در صومعه قایم کردن این تصاویر در بسته پاستیل راحت‌تر بود و بعد هم می‌توانستیم به جای تقلید از زندگی

قدیسان طبق دستور راهبه‌ها، از زندگی الگانت‌ها، نوع پوشش، رفتار، حالات و همه چیز آنها تقلید کنیم.

قرار بود روز بعد به صومعه برگردیم و من تمام مدت سعی می‌کردم به این موضوع فکر نکنم. سنگینی جو صومعه مثل ابر سیاهی در اطرافم شناور بود. فقط جولیا برت برای برگشتن به صومعه آماده بود، چون تمام مدت نگران غذای پرنده‌های حیاط صومعه بود.

آدریان قول داد باز هم برای جشن‌ها ما را به کلرمون فران بیاورد و به‌عنوان یادگار ما را با موسیو دکورسل آشنا کرد.

جولیا برت خوابیده بود و من با صدایی آرام از آدریان پرسیدم: «موسیو دکورسل کیست؟»

آدریان گفت: «تابه حال اسمش را نشنیده‌ای؟ نویسنده است.»

گابریل گفت: «راهبه‌ها همیشه مراقبند که ما به‌غیر از اسامی قدیسان و پیغمبرها دنبال اسم دیگری نباشیم.»

آدریان گفت: «البته شما باید حتماً با موسیو دکورسل و کتابهایش آشنا شوید. زندگی بدون داستان‌های او خیلی غم‌انگیز می‌شود. او نویسنده کتاب‌های اتاق عشق، زنی که بغضش را فروخورد، خانم بروننه و خانم بلاند و چند کتاب دیگر است. داستان‌هایی نوشته درمورد دختران صومعه که با کنت‌ها^{۱۲} ازدواج می‌کنند یا دختران روستایی که بعدها ملکه‌های پاریس می‌شوند، فقرایی که ثروتمند می‌شوند، ثروتمندانی که فقیر می‌شوند. خلاصه اینکه از داستان‌های او خسته نمی‌شوید.»

از صدای انفجار توپ‌های آتش‌بازی که در فاصله دور منفجر می‌شدند مبهوت شده بودیم. آتش‌بازی‌های جشن شروع شده بود و ما از پنجره کوچک اتاق زیر شیروانی درخشش جرقه‌های انفجار را تماشا می‌کردیم.

من همان‌طور که به رقص نور این آتش‌بازی‌ها نگاه می‌کردم پرسیدم: «یعنی دختران صومعه می‌توانند با کنت‌ها ازدواج کنند؟»

گابریل گفت: «نینت، اینها فقط داستانند.»

به حرف گابریل توجه نکردم. سرم را روی دست آدریان گذاشتم و پرسیدم: «این داستان‌ها را از کجا می‌توانیم پیدا کنیم؟»

آدریان از کیف خود کتاب کوچکی درآورد و گفت: «این داستان‌ها در بخش‌های مختلف مجله‌ها چاپ می‌شوند و به داستان‌های ملودرام معروفند، یعنی داستان‌های عشق‌های خوش‌فرجام. خواهرم، جولیا، هر هفته منتظر یک بخش از این داستان‌هاست. بعد تمامی این قسمت‌ها را به هم وصل می‌کند و به‌صورت یک کتاب به من می‌دهد. اسم این کتاب دختر رقااص در صومعه است. داستان دختر رقااص زیبا و ثروتمندی است که در اُپرای پاریس اجرا داشت، اما ناگهان همه‌چیز را رها کرد تا به صومعه برود و راهبه شود و...»

گابریل با تمسخر در میان صحبت آدریان پرید و گفت: «هیچ‌کس چنین کاری نمی‌کند...»

من که از این کار گابریل ناراحت شده بودم با اعتراض گفتم: «هیس!»

آدریان ادامه داد: «بعد دختر رقااص تمام لوازم گران‌بهای خود را به یک دختر زیبای روستایی بخشید.

دختر روستایی هم به پاریس رفت، رقاص شد و در ثروت و خواستگاران زیبا، جواهرات گران بها و لباس های مجلل ابریشمی غرق شد. چهره محبوب شهر شد و تمام خانواده خود را از فقر نجات داد. این داستان سرشار از عشق و هیجان است و شخصیت های آن لباس ها و جواهرات عالی به تن دارند و در مجلل ترین عمارت ها زندگی می کنند.»

حرفی برای گفتن نداشتم. فقط آه کشیدم. بیرون و از قاب پنجره، رنگ های طلایی و نقره ای جرقه های آتش بازی دیده می شد.

از آدریان پرسیدم: «راهبه های صومعه مولین به شما اجازه می دهند این داستان ها را بخوانید؟»

آدریان سرش را تکان داد و گفت: «من این کتاب ها را در زیر تخته های چوبی کف صومعه قایم می کنم. شما هم باید مثل من جایی برای قایم کردن آن پیدا کنید. این کتاب را بگیر و با خودت به اوبازین ببر. من آن را خوانده ام. شاید یک نفر از میان من و تو و موسیو دکورسل بتواند سرانجام گابریل را متقاعد کند که دختر صومعه هم می تواند با یک کنت ازدواج کند.»

آن شب دیگر از خواب‌های وحشتناک ارواح و جسد سرد و بی‌روح مادرم روی تخت خبری نبود. به جای تمام این کابوس‌ها دوباره در خواب به آن پارک زیبا رفتم، درحالی که لباس‌های توری مجلل به تن کرده بودم و همه مثل بانویی محترم به من توجه می‌کردند. در خواب درحالی که با ناز و تاب قدم می‌زدم، باغی مینیاتوری روی کلاهم بود و مردان جذاب با عصاهای به‌دردنخور در کنارم ایستاده بودند. من در خواب الگانت بودم، شیه قهرمانان داستان‌های ملودرام موسیو دکورسل یا شاید شخصیتی بهتر.

خواب دیدن خیلی آسان‌تر خواهد بود اگر بدانی چه خوابی می‌خواهی ببینی.

فصل ششم

هوا تاریک بود و گردوغبار در اتاق کوچک زیر شیروانی صومعه معلق بود. به گابریل خیره شدم و با صدایی آرام گفتم: «چه کار می‌کنی؟» ما به پیشنهاد آدریان کتاب دختر رقاص صومعه را زیر یکی از تخته‌های چوبی کف اتاق صومعه پنهان کرده بودیم و حالا گابریل کتاب را بیرون آورده بود و سعی داشت کوک‌هایی که صفحات کتاب را به هم متصل کرده بود باز و برگه‌ها را از هم جدا کند.

گابریل به سمت درِ اتاق نگاهی انداخت و گفت: «هیس! الان تمام ماسیف سانترال صدایت را می‌شنوند. آرام باش! این کار را به‌خاطر خودمان می‌کنم. این‌طور می‌توانیم هرجا هستیم این کتاب را بخوانیم.» بعد چند صفحه از کتاب را برداشت، آنها را تا کرد و در جیب پیراهنش گذاشت و گفت: «حالا می‌توانم این صفحات را با خودم به کلاس، حیاط یا هرجا هستم ببرم. آنها را لای کتاب نگارش یا تاریخ پنهان می‌کنم و راهبه‌ها هیچ‌وقت متوجه نمی‌شوند. فهمیدی، نینت؟» و درحالی‌که خنده‌ای شیطنت‌آمیز روی صورتش نقش بست گفت: «حالا تمام روز می‌توانیم داستان‌های دکورسل را بخوانیم.»

طولی نکشید که گابریل تحت تأثیر جذابیت داستان‌های دکورسل قرار گرفت. به بخش‌های پرستش و آزاروایت در داستان زندگی قدیسان رسیدیم که سرشار از هیجان‌های مختص داستان‌های دکورسل بود. صفحات را می‌خواندیم و هر صفحه‌ای که تمام می‌شد با هم عوض می‌کردیم. درواقع معلم ما راهبه‌ها و قدیسان نبودند، بلکه دکورسل معلم واقعی زندگی ما بود. در زمان‌های تفریح و استراحت و هر لحظه‌ای که می‌توانستیم، آن قدر مشغول مطالعه داستان‌های دکورسل بودیم که راهبه‌ها ما را الگوی دیگر دخترها معرفی می‌کردند.

مادر برتر صومعه می‌گفت: «مارگارت، این طور زل نزن. بین گابریل چقدر با دقت مطالعه می‌کند.»

یا می‌گفت: «پیرت، خوابیدی؟! کتاب از روی پایت افتاد. ای کاش تو هم مثل آنتوانت بودی!»

البته ما این راز را به جولیابرت نگفتیم. جولیابرت پیرو قوانین بود و نمی‌توانست رازنگهدار باشد. حتماً به این راز در روزهای اعتراف اقرار می‌کرد. شب‌ها قبل از خواب به تخت جولیابرت می‌رفتم و داستان دختر رقا صومعه را برایش تعریف می‌کردم. دعا می‌کردم او هم مثل من به جای دیدن کابوس‌های شبانه و خواب مادر، خواب دختر رقا ص و کنت‌های جذاب و عشق در یک نگاه را ببیند.

همان‌طور که آدریان به ما قول داده بود، بعد از جشن چهاردهم ژوئیه، برای جشن عروج مریم مقدس در ماه اوت، و بعد به مناسبت روزهای مقدس در ماه نوامبر، جشن میلاد مسیح در دسامبر و روز تطهیر حضرت مریم در ماه فوریه به کلمون فران دعوت شدیم و هر بار مجله‌های بیشتری خریدیم و مدهای بیشتری را دنبال کردیم، تصاویر بیشتری بُردیم و ملودرام‌های بیشتری با خود به اوبازین بردیم، مثل داستان‌های فصل عشق، زنی که بغضش را فروخورد، خانم برونته و خانم بلاند. هرچه کتابخانه پنهانی ما بزرگ‌تر می‌شد، دنیای ما و باورمان به وجودِ شانس در زندگی هم بیشتر می‌شد.

آوریل سال بعد که برای عید پاک به خانه مادر بزرگ و پدر بزرگ در کلمون فران رفته بودیم، باران شدیدی گرفت و مجبور شدیم در خانه بمانیم. پدر بزرگ به هر کدام از ما یک سکه داد و خودش به کافه رفت. مادر بزرگ هم در خانه نبود و ما دخترها در خانه تنها بودیم.

آدریان گفت: «بیایید مهمانی بگیریم. مثل الگانت‌ها که بعد از ظهرها مهمانی می‌گیرند و چای می‌نوشند. ما هم باید تمرین کنیم.»

با وجود باران شدید از خانه بیرون رفتیم و چای خریدیم. گابریل و آدریان هم باقی‌مانده پول خود را

برای خرید روبان و لیمو و همین‌طور خرید عصاره‌ای خرج کردند که برای سفید کردن پوستِ صورت استفاده می‌شد. جولیا برت هم باقی‌ماندهٔ پول خود را خرج خرید قوطی‌های ماهی ساردین برای گربه‌های وحشی اطراف خانهٔ پدر بزرگ کرد. اما من تصمیم گرفتم پولم را پس‌انداز کنم.

گابریل گفت: «با این پول در اوبازین چیزی نمی‌توانی بخری!»

من هم گفتم: «این پول را برای خرید در اوبازین نگه نداشتم، برای روز مباداست.»

گابریل خندید و گفت: «روز مبادا؟! روز مبادا هرگز نمی‌رسد! پیش از اینکه به صومعه برگردیم و راهبه‌ها خوردنِ نان شیرین روز عشای ربانی را ممنوع و آن را عمل شنیع شکم‌پرستی تلقی کنند، دلم می‌خواهد شیرینی بخورم. تازه، فکر می‌کنی با چند سنت چه کار می‌توانی بکنی؟»

به حرف‌های گابریل توجه نکردم. سکه‌های داخل جیبم را مثل بخشی از آینده، محکم در دستانم گرفته بودم.

فصل هفتم

بعد از ظهر یکشنبه بود و قرار بود ما دخترهای صومعه برای تقویت اراده و پشتکار به دنبال خواهر خاویر از تپه‌های ماسیف سنترال بالا و پایین برویم. راهبه‌ها معتقد بودند که به خاطر فقرِ روزهای پیش از ورود به صومعه اراده‌مان ضعیف است. در حین یکی از همین پیاده‌روی‌های طولانی زمستانه، در حال خیال‌بافی بودم و تصور می‌کردم مثل الگانت‌های مجله‌ها، در فصل بهار در پارک بولوین، با فراغ خاطر و در زیر سایهٔ چتر ابریشمی در حال قدم زدن هستم. ناگهان صدای گابریل را شنیدم که به یکی از دخترها می‌گفت: «پدر ما به آمریکا رفته. در آنجا کار می‌کند تا برای ما آینده‌ای بهتر بسازد و به‌زودی هم به دنبال ما خواهد آمد.»

پایم به یک سنگ آتشفشانی گیر کرد و نزدیک بود به زمین بیفتم. هلن با تمسخر گفت: «اگر پدرتان پول دارد و شرایط بهتر برای شما فراهم کرده، پس چرا تو و خواهرهایت در این صومعه هستید؟»

گابریل سرش را با غرور بالا گرفت و گفت: «برای تحصیل. برای پدرم نامه نوشتم و از او خواستم یک لباس سفید ابریشمی برایم بفرستد. او هم قول داده که حتماً این کار را انجام می‌دهد.»

هلن گفت: «دروغ گو!»

گابریل گفت: «تو حسادت می کنی.»

هلن دست به سینه ایستاد و گفت: «تو هم مثل همه مایی. یتیمی که هیچ کس او را نمی خواهد. پس این قدر ادعای بهتر بودن نکن.»

گابریل گفت: «من از تو بهترم. همه از تو بهترند.»

هلن گفت: «درواقع تو از همه ما بدتری. چون پدر و مادر ما مرده اند، اما پدر شما هنوز زنده است و شما را نمی خواهد. شاید اصلاً هیچ وقت شما را نمی خواسته.»

تمام سعی خود را کردم تا به هلن حمله نکنم و او را تا سرحد مرگ کتک نزنم. دلم می خواست او را از صخره پرتاب کنم و به صدای جیغ و افتادنش گوش کنم.

بین گابریل و هلن ایستادم و دستم را در جیبم فروبردم. گاهی سکه هایی را که از پدر بزرگ گرفته بودم

در جیبم نگه می‌داشتم. بعد به هلن گفتم: «پدرم برای بردن ما به اینجا برمی‌گردد. برای ما پول هم فرستاده، ببین.»

سکه را کف دستم نگه داشتم و سکه لحظه‌ای از انعکاس نور خورشید روی سطح آن برق زد. بی‌درنگ سکه‌ها را در جیبم گذاشتم. هلن از عصبانیت سرخ شده بود. گابریل هم گفت: «دیدی؟ من که گفته بودم.»

هلن به پیرت نزدیک شد و سریع راهشان را عوض کردند.

من و گابریل هم ساکت و ناراحت به راه خود ادامه دادیم. حرف‌های گابریل مدام در گوشم می‌چرخید. آیا واقعاً پدر برمی‌گردد؟ گابریل واقعاً برای پدر نامه نوشته؟

حقیقت نداشت. نه، مطمئن بودم که این حرف‌ها حقیقت نداشت. حال بدی داشتم. بعد از تمام سفرهایی که به کلرمون فران داشتیم، تمام وقت‌هایی که با آدریان گذرانیدیم و تمام داستان‌های ملودرام، اصلاً فکر نمی‌کردم گابریل هنوز هم به آلبرت و برگشتن او فکر کند. خوش‌بختانه جولیا برت چند قدم

جلوتر از ما و نزدیک خواهر خاویر قدم می‌زد و صحبت‌های ما را نشنید. اگر می‌شنید، حتماً تمام این حرف‌ها را باور می‌کرد.

فکرهای بدی در سرم می‌چرخید. شال‌گردنم را مرتب کردم. من به شاهزاده‌ها و اشراف فکر می‌کردم و گابریل به آلبرت. از نظر گابریل، آلبرت شاهزاده بود.

گابریل گفت: «شاید پدر واقعاً به آمریکا رفته باشد. شاید موفق شده کمی پول پس‌انداز کند. شاید الان در راه برگشت باشد.»

سرم را تکان دادم. دهانم خشک شده بود و گفتم: «گابریل، تو صحبت‌های همسایه‌های مادر بزرگ را شنیده‌ای.» زمانی که در کلمون فران بودیم، گاهی همسایه‌ها آلبرت را دروغ‌گوی بزرگ خطاب می‌کردند. یک نفر می‌گفت شنیده آلبرت در کومپر^{۱۵} کفش زنانه می‌فروشد. دیگری می‌گفت آخرین بار در نانت^{۱۶} در حال فروش لباس زنانه دیده شده است. به گابریل گفتم: «پدر خیلی از ما دور نیست، بااین حال تصمیم گرفته ما را به حال خودمان رها کند.»

گابریل طوری به من خیره شد که نگاهش خیلی از سن و سالش بزرگ‌تر بود. نگاهی سخت، مثل پوسته‌ای که می‌خواهد از زخم و جراحتش محافظت کند. گفت: «همه دلایلی می‌آورند تا آلبرت را به چیزی که نیست تشبیه کنند.»

درخت‌ها خمیده شده بودند و برگ‌ها طوری در باد می‌چرخیدند که انگار دنبال شاخه‌ای مناسب برای نشستن می‌گردند. در صومعه کلاغی روی در قدیمی و آهنی صومعه نشسته بود. به قفل در نوک می‌زد و باعث می‌شد در با صدای جیرجیر تکان بخورد و بازوبسته شود. از باد متنفر بودم، چون همیشه یک راهی برای ورود به جایی که نباید پیدا می‌کرد و باعث سروصدا و تکان خوردن اجسام می‌شد.

سرانجام به درمانگاه صومعه رسیدیم. پیاده‌روی در آن روز سرد یکشنبه حالم را بدتر کرده بود. یک لحظه بدنم به‌حدی داغ می‌شد که انگار روی آتش هستم و لحظه‌ای بعد دندان‌هایم از سرما به‌هم می‌خورد. احساس کردم صدای راهبه‌ها را می‌شنوم که در گوش هم به‌آرامی می‌گویند: «مثل مادرش مریض شده.» بعد هم مثل ایستادن بر سر جنازه تصلیب^{۱۷} می‌کشیدند.

خواهر برنادت که پرستار صومعه بود، ملحفه‌ای نمودار دورم پیچید تا با آن تب را پایین بیاورد. دارویی روی قفسه سینه‌ام گذاشت، مقداری نوشیدنی قوی به من داد و کمی آب مقدس را برای احتیاط روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت: «این بچه باید زندگی کند. البته نه در پشیمانی، بلکه در امنیت.»

گابریل اجازه خواست تا کنار تخت من بماند. با این کار می‌توانست از زیر بار تعلیمات مذهبی و تمرین خیاطی فرار کند و به‌جای آن داستان‌های پنهانی بخواند. کتاب زندگی‌نامه قدیسان را بیرون آورد و با صدای آهسته شروع به مطالعه کرد تا خواهر برنادت متوجه نشود داستان درمورد شکنجه‌ها و سختی‌های قدیسان نیست، بلکه داستان دختر رقاص صومعه اثر دکورسل است.

کم‌کم دارو همراه با داستان گابریل در من اثر کرد و احساس کرختی و خواب‌آلودگی در من پدیدار شد. حتی صدای مادر برتر صومعه و خواهر خاویر را نمی‌شنیدم که به‌سمت من می‌آمدند، درحالی‌که گابریل دقیقاً به قسمتی از داستان رسیده بود که یوت، همان دختر روستایی، جای خود را با دختر رقاص عوض می‌کند و به پاریس می‌آید.

گابریل ناگهان متوقف شد و کتاب را سریع بست. راهبه‌ها با حالتی غمگین به من نگاه می‌کردند. آیا رو

به مرگ بودم؟ آیا به همین خاطر راهبه‌ها بالای سرم ایستاده بودند؟ مادر برتر صومعه درحالی که یک ابرو را تا جایی که به نوار سفید لبه حجابش می‌رسید بالا برده بود، به من خیره شد.

گابریل از جا پرید. طوری رنگ از چهره‌اش پریده بود که به راحتی می‌توانستم مویرگ‌های زیر پوست پیشانی‌اش را مثل حلقه‌های کپک روی سطح پنیر ببینم. به راهبه‌ها گفتم: «چه کار می‌کنید؟ این مال شما نیست.»

سعی کردم به سختی و روی یک دست خودم را بالا بکشم. دیدم مادر برتر قوطی آبی سفید من را در دست گرفته. دقیقاً بعد از پیاده‌روی سکه‌ها را در این قوطی گذاشته بودم. حالم خیلی بد شده بود. این قوطی را در گوشه تاریکی زیر تختم در خوابگاه پنهان کرده بودم.

مادر برتر صومعه بخشی از سوره متی را خواند و گفت: «ثروت خود را روی زمین نیندوزید، زیرا ممکن است بید یا زنگ به آن آسیب رساند یا...»

گابریل ناگهان در میان حرف مادر برتر پرید و فریاد زد: «یا دزد آن را براباید.»^{۱۸} و درحالی که دستش را

به کمر گرفته بود و آرواره‌اش را جلو آورده بود به سمت راهبه‌ها حمله کرد. ما همیشه سعی می‌کردیم از حالات و رفتار دختر رقاص صومعه تقلید کنیم، اما این حالتِ گابریل دیگر هیچ شباهتی به او نداشت. گابریل با این حرکات به دختری روستایی تبدیل شده بود که در خیابان‌های اوورنی^{۱۹} بزرگ شده. با خشم گفت: «اینها پول‌های آنتوانت هستند. حق ندارید به آنها دست بزنید.»

همچنان که گابریل با شهادت از سکه‌های من دفاع می‌کرد، من هم در تخریب می‌لرزیدم.

خواهر خاویر گفت: «گابریل. تو چه می‌گویی؟ تو و آنتوانت خیلی خوب کتاب‌های مذهبی را مطالعه کرده‌اید و می‌دانید که ثروت حقیقی در آسمان‌هاست، نه روی زمین.»

دلم می‌خواست فریاد بزنم، اما آن قدر ضعیف و بی‌حال بودم که نمی‌توانستم. از تب ورم کرده بودم. سکه‌های من، سکه‌های ارزشمند من؛ آنها را برای روز مبادا نگه داشته بودم، برای یک چیز بهتر.

مادر برتر در قوطی را باز کرد و گفت: «بین اینجا چه داریم!» تصاویر تاشدهٔ الگانت‌ها، عروس و دامادها، شاهزاده‌ها و ملکه‌ها را از قوطی بیرون آورد و گفت: «به جای این تصاویر مستهجن باید عکس قدیسان

را نگه می‌داشتی.»

بیرون باد زوزه می‌کشید و از پنجره به داخل اتاق می‌پیچید. در شکسته صومعه مثل ناقوس زنگ خورده کلیسا صدا می‌داد. با وضعیت تباداری که داشتم، باد و صداها و چهره بی‌اعتنای مادر برتر در سرم می‌پیچید. حتی حال جنگیدن برای حق خودم را هم نداشتم.

اما گابریل تسلیم نمی‌شد. به مادر برتر نگاه کرد و این بار با لحنی کنترل‌شده‌تر گفت: «مادر، لطفاً. ما هروقت پیش پدر بزرگ می‌رویم، به ما یک سکه می‌دهد. من تمام سکه‌های خودم را برای چیزهای بی‌خود خرج کردم، اما آنتوانت آنها را نگه داشت. او هم می‌توانست مثل من با این سکه‌ها آب‌نبات چوبی و روبان و خرت‌وپرت بخرد، اما این کار را نکرد. او سکه‌ها را نگه داشته تا وقتی از صومعه بیرون رفت، بتواند به کمک این پول ناچیز کاری کند.»

چهره سفت و سخت مادر برتر را نگاه می‌کردم. امیدوار بودم کمی نرم شود، اما نشد. همان چند سکه را از قوطی بیرون آورد، کف دستش گذاشت و انگشت‌های کج و معوجش را روی سکه‌ها بست.

گفت: «ما باید مشابه رفتار مسیح مقدس، به تهی‌دستان و مستمندان صدقه بدهیم. کشیش قرار است برای مأموریت خیریه به چین برود و در آنجا به کودکان گرسنه شانه‌های کمک کند. این سکه‌ها هم برای تمرین تقوا از طرف شما به بچه‌های چین بخشیده می‌شود.»

راهبه‌ها درحالی‌که صدای دامن بلندشان روی زمین فش‌فش می‌کرد و تسبیح کنار کمربندهایشان هم تلق‌تلق صدا می‌داد از اتاق بیرون رفتند. به گابریل اشاره کردند که همراه آنها برود.

گریه کردم. اول اشک‌هایم بی‌صدا روی صورت تب‌دارم جاری شد و به این فکر می‌کردم که دست‌کم راهبه‌ها به دروغ‌های پدرمان اشاره‌ای نکردند، اما بعد اشک‌های بی‌صدا تبدیل به هق‌هق گریه شد. تا جایی که بالشم از اشک‌ها خیس و آب بینی‌ام جاری شده بود. من زن داستان دکورسل نبودم که بغض‌هایش را فروخورد.

برای گابریل گریه می‌کردم که هنوز هم به آلبرت امیدوار بود و این امید را در زیر غرور و دروغ‌هایش پنهان می‌کرد. برای جولیا بارت گریه می‌کردم که هر شب در گوشه‌وکنار صومعه روح می‌دید. برای برادرانم گریه می‌کردم که اصلاً آنها را نمی‌شناختم. برای قوطی آبی و سفیدم هم گریه می‌کردم. این

قوطلی خلأ درون قلبم بود، برایم بسیار مقدس بود.

یک هفته در درمانگاه صومعه ماندم. گاهی تبولرز داشتم. جولیا برت برایم سوپ می‌آورد و مثل پتویی نرم روح و وجودم را گرم می‌کرد. سرانجام کمی بهتر شدم. اما اگر راهبه‌ای وارد اتاقم می‌شد، ناله و سرفه می‌کردم. دوست نداشتم از تخت بیرون بیایم. دلم می‌خواست برای همیشه بخوابم.

بعد از یک هفته خواهر خاویر به اتاقم آمد. از ترس لرزیدم و دلم می‌خواست در تختم فرو بروم و ناپدید شوم. منتظر بودم هر لحظه دست‌هایش را به هم بکوبد و فریاد بزند، مرا با اجبار از تخت بیرون بکشد و دعای همیشگی را بخواند: «بیدار شو، ای جلال و شکوه من! بیدار شو، ای عود و بربط من...»

اما برای نخستین بار فریاد نزد. حتی به من شلخته و تنبل هم نگفت و مرا با سرزنش به مادرم تشبیه نکرد. برعکس تمام اینها، نزدیک آمد و گفت که با مادر برتر صحبت کرده و او را متقاعد کرده تا سکه‌های من را به بچه‌های گرسنه چین نبخشد.

گفت: «تو دختر باهوشی هستی که سکه‌ها را خرج نکردی و مثل گابریل ولخرج نبودی. آنتوانت، من هم این سکه‌ها را تا زمانی که از صومعه بروی برایت نگه می‌دارم. وقتی از صومعه بروی، حتماً خودت بیشتر به آنها نیاز داری. پس چرا به بچه‌های گرسنه چین ببخشیم؟ خودمان به اندازه کافی در فرانسه فقیر و نیازمند داریم. چهار سال پیش که تو و خواهرانت به این صومعه آمدید، خیلی لاغر و کثیف بودید و با لهجه محلی صحبت می‌کردید. حتی نمی‌دانستید اعتقادنامه رسولان^{۲۰} چیست. حالا خیلی راحت آن را از حفظ می‌خوانید.»

دستش را روی سرم گذاشت. به سختی می‌توانستم آب دهانم را قورت دهم. همیشه درمورد خواهر خاویر فکرهای بدی داشتم و حالا او چنین لطفی در حق من انجام داده بود.

همیشه معتقد بودم راهبه‌ها فقط وسیله عذاب و شکنجه انسان‌ها هستند، اما یک لحظه به یاد وضعیت خودمان افتادم که برای نخستین بار به اوبازین آمده بودیم. راهبه‌ها مثل رودخانه‌ای هستند که ماسیف سنترال را صیقل داد. تنها سرپناهی که داریم به لطف راهبه‌های همین صومعه است. ما را برای دنیای پشت دیوارهای صومعه آماده می‌کنند، اگرچه ما خیلی بهتر از آنها هستیم. حتی در داستان‌های دکورسل هم هیچ شاهزاده‌ای با دختری روستایی که لهجه محلی دارد ازدواج نمی‌کند.

فصل هشتم

کم‌کم زمان ترک اوبازین و زندگی جدید ما فرامی‌رسید. جولیا برت تقریباً هجده و گابریل هفده سال داشت. من هم سیزده سال داشتم. ماجراجویی‌هایی که در این مدت با آدریان داشتیم ما را برای ترک صومعه بسیار مشتاق کرده بود.

سومین سال متمادی بود که جشن چهاردهم ژوئیه را در کلمون فران می‌گذراندیم، اما من دیگر سکه‌های پدر بزرگ را نگه نمی‌داشتم. به‌رغم اعتماد خواهر خاویر، همیشه می‌ترسیدم مادر برتر صومعه نظر خود را عوض کند و سکه‌هایم را به بچه‌های چینی ببخشد. البته دلیل دیگری که سکه‌هایم را پس‌انداز نکردم این بود که راهی برای خرج کردن آنها پیدا کرده بودم. زمانی که جولیا برت به مادر بزرگ در کارهای مغازه کمک می‌کرد، من و آدریان و گابریل به تماشای کولی‌هایی می‌رفتیم که در حاشیه شهر جمع می‌شدند. جولیا برت که خیلی پیرو قوانین و رسوم بود فکر می‌کرد این کار ما کفر و گناه است، اما من طبق گفته ارمیای نبی، «من صلاح شما را می‌دانم و به فکر رستگاری شما هستم»، معتقد بودم که سرانجام پیروز می‌شویم. شاید خدا این‌طور بهتر می‌توانست مسیر را به ما نشان دهد یا شاید زمانی که

کولی‌ای با کارت‌ها بازی می‌کرد، سرنوشت خودش را بهتر به ما نشان می‌داد.

پدر همیشه یک دانه گندم در جیبش می‌گذاشت و معتقد بود که این گندم باعث کامیابی ما می‌شود. وقتی از راه‌های دور به خانه بازمی‌گشت، دستش را روی سرمان می‌گذاشت و ما را سرشماری می‌کرد، به‌ترتیب جولیا، برت، گابریل، آلفونس، من و لوسین. می‌گفت: «یک، دو، سه، چهار، پنج، عدد شانس من.» حالا وقتی به‌خاطر می‌آورم، متوجه می‌شوم که اینها فقط حرف بود. هیچ‌وقت به ما به چشم شانس نگاه نمی‌کرد. البته گابریل هم عدد پنج را عدد شانس خودش انتخاب کرده بود و وقتی کوچک بودیم، این عدد را با تکه‌ای چوب روی زمین خاکی می‌نوشت. وقتی به اوبازین آمدم، تصویر ستاره‌ای پنج‌شاخه و یک هلال را روی موزاییک عجیب راهرو حک کرد تا هر زمان که می‌خواستیم از راهرو عبور کنیم، حس قدرتی الهی داشته باشیم.

یکی از کولی‌ها شالی بنفش و طلایی روی سرش داشت و وقتی کارت‌های لنومارد^{۲۱} را با آن تصاویر عجیب بُر می‌زد، موهای ضخیم و به‌هم‌ریخته‌اش تکان می‌خورد. روی کارت‌های لنومارد عکس کشتی، ابر، درخت، صلیب و تابوت بود که هریک معنی خاصی داشتند و در ترکیب‌های مختلف چیدمان کارت‌ها این معانی هم تغییر می‌کردند. فقط کولی‌ها از راز این کارت‌ها سر درمی‌آوردند. ابر به‌معنای

مشکلات بود، اما ابرها همیشه مثل کیسه‌های آردی روی کوه‌های ماسیف سانترال بودند و ما به آنها عادت کرده بودیم. فقط دوست داشتیم داستان‌هایی از عشق و پول بشنویم.

کولی وقتی کارت‌های بخت گابریل را دید، به او گفت: «تو سرانجام ثروت زیادی به‌دست خواهی آورد.» گابریل هم آرام گفت: «همین الان هم به‌خاطر همین سرنوشت پولم را به تو دادم.»

بعد به آدریان گفت: «تو درگیر ماجرای عاشقانه خواهی شد.»

آدریان به‌سمت کولی خم شد و پرسید: «می‌توانی بگویی با چه کسی ازدواج می‌کنم؟»

درحالی‌که آدریان و گابریل منتظر پاسخ بودند، کولی کارت‌های من را برگرداند. وقتی کارت‌ها را بُر می‌زد، انگشترهای دستش بر اثر به‌هم‌خوردن صدا می‌دادند. وقتی کارت‌ها را پخش کرد، کارت تصویر تابوت روی همهٔ کارت‌ها بود. منتظر بودم تا از روی کارت‌ها برای من هم پیش‌گویی کند، اما طوری به من خیره شد که انگار از صورتم چیز می‌خواند. چشمانی تیره و نگاهی عمیق داشت و شال روی سرش را تا پیشانی جلو کشیده بود.

با خوش بینی گفتم: «می‌دانم، تصویر تابوت نشانه خوبی است. شاید به معنای پایان سختی‌ها باشد یا مرگ یک چیز ناخواسته...»

اما کولی بدون اینکه جوابم را بدهد، همه کارت‌ها را جمع کرد.

پرسیدم: «پس پیش‌گویی من چه شد؟ معنی کارت چه بود؟»

نگاه گرمی به من کرد و گفت: «گاهی بهتر است از بعضی اتفاقات خبر نداشته باشیم.»

در یک لحظه خشکم زد. قلبم ایستاد. نفسم بالا نمی‌آمد. خون در رگ‌هایم یخ زد. آیا قرار بود اتفاق بدی پیش آید؟ به کولی گفتم: «لطفاً بگو چه دیدی.»

من را با نگاهی برانداز کرد و پرسید: «مطمئنی؟»

گفتم: «بله.»

با صدایی خیلی آرام گفت: «مرگ زودهنگام.»

توضیح بیشتری نداد. در عوض انگشتر کوچکی را از انگشت کوچکش بیرون کشید و به سمت من آورد و گفت: «این انگشتر را بگیر.»

انگشتر حلقه طلایی ضخیمی داشت با سنگ زردی روی آن که بسیار زیبا و باشکوه بود. شبیه انگشترهایی بود که الگانت‌ها در انگشت داشتند. تابه‌حال چیزی به این گران‌بهای و زیبایی نداشتم.

کولی گفت: «این سنگ قدرت خوشید را در خود دارد. در تاریک‌ترین لحظات برایت گرما و نور به ارمغان می‌آورد.» بعد هم به زبانی که متوجه نمی‌شدم چیزی گفت و چشمانش مثل پرده روی پنجره بی‌حرکت ماند و از آنجا رفت.

منظورش از مرگ زودهنگام چه بود؟ آیا قرار بود کسی در جوانی یا مثلاً پیش از آنکه وقت مرگش رسیده باشد بمیرد؟ ناگهان به ذهنم رسید که منظور کارت از مرگ زودهنگام مرگ مادرم بود. کارتها سرنوشت ژان را نشان دادند.

وقتی انگشترم را به گابریل و آدریان نشان دادم، گابریل طوری انگشتر را واری کرد که انگار جواهرشناسی حرفه‌ای است و گفت: «جواهر تقلبی است.»

پرسیدم: «تو از کجا می‌دانی؟»

گفت: «چون یک کولی این را به تو داده است.»

آدریان وسط حرفمان پرید و گفت: «اما ممکن است واقعی باشد. کولی‌ها گاهی وسایل گران‌بهایی دارند. آه، نینت، فکر کن مثلاً این انگشتر قبلاً در دستان یک ملکه بوده باشد.»

گابریل سرش را تکان داد و گفت: «نه. معمولاً ملکه‌ها انگشترهای بزرگ و سنگین دارند، اما حلقه دور این انگشتر خیلی کوچک است. اصلاً ملکه‌ها چنین انگشترهایی استفاده نمی‌کنند.»

من هم پیش از اینکه گابریل انگشترم را بیشتر مسخره کند گفتم: «اصلاً همین‌طور است. این انگشتر دقیقاً اندازه دست یک ملکه است.»

فصل نهم

من و گابریل یک راز مشترک داشتیم، داستان‌های عاشقانه دکورسل که زیر تخته‌های کف اتاق یا لای صفحات کتاب‌ها پنهان کرده بودیم. من هم انگشتی از یک کولی داشتم که آن را با نخ از گردنم آویزان و زیر پیراهنم پنهان کرده بودم.

تابستان تمام شد و پاییز از راه رسید. جولیاپرت هم ما را با راز بزرگش شگفت‌زده کرد. من و گابریل آن‌چنان در دنیای داستان‌های دکورسل غرق شده بودیم که جولیاپرت را فراموش کرده بودیم. درواقع هیچ‌کس به جولیاپرت توجه نمی‌کرد. تا اینکه یک روز خواهر ژنو با یک ریسمان به سمت باغ صومعه رفت تا در کهنه را با طناب ببندد و از سروصدای به‌هم‌خوردن در جلوگیری کند.

من، گابریل، هلن و پیرت در اتاق خیاطی دور اجاق جمع شده بودیم و برای ده‌هزارمین بار در حال تمرین کوک زدن بودیم. هلن هم برای چندمین بار داشت داستان پسری را تعریف می‌کرد که در یکی از غرفه‌های بازار با عمه‌اش کار می‌کرده و او هم روزهای تعطیل پسر را ملاقات می‌کرد و اینکه چطور موقع برداشتن آلو دستان پسر به دست او خورده و به عقیده هلن این یعنی پسر عاشق اوست. همین‌طور که

هلن صحبت می‌کرد، ناگهان صدای فریاد از داخل صومعه به گوش رسید و همه وحشت کردیم.

نخ و سوزن از دستم افتاد. صدای فریاد جولیا برت بود. قبلاً هم یک بار وقتی شاهینی جلوی چشمان او خرگوشی را شکار کرد و گریخت، جولیا برت فریاد کشیده بود. بعد هم به دنبال لانه شاهین رفت و در آنجا روی زمین چند پوسته تخم و دو جوجه تازه به دنیا آمده چروک بدون پر و صورت پیدا کرد. اما این فریاد فرق داشت.

با وحشت از جا پریدم و به سمت صدای هق هق گریه دویدم. گابریل هم پشت سرم بود. با عجله از راهرو گذشتیم و از پله‌های سنگی به سمت راهرو عریض صومعه و بعد به سمت راهرویی رفتیم که به اتاق مادر برتر صومعه ختم می‌شد. پشت در اتاق ایستادیم. صدای زمزمه راهبه‌ها به گوش می‌رسید. جولیا برت گریه می‌کرد و پشت سرهم می‌گفت: «اما او دوستم دارد.»

من و گابریل متعجب به هم خیره شدیم و سعی کردیم از میان صحبت‌های خواهر برنادت از قضیه سر در بیاوریم.

خواهر برنادت می‌گفت: «پسر بزرگ آهنگر است... همان که قرار بود در صومعه را تعمیر کند... بیخود نیست چرا هنوز در را تعمیر نکرده... اگر همان لحظه به باغ صومعه نمی‌رفتم... دقیقاً در مرز گناه بودند.»

بعد صدای راهبه‌ها آمد که هریک یکی از قدیسان را خطاب می‌کردند و می‌گفتند: «یا عیسی مسیح، یا مریم مقدس، یا حضرت یوسف.» بعد هم صدای مهره‌های تسبیح به گوش می‌رسید. جولیا برت که همیشه دنیا را در دو جبهه خوب و بد و درست و غلط می‌دید، حالا با مردی رابطه پنهانی داشت؟!

با گریه به راهبه‌ها می‌گفت: «اما خودش گفته که مرا دوست دارد. عاشقم است و می‌خواهد با من ازدواج کند.»

ناگهان مادر برتر صومعه با صدایی بلند و رسا گفت: «ازدواج؟ او یک مرد متأهل است. تازه بچه‌دار شده‌اند. در محراب همین صومعه فرزندش را غسل تعمید دادیم.»

پشت در اتاق سکوتی سنگین از غم و تیره‌روزی جولیا برت جریان داشت.

جولیا بارت با صدایی ضعیف و غمگین گفت: «نه، حقیقت ندارد. او می‌خواهد با من ازدواج کند. اگر متأهل است، برای چه باید به من قول ازدواج بدهد؟»

من مثل تکه چوبی پشت درِ اتاق خشک شده بودم و این صداها و حرف‌ها در سرم می‌چرخید. یک مرد متأهل. یک مرد دروغ‌گو. مردی که زن و بچه دارد. دروغ‌گویی درست شبیه پدر.

اینجا، در این صومعه، دقیقاً کنار گوش ما مردی جولیا بارت را گول زده است. درِ اتاق باز شد. من و گابریل عقب رفتیم. جولیا بارت درحالی‌که به زمین نگاه می‌کرد و صورتش از اشک خیس شده بود از اتاق بیرون آمد. دو راهبه هم در سمت راست و چپ جولیا بارت با او از اتاق خارج شدند. پشت سرشان خواهر برنادت از اتاق بیرون آمد و اعلام کرد باید سریعاً بدون فوت وقت یک کشیش پیدا کنند.

همین‌طور راهبه‌ها از اتاق مادر برتر صومعه بیرون می‌آمدند و از راهرو عبور می‌کردند. آن‌قدر گیج بودند که هیچ‌کدام متوجه حضور من و گابریل نشدند. در آخر هم خواهر خاویر بیرون آمد و گفت: «شما اینجا چه کار می‌کنید؟ سریع به اتاق تمرین برگردید.»

من پرسیدم: «حال جولیا برت خوب می‌شود؟»

گابریل پرسید: «چه اتفاقی برای جولیا برت افتاده؟»

مادر برتر نگاهی غضب‌آلود به ما انداخت و گفت: «روح جاودان او در خطر است. خواهر شما مرتکب گناه کبیره شده.» بعد تصلیب کشید و با عجله رفت.

به گابریل نگاه کردم، اما فقط سرش را تکان داد و با چهره‌ای بهت‌زده، غرغریکنان گفت: «اگر قرار است گناه بزرگی انجام بدهیم، دست‌کم بهتر است این گناه با یک مرد ثروتمند باشد.»

ما قبلاً در اتاق کوچکی با دیوارهای نازک یا حتی بدون دیوار زندگی می‌کردیم و از روابط بین زن و مرد آگاهی داشتیم. ارتباط بین گربه‌های نر و ماده، بزهای آغل و چهارپایان مزرعه را دیده بودیم و می‌دانستیم که بچه‌ها از داخل کلم به دنیا نمی‌آیند.

آیا جولیا برت به یاد می‌آورد وقتی پدر از دست‌فروشی برمی‌گشت، با مادر چه کار می‌کرد؟ آیا صدای خرخرهای پدر و سایه‌های روی دیوار را به‌خاطر می‌آورد؟ مادر همیشه به این کار عشق‌بازی می‌گفت. جولیا برت هم که به همه‌چیز نگاه سطحی داشت، حتماً فکر می‌کرد عشق‌بازی مثل بافتنی است. اما نمی‌دانست در عشق‌بازی باید حسی وجود داشته باشد.

در صومعه تمام دخترها درباره جولیا برت و روابط پنهانی‌اش با پسر بزرگ آهنگر به‌عنوان رسوایی بزرگی صحبت می‌کردند. راهبه‌ها نیز مرتب با این جمله از قدیس جروم که می‌گفت «شما طلا و جواهرید، مراقب راهزنان باشید»، به دخترهای صومعه هشدار می‌دادند. قبلاً، وقتی راهبه‌ها این جمله را می‌گفتند، می‌خندیدم و با خودم فکر می‌کردم آنها می‌دانند ما هیچ طلا یا جواهری نداریم. اما حالا معنی این جمله را متوجه می‌شدم. جولیا برت با یک راهزن ارتباط داشت و این راهزن طلای وجود جولیا برت را دزدیده بود.

جولیا برت بیچاره شکست خورده بود. نه به این خاطر که طلای وجود او را دزدیده بودند یا چون در مراسم مقدس کلیسا حق شرکت در مراسم عشای ربانی را نداشت و باید خارج از صف ما در گوشه‌ای به تماشا می‌ایستاد. نه به این خاطر که در زمان وعده‌های غذایی باید روزه می‌گرفت و پرهیز می‌کرد و

وقت بیشتری را به عبادت می‌گذراند؛ بلکه به این خاطر که هر وقت می‌توانست، از پنجره به بیرون و سمت درِ باغ صومعه خیره می‌شد تا شاید پسر بزرگ آهنگر را آنجا ببیند. پسر بزرگ آهنگر هم هیچ وقت برنگشت. درواقع راهبه‌ها او را تبعید کردند.

یک روز صبح که از مراسم مقدس کلیسا برمی‌گشتیم، به گابریل گفتم: «باید مراقب جولیابرت باشیم.» جولیابرت از من بزرگ‌تر، اما خیلی مهربان و قابل‌اعتماد بود. گفتم: «تازه هجده‌ساله شده است و راهبه‌ها بیشتر از این او را در صومعه نگه نمی‌دارند. حتماً او را به‌عنوان خدمتکار یا رخت‌شوی به کسی می‌سپارند تا از او مراقبت کنند.»

گابریل گفت: «بین وقتی مراقبش بودند چه بلایی به سرش آمد. چرا متوجه روابط پنهانی‌اش نشدیم؟!»

ما که جولیابرت را از همه بهتر می‌شناختیم، نمی‌دانستیم چطور این اتفاق افتاد. حدس می‌زنم شاید وقتی برای غذا دادن به پرنده‌ها یا دادن ته‌مانده غذا به گربه‌ها رفته بود، با این مرد آشنا شده. باید بیشتر به او توجه می‌کردیم.

گابریل گفت: «نگران نباش. راهبه‌ها فعلاً او را از صومعه بیرون نمی‌کنند. دست کم فعلاً به‌عنوان درس عبرت برای باقی دخترهای صومعه به او نیاز دارند.»

حق با گابریل بود. حالا دیگر راهبه‌ها بیشتر وقت خود را صرف آموزش حفظ نجابت می‌کردند. خواهر ژنو دستور می‌داد همه بایستیم و یک‌صدا جملاتی از سورهٔ گالاتیا بخوانیم: «و اعمال جسم آشکار است، یعنی زنا و فسق و ناپاکی و فجور... چنانکه پیش از این بشارت دادم، که کنندگان چنین کارهایی وارث ملکوت خداوند نمی‌شوند.»^{۲۲}

همچنین راهبه‌ها شهدا را مثال می‌زدند و داستان‌ها و زندگی آنها را از کتاب زندگی‌نامهٔ قدیسان تعریف می‌کردند و اینکه شیطان بذر اعمال شوم را در گوشهٔ تاریک ذهن ما می‌کارد. برای مثال، «بندیکت نرسیا»^{۲۳} وقتی با وسوسهٔ شیطان روبه‌رو شد، جامه‌اش را درآورد و خود را در بوته‌های خار و گزنه انداخت.»

«برنارد کلروو قدیس»^{۲۴} در زمستان خود را در رودخانهٔ یخ‌زده انداخت.»

«قدیس فرانسیس آسیزی^{۲۵} تا سرحدِ مرگ بدون لباس در برف‌ها خوابید.»

یک روز بعد از ظهر در زمان استراحت، چند هفته بعد از این اتفاق، جولیا برت در حالی که کارت دعای قدیس فرانسیس با تصویر پرنده‌های اطراف قدیس را به دست گرفته بود، از من و گابریل پرسید: «به نظر شما با این کارها گناهان ما پاک می‌شود؟» جولیا برت این اواخر همیشه کارت دعای قدیس فرانسیس را در جیبش نگه می‌داشت. دوباره پرسید: «به نظر شما سرمای برف افکار شوم و پلید را از ذهن قدیس فرانسیس پاک کرد؟»

گابریل گفت: «احمق نباش. قدیس‌ها واقعیت ندارند. اینها داستان‌هایی است که کلیسا برای ترساندن مردم از خودش می‌سازد.»

جولیا برت گفت: «معلوم است که قدیس‌ها واقعیت دارند. اسمشان در کتاب‌ها آمده.»

من اصلاً نمی‌دانستم قدیس واقعیت دارد یا نه، فقط خیلی نگران جولیا برت بودم. یک ماه دیگر هم گذشت و جولیا برت هنوز با نگاه منتظر از پنجره به درِ صومعه نگاه می‌کرد، طوری که انگار می‌توانست تا

ابد همان جا بایستد و به در خیره شود. اما بعد مرد نظامی مسنی با ریش‌های بلند خاکستری آوردند تا در صومعه را تعمیر کند. در صومعه دیگر صدا نمی‌داد.

فصل دهم

نمی‌دانم از کی آسمان خاکستری شد و ابرهای سنگین تا قله کوه‌ها پایین آمدند. نخستین برف بارید و بعد برف‌های بیشتر و بیشتر، تا جایی که همه جا یک دست سفید شد.

اگرچه باز هم بیرون کولاک و برف بود، داخل کلاس گرم و خشک بود. روی تخته کلاس مسئله ریاضی‌ای نوشته بودند و همه سعی می‌کردیم آن را حل کنیم. راهبه پیرت را صدا زد تا مسئله را روی تخته سیاه حل کند. وقتی پیرت به سمت تخته سیاه می‌رفت، نگاهی به بیرون کلاس افتاد و ناگهان جیغ کشید. همه به سمت پنجره رفتیم. بعد خواهر خاویر محکم دستانش را به هم کوبید. به ما دستور داد همه در جای خود بنشینیم و گفت: «همه سرتان را پایین بیندازید و دعا کنید.» و از در کلاس بیرون رفت. حجابش در باد و طوفان مثل پر پرنده‌ها در اهتزاز بود.

هیچ کدام از ما پشت میز خود برنگشتیم و به صحنه‌ای نگاه می‌کردیم که جولیا برت عریان روی برف‌ها خوابیده بود. رنگش پریده بود و تقریباً میان برف‌ها ناپدید شده بود. راهبه‌ها به سرعت به سمتش دویدند. راهبه‌ها که محکم نفس می‌کشیدند و سعی می‌کردند جولیا برت را از میان برف‌ها بیرون آورند،

به‌خاطر سرمای شدید از دهانشان هوای یخ‌زده بیرون می‌زد و باد دامنشان را موج‌دار کرده بود.

قلبم مثل فروکردن یک مشت سوزن در جاسوزنی در سینه‌ام تیر می‌کشید. بقیه دخترها می‌پرسیدند: «جولیا برت چه کار می‌کند؟» اما هیچ‌کدام چیزی را ندیدند که من می‌دیدیم. درواقع این قدیس فرانسیس بود که عریان روی برف‌ها دراز کشیده بود و سعی داشت افکار خود را از وسوسه و اشتیاق پسر بزرگ آهنگر پاک کند.

خواهر خاویر جولیا برت را بلند کرد و او را تا در ورودی صومعه آورد. راهبه‌ها شال‌های پشمی مشکی را روی او انداختند. اصلاً نمی‌دانم چه مدت بیرون و در میان برف‌ها بود.

سریع به سمت درمانگاه رفتم، اما درها بسته بودند. گابریل هم پشت درهای درمانگاه بود و بدون یک کلمه حرف، فقط به هم نگاه می‌کردیم.

سرانجام در درمانگاه را باز کردند و به ما اجازه دادند جولیا برت را ببینیم. خواهر برنادت گفت: «حالش خوب می‌شود.» جولیا برت خوابیده بود و من کنار تخت او زانو زدم و دستش را گرفتم تا نبضش را

کنترل کنم. قفسه سینه‌اش زیر ملحفه‌ها به آرامی بالا و پایین می‌رفت.

آه، جولیابرت، ای کاش می‌توانستیم زخم‌ها و غصه‌ها را با طراوت برف پاک کنیم و از بین ببریم. اگر می‌شد عطش و حرارت عشق را با سرما و یخ خاموش کرد، من هم با تو زیر برف‌ها می‌خوابیدم.

چند هفته بعد راهبه‌ها به ما خبر دادند که مادر بزرگ به صومعه می‌آید، اما من از این خبر تعجب نکردم. جولیابرت بعد از مرخص شدن از درمانگاه سه بار اقدام به فرار از صومعه کرد. او را در حالی که در شهر پرسه می‌زد و به دنبال پسر آهنگر می‌گشت پیدا کردند و به صومعه بازگرداندند.

جولیابرت دیگر طاقت ماندن در اوبازین را نداشت.

یک روز بعد از ظهر صدای مادر برتر و خواهر خاویر را شنیدم که در کنار کمد حوله‌ها با هم صحبت می‌کردند. من هم داخل اتاق در حال تا کردن روبالشی‌ها بودم.

مادر برتر با صدایی آرام گفت: «بهتر است جولیا برت با خانواده و فامیل باشد. پدر بزرگ و مادر بزرگش حالا در مولین زندگی می‌کنند و می‌توانیم جولیا برت را به خانه آنها بفرستیم. اما شما درباره نینت و گابریل با خواهر آبیس صحبت کردید؟»

خواهر خاویر در حالی که قصد داشت اطمینان مادر برتر را جلب کند گفت: «بله. این دو خواهر را تحت نظارت تمام وقت قرار می‌دهیم. خواهر آبیس گفت از بابت تقوا و نجابت این دو خواهر مطمئن باشیم.»

مادر برتر در حالی که هنوز از تدابیر قانع نشده بود پرسید: «برای درها چه فکری کرده‌اید؟»

خواهر خاویر گفت: «درها تمام مدت قفل خواهند بود. دخترها می‌توانند فقط برای مراسم مذهبی و یا عبادت در کلیسا از صومعه خارج شوند.»

مادر برتر پرسید: «در مورد پادگان سربازها چه فکری کرده‌اید؟»

خواهر خاویر گفت: «در سمت دیگر شهر است. از مدرسه شبانه‌روزی دخترها خیلی فاصله دارد.»

روبالشی‌ها از دستم افتاد. آنها داشتند درمورد مدرسهٔ شبانه‌روزی و پادگان صحبت می‌کردند؟

می‌خواستم هرچه سریع‌تر این خبر را به گابریل برسانم. قرار بود ما را به مدرسهٔ شبانه‌روزی نوتردام در مولین بفرستند. قرار بود با آدریان در یک مدرسه باشیم.

طراحی جدید لباس - مولین (۱۹۰۰-۱۹۰۶)

فصل یازدهم

نخستین روز ورود ما به مدرسه شبانه‌روزی نوتردام بود. در اتاق غذاخوری نشسته بودیم که آدریان به سمت من خم شد و گفت: «نیت، اشتباه نشسته‌ای. اینجا صندلی دخترهای ثروتمند است.»

آدریان برای ما توضیح داد که خانواده بعضی از دختران این مدرسه شبانه‌روزی توانایی پرداخت هزینه فرزندان‌شان را دارند و خانواده‌های ثروتمند محسوب می‌شوند، اما ما جزو دسته نیازمندان یا موارد خیریه محسوب می‌شویم. خیلی زود متوجه شدم که در این مدرسه شبانه‌روزی هرکسی در هر طبقه‌ای جایگاهی خاص دارد و جایگاه ما در پایین‌ترین طبقه است.

گابریل به سمت میز دختران ثروتمند خیره شد و با اخم گفت: «بین چطور غذا می‌خورند، مثل خوک‌های داخل آب‌شخور! آن دختر را بین. پوستش شبیه ماسیف سانترال است و یک کوه آتشفشان هم روی گونه‌اش درآمده. هنوز هم فکر می‌کند با این قیافه از ما بهتر است!» بعد به سمت دختری با موهای مشکی خیره شد که نزدیک ما نشسته بود و گفت: «چون ثروتمند هستی دلیل نمی‌شود به حمام نروی. بوی بدش تا اینجا می‌آید.»

ما بچه‌های فقیر میزها، خوابگاه و کلاس‌های جداگانه و حتی لباس مخصوصی داشتیم. لباس‌های ما پیراهن و دامن سیاه بود، اما لباس طبقه ثروتمندان جدیدترین مدل‌ها و پر از چین بود با پارچه‌های لطیف و گران‌قیمت. لباس ما گشاد و ارزان‌قیمت و رنگ‌ورو رفته بود و به‌خاطر سایش حالت براق و روغنی پیدا کرده بود. باید روی این لباس‌ها پیش‌بند می‌بستیم، چون وقتی ثروتمندان در حال تمرین پیانو و کارهای هنری و تفریحی در طبقات بالای مدرسه بودند، ما باید در طبقات پایین ظرف‌ها و کف زمین را می‌شستیم. همه ما باید شالی را مثل گلبزرگ دور شانه‌ها می‌انداختیم. البته شال دختران ثروتمند از پارچه کشمیر گارنت گران‌قیمت و مجلل بود و شال ما طبقه نیازمندان، پارچه پشمی مشکی و زمخت بود. انگار ثروتمندان گل رز بودند و ما علف‌های هرز.

زمانی هم که در اوبازین بودیم، جزو دسته تنگ‌دستان حساب می‌شدیم، اما دست‌کم در اوبازین همه جزو همین دسته و برابر بودند. به همین خاطر خیلی به این موضوع فکر نمی‌کردیم. اما در این مدرسه هر لحظه طبقه پایین و فقر را به ما یادآوری می‌کردند.

حتی در مراسم مقدس کلیسا هم جایگاه ما جدا بود. در کلیسای جامع، ابتدا طبقه مرفه و ثروتمندان باید در بخش مرکزی کلیسا و در حضور جماعت حاضر در کلیسا رژه می‌رفتند، درحالی‌که ما بچه‌های

فقر کاتولیک گوشه‌ای از کلیسا و زیر طاق‌های سربه‌فلک کشیده‌آن، در میان مجسمه‌ها و تصاویر عجیب و شیشه‌هایی رنگی منتظر می‌ایستادیم. معماری و شکل کلیسا به‌نظر گابریل خیلی نامناسب بود و با کلیسای ساده و تیره‌اوبازین خیلی فرق داشت. در این کلیسا کشیشان و راهبه‌ها آستین‌های لباسشان را با دکمه به ردای روحانی وصل می‌کنند و طوری به گروه ثروتمندان ملحق می‌شوند که گویی از وابستگان قدیمی آنها هستند، البته شاید هم واقعاً با هم فامیل باشند. فقط خواهر ارمنتراد که سنش از روحانیان دیگر بیشتر بود برای مراقبت و کنترل در کنار ما نشسته بود و از قرار معلوم چوب کوتاهی هم در دست داشت.

صبح یک روز یکشنبه، دقیقاً بعد از مراسم آیین عشاى ربانى، درحالى‌که هریک در جایگاه خود زانو زده بودیم و در سکوت دعا می‌کردیم، گابریل آهی کشید و گفت: «چقدر عجیب است که فکر می‌کنند ما می‌توانیم یاران مسیح باشیم!»

من گفتم: «اینها دارند یارکشی می‌کنند. ما هم فقط سیاهی‌لشکریم.»

اصلاً قصد مسخره‌بازی نداشتم، اما آدریان از حرف من خنده‌اش گرفت. از گوشه چشم دیدم که آدریان

تلاش می‌کند جلوی خندیدن خود را بگیرد، اما شانه‌هایش تکان می‌خورد و صورتش قرمز شده بود. بعد هم این خنده به گابریل سرایت کرد و در آخر من. هرچقدر بیشتر سعی می‌کردیم نخندیم، مسئله خنده‌دارتر می‌شد. بقیه دختران فقیر با اخم به ما نگاه می‌کردند، چون ممکن بود با این کار برای همه مشکل ایجاد شود. درواقع خندیدن وسط آیین‌های مذهبی کلیسا گناهی کبیره محسوب می‌شد.

اما گوش‌های خواهر ارمن‌تراد سنگین بود و بقیه روحانیان در فاصله دور و در سمت دیگر راهرو نشسته بودند و ما را نمی‌دیدند و صدایمان را نمی‌شنیدند. حتی چوب‌هایشان هم به ما نمی‌رسید. بلندمرتبان و قدرتمندان در دنیای بلند و قدرتمند خود نمی‌دانستند حقیر و ضعیف بودن چه حسی دارد و چگونه می‌تواند باشد.

فصل دوازدهم

گابریل گفت: «اگر ما پول دار نیستیم و نمی‌توانیم لباس‌هایی با پارچه‌های گران‌قیمت داشته باشیم، دست کم می‌توانیم لباس‌های مناسب و سایز بدن خودمان داشته باشیم. این گوسفندها بهتر از ما نیستند.»

شش ماه پیش که برای نخستین بار به این مدرسه شبانه‌روزی آمديم، به هریک از ما دو دست لباس مخصوص مدرسه دادند. پس به اتاق آدریان رفتیم که یکی از شاگردان محبوب نزد راهبه‌ها و روحانیان بود و در اتاقش حجره کوچکی داشت. کار خود را با لباس دست دوم آدریان شروع کردیم، درزها، آستین‌ها، یقه، قسمت جلو و قسمت پشت لباس را باز کردیم و تمام تکه‌های لباس را مثل تکه‌های پازل روی تخت گذاشتیم. همین کار را با دامن هم انجام دادیم.

بسیار نگران و مضطرب به گابریل نگاه کردم.

گابریل گفت: «نگران نباش. دوباره تمام این تکه‌ها را به هم می‌دوزم، اما این بار طوری که لباس اندازه

بدن ما باشد. این آستین‌های مسخره را ببین، شبیه آستین لباس دلک‌هاست. دامن را ببین. وقتی این دامن را می‌پوشیم، انگار قرار است در مسابقه دو با کیسه گونی شرکت کنیم.»

درست می‌گفت. وقتی این لباس‌ها به تن ما بود، شبیه سیب‌زمینی پادار بودیم. آدریان با این لباس مشکلی نداشت، اما زیبایی طبیعی‌اش در آنها گم می‌شد. این لباس‌ها طوری روی اندام لاغر من و گابریل را می‌گرفت که گویی حضرت یونس بودیم در دهان نهنگ. آستین‌های بلند و گشاد لباس همیشه در ظرف سوپ و قوطی جوهر و ظرف‌شویی می‌خورد و زمان راه رفتن هم کفش‌ها به لبه دامن گشاد و بلند گیر می‌کرد.

می‌دانستم که حتماً روحانیان و راهبه‌ها گابریل را یا به‌خاطر تخریب وسایلی که مال او نبود یا به‌دلیل خودسری و یا به‌خاطر فهرستی از گناهانی که همیشه تکرار می‌کند، مثل داستان موسی و رعدوبرق و صدای شیپور تنبیه خواهند کرد. اما بعد به این فکر کردم که دختران ثروتمند مدرسه همیشه با تحقیر به ما نگاه می‌کنند. پس رفتم و لباس دوم خودم را هم آوردم. کوک‌ها و درزها را باز کردم. هربار که یک نخ را می‌کشیدم، فکر می‌کردم موهای این گروه ثروتمند متکبر را می‌کشم و چهره درمانده روحانیان و راهبه‌ها در ذهنم نقش می‌بست.

به مدت دو هفته در خفا و هر زمان که فرصت داشتیم کار را ادامه می دادیم. آدریان هم هر زمان که می توانست به ما کمک می کرد. گابریل در حین کار به خاطر دقت زیاد روی کوک ها اخم می کرد. روی کار من هم نظارت داشت و مدام می گفت: «نینت، کوک هایی که زدی خیلی بزرگند، ظریف تر کوک بزن.» یا «این کوک ها را باز کن و دوباره کوک بزن، نینت. کج دوخته شده.» یا «نه، نینت. کوک کور نزن. روی سجاف ها را زیگزاگ کوک بزن. باید با لبه ها فاصله داشته باشد.»

گاهی دلم می خواست دهانش را با سوزن بدوزم، اما کارمان خیلی جدی بود. قصدمان مثل کاری که در اوبازین انجام می دادیم، صرفاً سجاف زدن یا دوختن صلیب روی یک تکه ملحفه یا روبالشی برای تخت غریبه ها نبود. این بار فرق داشت و گابریل همان قدر که برای کار من سخت گیری می کرد، روی کار و کوک های خودش هم مشکل پسند بود. اگر از کاری که انجام می دادیم راضی نبود، دوباره همه کوک ها را باز می کرد و کار را از سر می گرفت. این بار خیاطی برای او جذابیت تازه ای داشت، چون داشت این کار را برای خودش انجام می داد. روی لباس خودش هم همین کار را کرد و هر بار در بازتاب پنجره لباس را به تن بررسی می کرد. از من هم می خواست لباسم را به تن کنم و این طرفش را می کشید یا آن طرفش را تا می زد.

بعد سرش را تکان می داد و می گفت: «نه، هنوز خوب نیست.»

وقتی سرانجام گابریل از کار خشنود و خرسند می شد، نوبت شروع بزرگ ما بود. صبح روز بعد پیش از طلوع خورشید، لباس تعمیرشده و دامن مرتبم را با شانه صاف و سینه ستبر به تن کردم. در تمام طول روز، در بین ساعات کلاس و ساعات غذاخوری، دیگر دختران بخش نیازمند مدرسه با نگاه های کنجکاو به ما خیره بودند. حتی متوجه بعضی از دختران بخش ثروتمندان هم شدم که ظاهراً نسبت به ما بی توجه بودند، اما نگاه های دزدکی آنها را می دیدم.

طرح کلی لباس تغییری نکرده بود، اما تغییرات ایجادشده بسیار ظریف و زیرکانه بود. تغییرات لباس صرفاً در حد متناسب شدن لباس با بدن و نمایش کمرهای باریکمان بود که قبلاً زیر لباس های گشاد و توده پارچه های دورمان پنهان شده بود. حالا می توانستیم راحت تر حرکت کنیم و به همین خاطر حرکاتمان دارای وقار بیشتری شده بود.

خیلی شیک پوش و شبیه ثروتمندان نبود، اما به هر حال از قبل بهتر شده بود و این نخستین باری بود که حس بهتری داشتیم.

فقط دخترهای مدرسه نبودند که متوجه لباس ما شده بودند.

همان روز، قبل از شام از من و گابریل خواستند به دفتر مادر آیس برویم. مادر آیس مدرس علوم طبیعی بود. دیوارهای دفترش پوشیده از پروانه‌های خشک میخ‌شده در ردیف‌های مرتب در قاب یا تصاویر فسیل‌ها و استخوان‌ها بود. در دفترش همه‌چیز مرتب و برچسب‌زده و طبقه‌بندی شده بود و بوی فساد و پوسیدگی در فضا می‌آمد. در میان تمام این عتیقه‌ها و اشیاء، خواهر ژتید و خواهر ایماکولات با اخم و بی‌میلی ایستاده بودند. ما طبق معمول برای احترام تعظیم کردیم و دست‌به‌سینه و نگاه به زمین ایستادیم.

خواهر ایماکولات پرسید: «چه بلایی سر لباس‌ها آورده‌اید؟»

گابریل گفت: «خواهر، ما لباس‌ها را تعمیر کردیم تا مناسب سایز بدنمان باشند.»

خواهر ژتید گفت: «پس که مناسب سایز شما شده است؟ می‌شود لطفاً بفرمایید قبلاً این لباس‌ها چه

ایرادی داشتند؟ آیا پوشش مناسب بدن شما نبود؟ آیا گرم نبود؟ آیا عفت و نجابت شما را حفظ نمی‌کرد؟»

گابریل درحالی‌که به چشمان خواهر ژتید نگاه می‌کرد گفت: «بله، خواهر. الان هم همین کارها را می‌کند، اما به شیوه‌ای دیگر.»

مادر آبیس که از خشم سرخ شده بود پرسید: «به چه شیوه‌ای؟ به شکل غرور و تکبر؟»

خواهر ایماکولات کمی جلوتر آمد. عینکش را کمی جابه‌جا کرد و آستین‌ها، سجاف مچ دست و درز شانه‌های گابریل را با دقت بررسی کرد و گفت: «اوهوم.»

سپس سمت من آمد. دامن، درزهای کنار پیراهن و دور کمر من را هم بررسی کرد و دوباره گفت: «اوهوم.»

از ما خواست دست‌هایمان را بالا ببریم و کمی بچرخیم. بعد عینکش را به خواهر ژتید داد. او هم بعد از بررسی دقیق لباس عینک را به مادر آبیس داد.

مادر آبیس با صدایی آرام گفت: «خیلی تمیز و مرتب است. بدون تزئینات اضافی و بسیار عالی.»

خواهر ژتید گفت: «کوک‌ها بسیار دقیق و ظریف هستند و تقریباً دیده نمی‌شوند.» خواهر ایماکولات هم به نشانه موافقت سرش را تکان داد.

گابریل در حضور خواهران و مادر آبیس دست‌به‌سینه ایستاد و گفت: «لباس بچه‌های طبقه مرفه کاملاً اندازه بدن آنهاست. چرا نباید لباس ما اندازه و مناسب باشد؟»

راهبه‌ها خیلی خشک نگاهمان کردند. در آن اتاق احساس خفگی داشتم. دلم می‌خواست گابریل را از روی آستین زیبا و خوش‌دوختش نیشگون بگیرم.

خواهر ژتید یک قدم به سمت گابریل برداشت و درحالی که انگشت خود را به نشانه تهدید تا نزدیک چانه گابریل بالا آورده بود گفت: «سرکار خانم شئل، شما خیلی مغرور تشریف دارید. همین غرور و تکبر بود که فرشته لوسیفر را به شیطان تبدیل کرد.^{۲۶} همین تکبر بود که حوا را وادار به خوردن میوه ممنوعه کرد. غرور و تکبر منشأ گناه است و کسی که درگیر این غرور شود، باید برای رهایی از آن تمام زشتی‌ها و

پلیدی‌های درون را...»

ناگهان مادر آویس دستش را بالا برد و گفت: «خانم‌ها، سریعاً به اتاق دعا بروید. شاید اجازه بدهم لباس‌های تعمیرشده را به تن کنید، اما در حال حاضر باید زانو بزنید و به‌جای شام دعا کنید. در کلوسیان^{۲۷} نوشته شده مهم این است که پوشش شما خوش‌قلبی، گشاده‌دستی و فروتنی باشد.»

در تمام مسیر به‌سمت اتاق دعا، از عصبانیت قرمز شده بودم. فروتنی و تواضع؟ پس چرا بچه‌های طبقهٔ مرفه و ثروتمندان پوشش غرور و تکبر دارند؟ در اتاق دعا زانو زده بودم، اما به‌جای دعا برای تواضع و فروتنی از خدا تشکر می‌کردم. راهبه‌ها همیشه از ادراک انسان‌ها صحبت می‌کردند و حالا به لطف غرور گابریل، من هم به این ادراک رسیده بودم. ما مجبور نبودیم سرنوشت تحمیلی، لباس‌های نامناسب یا هرچیز نامناسب دیگری را بپذیریم، دست‌کم نه تا زمانی که ابتکار عمل و دو دست توانا داشتیم.

موضوع فقط اندازه‌شدن لباس و دامن نبود، موضوع آیندهٔ ما بود؛ قدرتی که تا به حال حس نکرده بودیم، قدرتی که از پاره کردن و دوباره سرهم کردن لباس به‌دست آورده بودیم.

فصل سیزدهم

در مولین روزها پر از جنب و جوش و هیاهو بود. شب‌ها نبض شهر ضعیف بود و صدا و بوی زندگی از بین دیوارهای شهر تراوش می‌کرد. فصل‌ها از پی هم می‌گذشتند، پاییز، زمستان، بهار. اما در مدرسه شبانه‌روزی ما هیچ تغییر و دگرگونی‌ای نبود.

اصلاً نمی‌دانستم بدترین حس کدام است: اینکه از زندگی، طبیعت، کوه‌ها و جنگل‌ها دور باشی، یا آن‌قدر نزدیک باشی که صدای آن را از پشت درهای بسته بشنوی و درعین حال آن را نبینی.

مادر بزرگ و پدر بزرگ به مولین نقل مکان کرده بودند و به همین خاطر دیگر به کلرمون فران نرفتیم. تنها زمانی که از مدرسه شبانه‌روزی بیرون می‌آمدیم، روزهای آیین مقدس یکشنبه بود که باید در ردیف‌های دونفره روی سنگ‌فرش خیابان به کلیسای جامع نزدیک به مدرسه می‌رفتیم. در همان حین، زمانی که از نزدیک دبیرستان پسرانه می‌گذشتیم، زیرچشمی نگاهی به پسرهای دبیرستان می‌انداختیم به این امید که شاید نگاه یکی از آنها با آن روپوش‌ها و کراوات‌های شل مشکی با نگاه ما تلاقی کند. پسرها هم در دبیرستان، در گوشه‌ای از حیاط و در جایی که دیده نشوند، در حال سیگار کشیدن بودند. البته

بهتر بود که معلم‌ها به شاگردان دبیرستان توجه می‌کردند. درحالی‌که از تالار شهر عبور می‌کردیم، می‌توانستیم مسافره‌ای شیک‌پوش زیادی با کلی صندوق و جعبه کلاه و نیز بسیاری از مناظر دیدنی دیگر شهر را ببینیم که البته راهبه‌ها سرزنشمان می‌کردند و می‌گفتند: «مراقب نگاه‌هایتان باشید.» بعد هم از ما می‌خواستند ساکت باشیم و سرب‌ه‌زیر حرکت کنیم و به جایی خیره نشویم.

بعد از گذشت بیش از یک سال در مولین، قد من بلندتر شده بود. ماه ژوئن آن سال شانزده‌ساله می‌شدم. بلندی دامنم دیگر تا روی کفش‌ها نبود، بلکه حالا به مچ پا می‌رسید و پیراهن‌هایی می‌پوشیدم که از جلو دکمه می‌خورد نه از پشت سر. خون‌ریزی ماهیانه سراغم آمده بود و گابریل یادم داد در این دوره چطور باید از دستمال‌های کهنه استفاده کنم. در زمان عادت ماهیانه به‌عنوان رمز شروع این دوران می‌گفتم «انگلیسی‌ها به ساحل رسیدند» که درواقع منظورمان اشاره به کُت قرمزرنگ نیروهای انگلیسی بود. یا می‌گفتم «ماه‌گرفتگی شروع شد» که البته این رمز هم برمی‌گشت به دورانی که در اوبازین بودیم و راهبه‌ها معتقد بودند ماه‌گرفتگی به‌دلیل گناهان و ناپاکی ما اتفاق می‌افتد و باید در این زمان به‌خاطر خیانت حوا در باغ عدن طلب بخشش و توبه داشته باشیم.

گابریل برای نخستین بار با راهبه‌ها موافق بود و گفت: «این خون‌ریزی در حقیقت نفرین و بلاست.

البته معنای دیگری هم دارد؛ یعنی داریم به زمان ترک این مدرسه نزدیک‌تر می‌شویم، یعنی قرار است زندگی خودمان را داشته باشیم و به سمت هدف‌های خودمان قدم برداریم.»

من دقیقاً می‌دانستم دوست دارم چه کسی باشم، اما اصلاً نمی‌دانستم باید برای رسیدن به این هدف چه کار کنم. قهرمانان زن داستان‌های دکورسل همیشه به پایان خوش و خوش‌بختی می‌رسیدند.

اما حالا تمام پایان‌های خوش داستان‌های دکورسل برای آدریان علامت سؤال شده بودند.

موسیو فرانسوا کایلو خواستگار آدریان بود. او دفتردار اسناد رسمی شهر وارن بود. شهری کوچک که جولیا، خواهر آدریان، در آن زندگی می‌کرد و آدریان گاهی برای دیدن خواهرش به آنجا می‌رفت. موسیو کایلو گاهی نامه‌هایی عاشقانه برای آدریان می‌نوشت و آدریان با حالتی مضطرب و پریشان نامه‌های او را می‌خواند.

یک روز بعد از ظهر که در پارک کوچک روبه‌روی مدرسه شبانه‌روزی قدم می‌زدیم، که البته این پیاده‌روی امتیازی بود که به سبب همراهی آدریان نصیب ما می‌شد، چون او شاگرد مورد علاقه راهبه‌ها بود، آدریان

برای ما تعریف کرد و گفت: «موسیو کایلو مسن است و من جوانم. وقتی به او فکر می‌کنم، قلبم تند نمی‌زند و سینه‌ام گرم نمی‌شود. حتی نمی‌توانم بگویم نسبت به او احساسی ندارم، چون برعکس، وقتی به موسیو کایلو فکر می‌کنم، حالم به هم می‌خورد.» در داستان‌های ملودرامی که خوانده بودیم، گرم شدن سینه و تند شدن ضربان قلب از نشانه‌های عشق بود.

موسیو کایلو افسری سواره‌نظام با کت قرمز رنگ نبود. عکس او روی مجلات اجتماعی و روزنامه‌ها چاپ نمی‌شد. هیچ‌کدام از ویژگی‌های موسیو کایلو با قهرمان‌های داستان‌های دکورسل قابل‌مقایسه نبود. موسیو کایلو مردی چاق و سنش دوبرابر سن آدریان بود. همسر قبلی‌اش فوت کرده بود و به گفته خودش، به یک زن برای پخت‌وپز و تمیزکاری و پاک کردن جوهرهای سرآستین لباسش نیاز داشت.

آدریان گفت: «اول فکر نمی‌کردم داستان موسیو کایلو اصلاً جدی باشد، اما هر بار که به وارن می‌رفتم، خواهرم جولیا او را برای شام دعوت می‌کرد و از اینکه او چه شکارچی ماهری است تعریف می‌کردند. من اصلاً به او توجهی نمی‌کردم، اما حالا از من می‌خواهند تا با او ازدواج کنم!»

درواقع عمه جولیا و مادر بزرگ از همه بیشتر برای این ازدواج هیجان‌زده بودند. آدریان درحالی‌که از

شدت خشم دستمال سفره‌ای را در دستش پیچ و تاب می‌داد گفت: «مامان بزرگ و جولیا فکر می‌کنند چه شانس دارم که چنین خواستگاری برای یک دختر دست‌فروش پیدا شده. آنها معتقدند دیگر شانس به این شکل به من رو نمی‌کند.» این آینده‌رؤیایی آدریان نبود. حتی ما هم چنین سرنوشتی را نمی‌خواستیم.

پرسیدم: «آدریان، تو که به ازدواج با موسیو کایلو فکر نمی‌کنی، نه؟»

گابریل گفت: «با یک دفتردار پیر؟ معلوم است که آدریان اصلاً به او فکر نمی‌کند.»

پس چرا آدریان ساکت بود و چیزی نمی‌گفت؟

آدریان چند قدم جلوتر رفت، بعد به سمت ما برگشت و با چهره‌ای غمگین گفت: «نمی‌دانم چطور باید به مامان و جولیا این موضوع را بگویم. آنها خیلی ناراحت و ناامید می‌شوند.»

گفتم: «فقط بگو من موسیو کایلو را نمی‌خواهم. آنها نمی‌توانند تو را مجبور کنند. با این ازدواج هرگز خوش‌بخت نخواهی شد.»

گابریل هم با عصبانیت و درحالی که انگشت خود را به نشانه بریدن روی گردن می کشید گفت: «به مامان بزرگ و جولیا بگو ماری آنتوانت^{۲۸} هم به اجبار با لویی شانزدهم ازدواج کرد و آن بلا سرش آمد.»

آدریان به این حرف حتی لبخند هم نزد و با لحنی جدی گفت: «شاید مامان و جولیا درست می گویند. شاید حق با آنهاست و موسیو کایلو بهترین گزینه ازدواج من باشد. من دختر یک دست فروش هستم. چرا باید رؤیایی فکر کنم و خودم را بالاتر ببینم؟»

این حرف های آدریان مرا ترساند. گفتم: «حق با آنها نیست. لیاقت تو خیلی بیشتر از اینهاست.»

موضوع به همین سادگی بود. به علاوه، به این موضوع هم فکر می کردم که اگر لیاقت آدریان در این حد است، پس ما چه سرنوشتی خواهیم داشت؟ باوجوداینکه مثل یک نی تو خالی احساس پوچی می کردم، اما این فکر را به زبان نیاوردم.

آدریان با عمه جولیا صحبت کرده بود و او را متقاعد کرد که برای نخستین تعطیلات ماه مه که روز

عشاق^{۲۹} نام داشت ما را به وارن ببرند. کت‌های نظامی قرمزرنج نپوشیدیم، اما آماده جنگ با عمه جولیا بودیم که هرگز ارزش واقعی وجود آدریان را نمی‌دید.

عمه جولیا یکی از طرفداران داستان‌های ملودرام بود. آدریان برای ما تعریف کرده بود که عمه جولیا چندین داستان ملودرام در خانه‌اش دارد که تمام قسمت‌های آنها را از مجله‌ها بریده و بعد مثل یک کتاب به هم دوخته بود. سبدهی هم پر از وسایل و لوازم خیاطی داشت که با آنها تزئینات لباس، پرده و اثاث منزل می‌دوخت. یکی از علایق عمه جولیا تزئین کلاه بود. او کلاه‌های خام و ساده را از فروشگاه‌های مولین و ویشی می‌خرید و با پر و گل‌های پارچه‌ای و نوار لباس آنها را تزئین می‌کرد. آدریان می‌گفت: «جولیا خیاط است. او به زنان وارن لباس و کلاه می‌فروشد.»

گابریل پرسید: «زنان وارن؟ مگر زنان وارن بیشتر از سه نفرند؟»

آدریان هم خندید و گفت: «شاید سی نفر.»

وقتی عمه جولیا به دنبالمان آمد تا ما را به مولین ببرد، کلاه تنگ و چسبانی پر از پر و لوازمی زینتی برای

خودنمایی به سر گذاشته بود و درحالی که پرچم راه آهن را در هوا تکان می داد کنار ایستگاه ایستاده بود. به لطف همسرش، عمو پاول که رئیس ایستگاه بود، ما خواهران شغل توانستیم سفری مجانی با قطار داشته باشیم. عمه جولیا گفت: «قبل از اینکه جا بمانیم بهتر است سوار شویم.»

در خارج از محوطه مدرسه شبانه روزی، کالسکه های چهاراسبه درخشان و براقی دیده می شدند که منتظر بردن دختران ثروتمند مدرسه برای تعطیلات بودند. هوا گرم و بوی نیلوفرهای آبی و سفید در فضا پیچیده بود. دسته های گل زنبق در گلدان های کنار پنجره دیده می شدند و یاس های بنفش دسته دسته غنچه کرده بودند. برگ های روی درخت ها در نسیم ملایم می لرزیدند و طوری می رقصیدند گویی آزاد شده اند، اما هنوز حس آزادی من را نداشتند.

عمه جولیا و آدریان جلوتر می رفتند. من و گابریل پشت سر آنها طوری قدم می زدیم که وانمود کنیم مسافر هستیم و به هتل می رویم، نه بچه های خیریه. خیابان ها پر از اسب و کالسکه و گاری بود و شهر سرشار از دادوستد و مردمانی بود که به مغازه ها و کافه ها می رفتند.

در ایستگاه، کارگران و باربرها چرخ دستی هایی را که پر از صندوق و جعبه کلاه بود می کشیدند. متوجه

شدم آدریان کمی آرام‌تر و با پیچ‌وتاب قدم می‌زند. گابریل هم همین کار را تقلید کرد. بعد متوجه علت این کار آنها شدم. دلیل اصلی گروه افسرانی بود که با سیل‌های زیبا و کُت‌های قرمز آنجا ایستاده بودند و با اشتیاق به آدریان و گابریل زل زده بودند، مثل گربه‌ای که موش دیده باشد. لرزش عجیب و لذت‌بخشی در بدنم حس کردم، چون به من هم خیره شده بودند. من هم سعی کردم با قروتاب بیشتری قدم بزنم.

وقتی به سکو رسیدیم، عمه جولیا با چهره‌ای عصبانی به آدریان نگاه کرد و پیش از صحبت با بلیت‌جمع‌کن به ما گفت: «این افسران متشخص هرگز با دختران دست‌فروش ازدواج نمی‌کنند.»

این حرف عمه جولیا خیلی دردناک بود. نگاه آدریان بی‌حالت و بی‌حس بود. گابریل از پشت‌سر به آدریان قوت‌قلب داد و گفت: «ما در سال ۱۹۰۲ هستیم. در این قرن جدید یک افسر متشخص ترجیح می‌دهد به جای ازدواج با یک دختر پول‌دار زشت و بی‌حس و حال، با تو ازدواج کند.»

وقتی به وارن رسیدیم، عمو پاول خوش‌بختانه تنها در ایستگاه منتظر ما بود. او مردی پیر و چاق با آستین‌های جوهری بود. عمو پاول کلاهی گرد که با نوار قیطانی زرد تزئین شده بود بر سر و ریشی شبیه

فرماندهان داشت. کت بلندی به تن کرده بود که تا روی زانوهای می‌رسید. سرآستین‌ها و لبه‌های کت با نوار قیطانی تزئین و روی کت دکمه‌هایی برنجی با مارک راه‌آهن و پاریس اورلئان^{۳۰} دوخته شده بود. سوتی هم از گردنش آویزان کرده بود. شبیه افسران متشخصی بود که لباس نظامی به تن کرده‌اند، اگرچه رفتارشان به گستاخی و جلفی آنها نبود. عمه جولیا با غرور به سمتش رفت. در وارن عمو پاول شخصیت مهمی محسوب می‌شد و به لطف او عمه جولیا هم زن مهمی شده بود.

درواقع عمو پاول ریاست راه‌آهن شهری خلوت را به‌عهده داشت، چون وارن برعکس مولین شهر بسیار خلوت و کم‌ازدحامی بود. ما از خیابان دولاگر در حومه شهر به سمت خانه عمه جولیا به‌راه افتادیم. در مسیر گهگاه ارابه‌هایی با مسافران و ارابه‌ران دیده می‌شد، اما هیچ کالسکه‌ای وجود نداشت. برعکس خانه‌های شهرهای بزرگ و پرجمعیت که درهم و پراز آدم و طبقه طبقه بودند، در اینجا خانه‌ها مرتب و در یک ردیف ساخته شده بودند. هیچ صدایی نبود، مگر صدای قدم‌های ما روی سنگ‌فرش خیابان. وارن هم شهر کوچکی مثل اوبازین بود. شهری مناسب افراد مسن یا کسانی که به هوای پاک و طبیعت نیاز دارند. اما این شهر برای یک عمر زندگی آدریان مناسب نبود.

سرانجام خانه عمو پاول و عمه جولیا را دیدیم، با کرکره پشت دری روشن و گلدان‌های پشت پنجره که

پراز گل‌های بزرگ شمعدانی بودند. خانه‌ای شاد به‌نظر می‌رسید. طبقهٔ اول اتاق نشیمن و آشپزخانه بود. به‌گفتهٔ آدریان طبقهٔ بالا سه اتاق‌خواب کوچک داشت. با تعجب به دورتادور خانه نگاه می‌کردم. پرده‌های زرد با روبان‌های رنگی و گلدان‌هایی که در قاب پنجره قرار داشتند، بالش‌های چروک و منجوق‌دوزی‌شده، رومیزی‌های تزئین‌شده و گلابتون‌دوزی‌شده و منگوله‌دار. هیچ‌کدام از اثاث خانه بدون تزئینات نبودند، حتی دخترک و پسرکی که از پله‌ها پایین آمدند تا به ما سلام کنند. فراموش کرده بودم که عمه جولیا یک دختر و یک پسر دارد. دخترک و پسرک مستقیم به‌سمت آدریان رفتند. آدریان هم آنها را در آغوش گرفت.

عمه جولیا دستش را روی شانهٔ دخترک گذاشت که لباسی روبان‌پیچ‌شده و چین‌دار به تن کرده بود و به من و گابریل گفت: «دخترم مارتی و ایشان هم پسر، آلبرت.»

یک لحظه خشکم زد. آلبرت! عمه جولیا اسم تنها پسرش را به یاد پدر من آلبرت گذاشته بود.

شاید عمه جولیا و پدرم خیلی با هم صمیمی بودند، اما به‌هرحال این‌همه محبت و عواطف او برای برادرش هیچ نفعی به حال ما نداشت. بعد از مرگ مادرم می‌توانستیم اینجا و در کنار عمه جولیا، در این

خانه با پرده‌های مجلل و باشکوه زندگی کنیم. در این خانه برای ما هم جای کافی پیدا می‌شد. ما هم می‌توانستیم لباس‌های روبان‌پیچ و چین‌دار به تن کنیم.

به گابریل خیره شدم که حالتی سرد و بی‌روح در چشمانش بود و فقط من آن را متوجه می‌شدم. برای او فرقی نمی‌کرد کجا باشیم، همه‌جا برایش یکی بود. زندگی در مدرسه شبانه‌روزی برای ما یادآور این بود که جزو دسته نیازمندان هستیم. زندگی در کنار خانواده هم یادآور این بود که هیچ‌کس ما را نمی‌خواهد، به‌غیر از آدریان.

آدریان زمانی که هیچ‌کس به ما کمک نمی‌کرد پشتمان ایستاد و امروز هم ما از او حمایت می‌کنیم.

فصل چهاردهم

در خانه عمه جولیا بی‌درنگ رفتیم سراغ مجموعه داستان‌های ملودرامی که جمع کرده بود و سعی می‌کردیم با صدای بلند آخرین داستان‌های عاشقانه را برای هم بخوانیم. اما عمه جولیا پیایی وسط حرفمان می‌پرید و در مدح و ستایش موسیو کایلو می‌گفت و تعریف می‌کرد از اینکه موسیو کایلو در منازعات چه قاضی معتبری است و چقدر در قرارداد نوشتن باهوش است یا چقدر رازنگهدار قابل‌اعتماد فامیل است.

درنهایت آدریان با لبخندی بی‌روح و سرد، درحالی‌که سعی می‌کرد موضوع بحث را عوض کند گفت: «جولیا، به گابریل و آنتوانت نشان بده چطور گل کاغذی درست می‌کنی.»

من هم سعی داشتم به کمک آدریان بروم و بحث گل‌های کاغذی را ادامه بدهم و گفتم: «مثل همان گل‌هایی که روی پرده هم زدید؟ ای کاش من هم می‌توانستم از این گل‌ها درست کنم. خیلی زیبا هستند.»

گابریل به من خیره شد، چون همین چند لحظه پیش آرام به من گفته بود که این گل‌ها خیلی به‌دردنخور و زشتند.

همه دور میز آشپزخانه نشسته بودیم. عمه جولیا سبد لوازمش را آورده بود و دوباره گفت: «آدریان، به‌خاطر داری که موسیو کایلو صاحب زیباترین خانه در منطقه وارن است؟»

من هم دوباره به امید عوض کردن بحث به میان حرفشان پریدم و گفتم: «می‌دانید، در مدرسه شبانه‌روزی هیچ مطلب و کار به‌دردبخوری به ما آموزش نمی‌دهند. فکر می‌کنند قرار است بعد از رفتن از مدرسه شبانه‌روزی با لباس‌های مسخره در دشت و جنگل زندگی کنیم. آموزش ساخت تزئینات و این گل‌ها در زندگی خیلی کاربردی است.» بعد همان‌طور که عمه جولیا نشان داد، من هم یک رشته نخ دوخته‌شده را دور پارچه محکمی کشیدم و آن قطعه پارچه شبیه گل شد و گفتم: «بفرما. من هم گل درست کردم.»

اما عمه جولیا اصلاً به حرف‌های من گوش نمی‌داد و طوری درباره موسیو کایلو صحبت می‌کرد که انگار در کاخ ورسای^{۳۱} زندگی می‌کند. بعد هم از برنامه‌های موسیو کایلو برای لوله‌کشی و گازکشی

داخل خانه تعریف کرد.

گابریل برای هزارمین بار چشمانش را چرخاند. آدریان اخم کرد. دوباره به میان حرفش پریدم و گفتم: «لطفاً به من تزئین کردن کلاه را نشان می‌دهید؟»

آدریان گفت: «بله، حتماً نشان می‌دهد. جولیا، درست می‌گوییم؟»

بعد عمه جولیا سبد دیگری آورد که پر از گل و پَر و میوه‌های تزئینی کوچک بود و سرگرم جاگذاری هریک از تزئینات و مرتب کردن و چسباندنشان شد. البته همچنان هم از موسیو کایلو تعریف می‌کرد.

گابریل کلاه حصیری لبه‌داری را برداشت، دورش روبان پیچید و گفت: «بفرما. تزئینش کردم.»

عمه جولیا کلاه گابریل را گرفت و گفت: «همین؟! به‌نظرم اگر یک نوار لباس هم به آن اضافه کنی، زیباتر می‌شود.»

گابریل گفت: «نه.»

من درحالی که می‌کوشیدم کاری کنم گستاخی و بی‌ادبی گابریل فراموش شود گفتم: «به‌نظر من هم باید تزئینات دیگری به آن اضافه کنیم.» در آن لحظه فکر می‌کردم در مقابل شخصیت عمه جولیا نباید خیلی رک احساساتمان را بیان کنیم.

عمه جولیا رو به آدریان کرد و با لحنی صمیمی گفت: «وقتی در وارن ساکن شوی، با هم مغازه کلاه‌دوزی باز می‌کنیم. خیلی خوب می‌شود. نه؟ همه مشتری کلاه‌های ما می‌شوند.»

گابریل سرفه کرد.

عمه جولیا ادامه داد: «موسیو کایلو آدم بسیار محترم و متشخصی در این شهر است. مهم این است که زندگی مرفه و خوبی برایت فراهم می‌کند.»

آدریان سعی کرد خیلی محکم و قاطعانه حرفش را بزند و گفت: «اما این برای من مهم نیست.»

عمه جولیا گفت: «احمق نباش، آدریان. خانواده شغل همیشه فقیر بودند و زندگی را به‌سختی گذراندند. همیشه از این محل به آن محل می‌چرخیدند و بی‌جاومکان بودند. حالا تو این شانس را

داری که مثل من خوش‌بخت شوی. شانس به تو رو کرده تا با مرد مرفه‌ی ازدواج کنی و خانه‌ خودت را داشته باشی. از خواب غفلت بیدار شو! این افتخار بزرگی برای توست که موسیو کایلو تصمیم گرفته با تو ازدواج کند.»

آدریان هم گفت: «اگر من هم قبول کنم بدون عشق با او ازدواج کنم، برایش رسوایی و ننگ است.»

عمه جولیا گفت: «یاد می‌گیری در زندگی عاشق همسرت بشوی.»

گابریل هم با صدای آرام گفت: «مثل راهبه‌ها که می‌گفتند باید یاد بگیریم جذامی‌ها و افراد پلید را دوست داشته باشیم.»

من هم با صدای آرام خندیدم.

عمه جولیا به ما نگاه کرد و گفت: «چه گفتی؟»

گابریل هم چهره‌ای مظلوم به خود گرفت و گفت: «باید دست‌هایم را بشویم. تمیز نیستند.»

روز بعد قرار بود موسیو کایلو برای صرف ناهار به خانهٔ عمه جولیا بیاید. به همین خاطر هم عمه جولیا مجبورمان کرد تا تمام خانه را رُفت‌وروب و مرتب کنیم. همین‌طور دستور داد تا تمام ظرف‌های تمیز آشپزخانه را دوباره بشوییم و خشک کنیم.

در تمام مدت حواسم به آدریان بود. از صبح روزی که رسیده بودیم، رنگ به چهره نداشت. همیشه فکر می‌کردم یتیم‌بودن و اینکه کسی از ما مراقبت نمی‌کند اتفاق بسیار سنگین و بغرنجی است، اما حالا می‌دیدم که در این شرایط تا حدی آزادی اختیار داریم. به‌هرحال چیزی یا کسی را برای ازدست دادن نداشتیم.

در تمام مدت گابریل سعی می‌کرد مرتباً به آدریان ثابت کند که با رد تصمیم آنها چیزی برای ازدست دادن ندارد. در هر شرایطی به آدریان می‌گفت: «کلاه‌هایی که عمه جولیا تزئین می‌کند خیلی زشتند... مارتی یک موش کوچولوی ترسوست... بینی آلبرت همیشه آویزان است. حالم از او به‌هم می‌خورد... آدریان، لیاقت تو خیلی بیشتر از یک دفتردار ساده است. بگذار چند سال دیگر با مارتی ازدواج کند.»

سرانجام آن شب گابریل موفق شد آدریان را متقاعد کند و درحالی که گیره موهایش را باز می کرد و دسته موهای انبوه و پرپشت تا کمرش ریخت گفت: «عمه جولیا خیلی مضطرب است. انگار پاپ اعظم قرار است برای مهمانی بیاید. او فقط یک دفتردار ساده است. حتماً از دستمال سفره هم به جای پیش بند استفاده می کند. آدریان، شجاع باش. اجازه نده عمه جولیا تو را وادار به انجام کاری کند که نمی خواهی. تو برای این ازدواج خیلی جوان هستی. زندگی و آینده ای روشن پیش رو داری، آدریان. درست نمی گویم، آدریان؟»

من و گابریل هردو به آدریان خیره شدیم. آدریان گیره موهایش را باز نکرد. کفش ها و کمربندش را درنیاورد. در عوض دیدیم که صفحه ای از صفحات داستان های ملودرام مجله را نشانمان داد و گفت: «به ایستگاه قطار می رویم. من تا حالا پاریس را ندیده ام. به پاریس می رویم.»

گابریل خندید. من هم خندیدم. آدریان هرگز از این کارهای خطرناک و جدی نمی کرد. گابریل گفت: «آدریان، شوخی می کنی؟»

آدریان گفت: «کاملاً جدی هستم. همین الان حرکت می کنیم. هیچ کس تا صبح متوجه فرارمان

نمی‌شود. برنامه‌ی زمان‌بندی حرکت قطار را چک کرده‌ام. قطار تا پانزده دقیقه‌ی دیگر از ایستگاه حرکت می‌کند.»

به آدریان خیره شده بودیم. کاملاً جدی بود. حتی نمی‌لرزید.

پرسیدم: «آدریان، مطمئنی؟ جولیا حتماً خیلی عصبانی می‌شود. شاید هرگز تو را نبخشد.»

آرامش همیشگی شخصیت آدریان به چهره‌ای با عزم راسخ تبدیل شده بود. خیلی قاطعانه گفت: «تنها چیزی که می‌دانم این است که یک دقیقه بیشتر نمی‌توانم اینجا بمانم.» درحالی که لباس‌هایش را در کیف می‌گذاشت گفت: «جولیا غیرقابل تحمل است. می‌خواهم ناراحتش کنم. می‌خواهم خانواده و پدر و مادرم را ناامید کنم. می‌خواهم موسیو کایلوی پیر را هم ناامید کنم و این کار را خیلی شیک و زیبا انجام می‌دهم.» من کفش‌هایم را به پا می‌کردم و گابریل موهایش را می‌بست.

گفتم: «من کمی پول دارم. وقتی از اوبازین بیرون می‌آمدیم، همان سکه‌هایی را که خواهر خاویر گرفته بود به من پس دادند. همراهم هستند. زیاد نیستند، اما می‌توانند برای شروع کافی باشند.»

گابریل با هیجان گفت: «می‌توانیم یک اتاق اجاره‌ای پیدا کنیم و تا زمانی که بفهمیم واقعاً از زندگی چه می‌خواهیم، با کار خیاطی گذران زندگی کنیم. چرا تابه‌حال به این راه فکر نکرده بودیم؟ خداحافظ، راهبه‌ها و کشیش‌ها! خداحافظ، مدرسه شبانه‌روزی! خداحافظ، عمه جولیا و مرد دفتردار! ما به پاریس می‌رویم.»

عمو پاول و عمه جولیا همیشه شب‌ها زود به رختخواب می‌رفتند. عمو پاول عادت داشت صبح‌ها پیش از طلوع آفتاب بیدار شود و البته عمه جولیا هم پیش از او بیدار می‌شد تا صبحانه را آماده کند و لکه‌های زننده را از روی پرده‌ها یا گردو خاک شب قبل را از روی لباس‌های همسرش پاک کند. مارتی و آلبرت هم در خواب عمیق بودند و در این شرایط فرار کردن کار راحتی بود.

در خیابان دولاگر، مثل دزدها دوروبر را می‌پاییدیم. در ایستگاه قطار، صدای مهیب سوت قطار روی ریل‌ها به گوش می‌رسید. وقتی دود قطار را دیدم، لحظه‌ای اضطراب و ترس بر جانم افتاد و لرزیدم. هوا بوی تعقیب‌وگریز می‌داد، بوی زغال. فکر می‌کردم عمو پاول در تختخواب نیست، بلکه همین‌جا

پشت‌سرمان ایستاده و تمام حرکات و کارهای ما را می‌بیند و در لحظه مناسب گیرمان می‌اندازد.

وقتی وارد ایستگاه شدیم، حس عجیبی داشتم. انگار درها به‌روی گذشته بسته و درهای جدید آینده به‌رویمان باز می‌شدند.

در پاریس آزاد خواهیم بود.

روی سکوی ایستگاه فقط چند مسافر دیده می‌شد. با قدم‌هایی بلند به‌سمت واگن درجه‌دو رفتیم. هنوز به واگن نرسیده بودیم که آدریان ناگهان نفسش را حبس کرد. مردی با لباس‌هایی شبیه لباس عمو پاول آنجا ایستاده بود، اما روی لباسش نوارهای تزئینی نداشت.

مرد درحالی‌که به آدریان لبخند می‌زد گفت: «خانم شنل.»

در نگاه مرد علاقه و درعین‌حال کنجکاوی دیده می‌شد. نفسم بالا نمی‌آمد و کفش‌ها در پایم سنگینی می‌کرد. حتماً از حضور ما در ایستگاه تعجب کرده بود. می‌توانست مانع سوارشدنمان به قطار شود و حتماً به عمو پاول گزارش می‌داد.

اما آدریان سریع خودش را به ناراحتی زد و با حالتی دل‌ربا و متشخص سرش را تکان داد و گفت:
«موسیو دوبو.»

مرد درحالی‌که به ما خیره شده بود گفت: «این موقع در ایستگاه چه کار می‌کنید؟ آقای کوستیر کجا هستند؟»

آدریان دستمالش را بیرون آورد و با ظرافت آن را به گوشهٔ چشمانش کشید. یکی از تأثیرگذارترین صحنه‌هایی بود که در تمام عمرم دیده بودم. بعد با حالتی غمگین گفت: «خبر بدی از پاریس به ما رسیده.»

من فقط به حرف‌های آدریان گوش می‌کردم. آدریان هرگز دروغ نمی‌گفت، اما این بار برای موسیو دوبو تعریف می‌کرد که من و گابریل از اقوام او هستیم و تلگرافی از پاریس برایمان رسیده که یکی از اعضای خانواده، یا درواقع عموی محبوبمان، ناگهان فوت کرده است. بعد گابریل دستمالی بیرون آورد و درحالی‌که اخم کرده بود آن را به چشمانش کشید. من هم همین کار را کردم. البته من چند بار هم در دستمال فین‌فین کردم.

آدریان گفت: «مراسم خاک‌سپاری فرداست. من هم به‌عنوان عمهٔ این‌دو برای آخرین ادای احترام به عمومی عزیزشان باید آنها را تا پاریس مشایعت کنم.» بعد دستش را دور بازوی موسیو دوبو حلقه کرد و با چشمان قهوه‌ای به او خیره شد و ادامه داد: «شوهرخواهر عزیزم گفتند شما در ایستگاه و یکی از افراد معتمد ایشان هستید. از شما خواستند تا ما را برای سوارشدن به قطار راهنمایی کنید. اقوامان در پاریس منتظر رسیدن ما هستند.»

موسیو دوبو صاف ایستاد. صدایش را صاف کرد و گفت: «موسیو کوستیر می‌توانند روی من حساب کنند.»

موسیو دوبو با تشریفاتی رسمی مانند رژهٔ تشییع‌جنازه ما را تا واگن درجه‌دو همراهی کرد. دلم می‌خواست خودم را سریع به داخل واگن پرت کنم، اما باید مثل خانم‌های متشخصی رفتار می‌کردیم که همراه عمهٔ متشخص خود به سفر می‌روند. موسیو دوبو در واگن را بست. ما هم روی صندلی‌های خود نشستیم و دامن را روی پاهایمان مرتب کردیم. به هم خیره شدیم و سعی کردیم بیرون را نگاه نکنیم. می‌ترسیدیم هر لحظه نگاهمان به بیرون بیفتد و عمه جولیا و عمو پاول را ببینیم که در ایستگاه به‌دنبالمان می‌دوند.

هر لحظه از خدا می‌خواستم قطار حرکت کند. فقط حرکت کند.

طولی نکشید که صدای سوت قطار بلند شد. بعد هم لوکوموتیو با صدا و با فشار به سمت جلو حرکت کرد و تکان شدیدی خورد. لرزشی از زیر قطار احساس شد که در تمام قطار و حتی در استخوان‌هایم پیچید. چرخ‌های قطار روی ریل شروع به چرخیدن کردند. دود سفیدی از قطار برخاست که از پنجره‌ها دیده می‌شد. قطار راه افتاد.

به سمت پاریس حرکت کردیم.

فصل پانزدهم

این فکر گابریل بود که گفت دزدکی به قسمت درجه یک قطار برویم.

چند ساعتی بود که در قطار و در مسیر پاریس بودیم. احتمالاً از نیمه‌های شب گذشته بود. گرسنه بودیم. هوا خیلی سرد بود. شاید در قسمت درجه یک غذایی برای خوردن پیدا می‌شد. حتماً گرم هم بود.

گابریل گفت: «در سه ایستگاه قبل هیچ مسئول کنترل بلیتی نیامد.» منظورش همان مردی بود که با چهره‌ای عبوس در بین راهروهای قطار قدم می‌زد و با حرکات قطار بالاوپایین می‌رفت و می‌گفت: «خانم‌ها، آقایان، بلیت لطفاً.» او مرا یاد شکارچی دهکده می‌انداخت که در خیابان‌ها به دنبال طعمه گشت می‌زد. گابریل گفت: «او هم مثل همه دنیا حتماً خوابش برده است.»

آن شب خیلی احساس شجاعت می‌کردیم.

کیف‌ها را از روی باربند برداشتیم و در راهرو واگن راه افتادیم. هیچ صدایی به‌غیر از سروصدای قطار و صدای چرخ‌ها که روی ریل می‌چرخیدند به گوش نمی‌رسید. وارد واگن درجه‌یک شدیم. چند لحظه ایستادیم و به انتهای واگن خیره شدیم. نورهایی استادانه روی سقف کار شده بود و فرش طرح‌داری در راهرو انداخته بودند. یک سمت واگن از جلو تا عقب، صندلی‌های مخملی باشکوه و تشک‌داری شبیه مبل با پارچه‌های مجلل قهوه‌ای، آبی و زرد در یک ردیف چیده شده بودند. در سمت دیگر راهرو پرده‌های باشکوهی تا کف زمین کشیده شده بود. بعضی از پرده‌ها باز بودند و بعضی بسته تا نشان دهند تخت پشت آن خالی است.

این تصویر مرا یاد خوابگاه مدرسهٔ شبانه‌روزی می‌انداخت که هریک از ثروتمندان تخت‌هایی مناسب سن خود در محل کوچکی از اتاقشان داشتند و با پرده‌ای محیط خصوصی تخت از اتاق جدا می‌شد و دست‌شویی خصوصی‌ای که با گل‌های آبی‌رنگ تزئین شده بود.

نیمه‌شب بود. همهٔ مسافران پشت پرده‌ها خواب بودند. دقیقاً در انتهای این سالن تخت خالی‌ای بود با بالش‌هایی زیبا و ملحفه‌ای نرم. تخت خالی ما را به سمت خود می‌کشید...

«خانم‌ها، آقایان، بلیت لطفاً.»

وقتی صدای کنترل‌کننده بلیت را شنیدیم که دیگر دیر شده بود. دقیقاً وقتی چشمانم را باز کردم که کنترل‌کننده بلیت را با آن چهره گرفته بالای تخت دیدم. وقتی متوجه‌مان شد، با ضربه پرده را کشید و با چهره‌ای از خودراضی و پیروز به ما خیره شد. درست چند ثانیه قبل از این اتفاق در رؤیای الگانت‌ها غرق بودم و حالا مثل موش کوچکی گیر افتاده بودم. آدریان و گابریل هم خواب مانده بودند. از تخت پایین پریدیم و سعی کردیم خودمان را جمع‌وجور کنیم.

کنترل‌کننده با فریاد گفت: «اینجا چه خبر است؟ با خودتان چه فکر کرده‌اید؟»

گابریل گفت: «این تخت خالی بود. حالا چه شده؟»

کنترل‌کننده گفت: «شما بلیت واگن درجه یک ندارید.»

آدریان درحالی که با نگاهی مظلوم به مرد پلک می‌زد گفت: «آقا، ببخشید. ما به واگن درجه‌دو برمی‌گردیم. اشتباه کردیم. لطفاً ما را ببخشید.» اما این مرد کارمندی در یک شهر کوچک نبود. او کنترل‌کنندهٔ بلیت شرکت راه‌آهن پاریس-اورلئان بود که مسئول ورود و خروج مسافران با بلیت‌های معتبر در این شهر طلایی است.

با پوزخند گفت: «ببخشم؟! اول باید پول سه بلیت درجه‌یک همراه با جریمه را پرداخت کنید.»

گابریل گفت: «اما ما که پول نداریم.»

کنترل‌کنندهٔ بلیت گفت: «واقعاً؟ تا ده دقیقهٔ دیگر به پاریس می‌رسیم. وقتی شما را به جرم دزدی و تجاوز به حریم قطار تحویل پلیس دادم، می‌توانید اینها را برای رئیس پلیس توضیح دهید.»

رنگ از روی آدریان پرید. گابریل هم قرمز شده بود. دستم را در کیفم بردم و هرچقدر سکه داشتم بیرون آوردم. سروصدایی در گوشم می‌پیچید که صدای قطار نبود.

کنترل‌کنندهٔ بلیت تا سنت آخر سکه‌ها را گرفت. با این مبلغ می‌توانستیم فقط جریمه را پرداخت کنیم.

قطار در پاریس توقف کرد. مسافران داشتند از آن پیاده می‌شدند. در قسمت واگن درجه‌دو منتظر بودیم و می‌لرزیدیم تا قطار دوباره حرکت کند و از راهی که آمده بود به وارن برگردد. یکی از جریمه‌های ما بازگشت به وارن بود. جولیا حتماً خیلی عصبانی بود. شایعات هم به سرعت در شهر می‌چرخید که آدریان از ازدواج با دفتردار فرار کرده است. الان در شهر همه می‌گفتند آدریان مهربان، دخترک دست‌فروش آن قدر خوب بود که وارن و مرد دفتردار لیاقت او را نداشتند. قطعاً همه‌جا برای این کار من و گابریل را سرزنش می‌کردند و می‌گفتند ما هم مثل پدرمان دروغ‌گو هستیم. نه تنها این شایعات، که حتماً کنترل‌کننده بلیت هم ما را به وارن باز می‌گرداند. عمو پاول از کار بیکار می‌شد و آن کُت زیبا با دکمه‌های مجلل و نوارهای طلایی را از دست می‌داد.

بعد از آن هم تنها راه، بازگشت به مولین و مدرسه شبانه‌روزی بود.

اگرچه خودم خیلی ناراحت و ترسیده بودم، به این فکر می‌کردم که چطور می‌توانم آدریان را دلداری یا نجات دهم.

تعجب کردم، چون چهره آدریان اصلاً ناراحت دیده نمی‌شد. درواقع انگار آدریان داشت می‌خندید. من و گابریل با نگاهی متحیر به آدریان خیره شدیم.

درحالی‌که دستمالش را به سمت ما تکان می‌داد گفت: «متأسفم... نتوانستم کاری کنم... متأسفم.»

نگران آدریان بودم، چون فکر کردم شاید شوک این اتفاق او را تا به این حد پریشان کرده است. او این بار برخلاف همیشه از دستورهای خواهر و خانواده‌اش سرپیچی کرده بود. تمام وجودش زیرورو شده بود. اما شرایط ما متأسفانه همچنان همان‌طور بود.

آدریان درحالی‌که سعی می‌کرد خود را جمع‌وجور کند گفت: «این قدر نگران نباش. راحت شدم. بعد از این موسیو کایلو دیگر هرگز با من ازدواج نخواهد کرد. جولیا هم دیگر به دنبال شوهر برایم نمی‌گردد. می‌دانم از اینکه به پاریس نرسیدیم ناامید شده‌اید، اما تا به حال این‌طور حس آزادی نداشته‌ام!»

آدریان می‌خندید و رنگ‌وروی چهره‌اش برگشته بود. درد و اضطرابِ برگشت به مولین کم شده بود. شاید با این کار نتوانستیم تغییرات اساسی ایجاد کنیم؛ به پاریس نرسیدیم، اما برایش تلاش کردیم و

چون تلاش کردیم، آدریان هم آزاد است. یاد لباس‌های مدرسه افتادم که تعمیرشان کرده بودیم. دقیقاً مسیر رسیدن به پیروزی و خواسته‌ها همین است، مسیر رسیدن از هیچ به همه چیز. نباید آنچه را که به شما تحمیل می‌شود بپذیرید. باید برای خودتان تصمیم بگیرید.

فصل شانزدهم

چند ماهی می‌شد که دوباره ما را به اجبار به مدرسه شبانه‌روزی برگردانده بودند و طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، به همان اتاق و جایگاه قبلی در مدرسه برگشتیم. بعد از بازگشت اجباری به مدرسه، چند هفته مدام منتظر بودیم که راهبه‌ها و کشیشان تنبیهمان کنند، اما بعد متوجه شدیم که عمه جولیا درمورد فرار ما به مدرسه گزارش نداده است. در عوض تمام نامه‌های عذرخواهی آدریان را بدون باز کردن پاکت یا خواندن نامه، دوباره برای آدریان پس فرستاده بود.

یک روز خواهر ایماکولاتا به گابریل گفت: «اسم این سالن گرامپایر است. مزون گرامپایر به صورت تخصصی روی تزئینات لباس و کلاه مثل تور و انواع تجملات برای خانم‌های اهل مد روز کار می‌کند. از مدرسه خیلی دور نیست. دقیقاً در خیابان ساعت قرار دارد، همان خیابانی که برج ساعت در آن است. خانواده دسپاتین که زوجی مذهبی هم هستند، پیشنهاد داده‌اند که چند نفر از دخترهای این مدرسه را برای کار در مزون استخدام کنند. آنها می‌دانند که دخترهای این مدرسه همگی دوخت و دوز و خیاطی یاد گرفته‌اند. شما دو نفر هم که به‌زودی باید از این مدرسه بروید. یک اتاق کوچک زیر شیروانی هم

بالای مزون هست که می‌توانید برای خواب و زندگی از آن استفاده کنید.»

گابریل و آدریان با هیجان به هم نگاه کردند. باور نمی‌کردند که شانس به آنها رو کرده. حتی من هم باورم نمی‌شد.

گفتم: «خواهر، پس من چه؟ من هم خوب خیاطی می‌کنم.»

خواهر ایماکولاتا گفت: «تو؟ تو هنوز نمی‌توانی از مدرسه بروی. خیلی کوچک هستی.»

خواستم خواهش کنم که من هم با گابریل و آدریان بروم، اما اخم روی صورت خواهر مرا از ادامه این بحث منصرف کرد.

سرشار از ترس و اضطراب شده بودم. هیچ‌وقت در زندگی از گابریل دور نبودم. چرا خواهر ایماکولاتا متوجه نبود که ما باید همه‌جا با هم باشیم؟ ما با هم به مدرسه شبانه‌روزی آمدیم و باید با هم از اینجا برویم. من هم خیلی کوچک نبودم، پانزده‌ساله بودم.

وقتی آدریان وسایلش را جمع می‌کرد، سعی کرد مرا هم دلداری دهد و گفت: «نیت، سعی می‌کنیم اوضاع را مرتب کنیم و بعد دنبال تو می‌آییم.»

گفتم: «اگر نشد، چه؟»

گابریل هم در حال جمع کردن وسایلش بود که با این حرف من دست از کار کشید. نگاهم کرد و گفت: «نیت، می‌فهمم وقتی تنها بمانی، چه حسی داری. من هیچ‌وقت تنه‌ایت نمی‌گذارم.»

آدریان با لبخندی دل‌سوزانه ادامه داد: «نگران نباش. زیاد طول نخواهد کشید.»

اما من نگران بودم. چهار سال از گابریل کوچک‌تر بودم. چهار سال مدت‌زمان زیادی است تا راهبه‌ها بگذارند من هم از مدرسه بروم. تنها دل‌خوشی‌ام دوستان دیگرم در قسمت خیریه و بچه‌های مستمند بودند. مثل الیس که موهای قرمزی داشت و همیشه موهویجی صدایش می‌زدیم، سیلوی که همیشه گچ‌ها را می‌جوید، چون شنیده بود گچ می‌تواند کک‌مک‌های روی صورتش را از بین ببرد، فیفین چاق و کپل، لوییس ماتیلدای سینه‌تخت.

آنها هم مثل آدریان خواهر من نبودند، اما بعد از خواهرم و آدریان بهترین دوستانم در این مدرسه به حساب می‌آمدند.

پشت دیوارهای مدرسه با دوستانم شیطنت می‌کردیم. درست مثل زمانی که در اوبازین بودیم، در مدرسه هم موضوع اول بحثمان پسرها بودند، موضوعی که همیشه مرا به وجد می‌آورد. با این تفاوت که حالا در این مدرسه سنمان بیشتر بود و کم‌حوصله شده بودیم و به‌خاطر نرسیدن به رؤیاها و خواسته‌هایمان یا اجبار برای انجام کارهای عجیب، همیشه عذاب می‌کشیدیم و ناراحت بودیم.

یک روز یکشنبه که از مراسم مذهبی به مدرسه برمی‌گشتیم، سیلوی سیگاری روی زمین پیدا کرد که کاملاً دست‌نخورده بود. آن روز بعدازظهر در خوابگاه مدرسه، به‌نوبت سیگار را بین لب‌هایمان می‌گرفتیم، چشم‌هایمان را می‌بستیم و تصور می‌کردیم که این سیگار لب‌های یکی از پسرهای دبیرستان است که همیشه از داخل مدرسه می‌پاییدیمشان. همیشه از پنجره‌های مدرسه به حیاط دبیرستان آنها نگاه می‌کردیم و اگر متوجه حضورمان پشت پنجره‌ها می‌شدند، رفتارهای بی‌ادبانه‌ای انجام می‌دادند یا از ما می‌خواستند لباس‌هایمان را در بیاوریم. به آنها احساس شادمانی می‌دادیم.

کار دیگری که در مدرسه انجام می‌دادیم دله‌دزدی و کش رفتن از دخترهای ثروتمند مدرسه بود. گاهی باید ظرف‌های آب آنها را پر یا سطل زبالهٔ اتاقشان را خالی می‌کردیم. در این جور مواقع وسایل دورانداختنی‌شان را بین زباله‌ها پیدا می‌کردیم و اگر به درد می‌خورد، آنها را برمی‌داشتیم. به همین خاطر هم انباری از خرت‌وپرت‌های دورانداختنی آنها جمع کرده بودیم، مثل برس‌های نقره‌ای‌ای که چند دندان‌شان افتاده بود یا شانه‌های قهوه‌ای و زرد دندان‌شکسته و روبان‌های مخملی پاره‌شده. دورانداختنی‌های دنیایی که از ما خیلی دور بود و ما مثل باستان‌شناسان این عتیقه‌ها را از تمدن‌های دیگر جمع‌آوری می‌کردیم. گاهی بعضی از وسایل دخترهای ثروتمند را که باید در مدرسه پنهان می‌کردند تا راهبه‌ها متوجه نشوند از اتاقشان می‌دزدیدیم، مثل لوسیون، کرم یا پودرهایی که به صورت می‌زدند. آنها هم نمی‌توانستند دزدی و گم شدن این دست وسایل را به خواهرهای راهبه گزارش دهند، چون اصلاً اجازه نداشتند این وسایل را به مدرسه بیاورند.

به هر شکلی خود را در مدرسه سرگرم می‌کردیم تا بتوانیم زمان را تحمل کنیم. برای آزادی خود از این زندان دعا می‌کردیم.

هر بار که آدریان و گابریل برای ملاقات من می‌آمدند، بیشتر شبیه دخترهای شهری می‌شدند. آنها حالا تبدیل به خانم‌های جوان شهر شده بودند. مدل موی جدید که در آن مو را پف کرده بالای سر می‌بستند و لباس‌های جدید، بلوزهایی با یقه‌های آهارزده که گردن باریک و بلندشان را زیباتر نشان می‌داد و دامن‌های دست‌دوزی که به تن می‌کردند. با این حال هرچه زمان بیشتری می‌گذشت، چهره‌شان خسته‌تر می‌شد. چشم‌هایشان قرمز و ورم کرده بود، به خصوص گابریل که کمی بداخلاق و بی‌حوصله شده بود.

نه ماه از رفتن آنها گذشته بود که یک روز در یکی از این ملاقات‌ها گفتم: «فکر می‌کردم با سربازهای خوش‌تیپ و زیبا رفته‌اید.»

گابریل با چهره‌ای درهم و خسته گفت: «سربازها به فروشگاه پوشاک نوزاد نمی‌آیند. فقط زن‌های پرافاده پول‌داری به این فروشگاه می‌آیند که به سبک مدهای قدیمی لباس می‌پوشند و مثل کیسه آرد به خودشان پودر می‌زنند. طوری رفتار می‌کنند انگار پول‌دار به دنیا آمدن فضیلت است. فقط شانس دارند، همین. تنها تفاوت ما با این زن‌ها این است که آنها شانس دارند.»

آدریان هم با لبخندی بی‌حس و حال گفت: «شانس و اسم و رسم و زندگی شاهانه.» خیلی نگران بودم،

چون حتی برق نگاه آدریان هم کم سو و بی حالت شده بود.

گفتم: «حداقل آزادید. بیرون از این زندان هستید. زندگی می کنید.»

گابریل گره شال دور گردنش را کمی سفت کرد و گفت: «زندگی نمی کنیم، فقط خیاطی می کنیم. شش روز در هفته. بعضی وقت ها تمام هفته. چشم هایم خسته شده اند. پشتم درد می کند و انگشت هایم زخم شده اند. آزادی آخرین چیزی است که به آن فکر می کنیم.»

فصل هفدهم

راهبه‌ها معمولاً به دخترهایی که از مدرسه رفته بودند اجازه می‌دادند که در گروه موسیقی مدرسه شرکت کنند. پیش از این گابریل و آدریان هرگز شوق و علاقه‌ای برای شرکت در این گروه‌ها نشان نمی‌دادند و وقتی دیدم یک سال بعد از رفتن از مدرسه برای تمرین‌های گروه سرود شرکت می‌کنند، خیلی تعجب کردم.

گابریل گفت: «باید تمرین کنم و آموزش ببینم.» از روزی که از مدرسه رفته بودند چنین اشتیاق و جدیتی در چشم‌های گابریل برای انجام کاری ندیده بودم.

پرسیدم: «تمرین و آموزش؟!»

گابریل گفت: «می‌خواهم خواننده شوم.»

گابریل متوجه سردرگمی و تعجب من شد. تاب‌به‌حال کسی به او نگفته بود که صدای خوبی دارد.

گابریل درحالی که خود را صاف و استوار گرفته بود، طوری که انگار الان روی صحنه ایستاده، گفت: «هدفم رفتن روی صحنه است، نه چیز دیگر. خیاطی برای من یک کار موقت است. روزی که پا روی صحنه بگذارم، دیگر هرگز دست به نخ و سوزن نمی‌زنم.»

ذوق و شوق گابریل برای این هدف جدید با خستگی چندین ساعت کار در طول روز در هم آمیخته شده بود. مطمئن بودم که اشتیاق خوانندگی در گابریل هوسی زودگذر است، اما هر هفته که می‌گذشت با عزمی راسخ در گروه موسیقی شرکت می‌کردند. حتی اواخر، باینکه ماه ژوئن بود و هوا نسبتاً گرم، گابریل شالی پشمی دور گردنش می‌بست و می‌گفت: «می‌خواهم مراقب تارهای صوتی و صدایم باشم. نیت، اگر می‌خواهی تو هم روزی شانس خواننده شدن داشته باشی، باید مراقب باشی. باید گلوی خود را همیشه گرم نگه داری تا مریض نشوی و تارهای صوتی‌ات از بین نروند.»

آیا گابریل واقعاً فکر می‌کرد من روزی خواننده می‌شوم؟ هرگز کسی تا به حال حرفی درمورد صدای من نزده بود، اما من هم سعی کردم با جدیت بیشتری در گروه‌های موسیقی شرکت کنم. شاید روزی به درد خورد.

تابستان از راه رسید. بعد از پایان دوره‌های گروه موسیقی، یک روز گابریل و آدریان با امیدی جدید به ملاقاتم آمدند. گابریل گفت: «نینت، حدس بزن چه شده! قرار است روزهای یکشنبه، بعد از پایان ساعت کاری مزون گرامپایر، در یک فروشگاه خیاطی کار کنیم و درآمد بیشتری داشته باشیم.»

اصلاً متوجه چهرهٔ مرموز این دو نفر نمی‌شدم. آدریان ادامه داد: «افسران سواره‌نظام جوان برای تعویض لباس‌های نظامی‌شان به این مغازه می‌آیند.»

حالا دیگر حسابی بی‌تاب بودم که هر هفته گروه موسیقی برگزار شود و گابریل و آدریان را ببینم و خبرهای تازه‌ای دربارهٔ افسران سواره‌نظام بشنوم.

یک روز گابریل گفت: «ما در اتاق پشتی این مغازه کار می‌کنیم، اما گاهی صاحب مغازه در را باز می‌گذارد و افسرهای جوان به داخل اتاقک سرک می‌کشند.»

آدریان گفت: «اصلاً جرئت نمی‌کنیم سرمان را از روی کار بالا بیاوریم، اما سعی می‌کنیم به حالتی زیبا بایستیم تا از لای در دیده شود. گاهی افسرها را فقط با لباس‌های زیر می‌بینیم که می‌خواهند لباسشان

را عوض کنند.»

از تصور این صحنه خنده‌ام گرفت که ناگهان دو نفر از بدترین دخترهای ثروتمند مدرسه به نام‌های یوجین و مارگارت از کنارم عبور کردند. به گابریل و آدریان خیره شدند و با لحنی مسخره آنها را خیاط صدا زدند.

آدریان ندیده گرفت، اما گابریل نتوانست و گفت: «می‌بینیم آخر چه کسی می‌خندد. ما تا آخر خیاط نمی‌مانیم.»

مارگارت گفت: «واقعاً؟ پس قرار است چه کاره شوید؟ رخت‌شوی یا خدمتکار؟»

گابریل سرش را با غرور بالا گرفت و با لحنی پرافاده گفت: «صبر کن تا بفهمی.»

دخترها خندیدند و یوجین درحالی‌که از ما دور می‌شد گفت: «چه مزخرفاتی! انگار واقعاً باور دارد که سرانجام کاره‌ای می‌شود! فکر می‌کند سرانجام در این دنیا آدم بزرگی می‌شود! اگر این قدر حرف‌هایت خنده‌دار نبود، حتماً برایت گریه می‌کردم.»

گابریل را دیدم که خیلی عصبانی بود، اما نمی‌خواست نشان دهد که دخترها توانسته‌اند او را آزار دهند. چهره‌ی خواهر بزرگ‌ترم را نمی‌دیدم، بلکه چهره‌ی همان دختر کوچکی را می‌دیدم که آرزوهای بزرگی در سر داشت. از مارگارت و یوجین متنفر بودم. دلم می‌خواست به آنها حمله کنم و همان‌طور که گابریل را اذیت کردند، من هم آنها را اذیت کنم، اما نمی‌دانستم چطور. تا اینکه چند روز بعد و روزهای دیگری که قرار بود من ظرف‌های آبشان را پر کنم، هر بار در ظرف آب تف می‌کردم.

فصل هجدهم

بعد از ظهر روز یکشنبه، با اینکه پاییز رسیده بود، هوا نسبتاً گرم بود. از من خواستند بنابه دلایل نامعلوم به اتاق پذیرایی مدرسه بروم. وقتی به سالن رسیدم، گابریل و آدریان را دیدم که با اشتیاق نشسته بودند. اول آنها را نشناختم. کلاه‌های نو به سر داشتند و کمربندهای جدیدی به کمر بسته بودند که کمر باریک و زیبایشان را به نمایش می‌گذاشت. طوری رفتار می‌کردند انگار به جای مهمی آمده بودند.

گابریل با بی‌حوصلگی گفت: «بفرما، بالاخره رسید. آماده‌ای؟»

پرسیدم: «آماده؟ شما الان نباید در مغازه خیاطی مشغول باشید؟»

گابریل گفت: «کارمان را زودتر تمام کردیم.»

آدریان هم در ادامه در گوشی^{۳۲} خواهر ارمنتراد گفت: «فقط یکی دو ساعت زودتر. کمی هوا بخوریم. امروز روز خوبی است. تا قبل از شام برش می‌گردانیم، خواهر.» معمولاً بعد از ظهرهای یکشنبه همه

راهبه‌ها و کشیشان مدرسه برای دیدن خانواده و دوستان از مدرسه بیرون می‌رفتند و فقط خواهر ارمنتراد در مدرسه می‌ماند. خواهر ارمنتراد هم کل روز روی صندلی اتاق پذیرایی چرت می‌زد.

اگرچه جواب را می‌دانستم، باز هم پرسیدم: «قرار است به دیدار مامان بزرگ و جولیبرت برویم؟» اصلاً کجا را داشتیم برویم.

گابریل با چهره‌ای عجیب و شیطنت‌آمیز به من لبخندی زد و گفت: «می‌بینی.» بعد هم موهایم را مرتب کرد. آنگاه به من اشاره کرد تا با او بیرون بروم. این‌گونه بود که از این دنیا به دنیای دیگر قدم گذاشتم.

در خیابان‌های مولین، آدریان و گابریل بسیار دل‌فریب و با ناز قدم می‌زدند، درست شبیه الگانت‌ها. از میدان گذشتیم. آهسته و هدفمند قدم می‌زدیم. تا اینکه سرانجام به جایی رسیدیم که سایبان قرمزرنج بیرون‌زده از ساختمانی از دور دیده می‌شد. سایبان کافه‌ای بود که صندلی‌ها و میزهایش با رومیزی‌های

سفیدرنگی کنار خیابان چیده شده بود. چند سرباز با پاهای باز و گشاد دور یکی از میزها نشسته و به صندلی‌ها تکیه داده بودند. وقتی به میزشان نزدیک شدیم، همه به ما خیره شدند. به گابریل و آدریان زل زده بودم، اما دیدم آنها با چهره‌ای بی‌توجه، فقط به روبه‌رو نگاه می‌کنند، گردن‌ها کشیده و لبخندی ملیح روی لب‌ها. کاملاً آگاه بودند که در تیررس نگاه سربازها هستند.

آدریان آرام از گوشه لب با لحنی مؤدبانه و رسمی گفت: «افسران هنگ دهم سواره‌نظام. سربازهایی که به مغازه خیاطی می‌آمدند.» در سینه‌ام چیزی حس کردم و تمام بدنم لرزید.

آدریان گفت: «هر بار اصرار می‌کنند با آنها ملاقات داشته باشیم.»

گابریل هم با نگاهی گرم گفت: «ما هم سرانجام به آنها جواب مثبت دادیم. نینت، اینجا خیلی حرف زن. زبانت را نگه دار.»

من زبانم را نگه دارم؟ اصلاً جای نگرانی نبود. تنها مردی که در تمام عمرم با او صحبت کرده بودم کشیش کلیسا در روزهای اعتراف بود. اصلاً نمی‌دانستم من با یک افسر سواره‌نظام چه صحبتی می‌توانم

داشته باشم.

وقتی به میز سربازها رسیدم، از جا بلند شدند و یکی از آنها درحالی که تعظیم کرده بود گفت: «سه الهه رحمت.»^{۳۳}

یکی دیگر از سربازها درحالی که به من و گابریل و آدریان خیره شده بود گفت: «زیبایی، نشاط و جوانی.»

آدریان هم در پاسخ گفت: «شما هم باید پهلوان آرگونت^{۳۴} باشید.»

افسران هریک به نشانه احترام، دستان آدریان و گابریل را بوسیدند. بعد هم دست من را بوسیدند. لب آنها با پشت دست من از روی دستکش تماس داشت. آدریان هم یک‌به‌یک اسامی این نجیب‌زادگان را برای معرفی اعلام کرد. این مردها دیگر پسران دراز و لاغر دبیرستان کنار مدرسه شبانه‌روزی نبودند. اینها مرد بودند، مردان واقعی حدوداً بیست‌ساله، با شانه‌های پهن و سیل و گونه‌های زبر.

سعی می‌کردم به آنها خیره نشوم.

درحالی که ژست پیروزمندانه‌ای به خود گرفته بودند به ما تعارف کردند تا روی صندلی‌ها بنشینیم. رنگ کت آنها قرمز نبود، بلکه قهوه‌ای بود، همراه با درجه‌های نظامی آویزان شده. تمام درجه‌ها یک شکل بودند. اعتماد به نفس را می‌شد در چشمان و غرور را در حرکاتشان دید. روی چکمه‌های سیاه بلند و مهمیزدارشان پر از گل بود و ژاکت‌هایی زیبا با یقه‌های لبه‌دار بلند همراه با دکمه‌های طلایی تا یقه به تن داشتند. معمولاً دکمه یقه را باز می‌گذاشتند. از ظاهرشان به نظر می‌رسید تازه از مسابقه سوارکاری برگشته‌اند که البته خیلی زود از موضوع مشاجره میانشان می‌شد این موضوع را فهمید.

گارسون چای و یک سینی کلوچه آورد. سربازها قهوه می‌نوشیدند و سیگار می‌کشیدند. نگاه من هم پی‌درپی از یکی به دیگری می‌افتاد و می‌کوشیدم وقتی حرفی را ناتمام می‌گذاشتند، با تقلید لهجه در دلم جمله‌هایشان را تمام کنم. درمورد موانعی که با اسب از روی آن می‌پریدند یا کیفیت زین اسب‌هایشان برای هم لاف می‌زدند. از شجاعت و جرئت خود تعریف می‌کردند و اینکه همیشه در تلاش هستند تا رقبای خود را شکست دهند. تمام صحبت‌هایشان عجیب و درعین حال هیجان‌انگیز بود.

یکی از سربازهای قد کوتاه و خپل جمع سعی کرده بود چهره بچگانه‌اش را پشت سیل پریش و واکس زده و تغییر صدا پنهان کند و البته صدای او در این جمع از همه بلندتر بود.

یکی از سربازهای موفر فوری به من چشمک زد و گفت: «به حرفش گوش نکن. یک اسب امروز به سرش لگد زده.»

یکی دیگر از سربازها که انگشتی عجیب با نگیں طلایی به انگشت داشت با آرنج به پهلوی دوستش زد و گفت: «فکر کنم ضربه محکمی به سرت خورده.»

آدریان چشمانش را گشاد کرد و گفت: «این که خیلی خطرناک است!»

سرباز سیل واکس زده گفت: «بله. خیلی هم خطرناک است.» بعد به سمت آدریان خم شد که ناگهان سربازی که انگشت به دست داشت او را به عقب کشید.

گابریل گفت: «به نظرم سوارکاری کار هیجان انگیزی است.»

من هم در حالی که صحنه اسب‌های قوی‌هیکل و سربازهای بانشاط را در ذهنم مجسم می‌کردم گفتم: «من هم همین‌طور فکر می‌کنم.»

سرباز سیل واکس زده گفت: «باید دفعه بعدی از نزدیک سوارکاری ما را ببینید. هر سه نفر شما دعوتید.» با چهره‌ای مغرورانه ادامه داد: «برنده که معلوم است. بقیه شما هم باید برای جایگاه دوم با هم مبارزه کنید.»

همین حرف باعث شروع بحث و مشاجره جدیدی بین سربازها شد. سربازها با هم بحث می‌کردند، اما خیلی راحت و باوقار بودند، با ظاهر مردانه و رفتاری بچگانه. جمعی از مردان پسر بچه؛ گونه‌ای جدید، مخلوقاتی دل‌ربا.

من هم به گونه جدیدی تبدیل شده بودم. دیگر آن دختر ساده صومعه نبودم. مثل پروانه‌ای شده بودم که از پيله بیرون زده. صاف نشسته بودم و سرم را با حالتی جذاب کج گرفته بودم. آرام می‌خندیدم. خیلی محجوبانه با دسته‌ای از موهای بازی می‌کردم و مثل بال زدن مرغ مگس‌خوار پلک‌هایم را به هم می‌زدم.

گابریل خیلی جذاب و شوخ و حاضر جواب نشسته بود. هروقت یکی از سربازها موضوعی خنده‌دار را با زبان عجیب خودشان مطرح می‌کرد، گابریل می‌خندید و من به او خیره می‌شدم. وقتی یکی از

دستکش‌های گابریل به زمین افتاد، چند نفر از سربازها برای برداشتن دستکش با هم رقابت کردند و صحنه‌ای به وجود آمد که همه خندیدیم. به گابریل طوری توجه می‌کردند که همیشه لایقش بود و من هیچ‌وقت نفهمیده بودم.

مدت زیادی نگذشته بود که آدریان که زیباترین الهه رحمت بین ما سه نفر بود، با حالتی جذاب و متین ایستاد و اعلام کرد باید مرا به مدرسه برگردانند، چون راهبه‌ها و کشیش‌ها منتظرم هستند. نوری که در وجودم روشن شده بود ناگهان خاموش شد.

در مسیر بازگشت به مدرسه مدام شکایت می‌کردم که خواهر ارمنتراد ساعتی برای برگشتن من تعیین نکرده. عجیب بود. گابریل هم که لحظات خوشی را گذرانده بود، از اینکه مجبور به ترک جمع شده‌ایم هیچ شکایتی نداشت.

آدریان به من توضیح داد و گفت: «برای یک خانم اصلاً شایسته نیست که مدت زیادی در این جمع بماند. فراموش نکن، نینت. همیشه باید این جمع را در اوج و درحالی‌که اصرار دارند در کنارشان باشی ترک کنی. همیشه هم باید وانمود کنی کاری داری و باید جایی بروی.»

پرسیدم: «پس من توجیه شما بودم؟ به همین خاطر برگرداندم را بهانه کردید؟»

آدریان گفت: «اصلاً. ما می‌خواستیم تو هم با ما بیایی.»

گابریل گفت: «ما به یک همراه نیاز داشتیم.»

گفتم: «همراه؟ من خیلی کوچک‌تر از آن هستم که همراه دو خانم جوان به حساب بیایم.»

گابریل گفت: «نکته همین جاست. تو فقط یک دخترمدرسه‌ای هستی. جذابیت تو به اندازه یک زن بیوه مسن با لباس سیاه است. آنها باید در حضور تو مراقب رفتار و کردارشان باشند.»

دوست داشتم بیشتر در این باره صحبت کنم، اما دیگر ساکت شدم، چون متوجه شدم خواه بهانه آنها برای ترک جمع بودم خواه بهانه‌ای برای همراهی‌شان، به هر حال مسئله اهمیتی نداشت. آنها مجبور نبودند من را با خود به این جمع ببرند، اما بردند.

فصل نوزدهم

ما نمی‌توانستیم هر هفته با افسرها و سربازها ملاقات داشته باشیم، چون گاهی آنها باید در هنگ می‌ماندند، گاهی هم آدریان و گابریل کار داشتند. اما تمام اینها اشتیاق من را برای خروج از مدرسه بیشتر می‌کرد.

هر کاری از دستم برمی‌آمد برای فرار از لباس فرم رنگ‌ورورفته مدرسه می‌کردم. گابریل گاهی یقه و سرآستین‌هایی را که از مزون گرامپایر می‌آورد به من قرض می‌داد تا وقتی بیرون می‌رویم، به بلوز و لباسم وصل کنم. از رنگ‌ولعاب و پودرهایی که کش رفته بودم استفاده می‌کردم. موهایم را دسته‌ای بالای سرم می‌بستم و انگشتی را که کولی‌ای قدیمی به من داده بود به انگشت می‌کردم.

گاهی افسران سواره‌نظام بی‌باک و جسور را در کافه به صرف لیموناد یا در ایوان هتل دانگویین یا هرجایی که در آن زمان مُد روز بود ملاقات می‌کردیم. زمانی که هوا رو به سردی رفت، قرار ملاقات‌های ما به کافه گراند کشیده شد که یکی از جاهای موردعلاقه من بود. فضای داخلی کافه بسیار مجلل و باشکوه بود. میزها و نیمکت‌های بلند و آینه‌های پرنقش‌ونگار که بازتاب‌دهنده نور و خنده‌های ما بودند

و چشم‌اندازی رؤیایی ساخته بودند. اصلاً نمی‌دانستم باید به کجا نگاه کنم. همه‌جا دیدنی بود، اگرچه معمولاً به آرماند، همان سرباز موفرفری، خیره می‌شدم که یک بار گفته بود تابه‌حال مویی مثل موی من طلایی و براق ندیده است. همیشه می‌گفت چهره من شبیه فرشته بوتیچلی^{۳۵} است.

سعی می‌کردم لهجه و نوع گویش سربازها را متوجه شوم. به ریتم صحبت‌ها و حاضرجوابی، لهجه و آهنگ اشرافی صحبت‌هاشان دقت می‌کردم. معمولاً موضوع اصلی صحبت آنها حول اسب می‌چرخید. یک بار سرباز سیبل‌واکس‌زده که گوئی صدایش می‌زدند درمورد شخصی به اسم لیزت صحبت می‌کرد و گفت: «لیزت همیشه می‌خواهد خوش‌حالم کند، اما نمی‌دانم چرا باید همیشه به او تازیانه بزنم.» متوجه شدم که درمورد اسبش صحبت می‌کند، نه معشوقه‌ای در خلوتگاه. یا سربازی که انگشتر به دست داشت ماتياس بود و می‌گفت: «آنا یکی دیگر از کفش‌هایم را هم به باد داد.» البته من فکر نمی‌کردم که آنا معشوقه‌اش بوده و مثلاً الگانت خشمگینی باشد که کفش خانگی راحت و پرتزینات ماتياس را از روی بالکن بیرون پرتاب کرده است.

سربازها یک لحظه با هم بحث می‌کردند و بعد دست دور شانه هم می‌انداختند و با هم شعری حماسی می‌خواندند. سرشار از شور زندگی بودند، از زندگی لذت می‌بردند و این لذت مسری بود، چون حتی

وقتی هم به مدرسه بازمی‌گشتم، این شور و شوق همچنان در من وجود داشت. آزادی بیرون از مدرسه در وجودم می‌جوشید و باعث می‌شد تمام زمستان درونم گرم باشد.

باورکردنی نبود، اما خواهرم، گابریل، در کافه لاروتاند^{۳۶} روی صحنه آواز خوانده بود. چند ماه می‌شد که با سربازها ملاقات می‌کردیم و تمام صحبت آنها در طول این روزهای آخر این بود که تلاش می‌کردند گابریل را متقاعد کنند روی صحنه برود و آواز بخواند.

آدریان با نگاهی مشتاق به گابریل گفت: «روی صحنه می‌درخشیدی.»

ایتان، یکی از سربازهایی که به‌تازگی به جمع ما پیوسته بود، با چهره‌ای زیبا و سیلی کمی پشت و موهای مشکی و چهره‌ای که به‌نظر از همه بزرگ‌تر و مردانه‌تر بود گفت: «صدای شما نفسی از هوای تازه بود.»

گابریل درحالی‌که چشم‌هایش می‌درخشید با متانت گفت: «اما من فقط یک شعر کوتاه خواندم.»

صورتش از هیجان قرمز شده بود. قطعاً آوازی که گابریل خواند خیلی زیباتر از این توصیفات بود.

با ناراحتی گفتم: «کاش من هم می‌توانستم ببینم.»

گوئی گفت: «تو هم می‌توانی ببینی.» بعد به گابریل اشاره کرد و از او خواست دوباره در کافه گراند برنامه دیگری اجرا کند. باقی سربازها هم روی میز ضربه می‌زدند و هم‌صدا این کلمه عجیب را تکرار می‌کردند: «کوکو، کوکو، کوکو!»

گابریل با مژه‌های مشکی و زیبا پلک می‌زد و به اطرافش نگاه می‌کرد. بعد بلند شد و درست با سرعت و چابکی گربه پشت صندلی خود ایستاد. با لبخندی از روی خجالت دستانش را روی ران پا گذاشت و شروع کرد:

من کوکوی بیچاره را گم کردم

کوکو، سگ نازنینم که عاشقش بودم

نزدیک تروکادرو^{۳۷}...

بعد یکی از پاهایش را کمی خم کرد و تابی به کمر داد و در ادامه خواند:

اعتراف می‌کنم این بزرگ‌ترین غم من است

این خلأ بزرگ

هرچه همسرم مرا فریب داد

کوکو بیشتر به من وفادار بود...

روی نوک پا بلند شد و به سمت چپ نگاه کرد. بعد دستش را به حالت سایه‌بان روی ابرو گرفت و روی پا ایستاد و به سمت راست نگاه کرد.

آه، کوکو

آه، کوکو

چه کسی کوکو را دیده؟

همه گابریل را تشویق می کردند. سربازها فریاد می زدند: «آفرین! آفرین!»

گابریل که از خجالت قرمز شده بود به نشانه احترام هنری و رسمی کمی تعظیم کرد. تماشاچییانی که نزدیک میزمان نشسته بودند به ما خیره شدند. گارسون ها که دورتر ایستاده بودند کمی اخم کردند.

وقتی گابریل پشت میز نشست، ایتان گفت: «من با مدیر کافه لاروتاند صحبت کردم. او قصد دارد با درآمد ثابت به عنوان خواننده کافه از تو دعوت کند.»

گوئی گفت: «بگو که قبول می کنی.»

آرماند گفت: «باید این فرصت را قبول کنی.»

گابریل هم با ذوق و خوش حالی گفت: «بله، می‌پذیرم.»

ایتان برای اینکه این فرصت را جشن بگیرند برای تمام سربازهای پشت میز نوشیدنی سفارش داد. همه نوشیدنی را به سلامتی افسران سواره‌نظام هنگ دهم و کاشفان هنر گابریل نوشیدند. پیروزی گابریل را پیروزی خود می‌دانستند. من هم پیروزی او را پیروزی خودم می‌دانستم، اگرچه آنجا نبودم و اجرایش را ندیدم. خواهرم روی صحنه رفته بود! شاید من هم روزی روی صحنه بروم. یکی از سربازها با انگشت گارسون را فراخواند. گارسون آمد و تمام جام‌ها را پر کرد. صدای انفجار باز شدن در بطری‌ها و بعد هم صدای فش فش خارج شدن گاز از آنها می‌آمد. یک جرعه نوشیدم و تازه متوجه شدم چرا الگانت‌ها تمام آن را یک جا می‌نوشند.

سرم پر از حباب شده بود. زانوهایم خم شد. به کمرم تاب دادم. بعد از آن روز گابریل تقریباً هر روز در کافه لاروتاند آواز می‌خواند. تمام بهار و تابستان به همین شکل گذشت. سربازهای پادگان به کافه می‌رفتند و از او می‌خواستند برایشان اجرا کند. این اجراها فقط مختص سواره‌نظام‌های هنگ دهم نبود که شعار کوکو، کوکو سر می‌دادند. صدای فریاد و تشویق‌های مردم تنها وقتی خاموش می‌شد که گابریل روی صحنه می‌رفت و آواز سگ کوچک گم‌شده را سر می‌داد. بعدها آواز دیگری هم اضافه کرد با

عنوان کوکوریتو که داستان یک خروس بود!

گابریل عاشق این آهنگ بود. مردم هم عاشق گابریل بودند. آن قدر محبوب بود که دیگر کسی او را گابریل صدا نمی زد، همه به او کوکو می گفتند.

وقتی به مدرسه برمی گشتم، آدریان و گابریل آن قدر در راه آوازهای کافه لاروتاند را می خواندند که آنها را حفظ شده بودم. گابریل و آدریان هم دیگر به گروه موسیقی مدرسه نمی آمدند و به جای آن مربی جدیدی پیدا کرده بودند.

بعدها گابریل آواز دیگری خواند با عنوان خانم بودین باتن، دوستانی که همیشه در کنار هم بودند و با هم وقت می گذراندند تا حدی که خانم بودین صاحب یک بچه باتن شد و خانم باتن صاحب یک بچه بودین.

آواز دیگری هم بعدها به این فهرست اضافه شد با عنوان تاکسی. در این آواز یک زوج عاشق و معشوق

پشت پرده‌های کشیده‌شده کالسکه‌ای یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. زن به مرد گلایه کرد که عینک مانع آنهاست. وقتی شوهر زن از کنار کالسکه رد می‌شد، صدای همسرش را شناخت. با خشم فریاد زد و سعی کرد وارد کاسکه شود که سر خورد و افتاد و کالسکه از رویش رد شد.

گفتم: «چه داستان دردناکی!»

گابریل گفت: «سربازها عاشق این آوازند. آنها معتقدند این عاقبت هرکسی است که بخواهد در روابط عاشقانه دو نفر مداخله کند.»

اگر کمی وقت داشتیم، حتماً به جولیا برت هم سر می‌زدیم. جولیا برت حالا با مادر بزرگ و پدر بزرگ زندگی می‌کرد و با هم در مغازه‌ای نزدیک به میدان آزادی کار می‌کردند. آنها قبلاً دکمه و جوراب و حالا وسایل مردانه می‌فروختند.

یکی از روزهایی که به ملاقات جولیا برت رفته بودیم، گابریل با ناراحتی گفت: «مامان بزرگ احمق نیست. او متوجه نگاه‌های خیره مردها به جولیا برت می‌شود.»

ترسیدم. حتماً جولیابرت از آن اتفاق در اوبازین عبرت گرفته بود و به راحتی قلبش را در اختیار هرکسی قرار نمی داد.

سعی کردم نگران نشوم. با خودم می گفتم مامان بزرگ مراقب اوست و حواسش هست کسی از جولیابرت سوءاستفاده نکند. در یکی از این دیدارها با جولیابرت و قبل از اینکه به مدرسه برگردم به او گفتم: «مراقب طلای وجودت باش. آن را هدر نده.» بعد هم دسته جمعی آوازهای داخل کافه را برای او خواندیم و رقصیدیم. جولیابرت دست می زد و می خندید.

ذهنم تبدیل به یک سالن موسیقی شده بود. خودم را روی صحنه با لباس بلند مخمل قرمزی تصور می کردم که با تور تزئین شده بود. بازوها و شانهام دیده می شد و آواز تاکسی یا خانم باتن بودین را می خواندم. سعی می کردم حالاتی جذاب و دلربا بگیرم. به یک طرف می چرخیدم، دستم را آهسته روی شکمم می گذاشتم و حالت حاملگی خانم بودین را تقلید می کردم یا به سمتی دیگر می رفتم و وانمود می کردم خانم بودین هستم که کالسکه بچه را می کشد.

یک روز در کافه گراند به آرماند گفتم: «من هم می خواهم خواننده باشم.»

آرماند درحالی که به سمت خم شده بود گفت: «هم چهره و هم صدای فرشته بوتیچلی.»

یک روز وانمود کردم دستکشم روی زمین، بین صندلی خودم و آرماند افتاده. هردو با هم خم شدیم تا آن را از زمین برداریم که ناگهان لب‌هایش به گونه‌ام خورد. آیا می‌توانستم این را نخستین بوسه به حساب آورم؟

در مدرسه گیج و بی‌حواس بودم. مرتب آوازی را در سرم تکرار می‌کردم. هر لحظه حس تماس لب‌های نرم آرماند و سیلش را روی گونه‌هایم به یاد می‌آوردم. آن قدر حواس‌پرت شده بودم که در تمام مدت تمرین خیاطی و کوک زدن، باید کوک‌های نامنظمی را باز می‌کردم که از روی حواس‌پرتی، کج و نامرتب دوخته بودم. بسیاری از مسائل ریاضی را اشتباه حل می‌کردم. زنگ انشا، وقتی دستور می‌دادند مطلبی درباره اهمیت صرفه‌جویی در خانه‌داری بنویسیم، تمام مدت از پنجره به بیرون و دیوار دبیرستان پسرانه خیره می‌شدم و خودم را روی صحنه در حال آواز خواندن تصور می‌کردم. راهبه‌ها می‌گفتند نوشته‌هایم ناخواناست و با ضربه زدن روی میز حواسم را به کلاس بازمی‌گرداندند. از نظر آنها تکالیف من مشکل داشت. وقتی از من شکایت می‌کردند، باید سرم را خم می‌کردم و سعی می‌کردم نخندم. چه کار می‌توانستم بکنم؟ وقتی دنیا پر از احتمالات و شانس‌ها و فرصت‌ها بود، چطور می‌توانستم حواسم را در

این مدرسه و این دیوارها محدود کنم؟

فصل بیستم

در ماه اوت آرماند و گوئی گفتند باید یکشنبه هفته آینده در مسابقات چوگان مربوط به افسران هنگ شرکت کنند.

آرماند گفت: «باید برای شانس، این سه الهه رحمت را هم با خود ببریم.»

گوئی سینه سپر کرد و گفت: «بازی چوگان یک تمرین واقعی برای جنگ است.»

گابریل درحالی که برنامه‌های هفته را در ذهنش مرور می‌کرد گفت: «یکشنبه هفته بعد؟»

طبق گفته‌های گوئی، همه در مولین در این مسابقه شرکت می‌کنند. آرماند و گوئی در تیم مقابل تیم آرژانتینی بازی می‌کنند. تیم آرژانتین متشکل از مردانی بود که همگی پرورش‌دهنده اسب در بزرگ‌ترین مزارع بودند. این بازی امیدی بود برای آنها تا اسب‌هایشان را به سواره‌نظام‌های فرانسوی بفروشند. در این بازی چوگان قرار بود قدرت اسب‌های خارجی به نمایش گذاشته شود.

آرماند گفت: «بازیکنان آرژانتین اگر شانس بیاورند، می‌توانند یک گل به ما بزنند. یکی از گل‌های تیممان را من می‌زنم. شرط می‌بندم دوازده بر یک در این مسابقه برنده می‌شویم. چه کسی در این شرط‌بندی شرکت می‌کند؟»

ایتان گفت: «شنیده‌ام که اسب‌های آرژانتینی قدرت و مقاوت بالایی دارند و برای استفاده در سواره‌نظام عالی‌اند.»

گوئی گفت: «امکان ندارد. آنها اسب مزرعه‌اند. باید برای شخم زدن استفاده شوند.»

من به این حرف‌ها گوش نمی‌کردم. تمام فکرم این بود که باید برای این مسابقه چه بپوشم. ای کاش پول‌دار بودم و به‌جای فقط یک دست لباس مدرسه، لباس‌های بیشتری داشتم. مسابقه در قصر بوگاتل در پاریس نبود، اما به‌هرحال نقطه‌ی شروعی بود برای یاد گرفتن تشریفات و قوانین تماشای بودن که البته قبلاً در مجله‌ها خوانده بودم باید در چنین مسابقاتی تا حد امکان تأثیرگذار و شیک لباس پوشید.

روز مسابقه فرارسید. زمین وسیع و بزرگ سربازخانه را به زمین بازی چوگان تبدیل کرده بودند، چون

چمن این زمین کوتاه بود و با پرچم‌های کوچک گوشه‌های زمین و محوطه گل را مشخص کرده بودند. در یک طرف زمین صندلی‌هایی چوبی برای تماشاگران چیده شده بود که چند یارد با حاشیه زمین بازی فاصله داشت، اما موانع اصلی‌ای که زمین بازی و تماشاچی‌ها را از هم جدا کند وجود نداشت.

ایتان با لباس غیرنظامی، همراه با من و گابریل و آدریان و سایر تماشاچیان برای تماشای مسابقه به زمین آمد. گابریل برایم توضیح داد که چون دو سال خدمت اجباری ایتان در سواره‌نظام به پایان رسیده، او را برای این مسابقه شرکت نداده‌اند. پدر و مادر ایتان چند وقت پیش از دنیا رفته بودند و ارث قابل‌توجهی از کارخانه پارچه‌بافی به او رسیده بود. حالا دیگر خانواده‌ای نبود که ایتان را برای خرج کردن این پول هنگفت تأیید یا رد کند، به همین خاطر هم او قصد داشت این سرمایه را در پرورش اسب‌های بازی چوگان خرج کند.

گابریل با صدایی آرام گفت: «البته برای امیلین دالنکون هم خرج خواهد کرد.»

پرسیدم: «همان زن هرزه معروف؟»

گابریل گفت: «هیس!» بعد هم به ایتان نگاه کرد که با جمعی از غریبه‌های اطراف سرگرم صحبت بود.

من قبلاً درباره‌ی امیلین چیزهایی شنیده بودم. البته همه او را می‌شناختند. او زن زیبای مشهوری بود که مردان بزرگ و خانواده‌های اشرافی را از هم می‌پاشید و نابود می‌کرد. این زن لئوپولد، شاه بلژیک را وسوسه کرده و فریب داده بود و مقدار زیادی گردن‌بند و حلقه از او گرفته بود. بعد هم او را ترک کرد. البته شاه بلژیک تنها کسی نبود که از او فریب خورده بود. دوشس دوزس هم ژاک، پسرش را از آفریقا برگرداند، چون می‌خواست او را از امیلین دور کند. اما دیر شده بود، چون ژاک مقدار زیادی از جواهرات گران‌بهای خانوادگی را به او هدیه داده بود. بعد هم ژاک بیچاره در سودان تب کرد و مرد.

حالا این زن اغواگر با ایتان بود؟ ایتان ما؟

گابریل گفت: «البته این رابطه برای هر دو نفر آنها سرگرمی است و درباره‌اش حرفی نمی‌زنند، اما گوئی قبلاً به من گفته بود وقتی ایتان درمورد این رابطه به دیگر دوستانش خبر داده، بقیه او را دست انداخته‌اند.» بعد گابریل چشمانش را چرخاند و گفت: «مردها هم با این سرگرمی‌هایشان! امیلین الان یک زن سی‌ساله است و دیگر دوران شکوه جوانی خود را گذرانده، اما سن و سال و جوانی برای او اصلاً

مهم نیست، چون به اندازه کافی ثروت دارد. او مجموعه بزرگی از یاقوت و مروارید و زمرد دارد و هرکاری که دلش بخواهد می‌تواند انجام دهد. گوئی گفته ایتان پول و سرمایه‌اش را فقط برای اسب‌ها خرج می‌کند. امیلین هم آن قدر ثروتمند است که به پول ایتان احتیاج ندارد.»

از لحن صحبت گابریل احساس کردم که احترام خاصی برای امیلین قائل است. گابریل یک بار درمورد جولیا برت گفته بود اگر می‌خواهی گناهی مرتکب شوی، بهتر است دست‌کم این گناه را برای انسانی ثروتمند مرتکب شوی.

دوست داشتم باز هم در این مورد صحبت کنیم، اما ایتان به جمع ما برگشت و مسابقه هم شروع شد. در زمین بازی، بازیکنان و اسب‌ها دایره وار یورتمه می‌رفتند و با ترکیبی هشت نفره در دو تیم خود را گرم می‌کردند. سواره نظام‌های کشورمان روی اسب‌های فرانسوی ستایش برانگیز بودند. من تمام مدت میان بازیکنان به آرماند خیره شده بودم. به قول خودش اگر برنده شوند، باید یک بوسه سریع برایش می‌فرستادم.

اما ناگهان نگاه خیره‌ام به بازیکنی آرژانتینی افتاد که با لباسی آستین کوتاه بازوهای برنزه و قدرتمند خود

را به نمایش گذاشته بود. اعضای تیم آرژانتین لباسی با یقه سربالا به تن کرده بودند و هرکدام روی لباس خود یک شماره داشتند که بر پشت آن از یک تا چهار شماره گذاری شده بود. اسب‌های آرژانتینی هیکلی کوچک‌تر از اسب‌های فرانسوی داشتند. کمتر به آنها رسیدگی شده بود، اما ظاهراً قوی‌تر به نظر می‌رسیدند. در طرف دیگر، سربازهای ما با لباس‌های رسمی قرار داشتند، لباس‌های نخی با آستین بلند، یقه‌هایی که با دکمه روی لباس ایستاده بود و روی آن جلیقه پوشیده بودند. مثل همیشه شیک‌پوش بودند، اما ظاهر بازیکنان آرژانتین بیشتر به بازی می‌خورد.

گابریل هم درحالی که لبخند ملیحی روی لبش نقش بسته بود، دست‌به‌سینه و خیره به بازیکنان آرژانتین ایستاده بود و گفت: «به‌نظر تو آرژانتینی‌ها بهتر لباس پوشیده‌اند؟ البته اسب‌هایشان خیلی زشتند.»

آدریان غرغرکنان گفت: «گابریل!»

ایتان خندید و گفت: «خوش‌بختانه هیچ‌کدام از این معیارهایی که گفتید شانس برنده شدن آنها را بالاتر نمی‌برد.»

من همچنان با تعجب پرسیدم: «اینها چه کسانی هستند؟»

ایتان گفت: «عده‌ای انگلیسی - آرژانتینی^{۳۸} که از خانواده‌های ثروتمند انگلیسی‌اند و چندین سال پیش برای ساخت راه‌آهن به آمریکای جنوبی سفر کردند و در آنجا برای خود کاخ‌هایی بنا کردند. بعد هم خانواده‌ها و فرزندان خود را برای تحصیل به انگلستان بازگرداندند. درواقع اینها اصالتاً نه انگلیسی‌اند و نه آرژانتینی.»

یکی از این آرژانتینی‌ها در تیم بود که نمی‌توانستم نگاهم را از او بگیرم. وقتی به صندلی‌مان نزدیک شد و بازوی ماهیچه‌ای و قدرت بدنی‌اش را روی زین دیدم، نفسم بند آمد. فکر کنم فقط جذب ماهیچه‌های او نشده بودم. درواقع نوع حرکت او با اسب متحیرم کرده بود. این سوارکاری تنها مسابقه بین دو تیم یا سوارکاری‌ای ساده نبود، نوعی رقص بود؛ همراهی سوارکار و اسب با هم، گویی یک روح در دو کالبد بودند.

گفتم: «مثل کسی که نیمی از بدنش انسان و نیمی اسب است.»

ایتان سرش را تکان داد و گفت: «مثل قنطورس^{۳۹}».

من هم تکرار کردم: «قنطورس!»

وقتی بازیکنان در زمین با اسب به این سو و آن سو می‌رفتند، حسی در من ایجاد می‌شد که وصف‌شدنی نیست، چیزی شبیه تند شدن ضربان قلبم.

آرام به خودم گفتم: «خانم، مراقب نگاهت باش.»

سوت زدند و مسابقه شروع شد. سوارکارها و اسب‌ها با سرعت از این سو به آن سو می‌تاختند. دو تیم به‌دنبال هم بودند، چهارنعل می‌تاختند تا توپ را از هم بقاپند یا حریف را از زمین بیرون کنند. اسب‌ها با هم برخورد می‌کردند و چوب‌ها در هوا می‌چرخیدند. بازی حس هیجان‌انگیز و عجیبی داشت، به‌خصوص وقتی بازیکنان به قسمت تماشاچیان نزدیک می‌شدند. گاهی آن قدر نزدیک که می‌توانستی دستت را دراز و اسب را لمس کنی. کم‌کم تماشای مسابقه بسیار جالب شد. بازیکنان تیم آرژانتین با کلمات و لحنی یکدیگر را صدا می‌زدند که من متوجه نمی‌شدم و به همین خاطر اسرارآمیزتر هم شده

بودند. از ایتان پرسیدم: «اینها با چه زبانی صحبت می‌کنند؟»

ایتان گفت: «زبان‌شان اسپانیایی است، اما انگلیسی و فرانسوی هم صحبت می‌کنند.»

گفتم: «تو اطلاعات زیادی درمورد این تیم داری.»

ایتان گفت: «با آنها در ارتباط هستم. اگر چیزهایی که دربارهٔ اسب‌های آرژانتینی شنیده‌ام درست باشد، حتماً از آنها چند اسب خواهم خرید. وقتی پای اسب در میان باشد، دلم می‌خواهد همیشه من برنده باشم. البته نژاد اسب‌های آرژانتینی به درد مسابقات سوارکاری نمی‌خورد، اما به‌هرحال در زمین بازی چوگان فوق‌العاده‌اند. نگاه کن!»

اصلاً نیازی نبود که ایتان به من بگوید به زمین نگاه کنم، چون قنطورس ما چرخید و با چرخش اسب، چهارنعل تاخت و توپ را قاپید، طوری که انگار هیچ چیز دیگری بیشتر از توپ در دنیا برایش اهمیت ندارد. بعد ناگهان ایستاد و دوباره چهارنعل تاخت. بسیار باشکوه بود. چوب را در هوا می‌چرخاند و خیلی سریع یک امتیاز برای تیم آرژانتین به‌دست آورد. بعد امتیاز شد پنج به صفر، ده، یازده و دوازده به

صفر به نفع آرژانتین. جنگ بود و تیم آرژانتین برندهٔ این جنگ.

جمعیت ساکت شده بود. آرماند و گوئی بیرون زمین ایستاده بودند و با خشم و دشنام، ناامیدانه به توپ ضربه می‌زدند. گابریل چند بار اعلام کرد تیم آرژانتین گستاخانه این امتیازها را کسب کرده. آدریان هم از ناراحتی تیم غمگین بود. همه ناراحت بودند، به‌غیر از من و ایتان.

پس از پایان بازی، بازیکنان اسب‌ها را به مهترها سپردند. بازیکنان تیم ما به‌سرعت و با شرمندگی وارد سربازخانه شدند. آرماند به بوسه نرسید، اما اصلاً مهم نبود. من کلاً آرماند را فراموش کرده بودم.

بازیکنان تیم آرژانتین هم به میان جمعیت آمدند، به‌خصوص نزد تماشاچیانی چون ایتان که به اطلاعات بیشتری درمورد اسب‌های آمریکای جنوبی نیاز داشتند. درحالی‌که آدریان و گابریل نوع پوشش و مد آنها را بررسی می‌کردند، من به‌دنبال ایتان به‌سمت بازیکنان تیم رفتم. وقتی به بازیکن زیبا و خوش‌تیپ آرژانتینی رسیدیم، قلبم تند می‌زد. حدس زدم باید بیست‌وچندساله باشد. چشمانی قهوه‌ای و فریبنده و موهای سیاه ژولیده‌ای داشت. صورتش را اصلاح کرده بود و چهرهٔ زیبا و کاملش را زیر خرمن سیل پنهان کرده بود. توقع نداشتم آن‌قدر تحسین‌برانگیز و زیبا باشد.

ایتان درحالی که با او دست می داد گفت: «ژان لویی هارینگتون. خیلی خوش وقتم که بالاخره با شما ملاقات کردم.»

آقای هارینگتون گفت: «لطفاً من را لوکو صدا بزنید.»

ایتان پرسید: «لوکو، این بازی حرفه ای را از کجا یاد گرفتید؟»

لوکو گفت: «در آمریکای جنوبی بچه ها بازی چوگان را قبل از راه رفتن می آموزند.»

من به حرف های مربوط به اسب و بازی گوش می دادم. اسم لوکو به چه معناست؟ آمریکای جنوبی کجاست؟ به طرز عجیبی دلم می خواست همه چیز را درباره او بدانم. بعد متوجه خراش روی بازویش شدم که خونریزی داشت و لباس هایش را تا کمر شلوار سوارکاری اش خونین کرده بود.

دستمالی در جیب داشتم که کوک زدن را روی آن تمرین می کردم. آن را بیرون آوردم و بدون فکر مستقیم روی بازویش گذاشتم تا خونریزی را متوقف کنم. درحالی که صورتم قرمز شده بود گفتم: «از دستتان دارد خون می آید.» من درواقع مردی را که نمی شناختم لمس کردم.

به من با تعجب نگاه کرد. درحالی که سعی داشت دستمال را روی بازویش نگه دارد، دستش با دست من برخورد کرد و گفت: «مرسی.» به بازویش نگاه کرد و خون‌ها را خشک کرد.

ایتان با لبخندی از روی رضایت گفت: «اجازه بدهید خانم آنتوانت شل را به شما معرفی کنم. همراه با خواهر و عمه محترمشان که معروف به سه الهه رحمت مولین هستند.»

لوکو به من خیره شد و گفت: «چطور می‌شود ایشان فقط یکی از این سه الهه باشند، در صورتی که هم زیبا هستند و هم جوان و هم بانشاط.»

سعی می‌کردم خیلی طبیعی رفتار کنم، انگار همیشه مردان جوان و زیبا در حال ستایش من هستند. گفتم: «شما لطف دارید، اما من به‌عنوان کوچک‌ترین عضو این گروه عضو جوان خطاب می‌شوم.»

لوکو درحالی که خیلی موقر تعظیم می‌کرد گفت: «به افتخار جوانی! دوران ارزشمندی که برخی مثل من آن را هدر داده‌اند. من یک دستمال به شما بدهکارم، خانم آنتوانتا.»

مدتی به من خیره شد و بعد به جمع دیگر اعضای تیم پیوست، درحالی که همچنان با دستمالی که به او

داده بودم روی زخم بازویش را می‌فشرد.

وقتی از ما دور شد، ایتان سرش را تکان داد و با خنده گفت: «چرب‌زبان.» یک لحظه ساکت شد و بعد با لحنی مسخره تکرار کرد: «آنتوانتا.»

باید جواب ایتان را می‌دادم، اما روحم در پرواز بود. اصلاً نمی‌توانستم کلمه‌ای به زبان بیاورم.

وقتی به سمت گروه خودمان برمی‌گشتیم، مدام یکی از حرف‌های ایتان را در ذهنم مرور می‌کردم. بعد از ایتان پرسیدم: «چرا لوکو گفت جوانی‌اش هدر رفته؟ به نظر من هنوز خیلی جوان است.»

ایتان گفت: «شاید منظورش همسر و ازدواجش بوده. البته اگر بشود به آن ازدواج گفت.» خشکم زد.

پرسیدم: «یعنی چه؟»

ایتان گفت: «شایعه شده که لوکو به اجبار خانواده و به رسم نگهداشتن و وسعت دادن زمین می‌بایست با دختر یکی دیگر از خانواده‌های ثروتمند ازدواج کند. بعد همسرش با اصرار به انگلستان رفت و دیگر به

آرژانتین برنگشت. حالا همسرش خانه‌ای در میفیلد دارد. به‌تنهایی آنجا زندگی می‌کند و عاشقانش به خانه‌اش رفت‌وآمد دارند. البته اینها شایعاتی است که گفته شده. خانواده‌ی لوکو از آنها توقع فرزند دارند، اما لوکو اصلاً با همسرش هیچ ارتباطی ندارد. متأسفانه طبق قوانین سخت آرژانتین، طلاق اجراشدنی نیست و لوکو هم هیچ کاری نمی‌تواند بکند. براساس انجیل، تنها راه جدایی یک زوج از هم مرگ یکی از آن دوست.»

این هم سرنوشت من بود. سرانجام قهرمان داستان‌های عاشقانه‌ی دکورسل را در زندگی‌ام پیدا کردم، اما این قهرمان هرگز نمی‌توانست مال من باشد. تمام داستان عاشقانه‌ی زندگی من بعدازظهرِ آن روز رقم خورد.

فصل بیست و یکم

چند هفته بعد از مسابقهٔ چوگان، درحالی که در راهروِ مدرسه به سمت آشپزخانه می‌رفتم و آواز تاکسی را زیرلب زمزمه می‌کردم، ناگهان از دیدن مامان بزرگ و عمه جولیا جا خوردم. عمه جولیا کلاهی به سر گذاشته بود که روی آن یک دسته پَر بوقلمون به رنگ آبی بود و که پرها با قدم‌هایش تکان می‌خوردند.

خشکم زد. اینجا چه کار داشتند؟!

عمه جولیا چهره‌ای منزجرکننده به خود گرفته بود. مامان بزرگ اشک‌هایش را پاک می‌کرد و لبخندی ضعیف روی لبش نقش بسته بود. مادر آبیس هم داشت آنها را به سمت درِ خروجی راهنمایی می‌کرد.

پیش از اینکه بتوانم از آنجا دور شوم، مادر آبیس بازویم را گرفت و گفت: «با من بیا.» بعد هم با هم به دفتر او رفتیم و در را پشت سر بست.

با خجالت به زمین نگاه می‌کردم که مادر آبیس روبه‌روی من ایستاد. دست‌به‌سینه در اتاقی پر از

شیشه‌های آزمایش و پروانه‌های میخ‌شده به قاب و تصاویر عجیب عیسی بر صلیب روی دیوارها.

صدای زنگ ساعت‌های کلیسا به گوش می‌رسید.

سرانجام مادر آیس صحبت کرد و گفت: «ما فقط سعی داریم از شما محافظت کنیم. بارها و بارها به شما هشدار دادیم که مردها طبیعتی منحرف دارند. آنها سرشار از غرایز حیوانی‌اند که شما اصلاً متوجهش نمی‌شوید. با توجه به تمام این هشدارها، باز هم شما دخترها برای مردان خودنمایی می‌کنید و با لبخندها و حرکات چشمتان مردان را در مسیر گناه اغوا می‌کنید، درست مثل آدم و حوا در باغ عدن. به جای این خودنمایی‌ها باید پیرو رفتارهای مریم مقدس باکره باشید و از نجابت و عفت و پاکی او پیروی کنید.»

یک لحظه حالم بد شد. شاید کسی ما را با سربازها و سواره‌نظام‌ها دیده و به مادر آیس گزارش داده بود.

مادر آیس ادامه داد: «ما روحانیان و راهبه‌ها وظیفه داریم به مستمندان پاکی و نجابت و کوشا بودن را

بیاموزیم. ما وظیفه داریم شما را برای غلبه بر شخصیت معیوبی آماده کنیم که از فقر در شما به وجود آمده. تنها خواسته ما این است که این مدرسه را بدنام نکنید. هرچند خواهرت این کار را کرد.»

خواهرم؟ موضوع فقط دیدارهای روز یکشنبه در کافه گراند نبود. شاید مادر آیس درمورد اجرا و آوازخوانی گابریل در کافه لاروتاند چیزی شنیده بود. ناخن‌هایم را با خشم می‌جویدم. مادر آیس هم درمورد اصول اخلاقی و نیت پاک و اینکه خواهرم آبروی مؤسسه را برده، زن شکست‌خورده و بدنام، لکه‌دار شدن عفت و هزاران مورد دیگر داد سخن سر داده بود. تا جایی که تحمل تمام شد.

به او خیره شدم. دست‌هایم را گره کردم و گفتم: «گابریل دارد تمام تلاشش را برای زندگی می‌کند. سربازها زمان ملاقات با ما بسیار مؤدب و موقرند. اگر منظور شما آوازهای گابریل است، باید بگویم او فقط یک آواز راجع به یک سگ گم‌شده خواند.»

چشمان مادر آیس از تعجب گرد شد و گفت: «سربازها؟! سالن آواز؟! شما خواهران شغل هیچ‌وقت عبرت نمی‌گیرید! مادر بزرگ و عمه‌ات برای درخواست کمک اینجا آمده بودند. آنها دنبال جایی می‌گشتند تا بچه یتیم را به آنها بسپارند. خواهرت، جولیبرت، حامله است.»

مدتی بود که جولیا برت را ندیده بودم. حتی در این مدت اسمش را هم نیاورده بودم. راهبه‌ها و کشیش‌ها طوری نگاهم می‌کردند که انگار فقط منتظر زمان بودند تا من هم جا پای جولیا برت بگذارم. به من اجازه بیرون رفتن از مدرسه را نمی‌دادند. آدریان تنها کسی بود که اجازه داشت به ملاقاتم بیاید.

ماه نوامبر بود که آدریان روزی به دیدار من آمد و خبر از وضع حمل جولیا برت داد. گفت فرزند جولیا برت پسر است و نامش را آندره گذاشته‌اند. خواهر ارمنتراد در اتاق ملاقات ما روی صندلی چرت می‌زد. آدریان تعریف کرد که عمه جولیا و مامان بزرگ جولیا برت را مجبور کرده‌اند تا فرزندش را به کشیش کلیسای محلی بسپارد و گابریل هم از این خبر خیلی عصبانی شده است. قلبم شکست. باز هم عضو دیگری از خانواده شل باید زیر دست غریبه‌ها بزرگ شود.

پرسیدم: «پدر بچه کیست؟ با جولیا برت ازدواج نمی‌کند؟»

آدریان سرش را تکان داد و گفت: «جولیا برت چند ماه با مردی زندگی کرد. نام خانوادگی آن مرد

پالاس است. فرار کرده. ناپدید شده.»

در نظرم آن مرد راهزن و دزد بود.

آدریان نگاهی به خواهر ارمنتراد انداخت تا مطمئن شود او هنوز خواب است. بعد هم بسته کوچکی را پنهانی در دستانم گذاشت و آرام گفت: «این را پنهان کن. کسی متوجه نشود. ایتان آن را برای فرستاده.»

پرسیدم: «ایتان؟ این چیست؟»

آدریان گفت: «ایتان به من نگفت چه چیزی است. فقط گفت وقتی بسته را باز کنی، خودت متوجه خواهی شد.»

آدریان طوری نگاهم کرد انگار رازی برای گفتن دارم، اما فکر می‌کنم صورت حیرت‌زده و متعجبم این فکر را از سرش بیرون برد.

بعد از رفتن آدریان یواشکی به نمازخانه رفتم. معمولاً بعد از ظهر یکشنبه هیچ کس به نمازخانه سر نمی‌زد. با حالت دعا روی زانوهایم نشستم، سرم را خَم کردم و بسته را از زیر ژاکتم بیرون آوردم. دستمال کاغذی دور آن پیچیده شده بود. وقتی بسته را باز کردم، تکه‌ای پارچهٔ کتانی تاشده پیدا کردم که سفید و دست‌نخورده بود. عطری از پارچه به مشام رسید، بوی اسطوخودوس و نارنج بود. دستمالی مردانه بود با حروف J LH که در گوشه‌ای از آن گل‌دوزی شده بود.

اول فکر کردم اشتباه شده، شاید دستمال برای کسی دیگر بوده. اما ناگهان یاد این حرف افتادم: «من یک دستمال به شما بدهکارم.»

JHL یعنی ژان لوییس هارینگتون. لوکو.

با همین دستمال توانستم آن سال در مدرسه دوام بیاورم و زمان را تحمل کنم. آن سال طولانی‌ترین سال عمرم بود. فقط هجده سال داشتم و زندگی در نظرم توطئه‌ای پایان‌ناپذیر و دامی طولانی در

چهاردیواری و قوانین این مدرسه بود. هر نفسی که در این محیط می کشیدم و هر هوایی که به ریه‌ام می رسید غلیظ و خفه کننده بود.

آیا تمام آن سواره نظام‌ها و عصرهای یکشنبه در کافه و آن روز مسابقه چوگان همه خواب بود؟ لوکو رؤیا بود؟ نه، آن لحظه حس میان ما واقعیت داشت. من دستمال کتان تاشده‌ای زیر بالشم داشتم، دقیقاً زیر سرم، هر شب. همین دستمال ثابت می کرد که اینها واقعیت داشتند.

فصل بیست و دوم

ماه مه، دقیقاً قبل از تولد نوزده سالگی من، آدریان روزی به مدرسه آمد و خبر داد گابریل به ویشی می رود.

پرسیدم: «ویشی؟ چرا؟»

آدریان گفت: «سالن های موسیقی آنجا بزرگ ترند. گابریل می گوید این نقل مکان یک پله به سمت موفقیت است. شهری واقعی با سالن های تئاتر برای هنرمندانی که می خواهند روزی ایفای نقش کنند. گابریل می خواهد هنرپیشه شود.»

ساکت بودم و سعی می کردم تمام این اخبار را هضم کنم.

هیجان آدریان تبدیل به نگرانی شد. دستم را گرفت و گفت: «نیت، نگران نباش. ویشی خیلی دور نیست. فقط یک قطار و مدت کوتاهی تا اینجا فاصله دارد. ما برای ملاقات حتماً برمی گردیم.»

پدرم هم همین حرف را زده بود، برمی‌گردد، اما هیچ‌وقت برنگشت. این حرف برای همیشه در ذهنم حک شده بود. بااین‌حال در چشمان آدریان بارقه‌ای دیدی می‌شد که من را هم امیدوار کرد. متوجه لباس و کلاه جدیدش شدم. حتی بوی گلاب هم می‌داد.

گفتم: «ژاکتی که پوشیده‌ای خیلی زیباست.» دستم را روی پارچه‌ی نرم آستین ژاکتش کشیدم. دور مچ دست و یقه‌ی لباسش را با نواری طلایی‌رنگ تزئین کرده بود.

آدریان گفت: «به این پارچه ابریشم مصنوعی می‌گویند.»

گفتم: «گران‌قیمت به‌نظر می‌رسد.»

آدریان گفت: «ایتان برای پیشرفت و موفقیت کم‌کم می‌کند، اما باقی سربازها فقط درباره‌ی اسب‌ها صحبت می‌کنند. ایتان معتقد است باید یک کمد لباس‌های خوب داشته باشیم. ما باز هم به مزون گرامپایر رفتیم، اما این بار به‌عنوان مشتری. باید می‌دیدید گابریل چطور به خانم دسباتین دستور می‌داد.»

ایتان به آدریان و گابریل پول داده بود؟ فکر نکنم آدریان خودسرانه کاری کند و البته همیشه هم مراقب کارهای گابریل است. البته همیشه متوجه نگاه‌های مشتاق و پراز هیجان ایتان به گابریل بودم. ایتان و گابریل همیشه با هم خیلی صمیمی و راحت بودند. اما این وسط امیلین دالنگون هم بود که باعث شد با صدایی آرام، طوری که خواهر ارمنتراد بیدار نشود، بپرسم: «ایتان به گابریل کمک می‌کند و در ازای آن توقع خاصی از شما دارد؟»

این سؤال را با شرمندگی و ترس پرسیدم و آدریان گفت: «نه، به‌نظر او گابریل دختر سرگرم‌کننده‌ای است. فقط همین. ایتان معتقد است گابریل صدای خوبی ندارد، اما دختری بااراده است و قرار است هزینه‌های کلاس‌های آواز گابریل را متقبل شود. گابریل می‌گوید این پول را از ایتان قرض کرده و بعد از مشهور شدن آن را پس خواهد داد. ایتان می‌گوید این یکی از راه‌های خوب خرج کردن پول است.»

پرسیدم: «اگر ایتان واقعاً فکر می‌کند گابریل خواننده خوبی نیست، پس چرا برای او هزینه می‌کند؟»

آدریان گفت: «تو که این مردها را می‌شناسی. عاشق شرط‌بندی‌اند و این بار شرط‌بندی ایتان روی گابریل است. ایتان همیشه می‌گوید بازنده‌ها نقطه‌ضعف‌هایی دارند و من فکر می‌کنم نقطه‌ضعف ایتان

گابریل است.» بعد چرخید و بسته پیچیده شده در کاغذی تزئینی را بیرون آورد و گفت: «چیزی برای ت آورده ام. اینجاست. مال توست.»

پرسیدم: «من؟!»

آدریان گفت: «بله. به قول ایتان، تو سومین الهه رحمت هستی. ازمان خواست برای تو هم یکی برداریم.» بسته را باز کردم. چند شانه قهوه ای رنگ در آن بود.

گفتم: «چقدر زیبا هستند.» تحت تأثیر قرار گرفته بودم. ایتان درست مثل برادر بزرگی بود که ما هیچ وقت نداشتیم. اول ایتان قدیس در اوبازین به داد ما رسید و حالا ایتان قدیس در مولین.

همان طور که آدریان کمک می کرد شانه ها را به موهایم وصل کنم پرسیدم: «از بقیه سربازها چه خبر؟» شانه ها در دست خیلی جلب توجه می کردند، اما اگر آنها را به موهایم می زدم، زیر دسته های مو کمتر دیده می شدند و جلب توجه نمی کردند.

آدریان گفت: «سربازها همه رفتند. دوران خدمتشان در سواره نظام تمام شده. با رفتن آنها و به خصوص

نبودن تو، دیگر هیچ چیز مثل قبل نیست.» بیرون از مدرسه زمان زود می گذشت، اما در چهاردیواری این مدرسه فقط گردوغبار بود و زمان با ناامیدی می گذشت.

آدریان ادامه داد: «راستی، نینت، درمورد ماود برایت تعریف نکردم.»

پرسیدم: «ماود؟!»

آدریان گفت: «منظورم خانم موزل است. من و گابریل یک بار همراه با گوئی برای تماشای مسابقه سوارکاری رفته بودیم که گوئی آنجا ما را به خانم موزل معرفی کرد. او سالن دار است.»

پرسیدم: «چی؟»

آدریان گفت: «مثل مهمان دار. نوع پوشش او به سبک مد قدیم است. از ما خواست روزی به صرف چای به ویلای او در سووینی برویم که خارج از مولین است. چه مردم خوبی داشت، باید می دیدی! نظامیان جذاب و مردان موقر که اسم و رسمشان از پره های روی کلاه هم بلندتر بود. خانم موزل می گوید فقط زنان و دختران زیبا و با استعداد را به ویلایش دعوت می کند. فکر می کند من هم دختر با استعدادی

هستم.» آدریان به سمت من خم شد و ادامه داد: «خانم موزل می‌خواهد برای من شوهر مناسب پیدا کند. یک اشراف‌زاده واقعی. به محض اینکه گابریل در ویشی مستقر شود و بتواند نقش مناسب را پیدا کند، من هم به سووینی می‌روم و با خانم موزل زندگی خواهم کرد.»

گفتم: «یک اشراف‌زاده؟ همان چیزی که همیشه می‌خواستی. آدریان، فکر کن اگر به حرف عمه جولیا گوش می‌کردی و با آن مرد دفتردار ازدواج می‌کردی، چه می‌شد!»

آدریان گفت: «خدا را شکر می‌کنم تو و گابریل آنجا بودید و مرا راهنمایی کردید. نینت، چند روز دیگر تو هم نوزده ساله می‌شوی. از مدرسه بیرون می‌آیی و انتخاب‌های زیادی پیش رو خواهی داشت. تا آن موقع هم گابریل دختر معروفی می‌شود و برای تو هم نقش خوبی روی صحنه پیدا می‌کند، البته اگر دوست داشته باشی. شاید هم خانم موزل برایت همسر مناسبی پیدا کند. او هم استعدادهای تو را کشف می‌کند. خیلی طول نمی‌کشد.»

فصل بیست و سوم

۱۵ مه ۱۹۰۶، ویشی.

نینت عزیزم

فصل شکوفایی ما هم شروع شد! ویشی سرزمین پریان است. همه آدم‌های اینجا ثروتمند و عجیب هستند. پرنسس‌های روس، سفرای ایتالیایی و سلاطین لبنانی در این شهر هستند. حتی استعمارگران آفریقایی هم برای استراحت و فرار از آب‌وهوای گرم آن منطقه به اینجا می‌آیند.

یک اتاق دنج و دل‌گیر برای کرایه در ویشی پیدا کرده‌ایم، اما خیلی اینجا زندگی نمی‌کنیم. هدف ما هتل‌های مجلل و رؤیاهای بزرگ است... گابریل فردا در گراند کازینو تست بازیگری دارد. گابریل از خوش‌حالی بال درآورده.

می‌بوسمت.

آدریان

(گابریل پیغام داده که هروقت فرصت کند، برایت نامه خواهد نوشت.)

نمی‌توانستم این نامه و این حرف‌ها را در دلم نگه دارم. آن شب در خوابگاه مدرسه نامه را برای دوستانم، الیس، سیلوی، فیفین و لوییس ماتیلتا با صدای بلند خواندم. همه آهی بلند کشیدیم. چقدر دوست داشتیم در این شهر افسانه‌ای باشیم، شهری که با آب می‌شد همه دردها و ناراحتی‌ها را از بین برد. شهری پر از عجایب، پوشش و ظاهر پرنسس روس. آیا آنجا ملکه هم داشت؟ سلطان‌های لبنان چه شکلی بودند؟ به لطف نامه آدریان چند لحظه از فضای مدرسه بیرون رفتیم و در رؤیا سپری کردیم.

۲۵ مه ۱۹۰۶، ویشی.

نینت عزیزم

گراند کازینو به گابریل مجوز بازیگری نداد! هتل ایدن هم اجازه نداد. اینجا فقط بازیگران پاریس را می‌پذیرند. وقتی برای تست رفتیم، طوری نگاهمان می‌کردند انگار ما دو دختر بی‌دست‌وپای دهاتی

هستیم که تازه از گاوها شیر دوشیده‌ایم و حالا اینجا هستیم.

وقتی در آلكازار^{۴۰} به گابریل اجازه بازیگری دادند، اعلام کردند او زیباست، اما صدای خوبی ندارد. البته پیانیست سالن گفت گابریل آینده درخشانی خواهد داشت و قبول کرد در ازای مبلغی جزئی، خوانندگی و ژست گرفتن به گابریل آموزش بدهد. او معتقد است گابریل می‌تواند هم‌خوان گوموس^{۴۱} شود و می‌گوید با کمی تمرین می‌تواند او را برای بازیگری آماده کند. گابریل حسایی هیجان‌زده است!

می‌بوسمت.

آدریان

خوابگاه پر از هیجان شده بود.

سیلوی، دخترک گچ‌خور، درحالی‌که داشت به جوش‌های صورتش دست می‌زد پرسید: «گابریل چه نوع آوازی می‌خواند؟»

من هم در زیر نور شمع، نوری ضعیف که راهبه‌ها متوجه حضورمان نشوند، با صدایی بسیار آرام آواز کوکو در تروکادرو، تاکسی و خانم بودین خانم باتن را می‌خواندم و ادای شخصیت‌ها را برایشان درمی‌آوردم. یک زانو خم، چرخش در کمر.

ما دخترها تبدیل به شخصیت‌های داستانی عاشقانه شده بودیم و گابریل قهرمان داستان ما بود. درست مثل قسمت‌های مختلف داستان‌ها که در مجله‌ها و روزنامه‌ها چاپ می‌شد، ما هم به انتظار نامه‌های آدریان می‌نشستیم.

۳ ژوئن ۱۹۰۶، ویشی.

نینت عزیزم

آقای دوماس، همان پیانیستی که تعریف کرده بودم، از گابریل خواسته لباس بهتری برای بازی بعدی پیدا کند. به عقیده آقای دوماس دلیل اینکه گابریل هنوز موفق به دریافت هیچ نقشی نشده لباس‌های نامناسب اوست. او یکی از دوستانش را به ما معرفی کرده که فروشنده لباس‌های مجلل و گران‌قیمت

است. می‌گوید خرج کردن برای لباس مناسب ارزش دارد. قرار است فردا برای دیدن لباس‌ها برویم.

فکرش را بکن، وقتی این نامه به دستت برسد، گابریل یک گوموس است روی صحنه سالن آکازار در یک مجمع بین‌المللی!

می‌بوسمت.

آدریان

(گابریل به تو سلام می‌رساند. خیلی سرش شلوغ است.)

۲۹ ژوئن ۱۹۰۶، ویشی.

نینت عزیزم

گابریل هنوز گوموس نشده.

به گفته آقای دumas هنوز نیاز به آموزش دارد، اما پول پس انداز ما هم تمام شده. کرایه لباس های گابریل خیلی زیاد است. لباس های کوتاه تا روی زانو، یقه باز و پر از پولک هستند. مد دو هفته پیش پولک های قرمز بود. مد هفته گذشته رنگ بنفش مایل به ارغوانی بود و حالا مد مشکی است. به نظر گابریل این لباس ها خیلی زننده اند، اما چاره ای نداریم.

اینجا کار پیدا کرده ایم. برای پر کردن ظروف آب مشتریان خانم دسبائین چند فرانک دریافت می کنیم، اما مجبوریم وعده ناهار را حذف کنیم. حتی کرایه ماه پیش را هم پرداخت نکرده ایم.

نیت، برایمان دعا کن. شمع روشن کن. گابریل از همیشه مصمم تر است. باید پیش از اینکه همه پس اندازمان را ازدست بدهیم، گابریل گوموس بشود.

می بوسمت.

آدریان

سیلوی گفت: «گابریل حتماً در بازی بعدی نقشی پیدا می کند.»

لویس ماتیلدا گفت: «شاید چون گابریل سینه‌های برجسته‌ای ندارد، او را برای بازی انتخاب نمی‌کنند.»

الیس گفت: «گابریل می‌تواند چند تا دستمال در پیراهنش فروکند تا سینه‌های برجسته‌ای داشته باشد. خیلی از خانم‌ها این کار را می‌کنند.»

فیفین هم که سینه‌های برجسته‌ای داشت گفت: «نه، این کار هرکسی نیست.» اینکه فیفین عادت داشت سینه‌هایش را مثل وزن کردن دو خربزه در دست بگیرد، هیچ کمکی به حل مشکل ما نمی‌کرد.

به بچه‌ها گفتم نگران نباشند، من خواهرم را خوب می‌شناسم. مطمئن بودم که گابریل تا موفق نشود، از ویشی بیرون نمی‌رود. همه به گابریل امید بسته بودیم. موفقیت گابریل موفقیت ما هم بود. آدریان در نامه خواسته بود برایشان دعا کنیم و مطمئن بودم هر بار که ناقوس کلیسا به صدا درمی‌آید، تمام دوستانم مثل من در حال دعا برای گابریل هستند و می‌گویند: «آه، فرشته مقدس! لطفاً به گابریل کمک کن تا تبدیل به گوموس شود. آه، فرشته مقدس...»

تابه حال در سینی نذری نمازخانه این همه شمع روشن ندیده بودم. تمام شعله‌ها برای گابریل روشن بود، برای ما، امیدها و رؤیاهایمان.

چند هفته گذشت و هیچ نامه‌ای از آدریان دریافت نکردیم. وقتی خواهر ارمنتراد در سالن ناهارخوری نامه‌ها را توزیع می‌کرد، روی لبه صندلی می‌نشستم و منتظر بودم هر لحظه به سمت من بیاید. اما روزها از پس هم گذشتند و هیچ خبری نشد. من و دوستانم همیشه با نگاهی پر از سؤال به هم خیره می‌شدیم و بعد به کاسه سوپ روی میز نگاه می‌کردیم.

نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. سعی می‌کردم به خاطر دوستانم و به خاطر خودم خوش‌بین باشم. آرزو می‌کردم نرسیدن نامه از جانب گابریل و آدریان نشانه خوبی باشد. شاید گابریل سرانجام گوموس شده بود. شاید سرگرم مهمانی و پوشیدن لباس‌های شیک و رفتن به رستوران‌های مجلل بودند، شاید در حال جشن گرفتن در ویشی بودند.

فقط یک نامه لازم داشتم تا همه این امیدها را به من ثابت کند، اما سرانجام نامه‌ای با خبرهای بد به دستم رسید:

نینت عزیزم

هیچ پولی برای ما باقی نمانده. من در مغازه کلاهفروشی کار می‌کنم و گابریل هم اهداکننده آب^{۴۲} در گراند گریل شده است. ای کاش می‌توانستی ببینی که تمام مردم شهر دور یک دکه صف می‌بندند و منتظر دریافت آب شفابخش از دستان دختران پیش‌بندزده‌ای مثل گابریل هستند تا بیماری‌هایشان درمان شود.

آقای دوماس هم هر بار به ما امید می‌دهد دفعه بعدی حتماً می‌توانیم نقشی در تئاتر بگیریم. آقای دوماس تمام امید گابریل است، اما متأسفانه هر بار او را با یک کراوات و عینک جدید می‌بینم، ولی خواهرت هنوز گوموس نشده.

نینت، دیگر هیچ فکری به ذهنم نمی‌رسد. خانم ماود هم از من می‌خواهد تا هرچه سریع‌تر به سووینی برگردم و با او زندگی کنم، اما از گفتن این خبر به گابریل وحشت دارم. خانم ماود می‌تواند برای گابریل

هم همسری خوب پیدا کند، اما گابریل اصلاً تسلیم نمی‌شود و می‌خواهد اینجا در ویشی باز هم ادامه دهد. وقتی روزهای جوانی عمر آدم می‌گذرد، فرصت‌ها هم کمتر می‌شوند.

می‌بوسمت.

آدریان

بعد از خواندن نامه خوابگاه غرق در سکوت شد. با صدایی محکم گفتم: «زنان قهرمانِ داستان‌های عاشقانه و ملودرام همیشه زمانی به رؤیاها و اهدافشان می‌رسند که در سخت‌ترین شرایط هستند. همیشه همین‌طور بوده.»

هنوز همه ساکت بودند که الیس سکوت را شکست و گفت: «خانم ماود کیست؟»

گفتم: «او سالن‌دار است.»

فیفین پرسید: «سالن‌دار یعنی چه؟»

گفتم: «یعنی خانمی بزرگ و اشرافی که هرکس نیاز به دعوت داشته باشد، او را به یک فنجان چای دعوت می‌کند.»

سیلوی پرسید: «پس برای چه از آدریان خواسته با او زندگی کند؟»

درحالی که برق را خاموش می‌کردم و وانمود کردم می‌خواهم بخوابم گفتم: «یعنی هیچی.»

اما خوابم نمی‌برد. مدام به این گفته آدریان فکر می‌کردم که قرار است تا زمانی که گابریل نقشی در روی صحنه پیدا کند، با او در ویشی بماند و بعد بیشتر اوقات خود را در سووینی، نزد خانم ماود سپری کند که قرار است او را به جامعه معرفی کند و همسری خوب از میان اشراف‌زادگان قصر اشرافی همان منطقه برایش جور کند. اما خواننده شدن که نباید این قدر زمان ببرد. گابریل الان بیست و چهار سال دارد.

می‌ترسم این خبر را به گابریل بدهم... گابریل تسلیم نمی‌شود.

یعنی آدریان از گابریل ناامید شده؟

گاهی دوستانم از من می‌پرسیدند از اینکه گابریل برایم نامه نمی‌نویسد ناراحت هستم یا نه. اما من به نامه‌های گابریل نیازی نداشتم. می‌دانستم که در قلب گابریل چه می‌گذرد و درد او را مثل درد خودم احساس می‌کردم. درک می‌کردم چرا گابریل تسلیم نمی‌شود.

روزی که گابریل در کافه گراند برای سربازها و سواره‌نظام‌ها آواز خواند، در آنجا درخشید و درست مثل جذب قطرات آب روی تکه‌اسفنجی خشک، تحسین همگان را جلب کرد. اشتیاق او برای خواننده شدن فقط برای خیاطی نکردن و کوک نزدن نبود، بلکه می‌خواست پذیرفته و ستایش شود.

پدر زمانی به ما قول داده بود برمی‌گردد. شاید اگر روزی گابریل خواننده‌ای مشهور شود، پدر هم برگردد. حتماً آوازه شهرت گابریل به گوش پدر خواهد رسید، اینکه مردم چقدر او را دوست دارند و با اسم کوکو صدایش می‌زنند، و سرانجام پدر متوجه اشتباه بزرگ زندگی‌اش خواهد شد.

همیشه روزی را تصور می‌کنم که گابریل با پدر روبه‌رو می‌شود و به او می‌گوید: «دیدی، بابا؟ تو اشتباه

کردی. همه اشتباهات و کم کاری های تو را دیدند. من دختری دوست داشتنی ام.»

فصل بیست و چهارم

مادر آبیس با چشمانی نیمه‌باز، با حالت مراقبه پشت میزش نشست. خواهر ایماکولاتا در یک سمت و خواهر گرترا در سمت دیگر صندلی کنار او ایستادند. این صحنه حس بدی در من ایجاد کرد. خواهر ارمنتراد پیر هم روی صندلی‌ای نزدیک آنها نشسته بود و گوشی خود را به گوشش چسبانده بود. با وجود اینکه اتاق طبق معمول همیشه بوی حیوان مرده می‌داد و حالم را به هم می‌زد، اما تعظیم کردم و سعی کردم حالتی متواضع به خود بگیرم.

راهبه‌ها طوری به من خیره شده بودند انگار به یکی از نمونه‌های آزمایشگاهی مادر آبیس نگاه می‌کنند.

خواهر ایماکولاتا گفت: «او همیشه دانش‌آموزی معمولی بود.»

بعد هم خواهر گرترا که از پشت عینک به من زل زده بود ادامه داد: «دختر باتقوایی هم نبود.»

مادر آبیس سرش را تکان داد و گفت: «به نظر می‌رسد او سال‌های عمرش و البته فرصت‌های

خودسازی‌اش را در این مدرسه هدر داده.»

خواهر ایماکولاتا سری تکان داد و گفت: «او هم مثل خواهرهایش همه فرصت‌ها را از دست داد.»

خواهر ارمنتراد با دقت داشت با گوشی به این حرف‌ها گوش می‌کرد. منتظر اظهارات او بودم که بگوید در زمان مراسم مذهبی کلیسا مؤدب نبوده‌ام، دختر پرافاده و مغروری هستم یا روزهای یکشنبه به‌اندازه کافی دعا و تفکر نمی‌کنم.

مادر آبیس ادامه داد: «خانواده دسبوتین هم بعد از اینکه متوجه کارکردن گابریل در مکان‌های بدنام شده‌اند، دیگر هیچ‌کدام از خواهران شنل را برای کار نمی‌پذیرند.»

همان‌طور که راهبه‌ها دور هم جمع شده بودند و تصمیم می‌گرفتند با من چه کنند، خواهر ایماکولاتا پرسید: «پدربزرگ و مادربزرگش چطور، همان دست‌فروش‌های پیر؟ نینت هم می‌تواند با آنها در مغازه کار کند.» اما من نوزده سال داشتم و دیگر دختر کوچک زمان‌های قدیم نبودم.

مادر آبیس نفسش را حبس کرد و با خشم گفت: «خواهر، مگر بلایی را که سر جولیابرت آمد فراموش

کرده‌ای؟!» سرش را تکان داد و بعد پاکت‌نامه‌ای که در دست داشت باز کرد. طوری نامه را در دستش می‌چرخاند و تکان می‌داد گویی می‌خواست محتویات آن را بیرون بریزد.

به سمت جلو خم شدم. دست خط روی نامه شبیه دست خط آدریان بود، اما نامه خطاب به مادر آبیس ارسال شده بود. نامه برای من نبود.

مادر آبیس با اخم گفت: «یک فرصت شغلی در ویشی... مغازه کلاه‌فروشی.»

نفسم بند آمده بود. برایم یک فرصت شغلی در کلاه‌فروشی پیدا شده بود. اگرچه به هر حال راهبه‌ها به من اجازه نمی‌دهند.

مادر آبیس در ادامه گفت: «نمی‌توانم اجازه دهم او هم مثل خواهرهایش اعتبار این مجموعه را لکه‌دار کند، به خصوص در شهری مثل ویشی که دنیای مُد و زیبایی است و خانواده دانش‌آموزان ثروتمند هم آنجا زندگی می‌کنند. این مدرسه روی دست دانش‌آموزان ثروتمندان می‌چرخد. باید شهرت و آوازه این مدرسه را حفظ کنیم. باید...»

برای اینکه چنین فرصتی را از دست ندهم، به میان حرف مادر آبیس پریدم و گفتم: «اما مادر، من هیچوقت این مؤسسه را بدنام نمی‌کنم. من هیچوقت کاری علیه شهرت این مدرسه انجام نخواهم داد. من با همه خوب رفتار کرده‌ام. من...»

مادر آبیس درحالی که از شدت خشم چشمانش گشاد شده بود گفت: «زبان به دهان بگیر، خانم جوان!»

ناگهان خواهر ارمنتراد ایستاد و گوشی با صدایی بلند از دستش به زمین افتاد. همه به او خیره شده بودیم. منتظر انتقادهای و حرف‌های بیشتری از جانب او بودم که خواهر ارمنتراد انگشتش را به سمت مادر آبیس نشانه گرفت و گفت: «حالا که او نمی‌تواند در مزون گرامپایر کار کند و اجازه هم نمی‌دهید نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش برود، قرار است با این دختر چه کار کنید؟ تا ابد او را در کمد پنهان کنید تا باعث خجالت مدرسه نباشد؟ مسخره است! برایش شرایط خوبی پیش آمده. او رفتاری شایسته دارد. هنریت، مشکل با این دختر چیست؟»

تابه حال نشنیده بودم کسی مادر آبیس را با اسم کوچک صدا کند. قبلاً شایعاتی شنیده بودم که خواهر

ارمنتراد در مقام و منصب مادر آویس بوده و همهٔ راهبه‌ها تحت نظرش بودند. اما حالا که خیلی پیر شده بود و گوش‌هایش خوب نمی‌شنید، هیچ‌کس باور نمی‌کرد قبلاً مقام والایی داشته باشد. البته من در این لحظه باور کردم.

خواهر ارمنتراد ادامه داد: «عزم و ارادهٔ آنتوانت مثل گابریل قوی نیست، اما اگر به‌سختی کار کند، می‌تواند جایی برای زندگی پیدا کند. شاید روزی با کارمندی جوان ازدواج کند. هنریت، بگذار این دختر برود. زمانش رسیده.»

خواهر ارمنتراد آن‌قدر بلند این جملات را ادا می‌کرد که انعکاس صدای او از دیوارها شنیده می‌شد.

«بگذار این دختر برود، هنریت!»

خواهر ارمنتراد از اتاق بیرون رفت و این پایان حضور من در مدرسهٔ شبانه‌روزی بود.

دختر شاغل - ویشی (۱۹۱۰-۱۹۰۶)

فصل بیست و پنجم

روزی که به ویشی رسیدم، آدریان از آنجا می‌رفت تا با خانم ماود زندگی کند، اما من اصلاً ناراحت نبودم. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و اشک ریختیم و خندیدیم، چون می‌دانستیم به‌زودی آدریان ازدواج خواهد کرد. به‌زودی اشراف‌زاده خود را پیدا می‌کند و رؤیاهایش به واقعیت تبدیل خواهند شد.

به‌جای آدریان من در آن اتاقِ دل‌گیر ساکن و هم‌خانه گابریل شدم. با هم در مغازه کلاه‌فروشی خیابان نایم کار می‌کردیم. البته کار من جارو کردن و گرفتن گردوغبار از روی کلاه‌ها بود. از شیشه مغازه گذر مردم، اشراف‌زادگان خارجی و الگانت‌هایی را تماشا می‌کردم که برای گرفتن آب شفابخش به آنجا می‌آمدند. درهای دنیایی جدید به‌روی من باز شده بود. تمام چیزهایی که مدت‌ها منتظرشان بودم سرانجام سررسیده بودند، اما حالا فقط با گابریل مشغول کار بودیم.

روزی که با گابریل روبه‌رو شدم، سعی کردم اضطراب و نگرانی‌ام را پنهان کنم. گابریل خیلی لاغر و رنگ‌پریده شده بود. او همیشه پرانرژی بود و موسیقی درون ذهنش را با ضربات پا همراه می‌کرد. هر روز پیش‌بند بلندی می‌پوشید و مشغول کار می‌شد. لیوان‌های آب را به مراجعه‌کنندگان تعارف می‌کرد و

در زمان بیکاری آواز می‌خواند. شب‌ها تا دیروقت بیدار بود و پولک‌های روی لباس گوموس را می‌دوخت. خطی عمیق بین ابروانش افتاده بود. همیشه می‌خواستم آوازاها و حرکات جدیدی را که یاد گرفته برای من هم اجرا کند، اما جرئت نداشتم. یک بار آواز تاکسی را با صدای بلند خواندم، به این امید که او هم با من همراهی کند، اما برعکس، به پشتم زد و از من خواست ساکت باشم.

همیشه با خودم می‌گفتم گابریل سرانجام صحنه‌ای برای آواز خواندن و اجرا پیدا می‌کند و اوضاع مرتب می‌شود. چنین کارهایی همیشه زمان‌بر است. خواننده‌های زیادی هستند که از هیچ‌چیز و هیچ‌کجا به شهرت رسیدند، مثل میستانگت و ایوت گیلبر^{۴۳}. اگر آنها توانستند، پس گابریل هم می‌تواند.

اواخر سپتامبر، دقیقاً چند هفته بعد از آمدن من به ویشی بود که از مغازه کلاه‌فروشی به خانه آمدم و گابریل را با لباس خواب در خانه دیدم. موهای پرپشت و سیاه و ژولیده‌اش تا کمر سرازیر شده بود، مثل زن‌های جنگلی، چشمانی بی‌روح، دقیقاً برعکس لباس براق گوموس که اتفاقی روی تخت افتاده بود. پولک‌های جداشده از لباس کف اتاق پخش شده بودند.

گابریل گفت: «همه‌چیز تمام شد.»

فهمیدم پیش از رسیدنِ من گریه کرده، اما حالا چشمانش خشک بود. پرسیدم: «منظورت چیست؟» رنگ به صورت نداشت و چشمانش قرمز شده بود. چهره‌ای بی‌حس و کم‌فروغ داشت. گفت: «هرجا می‌توانستم و اجازه دادند اجرا کردم، اما هیچ‌کس من را نمی‌خواهد. آقای دوماس هم برای خرج عینک و کراواتش شاگرد جدیدی گرفته، فقط چون من دیگر پول ندارم. من هیچ‌وقت گوموس نمی‌شوم.»

وقتی گابریل را نگاه می‌کردم، انگار دوباره مثل بچهٔ یتیمی او را جلوی یتیم‌خانهٔ اوبازین رها کرده‌اند. حس سنگین بیچارگی در من رخنه کرد. باید کاری می‌کردم. من هم به‌اندازهٔ خودش می‌خواستم گابریل خواننده شود. می‌خواستم به پدر ثابت کند که ترک کردن ما بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌اش بوده. شاید او هیچ‌وقت نفهمد، اما ما می‌دانیم.

گفتم: «گابریل، تو نمی‌توانی تسلیم شوی. سربازها و سواره‌نظام‌های مولین را به‌خاطر بیاور که چقدر اجرای تو را دوست داشتند. تمام سربازهای کافه لاروتاند تو را می‌ستودند و به‌خاطر تو روی میز می‌کوبیدند. می‌توانی مربی دیگری پیدا کنی. یک مربی بهتر. حتماً سرانجام اجرا خواهی کرد. مطمئنم.»

گابریل گفت: «نیت، هیچ پولی برایم نمانده. پول برای لباس و مربی ندارم. حتی پول برای غذا خریدن هم ندارم.»

حتی قصد داشت اتاق را هم پس بدهد. به کف تاریک اتاق خیره شده بود و به رؤیاها و آرزوهای ازدست‌رفته‌اش فکر می‌کرد. گابریل هرگز چنین شخصیتی نبود که دست از کاری بکشد. همیشه در سرش برنامه داشت، اما حالا هیچ. این موضوع مرا می‌ترساند. هیچ فکری به ذهنم نمی‌رسید. تا اینکه ناگهان چشمم به شانه قهوه‌ای‌رنگ روی گنجه افتاد و فکری به سرم زد.

ناگهان یاد ایتان افتادم. به این فکر می‌کردم که ایتان یک بار از گابریل حمایت کرده است. آیا باز هم این کار را می‌کند؟ اگر فقط هزینه چند جلسه دیگر از کلاس‌های آواز گابریل را پرداخت کند...

اما گابریل با این فکر مخالفت کرد و گفت: «اصلاً نمی‌خواهم ایتان متوجه شرایط من شود. اصلاً نمی‌خواهم بداند که بی‌پول شده‌ام. مسخره است، اما حق با ایتان بود. من اصلاً صدای خوبی ندارم. باید قبلاً به حرف او گوش می‌دادم. حالا حتی نمی‌توانم پولی را که از او قرض گرفته بودم پس بدهم. به هر حال خدا را شکر می‌کنم که ایتان کلاً مرا فراموش کرده.»

آدریان قبل از ترک ویشی به من گفته بود که ایتان حسابی سرگرم است و به تازگی هیچ خبری از او ندارند. تنها خبری که از ایتان داشتیم این بود که زمینی در کومپین^{۴۴} برای پرورش اسب خریده. اسم آنجا را رویالی گذاشته و مردان و معشوقه هایشان را به عمارتش دعوت می کند. شایعاتی هم بود که ایتان ارتباطاتی با امیلین دالنکون دارد.

هیچ وقت روزی را که ایتان بعد از اجرای شگفت انگیز گابریل، همه را به نوشیدنی دعوت کرد فراموش نمی کنم. ایتان همیشه با تحسین و جذابیت به گابریل نگاه می کرد و از نخستین کسانی بود که به گابریل کوکو می گفتند. با من هم بسیار مهربان بود. زمانی که تمام سواره نظام ها ما را ترک کردند، ایتان همچنان کنار ما ماند. به گابریل برای رسیدن به رؤیاهایش کمک مالی می کرد، اگرچه می دانست این پول هیچ وقت بر نمی گردد.

کاغذ و پاکت نامه ای پیدا کردم. بدون اینکه به گابریل چیزی بگویم، برای ایتان نامه نوشتم و امیدوار بودم شاید نامه به دستش برسد.

یک روز غروب در ماه اکتبر، وقتی از مغازه کلاهفروشی به خانه برگشتم، گابریل را دیدم که خیلی شیک لباس پوشیده و پشت میز آینه در حال جمع کردن و مرتب کردن موهایش است. حتی زیرلب آواز هم می‌خواند. هنوز هم مثل عروسک‌های چینی نازک و شکننده بود، اما به‌هرحال حرکت می‌کرد و سرحال بود.

گابریل درحالی که موهایش را مرتب می‌کرد و گیره می‌زد گفت: «امروز صبح نامه‌ای از ایتان دریافت کردم.»

در ذهنم به فکرم و کاری که کردم می‌بالیدم. پرسیدم: «در نامه چه نوشته بود؟»

گفت: «ایتان در کومپین، نزدیک صومعه زمین خریده و در آنجا مشغول پرورش اسب است.» مکثی کرد و ادامه داد: «قرار است به آنجا بروم و با او زندگی کنم.»

دستانم را به هم کوبیدم و فکر کردم حتی از چیزی هم که انتظار داشتم بهتر شد. پرسیدم: «قرار است با هم ازدواج کنید؟»

گابریل طوری خندید انگار به او گفته‌ام قرار است به چین برود. گفت: «نیت، ایتان مردی متأهل است.»

«ایتان متأهل است؟ چطور می‌شود؟ هیچ‌وقت از همسرش صحبت نکرده بود!»

گابریل ادامه داد: «لزومی نداشته صحبت کند. دختری که به‌خاطر رسم‌ورسوم به نام او شده. یک ازدواج صرفاً روی کاغذ.»

عرق کردم. گابریل قرار بود با ایتان زندگی کند! گفتم: «اما تو نمی‌توانی با این شرایط با ایتان زندگی کنی... نمی‌توانی...»

گابریل گفت: «ایتان پیشنهاد داده و من هم قبول می‌کنم. کار دیگری نمی‌توانم بکنم. هیچ حق انتخابی ندارم. قرار نیست تمام عمرم به‌خاطر دو فرانک حقوق از صبح تا شب کوک بزنم. قرار نیست با یک خوک مزرعه‌دار ازدواج کنم و تمام روزم را به رفو کردن لباس‌ها و شستن آنها و کلفتی بگذرانم.»

سرم را تکان دادم شاید بتوانم این اخبار را هضم کنم. گفتم: «اما می‌توانی به سووینی بروی و با خانم

ماود و آدریان زندگی کنی...»

گابریل گفت: «سووینی شهر دل‌گیری است. چای بدمزه‌ای دارد. زن‌های آنجا کاری به جز ژست گرفتن و پلک زدن ندارند، درحالی‌که مردانش برای باشگاه جاک^{۴۵} تصمیم‌گیری می‌کنند. نمی‌خواهم مثل تکه‌نانی روی قفسه‌نانوایی باشم، در انتظار اینکه یک نفر قبل از بیات شدن مرا بخرد.»

گفتم: «اما خانم ماود می‌تواند همسر مناسبی برایت پیدا کند.»

گابریل گفت: «خانم ماود فقط معشوقه پیدا می‌کند، نه شوهر.»

با خشم گفتم: «اما آدریان چنین چیزی نگفت.»

گابریل گفت: «خانم ماود آدریان را متقاعد کرد که با بقیه دخترها فرق دارد. شاید واقعاً هم آدریان فرق دارد، اما من معمولی‌ام. حداقل ایتان را می‌شناسم و به او اعتماد دارم. عشقی بین ما نیست، اما یکدیگر را درک می‌کنیم.»

پرسیدم: «پس امیلین دالنکون چه؟ شاید ایتان هنوز با او رابطه داشته باشد.»

دلم می‌خواست با صدای بلند حرف‌های دلم را بزنم و بگویم این کار زن‌های راحت‌طلب و بی‌بندوبار است، اما نمی‌توانستم.

گابریل با غرور سرش را بالا گرفت و گفت: «خب، که چه؟ شاید او هم در آن عمارت باشد. اهمیتی ندارد. آنجا خانه ایتان است و هر کار بخواهد می‌کند.»

تمام این اتفاق تقصیر من بود. من به ایتان نامه نوشتم. چه توقعی داشتم؟ اینکه باز هم به گابریل پول بدهد و هیچ ثمری نداشته باشد؟ یا برای اجرای گابریل روی صحنه، مثل کاری که در مولین کرد، از روابطش استفاده کند؟ بله، من این‌طور فکر می‌کردم.

گابریل به سمت چمدانش روی تخت رفت و گفت: «باید بروم. قطار تا بیست دقیقه دیگر حرکت می‌کند.»

ناامیدانه سعی می‌کردم با رفتنش مخالفت کنم. گفتم: «واقعاً می‌خواهی بروی؟ پس آرزوهای بزرگت

چه شد؟» شاید زنی با اجرا روی صحنه و آواز خواندن بدنام و بی‌عفت نشود، اما قطعاً زن هرجایی بودن او را در تنگنا می‌گذارد. گفتم: «این وضعیت تو هرگز در جامعه خوشایند نیست. با این شرایط هیچ‌کس حاضر نیست با تو ازدواج کند. هیچ‌وقت نمی‌توانی مراسم عروسی داشته باشی. دیگر جایگاهی در زمین‌های مسابقات نداری. هیچ‌وقت...»

گابریل با صدایی آرام گفت: «نینت، اینها آرزوهای توست. آرزوی من این نبود. آداب‌ورسوم برای من اهمیتی ندارد. آداب‌ورسوم به درد آدم‌هایی مثل من و تو نمی‌خورد. خسته شده‌ام. خیلی خسته شده‌ام. در رویالی کاری از دستم برنمی‌آید، اما می‌توانم تمام روز بخوابم. باید استراحت کنم. بعد می‌توانم برای آینده برنامه‌ریزی کنم.»

سعی کرد مرا در آغوش بگیرد، اما من عقب رفتم. برخلاف اینکه او را پس زدم، اما عمیقاً دلم می‌خواست برای آخرین بار و قبل از عوض شدن اوضاع و زن هرجایی شدن محکم او را در آغوش بگیرم، اما او رفت.

فصل بیست و هشتم

برگ درخت‌ها ریخته بود. شهر نورانی تبدیل به شهری تاریک با نورهایی ضعیف شده بود. مردم شهر به خواب رفته بودند و در اتاقم از پولک‌های لباس گوموسِ گابریل نورهای ریزی به چشم می‌رسید. تمام پولک‌ها را جمع کرده بودم، اما هنوز گوشه‌وکنار اتاق چند پولک به چشم می‌خورد.

گابریل برایم نامه نوشت و توضیح داد که به سلامت به رویالی رسیده. همیشه می‌دانستم گابریل از نوشتن متنفر است. یاد کلاس‌های نگارش در صومعه افتادم. به هر حال خوش‌حالم از اینکه خبر داد، اگرچه خیلی کوتاه و مختصر بود. بعد از آن سعی کردم نگرانی‌های بیخود درمورد گابریل را از خودم دور کنم. به هر حال سقفی بالای سرش بود و با مردی مطمئن زندگی می‌کرد.

اوایل خیلی تنها بودم، اما بعدها می‌توانستم به میل خودم و هروقت می‌خواهم بیرون بروم یا به خانه برگردم و کسی نبود برای من زمان رفت‌وآمد و وظایف مشخص کند. هیچ محدودیتی نداشتم. امید عجیبی در زندگی حس می‌کردم. امید مثل درخت تاک به سرعت رشد می‌کرد و مرا در بر می‌گرفت. بدون وجود راهبه‌هایی که درخت را از ریشه قطع کنند، می‌توانستم به خورشید برسم.

زمان ناهار یا غروب که می‌توانستم کلاه‌فروشی را ترک کنم، در شهر چرخ می‌زدم. حالا که دیگر مجموعه مد روز از این شهر رفته بود، فقط اهالی محلی و خریداران محله‌های اطراف در شهر مانده بودند که به دنبال تخفیف‌های زمستانی در بازار می‌چرخیدند. بازار کوچکی هم در اینجا بود که من را یاد جولیابرت می‌انداخت. به این فکر می‌کردم که باید جولیابرت را راضی کنم به ویشی بیاید. مغازه‌های تأسیسات آب و حمام که در تمام سال باز بودند، جمعی از اشراف‌زادگان را به این منطقه می‌آوردند. مردمان خمیده‌ای را دیدم که تنها یا همراه با پرستارهایشان در پارک قدم می‌زدند و لیوان‌های آب شفاف‌بخش در دستانشان بود.

به هر حال باید از آن اتاق کرایه‌ای دل‌گیر بیرون می‌زدم. تصمیم گرفتم به اتاق زیر شیروانی مغازه کلاه‌فروشی نقل مکان کنم، فضایی باز و روشن داشت با چشم‌انداز خیابان شلوغ نایم. از این اتاق می‌توانستم پشت بام عمارت‌های بزرگ، ویلاها و کلبه‌های ییلاقی و بهترین خانه‌های باشکوه تابستانی شهر را که رو به پارک بودند ببینم. هر وقت زمان داشتم، اطراف این خانه‌ها قدم می‌زدم و سبک و اندازه و شکل خانه‌ها را بررسی می‌کردم، طوری که انگار قرار است روزی من هم یکی از این خانه‌ها را بخرم. دوست داشتم خانه‌ای بزرگ بخرم. دلم یک ازدواج خوب می‌خواست. دوست داشتم در شهر زنی

شناخته شده و معروف باشم.

وقتی این فکرها به سرم می زد، وحشت می کردم، چون متوجه شباهتم با گابریل می شدم. آرزوهای من و گابریل با هم فرق داشت، اما درنهایت همه آنها به یک چیز ختم می شد: تحسین و توجه و شهرت. همان چیزهایی که هیچ وقت نداشتیم.

ویشی پر از عجایب بود. به خصوص فروشگاه پیگمالیون که در انتهای خیابان قرار داشت. نخستین بار زمانی پا به این فروشگاه گذاشتم که برای کار به مزون جیرارد می رفتم. لحظه ورود به فروشگاه نور برق به صورت کج روی من تابید و صحنه ای بسیار وسوسه انگیز از رقص نور دیدم. داخل فروشگاه پر بود از لباس و دستکش و کفش. می توانستی تا ابد در این فروشگاه بچرخ. فضایی بسیار جدید که به فروشگاه بزرگ شهر معروف بود. در آن بخش های متعددی بود اعم از بخش ابریشم، لباس های مجلل، کفش، قسمت آماده سازی لباس ها، فروش پرده، فروش لوازم خانه و غیره.

پیگمالیون فروشگاه مخصوص بلوزها و دامن‌هایی بود که هیچ‌وقت تن کسی ندیده بودم و لباس‌هایی که بدون الگو یا کوک زدن دوخته شده بودند. در آن کفش‌های براقی به چشم می‌خورد که پای هیچ‌کس تابه‌حال داخل آن نرفته و قفسه‌ای از عطرها و پودرهایی که تابه‌حال هیچ ثروتمندی در آن را باز نکرده. در بخش‌های مختلف این فروشگاه می‌چرخیدم و به طبقات مختلف ساختمان سرک می‌کشیدم. فروشندگانی را می‌دیدم که با لبخند وسایل و لباس‌های موردنیاز مشتری را به حضورش می‌بردند و صندوق‌دارانی که صدای زنگ صندوقشان به گوش می‌رسید. به‌خاطر دارم به خودم قول دادم پول‌هایم را جمع کنم و از اینجا بلوز یقه‌بلندی بخرم که کمری از چرم بز با سگک برنجی داشت. این کار نشدنی بود، اما شاید یک جفت کفش خز هم می‌خریدم که دکمه‌های آن در پهلوی آن قرار داشت. من دختری شاغل بودم، دیگر در بخش خیریه صومعه زندگی نمی‌کردم و دستمزد خوبی هم از کارم دریافت می‌کردم. اگر پول کافی داشتم، می‌توانستم به همین شکل وارد پیگمالیون شوم و به شکلی کاملاً متفاوت از آن بیرون بیایم. اما قطعاً برای کسی مثل من تغییرات باید به‌تدریج اتفاق می‌افتاد.

بخش موردعلاقه من در این فروشگاه بخش عروس و جهاز بود. با تمام وسایل این بخش می‌توانستم یک خانه پر از وسیله بچینم. لوازمی مثل لباس‌خواب، پیراهن‌های زنانه، دستمال، رومیزی،

دستمال سفره، پارچه‌های ابریشمی، ملحفه، روبالشی و روکش تخت در این بخش موجود بود. روی تمام این پارچه‌ها دست می‌کشیدم و در رؤیاهایم غرق بودم. با خودم می‌گفتم روزی که آدریان ازدواج کند، برای خرید جهاز عروس به اینجا خواهیم آمد و خودم در چیدمان خانه به او کمک می‌کنم. شاید روزی هم برای خرید لوازم خودم به این فروشگاه بیاییم.

یک لحظه در این رؤیاها احساس خوش‌بختی کردم. در رؤیایم همسر، خانه و کانونی گرم داشتم.

فصل بیست و هفتم

در ویشی تمام فروشنده‌ها یکدیگر را می‌شناختند. ما یک گروه بودیم که معمولاً در زمان استراحت و برای صرف ناهار به پارک می‌رفتیم و درمورد مشتری‌ها و دیگر فروشنده‌ها غیبت می‌کردیم. در روزهای سرد و بارانی، در کافه کوچکی به صرف قهوه و تخم‌مرغ آب‌پز دور هم جمع می‌شدیم.

به دو نفر از این جمع نزدیک‌تر بودم. دو دختر، یکی به نام دلفی که هم در بخش پارچه‌فروشی پیگمالیون کار می‌کرد و هم مسئول رسیدگی به شکایات مشتریان بود و به همین سبب اعتماد به نفس زیادی داشت. البته من هم سعی می‌کردم نوع فروش او را تقلید کنم. دیگری سوفی نام داشت که در گل‌فروشی کار می‌کرد و همیشه بوی گل رز می‌داد. ما سه نفر هرکجا می‌رفتیم، مردان جوان اعم از کارگران، باربران و صندوق‌داران پیگمالیون یا پادوها و پیشخدمت‌های هتل‌ها به دنبالمان می‌آمدند.

شب‌های چهارشنبه به یکی از کافه‌های محل می‌رفتیم که نوشیدنی و غذای سبک و ارزان قیمت سرو می‌کرد. شنبه‌شب‌ها به سالن رقص می‌رفتیم، چون در این روز هفته نیازی به پرداخت ورودی نداشت. ما سه نفر معمولاً با هم می‌رقصیدیم و پسرها در گوشه‌ای با نوشیدنی و تماشای ما سرگرم می‌شدند.

گهگاه وقتی تک‌آهنگی پخش می‌شد، بعضی از آنها هم به زمین رقص می‌آمدند و با ما می‌رقصیدند. بعد از مدتی موسیقی عوض می‌شد و ما از رقص پسرها خلاص می‌شدیم. با هم می‌خندیدیم و باز پسرها تماشایمان می‌کردند.

در این بین پسر سبزی‌فروشی به نام آلن معمولاً در آهنگ‌های آرام با من می‌رقصید. روزی که با دلفی و سوفی برای ناهار به پارک رفته بودیم، دخترها نظرم را راجع به آلن پرسیدند.

گفتم: «پسر خوب و با اعتماد به نفسی است.»

سوفی پرسید: «به نظرت جذاب نیست؟»

آلن به سبب شغلش و جابه‌جا کردن جعبه‌های سنگین، شانه‌های پهن و بازوهای قوی داشت. چشمانی قهوه‌ای داشت و همیشه روی صورتش لبخند دیده می‌شد.

گفتم: «چرا، به نظرم جذاب است.» اما از نوع سؤال و جواب‌های آنها متوجه شدم این سؤال‌ها صرفاً از روی کنجکاوی نیست، بلکه برای خبررساندن به آلن از من پرسیده می‌شود.

در ماه مه، آدریان با جمعی از خواستگاران خود با سیل‌های پرپشت در کالسکه‌هایی گران‌قیمت به ویشی آمد. خانم ماود به‌عنوان همراه دختر جوان با آنها بود. آرامش ظاهری این گروه در گردش‌ها و مسابقات و تئاترها نمایشی بود از جدیت حرفه همسریابی.

من آدریان را در هتل کوچک محل اقامت او و خانم ماود ملاقات کردم. آدریان آخرین مد لباس‌هایش را برایم به تن کرد؛ دامنی گشاد و بلوزی نازک همراه با تور گل‌دوزی‌شده و ژاکت کوتاه زنانه که کمر باریک و ظرافت‌های او را بیشتر نمایش می‌داد. پوشش آدریان در طیف رنگی خاکستری مایل به بنفش بود.

آدریان با همان آرامش و متانت ذاتی چهره‌اش و لحنی که تابه‌حال از او نشنیده بودم و نشان از نگرانی و اضطراب داشت از من پرسید: «نیت، نظرت چیست؟ به‌نظرت شبیه دخترانی شده‌ام که با مردهای اشرافی ازدواج می‌کنند؟»

درحالی که قلباً تحسینش می‌کردم گفتم: «آدریان، تو از همسر یک نجیب‌زاده هم بهتر هستی. تو نوری در وجودت داری که حتی الگانت‌ها هم ندارند. این نور نه خریدنی است و نه دوختنی.»

درحالی که آدریان برای حضور در نمایش تئاتر آماده می‌شد و دستی دیگر از لباس‌های باشکوهش را امتحان می‌کرد، درمورد گابریل صحبت کردیم. امیدوار بودم بتوانیم با هم برای ملاقات گابریل به رویالی برویم، اما خانم ماود معتقد بود این کار می‌تواند اعتبار آدریان را خدشه‌دار کند و مانع ازدواج مناسب او با یک اشراف‌زاده شود. از اکتبر که گابریل به رویالی رفت، فقط چند نامه از او به دستم رسید.

در آنها به‌طور خلاصه نوشته بود که به‌اندازهٔ کافی می‌تواند بخوابد. عمارت بسیار باشکوهی است! حال بهتری دارد و به‌نظر ایتان تا ظهر در تخت خوابیدن و داستان عاشقانه خواندن کار خنده‌داری است.

سعی می‌کردم گابریل را تصور کنم که تمام روز در تخت خوابیده است؛ کاری که همیشه به‌عنوان گناهی کبیره برای ما معرفی شده بود. به‌هرحال گابریل هم شخصیتی نداشت که بتواند یک گوشه آرام و بی‌حرکت باشد. یک گوشه خوابیدن و تنبلی در شخصیت او نبود.

از آدریان پرسیدم: «به نظرت گابریل حالش خوب است؟»

آدریان که همیشه سعی می‌کرد نیمهٔ پر لیوان را ببیند گفت: «مطمئناً از زندگی اشرافی لذت می‌برد. کسی هست از این نوع زندگی لذت نبرد؟»

من نمی‌توانستم بیکاری را تحمل کنم. همیشه در مغازهٔ کلاه‌فروشی سرگرم گردگیری، مرتب کردن، صاف کردن و پاسخ‌گویی به مشتریان بودم.

نامه‌ای دیگر از گابریل به دستم رسید که در آن دربارهٔ امیلین دالنکون نوشته بود.

امیلین همیشه موهایش را باز می‌گذازد و جلوی موها را چتری و فر روی صورتش می‌ریزد، طوری که چشمانش نمایان باشد. به لباس‌هایش همیشه گل سرخ و تزئینات غیرقابل‌شست‌وشو وصل می‌کند، اما همیشه هم بوی پاکیزگی می‌دهد.

سرانجام گابریل به شخصیت حقیقی خودش برگشت که به‌نظر من و آدریان این یعنی در آرامش و راحتی است. درواقع گابریل همیشه بیکار روی تخت نبود. نامه‌هایی که می‌فرستاد کوتاه و ناچیز، اما

سرشار از نکات ظریفی درمورد مهمانی‌ها و رفتار و اخلاق ایتان با دوستانش و معشوقه‌هایشان بود. خواهر من هم تمام مدت درگیر این مراسم‌ها و تصمیم‌گیری درمورد رفتارهایی بود که باید یا نباید در این مراسم نشان داد. درواقع گابریل دوباره به دورانی برگشته بود که همهٔ ما رفتارهای الگانت‌ها را در مجله‌ها تقلید می‌کردیم و سعی می‌کردیم وارد دنیای واقعی اشراف‌زاده‌ها شویم.

از آدریان پرسیدم: «کمی از خواستگاران‌ت تعریف کن. جذاب هستند؟ آیا همان‌طور که انتظار داشتی، قلبت را گرم و ضربانت را تند می‌کنند؟»

آدریان گفت: «تا حدودی. سینه‌ام از شدت اضطراب آتش می‌گیرد. گاهی می‌ترسم کسی را با نام اشتباه صدا بزنم، مثلاً بگویم کنت فلان، عالی‌جناب بهمان... حافظهٔ خوبی ندارم. اگر نادانسته عشق واقعی‌ام را پیش از آنکه پیدایش کنم، از خود برانم، چه؟ خدا را شکر، خانم ماود در کنار من است. او مراقب همه‌چیز هست.»

فصل بیست و هشتم

ما چهار نفر زندگی‌هایی کاملاً متفاوت و جدا از هم داشتیم. شرایط عجیبی بود.

ایتان به گابریل سوارکاری آموزش می‌داد و گابریل در رویالی سوارکاری می‌کرد و به گفته خودش، وقتی روی اسبی اصیل می‌نشینی، انگار پرواز می‌کنی و قادر به انجام هر کاری هستی.

جولیبرت جدا از تنها فرزندش، در فروشگاهی در مولین کار می‌کرد.

من هم در ویشی همراه با دوستانم در مغازه کلاه‌فروشی کار می‌کردم.

آدریان در رأس جامعه در کنار خواستگاران سر می‌کرد. او از میان تمام خواستگاران سه نفر را برای شناخت بیشتر جدا کرده بود که عبارت بودند از کنت بیناک، اشراف‌زاده جومیلاک و بارون نکسون. هر سه نفر آنها از فرزندان خانواده‌های بزرگ، بزرگ‌ترین بزرگان و از اشراف‌زادگان قدیمی فرانسه بودند. درجه اجتماعی آنها حتی از ایتان هم که به لطف شغل خانوادگی‌اش در دسته ثروتمندان قرار داشت

بالتر بود.

بهترین قسمت داستان اینجا بود که هر سه نفر این خواستگاراها هم قلب آدریان را به دست آورده بودند. گاهی آدریان از من هم دعوت می کرد تا در کافه یا رستوران به آنها بپیوندم. کافه ها یا رستوران هایی که این جمع می رفتند خیلی با کافه ها و رستوران های من و دوستانم تفاوت داشت. خانم ماود همیشه به من تأکید می کرد در این جمع ها خوب ببینم و خوب بشنوم تا زمانی که نوبت من هم فرا برسد. خانم ماود معتقد بود بعد از ازدواج آدریان نوبت من است. گردش های آنها بیشتر شبیه روزهای قدیم در مولین و گردش های ما با سواره نظام ها بود، هر چند رفتار خواستگاران آدریان بسیار جدی تر و موقرانه تر بود. هریک سعی می کرد دیگران را از گود رقابت خارج کند. یکی از این خواستگاران به همین منظور سگ اسپانیل قهوه ای و سفیدی برای آدریان هدیه آورد که نام او را بیجو گذاشتند. سگ همیشه روی پای آدریان می نشست و این دو در کنار هم شبیه تابلوی نقاشی می شدند.

یکی از رقابت های این سه نفر برای جلب توجه آدریان این بود که هر کدام بیشتر بتوانند مرا لوس کنند و به لطف همین رقابت ها کنت بیانک یک جفت دستکش، جومیلاک اشراف زاده یک کلاه و بارون نیکسون هم یک دستمال سینه توری از تورهای معروف شهر والنسین به من هدیه دادند. مشکل اینجا بود که

تنها وقتی می‌توانستم از این لوازم استفاده کنم که در جمع آنها بودم. قطعاً هیچ‌کدام از این لوازم را نمی‌توانستم در کافه یا سالن رقص در کنار دوستانم استفاده کنم. اگر دلفی یا سوفی مرا با این لباس‌ها می‌دیدند، چه فکری می‌کردند؟ شاید فکر می‌کردند که جزو زن‌های تن‌فروش هستم. در ویشی هم دختران شاغل زیادی بودند که این کار را انجام می‌دادند و در ازای آن هدایایی دریافت می‌کردند.

هرچه بیشتر پیش می‌رفتیم، دو دنیای من بیشتر از هم جدا می‌شدند و من بین آن دو معلق. نه در این دنیا زندگی می‌کردم و نه در آن دنیا. در دنیای آدریان و خانم ماود و خواستگاران، من فقط نقش تماشاچی در نوبتی را داشتم که اصلاً ضمانتی در کار نبود خانم ماود بتواند برای من هم همسری مناسب پیدا کند. اصلاً آیا این خواستگارهایی که دور آدریان جمع شده بودند واقعاً قصد ازدواج داشتند؟ آدریان هم در پشت لباس‌های مجلل و باشکوهش، صبح تا شب را با نگرانی و اضطراب می‌گذراند.

در دنیای خودم و کافه‌های ارزان‌قیمت، در جمع دختران و پسران فروشنده، آلن همیشه صندلی‌اش را به من نزدیک می‌کرد. همیشه از پیشرفت تکنولوژی سرمایش و برنامه پدرش برای زندگی در حومه شهر و سپردن مغازه به دست آلن صحبت می‌کرد. در نگاهش همیشه انتظار و امید دیده می‌شد.

ضربان قلب و گرم شدن سینه و اینها احساساتی نبود که بعد از دیدن آلن در من رخ دهد. همیشه این حرف عمه جولیا به خاطر می‌آمد که به آدریان می‌گفت در زندگی عاشق شدن را یاد می‌گیری، با این تفاوت که آن زمان مرد دفتردار مردی پیر و چاق بود، اما آلن پسری جوان و جذاب است. مهم‌تر از همه اینکه آلن واقعیت داشت و در کنار من بود، درحالی‌که قول‌های خانم ماود و خواستگاران اشراف‌زاده همه احتمالات و خیالات بودند.

آلن هرگز مست نمی‌کرد و هیچ‌وقت رفتاری نامعقول نداشت. برعکس بقیهٔ پسرها، هرگز هنگام رقص دستانش را روی قسمت‌های ممنوع بدن من نمی‌گذاشت. چشمان مهربانی داشت و تقریباً هر بار از مغازه برایم هدایایی مثل شکلات یا قوطی مربا یا شیرینی معطر می‌آورد.

یک روز در کافه نشسته بودیم. پسرها درمورد ورزش بوکس و دخترها دربارهٔ لوازم آرایشی فروشگاه پیگمالیون صحبت می‌کردند. من به بازوی چپ آلن که روی میز تکیه‌گاه شده بود خیره شدم. گاهی مچ دست یا انگشتانش را تکان می‌داد و گاهی با چوب‌پنبهٔ روی میز بازی می‌کرد. گهگاه هم مثل ژاک مفاصل انگشت‌هایش را می‌شکست و صدایی از آن بلند می‌شد.

اما همچنان بازوی آلن ثابت بود و جلوی بازوی قدرتمندش حرکتی نمی کرد. انگار طبیعت او را به همین شکل آفریده بود، همان قدر سفت و محکم، درست برعکس پدرم.

تنها جایی که احساس اعتماد به نفس داشتم، در مغازه کلاهفروشی بود. در مزون جیرارد به من اجازه داده بودند تا به جای گردگیری و مرتب کردن کلاه‌ها، وظایف مهم‌تری داشته باشم، مثل تمرین کوک زدن روی کلاه‌های نامرغوب یا انجام تعمیرات و جذاب‌ترین قسمت کارم نوشتن حساب و کتاب مغازه در دفتر بود.

وقتی مغازه‌دار بیرون بود یا سرگرم صحبت با دیگران، وظیفه من رسیدگی به درخواست‌های مشتریان بود. خیلی زود یاد گرفتم چطور می‌توان رنگ‌ها و سایز کلاه‌ها را با تیپ‌های بدنی مثل قد بلند یا کوتاه یا چاقی و لاغری مطابقت داد. برای مشتری یک کلاه انتخاب می‌کردم، لبخند می‌زدم و درحالی‌که مشتری آن را بررسی می‌کرد، به دقت کلاه را روی سرش تنظیم می‌کردم و درنهایت می‌گفتم: «بسیار عالی است. با این کلاه می‌توانید به خدمت ملکه یووجینی^{۴۶} بروید.» یا می‌گفتم: «خانم، انتخابی کاملاً

مطابق با مد روز دارید. پرنسس ماترینش^{۴۷} هم چندوقت پیش با کلاهی مشابه همین کلاه برای دریافت آب شفابخش به اینجا آمده بود.»

خانم جیرارد که معمولاً در گوشه‌ای از مغازه تماشا می‌کرد یک روز به من گفت: «فکر می‌کنم به مهارت کافی در فروش رسیده‌ای.»

چند لحظه متعجب ایستادم. آیا واقعاً یک نفر از من تعریف کرده است؟ سال‌ها زندگی در صومعه و مدرسه شبانه‌روزی مرا عادت داده بود که همیشه از خودم و کارهایم انتقاد شود و حالا برایم بسیار تعجب‌آور بود که کسی تحسینم کند. اگر الان خواهر گرترا یا خواهر ایماکولاتا یا مادر آبیس اینجا بودند، چه می‌گفتند؟ من نه‌تنها اسم و اعتبار مدرسه شبانه‌روزی را لکه‌دار نکرده بودم، بلکه کار خوبی انجام داده بودم و به مهارت فروش رسیده بودم.

خانم جیرارد ادامه داد: «مشتري‌ها تو را خیلی دوست دارند.» من هم مشتري‌ها را دوست داشتم. وقتی کلاه جدیدی بر سرشان می‌گذاشتند و از آنها تعریف می‌کردم، رضایت و خشنودی را می‌شد در چهره تک‌تکشان دید. اما خودم زمانی می‌توانستم راضی باشم که دستمزد بیشتری بگیرم و بتوانم بهتر از

خودم مراقبت کنم. تمام تلاشم را می‌کردم تا برای خرید بلوز یقه‌بلند از فروشگاه پیگمالیون پول پس‌انداز کنم و به‌زودی هم به مبلغ موردنظر می‌رسیدم.

از خانم جیرارد خواستم به من آموزش دهد که چطور می‌توان با پارچه‌ها و تکه‌های باقی‌مانده کلاه ساخت و قاب سیمی را دور پارچه کتان شکل داد. می‌خواستم بدانم تمام این تکه‌ها و پارچه‌ها چطور سرهم می‌شوند، درست مثل کاری که گابریل آن زمان با لباس فرم مدرسه شبانه‌روزی انجام داد. خانم جیرارد هم به من نشان داد که اندازه کلاه لبه‌دار باید کوچک‌تر از کلاه تاج‌دار باشد و برای کاهش ضخامت حصیر یا پارچه باید چه‌کار کنم. او گره کراوات مرتب و کوک‌های ریز روی پارچه‌های ضخیم و مجلل، کوک‌های نامرئی برای پنهان کردن سجاف و کوک جادکمه در لبه پارچه را به من آموزش داد.

وقتی الگانت‌ها برای تعمیر کلاه‌های گران‌قیمت پارسی به مغازه می‌آمدند، خانم جیرارد در اتاق پشتی چگونگی برش قطعات کلاه را به من نشان می‌داد و برای اینکه بتوانم به‌دقت اسکلت کلاه را که زیر پارچه پنهان شده ببینم، ابتدا تمام پارچه‌ها را از آن جدا و بعد به‌دقت تمام آنها را سرهم می‌کرد. حالا من هم می‌توانستم خودم این کار را با مهارت انجام دهم.

به مهارت در کارم رسیده بودم و دوست داشتم بیشتر بدانم و ماهرتر شوم.

فصل بیست و نهم

آن روزها همه از ازدواج صحبت می‌کردند. نه فقط خانم ماود و آدریان، بلکه ازدواج تنها بحث سوفی و دلفی هم شده بود. قرار بود سوفی با دیوید و دلفی با ژاک ازدواج کند و من هم با آلن ازدواج کنم. البته اینها همه برنامه‌ریزی‌های ذهنی سوفی و دلفی بود. تمایلی ذاتی در دختران رده‌پایین اجتماع مثل من که بتوانند و سعادت داشته باشند همسری با موقعیت شغلی آلن پیدا کنند تا بتوانند به‌دور از فقر و مشکلات، زندگی خود را تشکیل دهند. گاهی سعی می‌کردم در آرامش به آینده‌ای که می‌توانستم با آلن داشته باشم فکر کنم. اینکه دیگر تنها نیستم و مورد عشق و مراقبت کسی قرار می‌گیرم که به من آرامش می‌دهد.

از هم‌نشینی با آلن لذت می‌بردم. بحث‌ها و صحبت‌های ما همیشه حول موضوعاتی مثل کار و مغازه بود. گاهی هم بر سر انبار کردن نیازهای مشتریان با هم مشاجره می‌کردیم و خشنودی هر دوی ما در کار زمانی بود که رضایت مشتری را می‌دیدیم.

یک روز که من و سوفی و دلفی در پارک نشسته بودیم و برای ناهار تخم‌مرغ آب‌پز می‌خوردیم، سوفی

پرسید: «به نظر شما بهترین مزیت ازدواج چیست؟»

دلفی بدون لحظه‌ای درنگ گفت: «من که دیگر کار نمی‌کنم. دیگر حتی پایم را به فروشگاه پیگمالیون نخواهم گذاشت. همیشه باید طوری وانمود کنی که انگار مشتری‌ها را دوست داری.»

سوفی گفت: «من هم همین نظر را دارم. من و دیوید می‌خواهیم تشکیل خانواده دهیم و بعد اگر به پول بیشتر نیاز داشتیم، من خیاطی و رخت‌شویی می‌کنم.»

دلفی از من پرسید: «آنتوانت، نظر تو چیست؟»

بیکاری؟ اصلاً چنین چیزی در زندگی من امکان نداشت. داشتم به این فکر می‌کردم که از آلن بپرسم آیا می‌تواند برای جولیا برت هم در مغازه کاری دست‌وپا کند؟ هنوز امیدوار بودم شاید بتوانم روزی جولیا برت را به ویشی بیاورم. گفتم: «من اصلاً دلم نمی‌خواهد در مغازه آلن کار کنم. من کارم در مغازه کلاه‌فروشی را دوست دارم. الان می‌توانم آخرین مدهای اروپا را از نوع پوشش مشتری‌های مغازه ببینم، نوع لباس پوشیدنشان را ببینم و حرف‌هایشان را بشنوم. می‌خواهم خودم درآمد داشته باشم، حتی اگر

کم باشد.»

دلفی با غرغر گفت: «زن یک بقال که نمی‌تواند در کلاه‌فروشی کار کند. باید در مغازه به شوهرش کمک کند. تازه، تو تمام توانایی‌هایی را که آلن در مغازه لازم دارد داری. زیاد کار می‌کنی، در جمع و تفریق خوب هستی و رفتار خوبی هم با مشتری‌ها داری.»

سوفی دست‌به‌سینه ایستاد، به من زل زد و گفت: «زندگی تو همین است.»

بعد از این صحبت‌ها بود که کابوس‌ها و خواب‌های عجیب شبانه من شروع شد. در خواب کلاه‌های زنانه مثل کلم بودند و روی آنها با مارچوبه و هلو و گوجه تزئین شده بود. موهای زن‌ها مثل گوجه پشت سر آنها جمع شده بود و من با سروصدا در میان مشتریان راه می‌رفتم و می‌گفتم: «خانم، اگر این خوشه انگور را به موهایتان وصل کنید، خیلی زیباتر خواهید شد. آه، گرسنه هستید؟ بفرمایید اسنک! راستی، باید به اطلاع شما برسانم مد جدید ترپچه است. همه اشراف‌زادگان و اهالی مد الان ترپچه

می‌زنند!»

یک روز صبح زود، پیش از طلوع آفتاب با یکی از این کابوس‌ها از خواب پریدم. داشتم می‌لرزیدم. هنوز برای رفتن به کلاه‌فروشی خیلی زود بود، با این حال حاضر شدم. دستمالی دور گردنم بستم و به خیابان رفتم. شهر هنوز شلوغ نشده بود و افراد کمی در خیابان‌ها بودند، مثل کارگرها، توزیع‌کننده‌های شیر گاو و مزرعه‌دارانی که گاری محصولات را هل می‌دادند. در گرگ‌ومیش روز به نزدیکی مغازه آلن رسیدم.

عقب ایستادم و سعی کردم جایی پنهان شوم که آلن من را نبیند. آلن را دیدم که جعبه‌ها و بسته‌های سنگین را به راحتی، انگار که خالی‌اند، از زمین بلند می‌کند و آنها را به داخل مغازه می‌برد. مادر آلن را می‌دیدم که پیش‌بند بسته بود و محصولات داخل بسته‌ها را در قفسه‌های کنار پیاده‌رو می‌چید. سایه پدرش هم دیده می‌شد. هر سه نفر کاملاً هماهنگ کارها را انجام می‌دادند. این کار آن قدر هر روز تکرار شده بود که نیازی به صحبت و هماهنگی نداشتند. خورشید بیرون می‌آمد و شهر کم‌کم روشن می‌شد. آفتاب روی سیب‌ها و گوجه‌ها و کاهوها و کلم‌ها می‌تابید و نوازش گرما و نور خورشید رنگ‌های صورتی و سبز را به رنگ قرمز آتشین و زمرد درخشان تبدیل می‌کرد. سایبان راه‌راه مغازه در وزش ملایم باد می‌رقصید و تمام اینها روزها و هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها تکرار می‌شد.

یک زندگی تکراری ابدی. تنها تغییراتی که در این زندگی دیده می‌شد لوبیا و ریواس ماه آوریل، بادمجان ماه مه و کاسنی فرنگی زمستان بود.

من قبلاً از همین سبک زندگی فرار کرده بودم. زندگی در صومعه هم با تکرار دستورها و همین روزمرگی‌ها می‌گذشت. باید ساعت پنج‌ونیم از خواب بیدار می‌شدم. هر روز صدای زنگ کلیسا در ساعت شش نواخته می‌شد. ساعت‌ها و روزها و ماه‌ها مثل چهاردیواری داخل صومعه مشخص و برنامه‌ریزی‌شده بود.

مدام صدای عمه جولیا و راهبه‌ها در گوشم می‌پیچید که می‌گفتند: «آنتوانت شنل، باید خیلی شانس داشته باشی که زن یک بقال شوی.» حتی بااینکه سوفی و دلفی کنارم نبودند، صدای آنها را می‌شنیدم که می‌گفتند: «چشمان قهوه‌ای زیبای آلن و سخت‌کوشی‌اش را ببین.»

مثل روح به آلن و خانواده‌اش زل زده بودم. رؤیاپردازی بودم که هیچ‌وقت نمی‌توانستم ثبات داشته باشم. نمی‌توانستم به این فکر کنم که چیزی بیشتر از دختر آلبرت شنل باشم.

آن روز در برنامه ناهار شرکت نکردم. حتی به مهمانی شام آدریان و خواستگاراناش هم نرفتم که در یکی از آن رستوران‌های گران‌قیمت برگزار می‌شد و از کافه ارزان‌قیمت ما یا هرجایی که با دخترهای شاغل می‌رفتیم خیلی فاصله داشت. تا دیروقت کار کردم. باید به آلن می‌گفتم که به درد هم نمی‌خوریم، اما نمی‌دانستم چطور. حتماً از من ناراحت می‌شد. درواقع همه از من ناراحت می‌شدند.

به‌هرحال همیشه کار در مغازه کلاه‌فروشی زیاد بود، کارهایی چون تحویل سفارش‌ها و تعمیر کلاه‌های معیوبی که از مزون‌های گران‌قیمت و ماهردوز آلفونسی یا ویروت در پاریس به دستمان می‌رسید. کلاه‌های زنانه همیشه به‌خاطر باد به زمین می‌افتند و زیر دست‌وپا می‌روند و له می‌شوند یا شاید به‌خاطر پرنده‌ها و پرهای روی کلاه‌ها یا تورها و نواری‌های آنها، در پارک‌ها به‌جای لانه پرنده در نظر گرفته می‌شوند.

روزی یکی از زنان اهل مد همراه با همسرش و مردی دیگر به مغازه‌مان آمدند. مرد غریبه به‌نظر کالسکه‌ران بود. کلاه خانم آخرین مد مزون کارولین ریوکس بود که انگار جانوری گوشه آن را گاز زده

بود. البته دقیقاً هم همین اتفاق افتاده بود. خانم در حال قدم زدن در پیاده‌رو بودند که از کنار کالسکه‌ای عبور می‌کنند. ناگهان اسب کلاه خانم را با ظرف گل اشتباه می‌گیرد و نمی‌تواند از یک گاز از آن بگذرد. درحالی‌که زن بیچاره اشک می‌ریخت، همسر و مرد کالسکه‌ران بر سر اینکه چه کسی مقصر است دعوا می‌کردند. خانم جیرارد از من خواست تا به فروشگاه‌های پیگمالیون سر بزنم و ببینم آیا می‌توانم گل‌هایی مشابه گل‌های روی کلاه پیدا کنم یا نه. ناگهان دلفی مرا گوشه‌ای در راهرو گیر انداخت و پرسید تمام روز کجا بوده‌ام.

گفتم: «خیلی کار دارم.»

دلفی گفت: «آلن بیچاره احساس می‌کند او را دور انداخته‌ای.»

احساس گناه داشتم. گفتم: «خودت می‌دانی چقدر کار دارم. حتی نمی‌توانم برای کارها از کسی کمک بگیرم.»

حتی به مغازه آلن هم نرفتم. یک روز در خیابان نزدیک به مغازه کلاه‌فروشی با آلن روبه‌رو شدم.

آلن با دیدنم با لحنی ناراحت گفت: «جمعهٔ هفته گذشته در سالن رقص خیلی منتظرت بودم.»

صدایی در سرم مدام تکرار می‌کرد که حقیقت را به آلن بگویم، اما نمی‌توانستم. دست‌کم وسط خیابان نمی‌شد در این مورد صحبت کرد. گفتم: «متأسفم. این روزها آن‌قدر کار دارم که برای هیچ‌چیز وقت ندارم. خانم جیرارد در مغازه به کمک من نیاز دارد.»

طوری نگاهم می‌کرد که نمی‌توانستم حرکت کنم. گفتم: «من هم خیلی گرفتارم. شب‌ها سر کار دیگری می‌روم، فقط برای اینکه...» کمی مکث کرد و ادامه داد: «برای اینکه بتوانم پول بیشتری پس‌انداز کنم.»

از خودم حالم به هم می‌خورد. گفتم: «آلن... من...»

پیش از اینکه بتوانم ادامه دهم، به میان حرفم پرید و گفت: «می‌دانم کار داری و باید به مغازه بروی. حق داری. سرانجام این روزها هم می‌گذرد و برای هم وقت بیشتری می‌گذاریم.» و رفت. وقتی به مغازهٔ خودش رسید، برگشت و برای آخرین بار نگاهم کرد.

فصل سی‌ام

روز بعد آدریان به مغازه کلاه‌فروشی ما آمد و با چهره‌ای بسیار جدی گفت: «قرار است به اپرای ریگولتو ^{۴۸} برویم. یک اپرای ایتالیایی است. آقای نکسون برای امشب جا رزرو کرده و تو هم قرار است با ما بیایی. برای شش نفر جا رزرو شده.»

آدریان طوری صحبت می‌کرد که انگار اپرا رفتن کار خیلی مهمی است. به هم خیره شدیم و ناگهان خندیدیم.

خندیدن حس خوبی داشت. تمام روز به فکر آلن بودم. اینکه مدام او را از خودم می‌راندم کار بسیار ظالمانه‌ای بود. هرچه زودتر او را خلاص می‌کردم، زودتر می‌توانست با کسی دیگر آشنا شود. کلمات در سرم به هم ریخته بود. من یک احمق ترسو بودم و البته نمی‌دانستم کدام صفت در من بیشتر است. ترسو بودم، چون حقیقت را به آلن نمی‌گفتم، یا احمق بودم که از آلن دست می‌کشیدم. بزرگ‌ترین ترس من این نبود که شاید هرگز نتوانم به او عشق بورزم، بزرگ‌ترین ترسم این بود که شاید روزی از او متنفر شوم.

با خودم تصمیم گرفتم که فردا هرطور شده، حقیقت را به آلن بگویم. پس امشب با خیال راحت به اپرا می‌روم. شاید بعد از این دیگر هیچ وقت شانس رفتن به اپرا به من رو نکند.

اما چه باید می‌پوشیدم؟

بعد از بستن مغازه، بی‌درنگ به هتلی که خانم ماود و آدریان در آن اقامت داشتند رفتم. خانم ماود آن شب تمام برنامهٔ اپرا را با صبر و حوصله برایم توضیح داد و گفت: «عزیزانم، اپرا رویداد مهمی است. نمایشی باشکوه از نفیس‌ترین لباس‌ها. شنل‌ها و عینک‌های اپرا بیشتر از صحنهٔ اپرا جلب توجه می‌کنند.»

آدریان به لطف خانم ماود تمام وسایل و لباس‌های لازم برای اپرا را داشت، حتی بیشتر از آن. تمام وسایل و لباس‌ها در قفسه‌ای بزرگ قرار داشتند، که باید برای تمام این هدایای گران‌بها از خواستگاران که برای به‌دست‌آوردن دل آدریان آنها را خریده‌اند تشکر کرد. آدریان لباس زنانهٔ بلند ساتن تورداری انتخاب کرد که بسیار شبیه لباس عروس بود، همراه با کمربند سرخ از پارچهٔ تافته که کمر باریک او را به‌خوبی نمایان می‌کرد. برای من لباس بلند زردرنگی انتخاب کردند که با انگشتر کولی‌ام هماهنگ می‌شد و حالا می‌توانستم آن را با افتخار در انگشتانم به نمایش بگذارم. برای اینکه لباسم تأثیرگذارتر و

زیباتر جلوه کند، آدریان روسری توری سه‌گوشی را هم روی شانه‌هایم انداخت. او همیشه در قفسه‌های روسری و زیورآلات و وسایل زینتی و چیزهایی داشت که می‌توانست با اضافه کردن آنها به لباس‌های مختلف، هر لباس را بارها و بارها به تن کند و همچنان لباس جدید به نظر برسد.

در آینه نگاه کردم. تصویر خودم را در آینه نشناختم. دختر کلاه‌فروش را نمی‌دیدم، اما به جای آن تصویر دختری را می‌دیدم که سرانجام مورد توجه همگان یا دست‌کم خودم قرار می‌گیرد.

آدریان درحالی‌که به من لبخند می‌زد گفت: «خیلی دوست‌داشتنی شده‌ای. ساده و جذاب.»

خانم ماود گفت: «به‌خاطر داشته باشید در تمام مدت اپرا باید خیلی جدی باشید. شاید حتی یک کلمه از نمایش اپرا را متوجه نشوید، اما باید وانمود کنید که کاملاً آن را فهمیده‌اید.» تفاوت بین انواع تشویق کردن در صحنه اپرا، انواع اپرا، انواع خواننده، انواع آوازها با اسامی عجیب مثل تک‌خوانی، آواز یک‌نفره، خواننده برجسته زن در اپرا و خواننده سوپرانو را برایمان توضیح داد.

پرسیدم: «نمایش ریگولتو درمورد چیست؟» اگر می‌توانستم کلیت داستان را بدانم، بهتر می‌توانستم

وانمود کنم اپرا را متوجه می‌شوم. دوست نداشتم شبیه کسانی رفتار کنم که به این محیط‌ها تعلق ندارند.

خانم ماود گفت: «خدای من، این اپرا بسیار تلخ است. دوک هرزه و زن‌باز و دلکش لعن و نفرین شده‌اند. دلکِ او مرد گورپشتی است به نام ریگولتو. دوک دختر زیبا و ساده ریگولتو به نام گیلدا را فریب می‌دهد. وقتی ریگولتو متوجه می‌شود که گیلدا برای نجاتِ جانِ دوک خود را قربانی کرده، به فکر انتقام از دوک می‌افتد.»

با خنده ادامه داد: «موضوع اپرا اصلاً مهم نیست. هدف ما از رفتن به اپرا دیدن نمایش اپرا نیست، بلکه دیده شدن در اپراست.»

همیشه کازینو و سالن اپرا را از بیرون تحسین می‌کردم. در نظرم شیشه‌ها و سایبان فلزی سالن حالتی روحانی و ملکوتی داشت. حالا خودم می‌توانستم به این سالن قدم بگذارم و می‌توانم اعتراف کنم که از

تصوراتم هم زیباتر بود، شبیه جعبهٔ جواهرات خیلی بزرگی بود که تماشاچیان جواهرات گران‌بهای آن بودند.

لباس‌های تابستانی با رنگ‌های سرخ آتشین و سبز زمردی و سنگ‌های قیمتی روی آن در این سالن می‌درخشیدند. همه می‌درخشیدند، حتی صحنهٔ تئاتر که شبیه پرستشگاهی اغواکننده با رنگ‌های طلایی و زرد بود.

آقای نکسون در ردیف جلوی بالکن، بین من و آدریان نشست که به‌نظر جایگاه سلطنتی صحنهٔ اپرا با صدایی کمتر بود. خانم ماود بین کنت و اشراف‌زادهٔ دیگر در ردیف پشت‌سر ما نشستند. خانم ماود عینک‌های اپرا را بالا آورد و جلوی چشمانش به صورت فشرده تا بتواند جمعیت را بهتر ببیند.

اجرای ریگولتو شروع شد و حق با خانم ماود بود. من حتی یک کلمه از اپرا را متوجه نمی‌شدم، اما باز هم با این اجرای آسمانی دلم می‌لرزید. آرام به جلو خَم و به صحنهٔ نمایش خیره شده بودم. از این اجرا حس لذت و شادمانی توأم با تعجب و اندوه داشتم. چطور کسی می‌توانست این‌گونه آواز بخواند؟ حتماً این هنرمندان از نسل فرشته‌ها هستند. آن‌چنان در نمایش و اجرا غرق شده بودم که ناگهان متوجه

شدم موسیقی قطع شده. پرده‌ها افتاده‌اند و چراغ‌ها روشن شده‌اند.

به سمت خانم ماود برگشتم و پرسیدم: «نمایش تمام شد؟!»

به من چشمک زد و گفت: «نه، عزیزم. این پرده اول بود. حالا وقت صرف نوشیدنی است.»

تمام تماشاچیان از راهرو به روی ایوان سالن رفتند. ستاره‌ها در آسمان برق می‌زدند، طوری که انگار آنها هم جزئی از تزئینات همین سالن هستند. زنان با جواهراتشان و مردان به دنبال آنها، سیگار می‌کشیدند، صحبت می‌کردند، می‌خندیدند و نوشیدنی برمی‌داشتند.

در آن تاریکی شگفت‌انگیز صدای آقای بیانک را شنیدم که یکی از گارسون‌ها را صدا زد. بعد گارسون با سینی نوشیدنی‌های طلایی و گازدار که صدای حباب و گازشان به گوش می‌رسید در کنار ما ظاهر شد. آقای بیانک به خانم ماود تعارف کرد، بعد به آدریان و بعد هم به من.

گارسون که با رفتاری موقر سینی نوشیدنی‌های کریستالی را جلوی من گرفته بود گفت: «خانم؟»

گفتم: «مرسی.» نگاهم از آقای بیانک به روی چهره گارسون چرخید و در میان درخشش و برق داخل سالن، ناگهان چهره‌ای آشنا دیدم. آلن بود. صورت گلگونش حالا سفید شده بود. لب‌هایش را بسته بود و صدایش در سرم می‌پیچید که گفته بود: «شب‌ها سر کار دیگری می‌روم.» چشمان همیشه مهربانش بی‌روح بود و طوری به من خیره شده بود که می‌توانستم حقارت را در چشمانش بخوانم. آقای بیانک آخرین نوشیدنی را برای خودش برداشت و چند سکه در سینی برای گارسون انداخت. آلن رفت.

یک لحظه خودم را از چشمان آلن دیدم؛ دختری با لباس‌هایی که هیچ‌وقت توانایی خریدشان را ندارد، در جمع مردانی از طبقه اجتماعی بالاتر. تمام اینها برای آلن یک معنا داشت. اینکه خیلی کار داشتم، یعنی داشتم خودم را تقدیم مردها می‌کردم.

روز بعد به مغازه آلن رفتم. باید برایش توضیح می‌دادم که خانم ماود فقط همراه ما بود و تمام آن مردها خواستگاران آدریان بودند و نه آدریان و نه من از دسته زنان هرزه نیستیم. اما آلن همچنان حس می‌کرد به او خیانت کرده‌ام، به خصوص وقتی برایش تمام داستان را توضیح دادم و سرانجام اینکه داستان

ازدواج ما منتفی شده بود. تقصیر خودم بود که برای گفتن حقیقت به آلن این قدر زمان را هدر دادم.

حدوداً بیست دقیقه جلوی مغازه منتظر ایستادم و سرانجام به مغازه کلاه فروشی برگشتم. آن هفته، هر روز به مغازه آلن می‌رفتم تا بتوانم با او صحبت کنم، اما اصلاً به مغازه نمی‌آمد. دلفی هم در فروشگاه پیگمالیون از من روی برمی‌گرداند و سعی می‌کرد بیشتر وقت خود را با مشتری‌هایش بگذارند. حتی به چشمان من نگاه هم نمی‌کرد. از مسیر دیگری عبور می‌کرد تا با من روبه‌رو نشود و وقتی صدایش می‌کردم، وانمود می‌کرد صدای من را نشنیده. سوفی به محض اینکه مرا جلوی درِ گل‌فروشی دید، به اتاق پشتی رفت و بیرون نیامد. روی صندلی پارک که همیشه سه‌نفره غذا می‌خوردیم، حالا باید تنها ناهار می‌خوردم.

آلن حتماً صحنه‌ای را که در سالن اپرا دیده بود برای همه تعریف کرده. شاید هم دیدگاه و نظر خودش را راجع به چیزی که دیده تعریف کرده بود. دلم نمی‌خواست بقیه این دروغ‌ها را باور کنند، شایعاتی که می‌توانست موقعیت شغلی من در مزون خانم جیرارد را به خطر بیندازد. اگر فقط یک بار اجازه می‌دادند حقیقت را توضیح دهم، متوجه می‌شدند که من دختر هرزه‌ای نیستم و می‌توانستیم دوباره با هم دوست باشیم. حتی به این موضوع می‌خندند.

روز بعد در مغازه کلاهفروشی به خانم جیرارد گفتم که نخ کلاهدوزی تمام شده و باید برای خرید به فروشگاه پیگمالیون بروم. این بار اجازه ندادم دلفی از دستم فرار کند.

وقتی دلفی را در گوشه خلوتی گیر انداختم، با صدایی آرام گفت: «اینجا چه کار می‌کنی؟ دلم نمی‌خواهد مردم مرا با تو ببینند.»

گفتم: «چرا؟ من هیچ کار اشتباهی نکرده‌ام. فقط آن شب با عمه‌ام و همراهانش در یک مهمانی بودم...»

دلفی گفت: «همراه؟ پس شما به او همراه می‌گویید؟ منظورت از همراه همان زنی است که پول می‌گیرد تا زنان زیبا و جذاب را به مردان معرفی کند و برای آنها قرار ملاقات تنظیم کند؟ تو همیشه فکرهای بکری در سرت داشتی، این هم یکی از همان فکرها بود. همیشه راجع به مُد و کلاه طوری حرف می‌زدی که انگار دختر شاغل کلاهفروش نیستی و هیچ‌وقت هم نمی‌توانی زن یک بقال باشی. همیشه به تو شک داشتم. حالا دیگر همه تو را شناخته‌اند. عمه فاحشه بدکار و هرزه تو را هم شناختیم.»

یک هفته پیش همه با هم دوست بودیم و حالا همه چیز تمام شده بود. دوستی ما به هم خورد، فقط چون من از قوانین آنها پیروی نکرده بودم. در میان لباس‌ها و شکم‌بندها و نوارهای لباس و بوق و چوب و فلز به چهره از خودراضی دلفی خیره شدم. برخی از وسایل در قفسه‌ها قرار داشتند و برخی تن مانکن‌های بی‌روحي بودند که با چشمان مرده به بیرون خیره شده بودند. در این میان دلفی با غرور به من نگاه می‌کرد.

دلفی بیچاره. حتی دلم برای او می‌سوخت. دلفی هیچ چیز نمی‌دانست. ما هردو در قفس‌هایی از توقعات اجتماع گرفتار شده بودیم و من سعی داشتم از این قفس فرار کنم.

فصل سی و یکم

تا چند روز از تهمت‌های دلفی عصبانی بودم، اما دیگر به فکرها و توهین‌های آنها اهمیتی نمی‌دادم. آنها مثلاً دوستان من بودند و حتی حاضر نبودند به حرف‌هایم گوش کنند، حتی به من فرصت حرف زدن هم نمی‌دادند. در اعماق وجودم کسی را ملامت نمی‌کردم. از دیدگاه آنها شاید من دوستانم و اشتیاق و علاقه‌شان را نادیده گرفته بودم، اما از جهتی هم به آنها حسادت می‌کردم. از چیزهایی که داشتند و از موقعیتی که در آن قرار داشتند راضی بودند.

گابریل همیشه درحالی که چروکی به بینی می‌انداخت، دربارهٔ بقیهٔ یتیم‌های اوبازین و نیازمندان مولین می‌گفت: «ما با همهٔ آنها فرق داریم.» حالا من هم به همین نتیجه رسیده بودم. آنها همیشه روی زمین و در واقعیت‌ها زندگی می‌کنند، درحالی که ما همیشه در رؤیاها و آرزوهایمان سیر می‌کنیم.

به همین خاطر بود که حالا گابریل در رویالی زندگی می‌کرد. در آخرین نامه‌ای که از گابریل به دستم رسید خبردار شدم که قرار است با ایتان و دوستان سوارکارش به مسابقات سوارکاری شهرهای مختلف فرانسه سر بزنند تا شاهد رقابت اسب‌های اصیل پرورش‌یافتهٔ ایتان باشند. زندگی گابریل حالا اگر

احترام برانگیز نبود، دست کم هیجان انگیز بود و گابریل هم همین را می خواست.

زندگی من اما در مغازه کلاه فروشی می گذشت و قرار بود تمام موفقیت من همان باشد. موفقیت من این بود که حتی اگر دوستانی نداشتم، اما سرانجام می توانستم پولی جمع کنم و لباس یقه بلند فروشگاه پیگمالیون را بخرم.

یک روز بعد از ظهر در ماه سپتامبر، آدریان درحالی که بیجو را در آغوش گرفته بود به مغازه ما آمد و به نظر می رسید برای من خبرهایی دارد. صبر کردم تا دو مشتری از مغازه بروند. خانم جیرارد به اتاق پشتی رفت تا ما بتوانیم راحت صحبت کنیم.

آدریان درحالی که هیجان و اضطراب از چهره اش می بارید گفت: «آه، نینت، باور نمی کنی... دارم به مصر می روم...»

گفتم: «مصر؟!»

آدریان گفت: «خانم ماود می گوید باید بالاخره همسرم را انتخاب کنم. گفت الان وقتش رسیده. اما من

چطور از بین این سه نفر همسر واقعی‌ام را انتخاب کنم؟ همیشه فکر می‌کردم درگیر عشق در یک نگاه می‌شوم. همیشه فکر می‌کردم خیلی راحت عشق واقعی را پیدا می‌کنم، اما نمی‌توانم.»

پرسیدم: «اینها چه ربطی به سفر مصر دارد؟!»

آدریان بیجو را روی زمین گذاشت و گفت: «شخصیت واقعی هرکسی را می‌توان فقط در سفر شناخت، به‌خصوص اینکه سفری به یک محیط گرم باشد. امیدوارم درست گفته باشد. درواقع فکر آقای جومیلاک بود که به مصر برویم، چون خودش مصرشناس است. آقای بیناک هم اصرار داشت در این سفر همراه ما باشد، چون معتقد است آقای جومیلاک با صحبت‌هایش درمورد مصر مرا خسته خواهد کرد تا حدی که روی دست‌های آقای بیناک می‌افتم.»

پرسیدم: «پس آقای نکسون چه؟ او به این سفر نمی‌آید؟»

آدریان گفت: «چرا، اما آقای بیناک اصلاً نگران آقای نکسون نیست. به‌نظر او آقای نکسون خیلی جوان است و نمی‌توان پیشنهاد ازدواجش را جدی گرفت. سن‌وسال آقای نکسون برای من اهمیتی ندارد، اما

خیلی کم حرف و ساکت است. نمی‌دانم پشت چشمان نفوذناپذیرش چه می‌گذرد. شبیه ابوالهول است! همه انتظار دارند بعد از این سفر همسرم را انتخاب کنم.»

گفتم: «حتماً یکی از این سه نفر بیشتر از بقیه دلت را برده.»

آدریان سرش را تکان داد. پره‌های شترمرغ روی کلاهش آرام در هوا تاب خوردند. گفت: «یک روز فکر می‌کنم به آقای بیناک علاقه دارم. روز بعد مطمئنم که آقای جومیلاک از همه بهتر است. روز بعد کارهای آقای نکسون تصمیمم را عوض می‌کند. هر روز هم این فکرها در سرم می‌چرخد و می‌چرخد. خانم ماود معتقد است به‌زودی صبر اینها تمام می‌شود و جای هیچ سرزنشی هم نیست.»

آدریان قرار است در سفری همراه با یک کنت، یک مارکیز و یک بارون تمام زمستان را در مصر بگذراند. هیچ‌کجای این قضیه شبیه داستان‌های عاشقانه دکورسل نیست. من هم فقط می‌توانستم نظاره‌گر باشم.

آدریان کلاهش را مرتب کرد. گونه‌هایش را کمی فشار داد تا گلگون شوند و گفت: «باید عجله کنم.

باید با خانم ماود به خیاطی برویم. خانم ماود می‌گوید باید برای این سفر لباس مناسب تهیه کنم، لباس‌هایی که برای گرما و زیر آفتاب مناسب باشند، مثل توری‌هایی که در گردوخاک و برای دور کردن حشرات استفاده می‌شوند. سفر ما اول با کشتی از رود نیل شروع می‌شود. فکر کنم یک کشتی فقط برای حمل لباس‌ها و اسباب و لوازم نیاز داشته باشیم.»

همدیگر را در آغوش گرفتیم و آدریان با همان سرعتی که به مغازه آمد، از مغازه بیرون رفت. بیجو هم در بین دست و پای او می‌دوید. آدریان را دیدم که می‌رفت و قلبم از حضورش گرم شده بود. دوست داشتم بدانم آدریان بعد از این سفر چه کسی را به‌عنوان همسر انتخاب می‌کند.

آدریان به قلهٔ رؤیاها و آرزوهایش رسیده بود. حتماً در این سفر و در مصر عشق را تجربه خواهد کرد. تصور می‌کردم در چشم‌اندازی از اهرام ثلاثه، با لباس‌هایی که عطر غربت و گردوخاک مصر را می‌دهند و در شکوه این منظرهٔ باستانی، یکی از سه نفر به او پیشنهاد ازدواج و وفاداری ابدی خواهد داد. به ویشی برمی‌گردد و عروسی‌ای مجلل و بزرگ و رؤیایی می‌گیرد و عکس عروس و داماد و فهرست هدایا روی تمام مجلات زنان چاپ خواهد شد.

عکس سیاه‌وسفیدی از عروس و داماد که همه متوجه شوند او زنی هرزه و فاسد نیست.

سوفی و دلفی و آلن، همه این عکس را می‌بینند. آنها گذشته من بودند، اما آدریان آینده من است و من بین گذشته و آینده سعی می‌کنم به یک الگانت تبدیل شوم تا زمانی که نوبت من فرارسید، بدون گیجی و حواس‌پرتی، آمادگی آن را داشته باشم.

فردای روز سفر آدریان، صدای صحبت‌های خانم جیرارد را در اتاق پشتی می‌شنیدم. آنها فکر می‌کردند من از مغازه بیرون رفته‌ام. کمی نزدیک‌تر رفتم، پشت مانکن بزرگ پر از پری که کلاه چین‌چین بر سر داشت پنهان شدم و شنیدم خانم جیرارد می‌گفت: «مصر، کاملاً طبق مُد روز با آدم‌هایی ثروتمند و فرهیخته... اما آدریان... نه ثروتمند است و نه فرهیخته... شاید به دلایل دیگری رفته... روابط عاشقانه... با مردان اشرافی... آنها همراه با معشوقه‌هایشان می‌روند، فارغ از محدودیت‌های اجتماع.»

ناگهان زنگ در به صدا درآمد و مشتری‌ای وارد شد. سعی کردم خودم را جمع‌وجور کنم، اما حرف‌های

خانم جیرارد در سرم تکرار می‌شد. شاید حق با گابریل بود. شاید آنها خواستگار نبودند و فقط برای رابطه در کنار آدریان بودند. آیا کسی که دل آدریان را به دست می‌آورد با او ازدواج خواهد کرد؟ یا اینکه منتظر است آدریان به دور از محدودیت‌های اجتماع خود را تقدیم او کند؟ آدریان قبلاً گفته بود که خواستگاراناش همه از دوستان خانوادگی قدیمی بودند. پدرها و پدربزرگ‌ها با هم به شکار و سوارکاری می‌رفتند و درست مثل فرزندانشان با هم سرگرمی داشتند. همیشه سر بُردوباخت در ورزش با هم شرط‌بندی می‌کردند. اینها سرگرمی‌های این خانواده‌ها بوده و هست.

حالا هم باید با زنان ثروتمند و طبقه بالای اجتماع ازدواج کنند، زنانی از خانواده‌های قدیمی و اصل و نسب‌دار و باید بیاموزند که هر زنی در خانواده‌های اشرافی آنان پذیرفته نیست.

اینها با هم جور در نمی‌آمد. فقط می‌دانستم که آدریان با بقیه فرق دارد. او شخصیت فوق‌العاده‌ای داشت. زیباتر و جذاب‌تر از تمام الگانهایی بود که تا به حال پا به این مغازه گذاشته بودند یا در شهر همراه با مردان قدم می‌زدند. نه فقط ظاهر، که آدریان مهربان‌ترین و بخشنده‌ترین قلب را داشت. او به دنبال عشقی حقیقی بود، نه اصل و نسب و پول. تمام مردان اطراف آدریان باید این را می‌فهمیدند. آدریان نباید بازیچه دست سرگرمی‌ها و مسخره‌بازی‌های سه مرد اشرافی می‌شد. قطعاً هر سه نفر آنها با

نیت ازدواج در کنار آدریان بودند.

یک لحظه حس غربت و تنهایی در ویشی در من رخنه کرد. دلم به طرز عجیبی برای اوبازین تنگ شد، برای روزهایی که با خواهرهایم همه در کنار هم بودیم. تعطیلاتی در راه بود و در این تعطیلات چند روزی مغازه‌ها بسته می‌شدند. می‌توانستم از این فرصت استفاده کنم و برای دیدن جولیا برت به مولین بروم، اما در مولین جایی برای اقامت نداشتیم. به همین خاطر برای گابریل نامه‌ای نوشتم و به او خبر دادم که برای ملاقاتش به رویالی می‌روم. خانم ماود قبلاً به من هشدار داده بود که نباید به رویالی بروم، چون این کار اعتبار من را به‌عنوان زنی سست‌اخلاق و بدکاره خدشه‌دار خواهد کرد، اما حالا فکر کردن به اعتبار هم عصبانی‌ام می‌کرد. وقتی مردم هر فکری که می‌خواهند درمورد دیگران می‌کنند، اعتبار چه اهمیتی دارد؟ ایتان و تمام دوستانش از طبقات بالا و مرفه اجتماع و خواستگاران آدریان بدون درنظرگرفتن نتیجه و عاقبت آن هر کاری دوست دارند انجام می‌دهند. من فقط می‌خواهم به ملاقات گابریل بروم. دو سال گذشته و دلم برای خواهرم تنگ شده.

گابریل بی‌درنگ جواب نامه من را داد و گفت: «بیا.»

فصل سی و دوم

وقتی برای نخستین بار گابریل را دیدم، آن قدر خوش حال بودم که اصلاً متوجه نوع پوشش او نشدم. راننده‌ای با ماشین قرمز در ایستگاه قطار به دنبال من آمد. در ورودی عمارت رویالی عجله داشتم که زودتر به گابریل برسم و او را در آغوش بگیرم. انگار تا امروز نفس نداشتم و تازه می‌توانستم با دیدن او نفس بکشم. گابریل مرا در آغوش گرفت. مثل روزهای ویشی لاغر نبود و بسیار سرحال به نظر می‌رسید، اما لباس عجیبی پوشیده بود و بوی کاه و روغن چرم می‌داد.

به شوخی پرسیدم: «اسطبل‌دار شده‌ای؟» انتظار داشتم در آن خانه یا با خرت‌وپرت‌ها و لباس‌های زنی هرزه روبه‌رو شوم یا گابریل را در ظاهر الگانتی ببینم که یک‌طرفه روی اسب نشسته و سوارکاری می‌کند، اما برعکس، گابریل را با شلواری مشابه شلوارهای سوارکاری مردانه و کاملاً اندازه دیدم، همراه با بلوز سفید آهارزده و کراوات مشکی.

گابریل می‌خندید. دستش را دور بازوی من حلقه زد و مرا به داخل عمارت راهنمایی کرد و گفت: «قبلاً هم به تو گفته بودم. ایتان به من آموزش سوارکاری می‌دهد. من زنی سوارکار هستم. یک زن شوالیه.»

ایتان دیگر چه چیزهایی به او یاد داده بود؟ عشق‌بازی؟! این سؤال مدام در سرم می‌چرخید و مثل پتک از روی کلاه به سرم می‌کوبید.

درحالی‌که گابریل را با آن لباس برانداز می‌کردم گفتم: «تو بیشتر شبیه یک مرد سوارکار هستی. یک مرد شوالیه.»

گابریل شانه بالا انداخت و گفت: «مردها تفریحات زیادی دارند. می‌توانند با اسب هرکجا بروند و نیازی به جمع کردن دامن‌ها و لباس‌های سنگین ندارند. یک‌طرفه روی اسب نشستن خیلی متین و موقرانه است، اما به‌نظرم وقار خسته‌کننده است.»

در عمارت رویالی سعی می‌کردم به چیزی خیره نشوم. در این عمارت تا چشم کار می‌کرد پول و آسایش و شکوهی دیده می‌شد که قبلاً ندیده بودم. اثاث و لوازم خانه به‌قدری مجلل بودند که دوست داشتم تا ابد روی یکی از آن مبل‌ها بنشینم. تزئینات منزل و پرده‌ها بسیار زیبا بودند. پرده‌های تمام پنجره‌ها تا کف چوبی خانه می‌رسید. تصاویر مختلفی از اسب‌ها و افرادی با چهره‌های سرشناس در قاب‌های مجلل روی دیوارها بود، طوری که فکر می‌کردم دارم در میان آنها قدم می‌زنم.

پرسیدم: «ایتان کجاست؟»

گابریل گفت: «جای همیشگی، در کنار اسب‌ها. خانه هم پر از مهمان است. دوستانش از باشگاه جاکي و معشوقه‌هایشان در عمارت یا در زمین روی اسب‌ها هستند.»

پرسیدم: «چه کار می‌کنند؟»

گابریل گفت: «همه بیرون در حال سوارکاری‌اند. من زودتر به استقبال تو آمدم. کم‌کم با همه آشنا خواهی شد.»

همه؟ اصلاً انتظار نداشتم به‌غیر از گابریل و ایتان و معشوقه‌اش شخص دیگری در این عمارت باشد. پرسیدم: «امیلین هم هست؟»

گابریل گفت: «نه!» خیلی خوش‌حال بودم از اینکه با یک فاحشه در خانه نبودم. البته ناامید شدم. کنج‌کاو بودم بدانم یک زن چه چیزی دارد که می‌تواند دوک‌ها و اشراف‌زداگان را اغوا و زندگی و اعتبار آنها را خراب کند.

گابریل گفت: «او فعلاً با مردی از اعضای باشگاه جاکي روی هم ریخته. مرد پول‌داری نیست، اما خیلی جذاب است. امیلین چند بار با این مرد به این عمارت آمده و باید بگویم مردی فوق‌العاده زیبا و جذاب است. اما فکر می‌کنم بی‌پولی مرد برای امیلین مهم نیست، چون هر کار دوست داشته انجام داده و دیگر زیر بار منت مردها نیست. آزاد است، با کلی جواهرات.»

حالا که من هم دستمزد داشتم و حقوق‌بگیر بودم معنای آزادی را می‌فهمیدم. به‌هرحال آزادی امیلین فرق داشت، چون هنوز هم به‌خاطر بدنامی در خیلی از محل‌ها مثل موزه اجازه حضور نداشت.

گابریل من را به طبقه بالا برد، جایی که قرار بود اتاق من باشد. مستخدمی هم چمدان‌هایم را با خود به اتاق آورد. تخت بزرگی با ملحفه‌های سفید و نرم از پارچه کرپ چینی و چندین بالش روی آن در اتاق بود. روی تخت سایبانی پارچه‌ای برای ملکه نصب شده بود.

گابریل گفت: «به‌خاطر داری در مجله‌ها تصاویر حمام مجلل و باشکوه سارا برهارد را نگاه می‌کردیم؟ حمام‌های اینجا هم به همان اندازه باشکوه و زیباست.»

هر دو روی تخت دراز کشیدیم و به یاد روزهای قدیم در اوبازین و مولین افتادیم که با هم در خوابگاه غیبت می‌کردیم. من از نگرانی‌ام دربارهٔ آدریان و موضوع خواستگاری‌اش برای گابریل تعریف کردم و گفتم: «اگر تو درست گفته باشی، چه؟ شاید خانم ماود همسری واقعی برای آدریان پیدا نکرده باشد.»

اما گابریل اصلاً نگران نبود و گفت: «اصلاً مهم نیست آدریان چقدر در دنیای بیرون موقر و متین رفتار می‌کند، به هر حال او همچنان یکی از اعضای خانوادهٔ شئل است و مثل تمام شئل‌ها در تجارت و بازار موذی و باهوش است. او می‌تواند از خودش مراقبت کند.»

لحظه‌ای مکث کردم و بعد پرسیدم: «تو چه؟ تو هم می‌توانی مراقب خودت باشی؟»

خندید و گفت: «به اطرافت نگاه کن. حتماً می‌بینی که من خیلی مراقب خودم هستم.»

پرسیدم: «اما این چه مدل زندگی کردن است؟!»

گفت: «منظورت چیست؟»

با صدایی آرام گفتم: «منظورم روابط تو و ایتان است. تعریف کن. چه نوع عشق ورزیدنی است؟!»

گابریل لبخندی مرموزانه تحویل داد و گفت: «باید تجربه کنی. گفتنی نیست.»

پرسیدم: «اما چطور می‌فهمی الان باید کجا باشی و چه کار کنی؟»

گابریل گفت: «امیلین قبل از رفتن، وقتی فهمید من یک دختر ساده روستایی‌ام، به اتاق پذیرایی آمد و نصیحت کرد. یک نصیحت خیلی ساده. از من خواست به چیزی فکر نکنم، هرگز. فقط حس کنم. این تنها کاری است که باید انجام دهم. بعد هم عملاً راهنمایی‌ام کرد که به بلایی که سر جولیا بارت آمد دچار نشوم.»

گفتم: «خیلی عجیب است که یک خواهرزاده داریم و اصلاً او را ندیده‌ایم.» تنها چیزی که از فرزند جولیا بارت می‌دانستم این بود که با کشیشی در صومعه‌ای نزدیک مولین زندگی می‌کند. کشیش‌ها و راهبه‌ها اطلاعات خیلی کمی درباره این کودک به ما دادند و کاری از دست ما برنمی‌آمد. نمی‌توانستیم با خواهرزاده خودمان هیچ ارتباطی داشته باشیم.

گابریل پرسید: «چه خبر از جولیابرت؟»

گفتم: «من فقط از طریق آدریان از حال او باخبر بودم. آخرین بار آدریان برای دیدن مامان بزرگ و بابابزرگ و عمه جولیا به مولین رفته بود و گفت جولیابرت به شدت سرما خورده است. جولیابرت همیشه بیرون از خانه و در مغازه کار می کند و این برای سلامتی اش ضرر دارد.»

گابریل اخم کرد و گفت: «جولیابرت به اندازه مامان بزرگ مقاوم و پرتاقت نیست. به خصوص بعد از اتفاقی که در اوبازین افتاد، او حساس تر هم شده.»

منظور گابریل از این حرف همان روزی بود که جولیابرت خودش را به میان برف ها انداخته بود. قطعاً بعد از آن اتفاق جولیابرت ضعیف تر شده بود. حتی فکر می کردند داستان عاشقانه جولیابرت با پسر آهنگر تمام روحیه و شخصیت او را می شکند.

گفتم: «امیدوارم جولیابرت به ویشی بیاید، اما آدریان گفت جولیابرت در مولین خوش حال است و همیشه یک سبد پر از بچه گربه و سگ های کوچک با خودش دارد که از آنها مراقبت می کند.»

بعد از اینکه مثل زنان اشراف‌زاده مدتی در اتاق به خودمان رسیدیم، به سمت سالن عمارت در طبقه پایین رفتیم. گابریل با لحنی مغرور که اصلاً به او نمی‌آمد از مستخدم درخواست چای کرد.

بعد از رفتن مستخدم با صدای آرام گفت: «مستخدم‌ها از من متنفرند. آنها از زن‌هایی که با لباس‌های پف‌پفی به مزون گرامپایر می‌آمدند هم پرافاده‌ترند. فکر می‌کنند من هم باید مثل آنها مستخدمی با پیش‌بند می‌بودم و به دیگران خدمت می‌کردم.»

با این حرف‌ها بی‌درنگ یاد دلفی و سوفی افتادم.

وقتی مستخدم با سینی چای برگشت، صاف و مغرور نشستم. چای را جرعه‌جرعه و در آرامش نوشیدیم و گابریل درمورد زندگی با ایتان تعریف می‌کرد. می‌گفت وقتی برای نخستین بار به رویالی رسیده بود، از دوستان ایتان می‌ترسید، چون با سبک زندگی آنها آشنا نبود و نمی‌دانست باید چه کار کند. به همین خاطر روزهای اول در رویالی، تمام روز در اتاقش در تخت می‌خوابید و کتاب می‌خواند. گابریل گفت: «از روبه‌رو شدن با دیگران هراس داشتم. می‌ترسیدم فکر کنند من به اینجا و این جمع تعلق ندارم. در دلم برای خودم متأسف بودم. تا اینکه یک روز صبح از تخت بیرون آمدم، یکی از لباس‌های سوارکاری

ایتان را به تن کردم و به اسطبل رفتم و تمام وقتم را روی آموزش سوارکاری گذاشتم.»

بعد هم به مرور زمان در سوارکاری مهارت پیدا کرد و خیلی زود با دوستان ایتان در باشگاه جاکي سوارکاری می کردند. معشوقه های آنها نیز همیشه گابریل را برای جرئت و جسارتش تحسین می کردند. در همان زمان بود که برای من نامه می نوشت و تعریف می کرد که به شهرهای مختلف فرانسه سفر می کنند تا رقابت های اسب های پرورشی ایتان در باشگاه ها و شهرهای مختلف مثل سنت کلاد^{۴۹}، اوتی، ونسس و لانگ شامپ را تماشا کنند. گاهی ایتان خودش به عنوان سوارکار در این رقابت ها شرکت می کرد و از روی موانع می پرید. وقتی هم به سفر نمی رفتند، در رویالی سرگرم تفریح و مسخره بازی بودند.

گابریل گفت: «ماه گذشته ایتان از ما خواست بهترین و زیباترین لباس هایمان را بیوشیم و روی الاغ بنشینیم و برای تماشای مسابقات به پیست محلی برویم. ما خانم ها یک طرفه روی الاغ نشستیم. باید می دیدی مردم چطور نگاهمان می کردند. ایتان عاشق مسخره بازی است. همیشه ثروتمند ها را مسخره می کند، اگر چه خودش هم یکی از آنهاست.»

تعجبی نداشت چرا ایتان و گابریل این قدر شبیه هم هستند. گابریل هم همیشه مشتاق بود تا روی آدم‌های پرافاده و مغرور را کم کند.

به یاد خاطرات مولین افتادیم، روزهایی که با سواره‌نظام‌ها می‌گذرانیدیم و آواز کوکو در تروکادرو و برقی که بعد از این آواز در چشمان شنوندگان می‌دیدیم. با هم آواز تاکسی و خانم بودین خانم باتن را با صدای بلند می‌خواندیم و می‌رقصیدیم و ادای شخصیت‌های داخل آواز را درمی‌آوردیم، پشت به هم می‌ایستادیم و مثل زن‌های حامله راه می‌رفتیم. غرق در این مسخره‌بازی‌ها بودیم که ناگهان صدایی شنیدیم که می‌گفت: «آفرین! آفرین!»

به سمت در برگشتیم و ایتان را با چشمانی درخشان دیدیم. در کنار او چند مرد دیگر هم بودند که من نمی‌شناختم، اما همه مثل ایتان از طبقه ثروتمندان بودند و لباس‌های ورزشی گران‌قیمت به تن داشتند. در آن بین یکی از آن مردها را شناختم. از دیدن چهره‌اش هیجان‌زده شدم. یک ابرویش را بالا برده بود و سیلی کم‌پشت داشت. چشم‌درچشم شدیم و نفسم در سینه حبس شد. او ژان لویی هارینگتون یا همان لوکو بود.

فصل سی و سوم

شرایطی برای صحبت کردن وجود نداشت. به ایتان سلام کردم و گابریل گفت باید برای شام آماده شویم. یکی از لباس‌های پر از چین و پُف گابریل را برای شام به تن کردم، همراه با انگشتر کولی به دستم. گابریل هم موهایم را مدلی بست که امیلین به او یاد داده بود. باید با دیگر زن‌های داخل عمارت اعم از معشوقه‌ها و زن‌های هرزه روبه‌رو می‌شدم. شاید یکی از آنها معشوقه‌ی لوکو باشد.

طبقه‌ی پایین همه در سالن جمع شده بودند. سیگار می‌کشیدند، صحبت می‌کردند و نوشیدنی میان آنها تعارف می‌شد. گابریل به یکی از مردهای داخل سالن اشاره کرد که شبیه مارمولک با سری تخم‌مرغی بود. مرد هم به گابریل نگاه کرد و چشمک زد. گابریل گفت: «او لئون است، کنت لئون. ماشین کوپه‌ی قرمزرنگی که با آن از ایستگاه قطار به خانه‌ی آمدی مال اوست. آن هم هنری است، بارون هنری. معشوقه‌اش همان زن چشم‌درشت است که نامش سوزان است. آن‌طرف هم ژان لوییس هارینگتون ایستاده.» گابریل با سر به او اشاره کرد که در کنار قفسه ایستاده بود و یک کتاب جلدچرمی در دست گرفته بود و مطالعه می‌کرد. در آن ژاکت بسیار جذاب شده بود. گابریل ادامه داد: «آقای هارینگتون

یکی از بازیکنان همان مسابقات چوگانی است که آن سال در مولین برگزار شد و سواره‌نظام‌های ما شکست خوردند. به‌خاطر آوردی؟ خانواده‌ی آقای هارینگتون یکی از مالکان بزرگ مزارع دامداری در آرژانتین هستند.»

در آن جمع مردی انگلیسی با یک چشم زخمی دیده می‌شد که مربی اسب‌ها بود. مردی فرانسوی که بوی پماد منتول می‌داد و از دوستان سوارکار ایتان بود. گابریل ادامه داد: «آن خانم هم که آن طرف ایستاده بازیگر است، اما هنوز معروف نشده. اگر بازی کردنش هم مثل لباس پوشیدنش باشد، هیچ‌وقت مشهور نخواهد شد.»

خانم بازیگر برای اینکه مثل ژنولنتلم^{۵۰} زیبا به‌نظر برسد روی صورتش خال کشیده بود. زیرپیراهنی آن‌چنان تنگی به تن کرده بود که انتظار می‌رفت هر لحظه سینه‌هایش در آن بترکد. روی آن لباس بلند عجیبی شبیه لباس ماندارین توری^{۵۱} دور خود پیچیده بود. روی سرش کلاه پری گذاشته بود با پرهای سربه‌فلک کشیده. نمی‌شد گفت نوع پوشش او زیبا است یا ناشیانه، شاید ترکیبی از هر دو. به‌هرحال زن جذابی بود و این جذابیت به لطف اعتمادبه‌نفسی بود که در او دیده می‌شد و خودش هم از آن آگاه بود.

با صدایی بسیار آرام پرسیدم: «آن زن معشوقهٔ بازیکن چوگان است؟»

گابریل گفت: «نه. لوکو اینجا تنهاست.»

با این جواب روح زندگی در من جاری شد. البته او همچنان مردی متأهل بود. از روی سینی‌ای که مستخدم در بین جمعیت تعارف می‌کرد نوشیدنی‌ای برداشتم تا کمی بر اعصابم مسلط شوم.

گابریل مثل مادر بزرگ با چسباندن زبان به سقف دهان صدایی درآورد و گفت: «نیت، زیاد نوشیدنی نخور. بعضی از آدم‌هایی که اینجا می‌بینی از خودبی‌خود می‌شوند. من اینجا فهمیده‌ام باید همیشه هوشیار و آگاه باشی.»

همراه با شام نوشیدنی بیشتری سرو شد و من هم در آن میان جرعه‌جرعه می‌نوشیدم، شگفت‌زده از اینکه در این دنیا و زیر پوستهٔ زندگی اشراف‌زاده‌ها چه می‌گذرد. صحبت‌ها حول مسائلی چون اسب‌ها و شایعات اجتماعی بود، درست مثل آن زمان و جمع سواره‌نظام‌های مولین، با این تفاوت که هر بحثی در این محفل به خلوتگاه‌های زنانه ختم می‌شد. گابریل طوری کنار ایتان نشسته بود انگار زن کاخ و همسر

میزبان است. می‌توانستم هنوز ارتباط خاص بین آن‌دو را ببینم. لوکو در سمت دیگر میز نشسته بود، اما ای کاش او هم کنار من بود. زیرچشمی و پنهانی گهگاه نگاهی به او می‌انداختم و می‌دیدم که لبخند ریزی روی لب دارد. حتی زمانی هم که نمی‌خندید لبش همان قوس لبخند را به خود می‌گرفت. بخشی از صحبت‌ها حین شام این‌طور بود:

لوکو گفت: «اسبی که برای بازی چوگان آموزش می‌بیند، زمانی می‌تواند در مسابقات شرکت کند که مدتی را در بین حیوانات روستایی گذرانده باشد.»

ایتان هم خطاب به جمع گفت: «لوکو بیشتر از هرکسی دربارهٔ پرورش اسب‌ها اطلاعات دارد.»

بعد لئون با صدایی بلند گفت: «پرورش؟ یعنی چه اسبی کجا باشد و چه کاری کند؟ ایتان، فکر نمی‌کنم تو در این مورد نیاز به اطلاعات کسی داشته باشی.»

تمام مهمانان دور میز خندیدند، اما لوکو حتی لبخند هم نزد. به من نگاه کرد، با چهره‌ای جدی یا شاید کنجکاو. مطمئن نبودم اصلاً مرا به‌خاطر آورده یا نه.

بعد از شام در اتاق پذیرایی، با لبخندی روی صورت به من نزدیک شد و گفت: «الهه جوانی، یکی از سه الهه رحمت.» با این جمله یاد روزی افتادم که ایتان مرا به او این‌طور معرفی کرده بود.

حرفش را نشنیده گرفتم و پرسیدم: «ایتان سرانجام اسب‌های شما را خرید؟»

باید خیلی موقرانه‌تر رفتار می‌کردم، طوری که انگار او را نشناختم، اما درواقع کوچک‌ترین جزئیات را هم به‌خاطر می‌آوردم. من بعد از گذشت این سال‌ها هنوز هم دستمالی را که به من داده بود زیر بالش می‌گذاشتم و روی آن می‌خوابیدم. هیچ‌وقت انتظار نداشتم دوباره با او روبه‌رو شوم، اما آن دستمال بیشتر از یک جاذبه بین من و لوکو بود. آن دستمال برای من نشانه این بود که اتفاقات خوب و سعادت‌مندی در راه است.

لوکو گفت: «بله، خرید. من هم در پرورش و نگهداری اسب‌ها به او کمک می‌کنم. هفته آینده به خانه برمی‌گردم.»

پرسیدم: «به مزرعه؟»

متعجب و درعین حال خوش حال شد و گفت: «یادتان هست. بله. اول به حومه پاریس می‌روم. ما آنجا یک حرفه و شغل خانوادگی راه‌اندازی کرده‌ایم. بعد هم به مزرعه برمی‌گردم. دوست ندارم مدت زیادی از مزرعه و دامداری دور باشم.»

حالا متوجه شدم که او بخشی از این جمع خوش‌گذران عمارت رویالی نیست و فقط برای کار به اینجا آمده. خیالم راحت شد. صدای خنده‌ها گفت‌وگویمان را قطع کرد، زیرا لئون با لباسی زنانه وارد اتاق شد. لب‌هایش را رنگ کرده بود و سعی داشت آواز کوکو در تروکادرو را به سبک زنانه تقلید کند. به گابریل نگاه کردم. نزدیک شومینه ایستاده بود و با سوزان صحبت می‌کرد. او هم مثل همه به این حرکت خندید و بسیار خوش حال بود. من هم خندیدم.

ایتان دستش را دور گردن لوکو انداخت و او را به سمت خود کشید. باقی نوشیدنی‌ام را یک‌جا سر کشیدم. گلویم سوخت و روی کاناپه وسط اتاق نشستم. سمت چپم روی کاناپه، مربی انگلیسی نشسته بود که به یکی از مستخدم‌ها اشاره کرد باز هم نوشیدنی برای من بیاورند. سمت راستم هم سوارکار فرانسوی نشسته بود و به من نزدیک شد. من هم مثل زمانی که در مولین با سواره‌نظام‌ها گپ می‌زدیم با آنها صحبت کردم. البته هیچ علاقه‌ای به ادامه دادن این گفت‌وگو نداشتم. فکر می‌کنم این‌طور بهتر

بود، چون لوکو گهگاهی از آن سمت اتاق نگاهی به من می‌انداخت و من سعی می‌کردم حواسم را به سمت دیگری معطوف کنم.

با گرامافون موسیقی پخش شد و من هم با پا ضرب می‌زدم. لیوان‌ها دوباره از نوشیدنی پر شدند، صدای ترکیدن چوب‌پنبه‌های سر نوشیدنی‌ها به گوش می‌رسید و مایعی زردرنگ در لیوان‌ها سرازیر می‌شد. صدای خنده و فریاد مهمان‌ها بلندتر شده بود. حالا بارون هنری یک بالش زیر لباسش برده بود و دستش را دور بازوی گابریل حلقه زده بود. گابریل هم چند لحظه قبل ناپدید شده بود و حالا با لباس مردانه در جمع حاضر شده بود. لئون هم بالشی زیر لباسش برده بود و سوزان با کلاه مردانه‌ای روی سر زیبایش در کنار آنها مثل ارباب قدم می‌زد. گابریل هم آنها را راهنمایی می‌کرد تا نقش‌های خانم بودین خانم باتن را بازی کنند.

همه چیز خیلی عجیب بود. سوارکار فرانسوی در کنارم نشسته بود و چیزی در گوشم زمزمه می‌کرد. صورتش خیلی به من نزدیک بود. به لیوان نوشیدنی دست من اشاره کرد و درحالی که نگاهش روی یقه پیراهن من خیره شده بود گفت: «قالب این لیوان از سینه سمت چپ ملکه ماری آنتوانت^{۵۲} گرفته شده.» وقتی یک لیوان نوشیدنی دیگر تعارف کرد، من رد کردم. همه چیز را مثل حلقه‌های نور می‌دیدم

و سرم پر از صدای زنگ بود. نگاهم به آینه طلاکاری شده روی گچ‌بری شومینه افتاد. لبخند خودم را دیدم. نگاهم روی آینه به تصویرم خیره شد. تصویر من بود، با صورتی قرمز و بی‌قرار. جای من اینجا و در میان این آدم‌ها نبود.

به لوکو نگاه کردم، شاید حضور او در این جمع به من قوت قلب دهد. لوکو در کنار قفسه کتاب همراه با ایتان ایستاده بود و فکر می‌کنم درباره اسب با هم صحبت می‌کردند. اگر این بار به من نگاه می‌کرد، نگاهم را از او نمی‌زدیدم. دنیا برعکس شده بود. نمی‌دانم این حس و حال من به خاطر نوشیدنی بود یا حضور لوکو. وقتی به لوکو نگاه می‌کردم، تنها چیزی که می‌خواستم این بود که با او باشم. چیزی که همیشه به آن اهمیت می‌دادم، یعنی اعتبار و آبرویم، حالا اصلاً مهم نبود و چیزی که هیچ‌وقت به آن فکر نمی‌کردم، یعنی وسوسه و در لحظه زندگی کردن، حالا تمام فکرو ذکر من شده بود. سرم سبک شده بود. باید کمی هوا می‌خوردم.

دستم را روی شانه سوارکار فرانسوی گذاشتم، عذرخواهی کردم و سعی کردم بلند شوم. از راهرو گذشتم و به اتاقی رسیدم که درهای فرانسوی آن به‌روی ایوان باز می‌شد. روی ایوان ایستادم و به چمنزار وسیع و اسطبل خیره شدم. هوای ملایم زمستانی همراه با بوی مطبوع چمنزار آرام کرد. چشمانم را بستم و

نفسی عمیق کشیدم.

پیش از اینکه او را ببینم، متوجه بوی منتول و نوشیدنی و عرق شدم. سوارکار فرانسوی آرام من را تا اینجا دنبال کرده بود. باوجوداینکه هوا سرد بود، صورتش خیس عرق شده بود. با صدایی بریده‌بریده گفت: «چقدر باهوش هستید. برای اینکه تنها باشیم اینجا آمدید. سردتان شده. بگذارید شما را گرم کنم.»

نزدیک‌تر آمد. سعی کردم کمی عقب بروم و از او دور شوم، اما من را در گوشه‌ای گیر انداخت.

گفتم: «از من دور شو!» اما باز هم نزدیک‌تر آمد تا حدی که به هم می‌خوردیم.

درحالی‌که سعی می‌کرد مرا ببوسد گفت: «دوست نداری به تو دست بزنم؟ اگر دوست نداشتی، به رویالی نمی‌آمدی.» صورتم را برگردانم و سعی کردم او را از خودم دور کنم. همان لحظه لوکو را دیدم.

لوکو گفت: «مرد احمق، از اینجا برو!»

سوارکار فرانسوی با حالت دفاع و اعتراض، درحالی که روی پا تلوتلو می خورد به او نگاهی کرد و بعد فهمید بهتر است از اینجا دور شود و آرام به سمت در رفت.

لوکو پرسید: «حالتان خوب است؟ دیدم شما را تعقیب می کند.»

درحالی که می لرزیدم گفتم: «نمی دانم.»

مرا به سمت صندلی برد، ژاکتش را درآورد و روی شانه هایم انداخت. هنوز بوی نارنج و اسطوخدوس می داد، مثل دستمالی که به من داده بود. نفسی عمیق کشیدم و این رایحه را به اعماق وجودم بردم.

درحال نشستن روی لبه صندلی به اسطبل و دشت نگاهی انداخت و گفت: «شما هم این صدا را می شنوید؟»

سرم را تکان دادم. نمی دانم منظورش کدام صدا بود.

با لبخند گفت: «صدای اسب ها. گوش کنید. در طویله همیشه سروصداست. اسب ها در هم می لولند و

به دیوارها ضربه می‌زنند. شیشه می‌کشند و با این شیشه به هم پیام می‌رسانند.»

پرسیدم: «چه پیامی؟»

گفت: «پیام آزادی. اینکه چطور می‌توانند از این جعبه فرار کنند و آزاد باشند.»

قلبم ایستاد. به یاد حرف‌های ایتان افتادم که گفته بود لوکو درگیر ازدواجی اجباری شده و کاری از دستش برنمی‌آید.

دوباره به پشتی صندلی تکیه داد. به من نگاه کرد و گفت: «چرا به اینجا آمدید؟»

گفتم: «می‌خواستم هوا بخورم.»

گفت: «منظورم رویالی است. چرا به رویالی آمدید؟ شما به چنین جایی تعلق ندارید. حتی ایتان هم می‌گوید...» کمی مکث کرد و ادامه نداد.

پرسیدم: «ایتان هم معتقد است من باید تنها باشم. درست است؟»

گفت: «بله.»

گفتم: «من برای دیدن خواهرم آمدم. فقط همین.» می‌خواستم همین‌قدر برایش بگویم. هرچند می‌خواستم تمام حقیقت را هم بداند. او دری را به‌سوی من باز کرده بود و نمی‌خواستم با بستن این در شانس را ازدست بدهم.

ادامه دادم: «گاهی با خودم فکر می‌کنم هرکسی را که دوست داشته باشم ازدست می‌دهم. همه کسانی را که دوست داشتم ناپدید شدند و دیگر نمی‌توانم آنها را ببینم.»

مستقیم به چشم‌های من خیره شد و گفت: «به‌نظرم باید آنها را به‌سمت خودت بکشی و اجازه ندهی کسی ناپدید شود.»

می‌خواستم به او نزدیک شوم. می‌خواستم دسته موی سیاهی را که روی پیشانی‌اش افتاده پس بزنم. فقط چند سانتی‌متر با هم فاصله داشتیم، اما انگار این فاصله یک دنیا بود.

به جای آن ایستادم و قبل از اینکه بی اختیار دستی به موهایش بکشم گفتم: «متشکرم.»

پرسید: «برای چه؟»

گفتم: «برای اینکه مرا نجات دادید.»

لوکو اصرار کرد تا اتاق همراه و مراقبم باشد تا مطمئن شود که سوارکار فرانسوی دیگر تعقیبم نمی کند. گفت: «به ایتان می گویم هرچه سریع تر این مرد مست و دوستش را که مربی اسبهاست به جایی بازگرداند که از آن آمده اند. آنها دیگر مزاحم شما نخواهند شد.»

پلکانی در پشت ساختمان پیدا کردیم. صدای بلند موسیقی گرامافون شنیده می شد، اما این بار آرام تر پخش می شد. درحالی که دستم را به نرده ها گرفته بودم مکث کردم. نمی خواستم کسی من را در حالی ببیند که با یک مرد به طبقه بالا و اتاقم می روم. لوکو گفت: «نگران نباشید. من هیچ کار بدی انجام نمی دهم.»

جلوی درِ اتاقم ایستادیم و ژاکتش را به او پس دادم. آیا پریشانی را در چشمانم می دید؟ آیا متوجه

می‌شد که از اعماق قلبم می‌خواهم کار بدی انجام دهد؟ اینکه اگر می‌خواست با من به اتاقم بیاید، نمی‌توانستم او را رد کنم؟

دستم را گرفت و بوسید. بعد با صدایی آرام گفت: «آنتوانت، همه آدم‌های این عمارت منحرف و شکست‌خورده‌اند. متوجه شدید؟ همه به‌جز شما.»

دستم را رها کرد و رفت و درحالی‌که در تاریکی راهرو ناپدید می‌شد، با صدایی زمزمه‌وار گفت: «رؤیاهای شیرین ببینید.»

فصل سی و چهارم

چطور می‌توانستم با این اتفاق‌ها بخوابم؟ در اتاقم تنها بودم و مدام کابوس حمله‌سوارکار فرانسوی جلوی چشمم می‌آمد. فقط می‌توانستم به لوکو فکر کنم. به آن چهره‌مهربان و زیبا، چشمانی که نه‌تنها ظاهر، بلکه درونم را هم می‌دید. آیا خودش می‌دانست که چه مخلوق فوق‌العاده‌ای است؟ طرز نگاه‌کردن و نفس‌کشیدنش. دوست داشتم راه‌رفتن و آهنگ صدا و لهجه فرانسوی‌اش را همیشه به‌خاطر بسپارم. وقتی مرا آنتوانتا صدا می‌زد، لحظه‌ای که با لب‌هایش دستم را لمس کرد و زمزمه «رؤیاهای شیرین ببینید» را تا همیشه در ذهن خواهم داشت.

او تنها با یک نگاه غضبناک سوارکار نظامی را از اتاق راند. لوکو به من احساس امنیت می‌داد، حتی وقتی در انتهای راهرو ناپدید شد.

صبح روز بعد تا ساعت یازده خوابیدم. یازده! در تمام دوران عمرم هیچ‌وقت تا این موقع روز نخوابیده بودم. اگر در صومعه بودم، تا الان نصف روزم گذشته بود.

گابریل به اتاقم آمد. به نظر می‌رسید او هم تازه از خواب بیدار شده. لباس زنانه سفید مجللی شبیه لباسی که خودش پوشیده بود به من داد و گفت در رویالی همه با لباس خواب سر سفره صبحانه حاضر می‌شوند. در زندگی اشرافی رسمی بودن معنایی ندارد.

با خودم فکر کردم وقتی اشراف فرانسوی برای تعطیلات آخر هفته به حومه شهر می‌روند، آیا با پیژامه آنجا می‌چرخند؟ فکر نکنم. به همین خاطر گفتم: «اما این‌طور خوب نیست. من دوست ندارم با این سرووضع به سالن بیایم.»

گابریل درحالی که دستش را روی لبش گذاشته بود گفت: «نیت، اینجا همه چیز فرق دارد. کسی به این چیزها اهمیت نمی‌دهد. الان فقط من و تو و بارون و سوزان در سالن خواهیم بود. خانم بازیگر هم هنوز خواب است. ایتان و لوکو هم در اسطبل هستند. مرا شرمند نکن.»

از روی بی‌میلی لباس را روی لباس خوابم پوشیدم. اصلاً نمی‌توانستم این سبک زندگی را درک کنم، اما به هر حال این انتخاب خواهرم بود و من فقط تماشاچی بودم.

درحالی که به موهای بلندم دست می کشیدم گفتم: «دست کم اجازه بده موهایم را مرتب کنم.»

گابریل درحالی که موهای بلند و پرپشتش تا کمر می رسید گفت: «نه، این طور نگاهم نکن. ما همیشه تا این وقت روز نمی خوابیم. روزهای سوارکاری یا مسابقات که تقریباً هر روز است شرایط فرق می کند. این روزها صبح زود بیدار می شویم، چه بارانی باشد چه آفتابی. اما امروز یکشنبه است، یعنی روز استراحت.»

یکشنبه بود. به دنبال گابریل تا طبقه پایین رفتم. روزنامه ها و فنجان های قهوه روی میز صبحانه بودند. بارون کیمونوی ابریشمی به تن کرده بود. سوزان هم روپوشی روی لباس خواب به تن کرده بود و روبانی هم دور موهای بلند و مشکی اش بسته بود. لئون با شرت و پیژامه نشسته بود و پاهایش مثل ساقه کرفس از زیر روپوش بیرون زده بود. سعی می کردم به این صحنه نخندم.

وقتی پشت میز نشستم و کمر لباسم را محکم کردم، دیدم خانم بازیگر تلوتلوخوران از پله ها پایین می آید. صورتش کثیف بود. کنارم نشست و بعد با حالتی نمایشی سرش را روی میز گذاشت.

لئون در همان حال که سرش توی روزنامه بود گفت: «عزیزم، زیاد نوشیدنی خوردی.»

زن جواب نداد. یکی از مستخدم‌ها برایش یک فنجان قهوه آورد. زن سرش را بالا آورد و مثل جام زندگی قهوه را یک‌نفس نوشید. من که داشتم به دیدن این صحنه و حرکات عادت می‌کردم ناگهان صدای پایی شنیدم. ایتان و لوکو با لباس سوارکاری وارد اتاق شدند و صحنه‌ای از قدرت و طراوت را به نمایش گذاشتند. باید بیشتر اصرار می‌کردم تا گابریل اجازه دهد لباس مناسب به تنم کنم. وقتی لوکو سر میز صبحانه به ما پیوست، از نگاه کردن به چشمانش طفره رفتم. آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم در صندلی آب شوم.

در اجاق صدای ملایم سوختن چوب به گوش می‌رسید. مستخدم‌های ماهر به سرعت فنجان‌های قهوه را پر می‌کردند. من سرم را با یک تکه نان کروسان گرم می‌کردم، درحالی‌که دیگران روزنامه می‌خواندند و درباره ماشین جدید پرواز یا مرگ قهرمان جنگی، مشکل کشورهای بالکان، مسابقات و زندگی ورزشی بحث می‌کردند. همان بحث‌های همیشگی مردان و اینکه درنهایت هم به اسب‌های مناسب برای بازی چوگان ختم می‌شد. اینکه کدام اسب‌ها بهترند، اسب‌های اصیل یا محلی یا ترکیبی از هر دو.

سوزان گفت: «پس الاغ‌ها چه؟ همیشه بارها را جابه‌جا می‌کنند و کارهای سخت انجام می‌دهند. چرا هیچ‌وقت درباره آنها صحبت نمی‌کنید؟»

لئون گفت: «الاغ؟ برای بازی چوگان؟ مسخره است.»

لوکو گفت: «الاغها خوب راه می‌روند، اما خیلی لج‌بازند. اسب چوگان باید همیشه از دستوره‌ای سوارکار اطاعت کند. باید اعتمادی دونفره بین اسب و سوارکار وجود داشته باشد، اما الاغها به هیچ‌کس غیر از خودشان اعتماد ندارند.»

گابریل درحالی‌که فنجان قهوه‌اش را هم می‌زد گفت: «حیوانات باهوشی هستند.»

بارون گفت: «دوست دارم چوگان روی الاغ را ببینم. به‌نظر شما قوانین بازی با الاغ فرق می‌کند؟»

ایتان گفت: «قوانین چوگان با الاغ؟ باید درموردش فکر کنم.» چند لحظه مکث کرد. به فکر فرورفته بود. صندلی‌اش را از پشت میز عقب کشید و با لبخندی شیطنت‌آمیز ایستاد و گفت: «باید در حین بازی قوانین وضع کنیم، اما مثل همیشه قانون شماره یک این است که برای این مسابقه لباس مناسب بپوشید.»

لئون سرفه کرد و با غرغر گفت: «ایتان، مسخره‌بازی درنیاور.»

ایتان دستمال سفره‌ای از روی میز برداشت، آن را روی سرش گذاشت و گفت: «مسخره‌بازی. دقیقاً همین است. مرسی، لئون. پس لباس مناسب این بازی لباس مسخره است.» بعد به همه گفت سریع حاضر شوند. خودش هم به اسطبل رفت تا به مهترها دستور دهد سریعاً الاغ‌ها را برای سواری آماده کنند. قرار بود مسابقه تا بیست دقیقه دیگر در چمنزار پشت ساختمان شروع شود.

همه با شور و هیجان به سمت اتاق‌ها رفتند. گابریل به اتاق لباس‌های ایتان رفت و در قفسه‌های لباس‌های ایتان سراسیمه دنبال چیزی گشت. قرار بود من و گابریل لباس سوارکاری مردانه و ژاکت مخمل همراه با کراوات ابریشمی به تن کنیم و شال‌گردنی هم به دور موها بپیچیم. گابریل گفت: «یک چیزی کم است.» با دقت به من نگاه کرد و بعد پرید و یک کمر بند از پرده باز کرد و سعی کرد آن را دور کمرم ببندد.

به هر حال در رویالی اسباب و لوازم منزل هم به اندازه بازی اهمیت داشتند.

چمنزار پشت ساختمان حالا تبدیل به زمین سیرک شده بود، همراه با مهترها و الاغ‌ها. لوکو کیمونوی بارون را به تن کرده بود و روی الاغ نشسته بود و پا‌های درازش به زمین می‌رسید. خانم بازیگر پالتوپوستی مردانه همراه با کلاه پر به تن کرده بود. سوزان ردای کلاه‌دار بلندی پوشیده بود. بارون شال زنانه به سر بسته بود، طوری که فقط چشم‌هایش دیده می‌شد و یک کلاه‌خود نظامی قرمزرنگ را هم کج روی سر گذاشته بود. قبلاً این کلاه‌خود را در یکی از کمد‌ها دیده بودم.

ایتان درحالی‌که رومیزی را به‌عنوان شل حاشیه‌دار به تن کرده و شمشیری به دست گرفته بود روی الاغ نشست و وضعیت قرارگیری بازیکنان را سنجید. لئون پرسید: «ایتان، تو که قرار نیست با آن شمشیر بازی کنی، نه؟» بعد درحالی‌که با رکاب به پهلوی الاغ ضربه می‌زد و یک پایش را روی الاغ جمع می‌کرد ادامه داد: «اصلاً دلم نمی‌خواهد بینم روی شمشیرت بیفتی.»

ایتان گفت: «خوب می‌دانی سعادت این را ندارم که روی شمشیر بیفتم.»

درحالی‌که سعی می‌کردیم حدود زمین بازی را مشخص کنیم، ایتان هم بازیکنان را به دو گروه تقسیم کرد. ایتان، لوکو، خانم بازیگر و سوزان در یک گروه بودند و اسم تیم را مسخره‌ها گذاشتند. گابریل،

لئون، بارون و من هم در تیم احمق‌ها.

من اصلاً نمی‌خواستم بازی کنم. قصد داشتم فقط از گوشه زمین بازی را تماشا کنم. اعتراض کردم، اما قبل از اینکه حتی بتوانم پاسخی بشنوم، گابریل روی الاغی پرید و به یکی از مهترها اشاره کرد. مهتر هم مرا بلند کرد و روی الاغ سفیدی به اسم لوسیال نشاند.

گابریل قبل از اینکه با الاغ حرکت کند گفت: «نیت، نگران نباش. الاغ سواری مثل اسب سواری نیست. اگر بیفتی، چون ارتفاع کم است اتفاقی نخواهد افتاد.»

خوش‌بختانه لوکو راه افتاد و افسار الاغ را گرفت و گفت: «این جووری. اگر فکر کردی افسار محکم نیست، یال الاغ را بگیر.» چشمکی زد و رفت.

مسابقه شروع شد. محکم به یال الاغ چنگ انداختم و آن را گرفتم. لوسیال هم آرام به وسط زمین حرکت کرد. در زمین جماعتی از الاغ‌ها دیده می‌شد که هرکدام به یک طرف می‌رفتند. بازیکنان چوب‌های کریکت به دست گرفتند، چون با توجه به قد الاغ چوب چوگان خیلی بلند بود. سعی داشتم

خارج از معرکه بایستم، اما لوسییل نظر دیگری داشت. اصلاً کاری نداشت من چه دستوری می‌دهم. برای خودش به وسط زمین می‌رفت.

انگار لوسییل برای کشمکش و جنگ برنامه‌ریزی شده بود. الاغ کوچک من طوری رفتار می‌کرد که همه فکر می‌کردند من حسابی در الاغ‌سواری مهارت دارم و می‌خواهم مسخره‌بازی کنم. لوسییل علاقه عجیبی به الاغ ایتان داشت. شاید هم در طویله بین آنها لج‌ولج‌بازی برقرار بود. معلوم نبود. به‌هرحال چندین مرتبه دنبال الاغ ایتان راه افتاد. گابریل چندین بار توانست توپ را قاپ بزند و با چهره‌ای پیروزمندانه به بقیه نگاه می‌کرد.

بعد از یکی از این حمله‌ها لوکو عقب‌نشینی کرد و با نگاهی تحسین‌آمیز به من گفت: «خیلی خوب بازی می‌کنی و الاغ می‌رانی.» گیج شده بودم. لحن صحبت کردنش حتی روی الاغ هم جدی و رسمی بود.

اول بازی عصبی بودم و حالا گیج شده بودم. شال دور سر بارون باز شده بود و روی چشم‌هایش افتاده بود و جایی را نمی‌دید. وقتی سعی می‌کرد شال را مرتب کند، ناگهان اسب بی‌هدف شروع به چرخیدن

کرد. ایتان دوبار از روی الاغ افتاده بود و سعی می‌کرد سوار الاغ شود و ضربه‌ای به توپ بزند. الاغ در حال یورتمه رفتن ناگهان ایستاد. بدن ایتان هنوز داشت به سمت جلو می‌رفت. الاغ لئون هم با آخرین سرعت شروع به دویدن کرد. ناگهان ایستاد و لئون به سمت جلو روی یک تپه کاه پرت شد. اصلاً نمی‌شد این صحنه‌ها را دید و نخندید. لئون سریع از جایش بلند شد و طوری به حیوان تعظیم می‌کرد انگار به ناپلئون احترام می‌گذارد. بعد دوباره روی الاغ پرید. خانم بازیگر سعی می‌کرد همان اداو اطوارهای معمول را داشته باشد. قبلاً ایتان اخطار داده بود، با وجود این خانم بازیگر ضربه محکمی به پهلوی الاغ زد و افسارش را کشید. سر الاغ فریاد می‌زد تا اینکه صبر حیوان تمام شد و سر بزرگش را بالا آورد و شروع کرد به جفتک انداختن. تا نزدیک اسطبل جفتک انداخت. خانم بازیگر هم فحش می‌داد و گردن الاغ را محکم بغل کرده بود. پرهای کلاهش در این صحنه طوری تکان می‌خوردند که انگار پرنده‌ای روی سرش در حال یاد گرفتن پرواز پرپر می‌زند. در این وضعیت هم لئون پیشنهاد می‌کرد خانم بازیگر بهتر است به جای نقش‌های عاشقانه، بیشتر کمدی بازی کند. من هم به شدت می‌خندیدم.

درنهایت الاغ لوکو تصمیم گرفت بازی در همین‌جا خاتمه پیدا کند. الاغ وسط زمین ایستاد و هیچ حرکتی نمی‌کرد. لوکو هرچه نازش را می‌کشید و خواهش می‌کرد، الاغ بی‌حرکت ایستاده بود. بقیه

الاغ‌ها هم با دیدن این صحنه درجا ایستادند و دسته‌جمعی عرعر کردند تا به ما پیام پایان بازی را برسانند. لوکو می‌خندید و با دست به گردن الاغ ضربه‌های محبت‌آمیز می‌زد و در گوش بزرگ الاغ می‌گفت: «نگران نباش، پسر. از این به بعد سوار اسب‌ها می‌شویم.»

همه پیاده شدیم، الاغ‌ها را تحویل مهرها دادیم و به سمت ساختمان رفتیم. به طرز عجیبی احساس آرامش می‌کردم. فکر می‌کردم اگر به رویالی بیایم، حس حقارت خواهم داشت، چون درگیر هفت گناه کبیره می‌شوم که عبارتند از غرور، طمع، شهوت، خشم، شکم‌پرستی، بدخواهی و تنبلی. اتفاقی که با سوارکار فرانسوی افتاد ترسم را بیشتر هم کرده بود، اما حالا فهمیدم که شرایط پیچیده‌تر از این است. فضایی بچگانه در رویالی حاکم بود، مکانی دوست‌داشتنی همراه با اشتیاق برای سادگی. ایتان خالق این مکان بود، بهشتی به دور از جامعه و عقاید و قضاوت‌های مردم. جایی که در آن قانون معنایی نداشت و اگر هم داشت، می‌توانستید قوانین خودتان را صادر کنید. قطعاً گابریل در اینجا حس بودن در خانه را داشت.

زندگی زن‌های هرزه به غم‌انگیزی چیزی که انتظار داشتم نبود.

پیش از رفتن به داخل ساختمان، ایتان شمشیرش را در هوا چرخاند و گفت: «براساس رسوم رویالی، همیشه بازنده‌های مسابقات باید برای برنده‌ها برقصند. بعد از شام تیم احمق‌ها باید برای مسخره‌ها برقصند.»

فصل سی و پنجم

بارون برای رقص نقشه کشیده بود. وقتی بعد از شام در سالن جمع شده بودیم، بارون گفت: «باید پانتومیم اجرا کنید، طوری که انگار یک بادبادک را در هوا می چرخانید.»

ایتان روی کانپه لم داده بود. یک لیوان نوشیدنی در دستش بود و گفت: «چطور؟ نشانمان بده، بارون.» ما، تیم بازنده‌ها، وسط سالن ایستاده بودیم. وسایل را عقب کشیده بودند تا صحنه رقص برایمان باز شود. لوکو که کنار ایتان روی کانپه نشسته بود کمی به جلو خم شد و با نگاه منتظر رقص ما بود. از وجود لوکو قلبم گرم می شد و درعین حال دلهره داشتم.

بارون یک دستش را باز کرد، طوری که انگار دارد نخ‌ را محکم می کشد. به سقف خیره شد و گفت: «باید طوری تکان بخورید که انگار بادبادک در جهت مخالف باد می رود. ببینید. حالا در جهت موافق. باز مخالف. باید طوری برقصید که بادبادک را در آسمان به اهتزاز درآورید.»

سوزان ماهرانه پشت پیانوی گوشه اتاق نشست و به آرامی با دکمه‌های آن بازی کرد. بارون از سوزان

خواست قطعه‌ای موسیقی بنوازد تا ما هم ژست رقص را به خود بگیریم. هرکسی پیشنهادی می‌داد تا اینکه لوکو گفت: «قطعه پرواز والکری^{۵۳} ها را بنواز، اثر وانگر.»

انگشتان سوزان با سرعت روی کلیدهای پیانو می‌رقصیدند و صدایی شبیه پرنده‌ها از آن به گوش می‌رسید.

چهره بارون شادمان شد و گفت: «بله، بله! خیلی خوب است. قطعه‌ای درمورد پرواز. عالی است.»

بعد بارون به من و گابریل نگاه کرد و درحالی که دستش به طرزی نمایشی در هوا موج می‌زد گفت: «حالا شما دو عزیز بادبادک هستید، من و لئون هم بادبادک‌باز.»

لئون سرش را تکان داد و گفت: «نه، نه، نه. من شبیه کسانی هستم که روی زمین می‌ایستند؟ من یک شاهین هستم، یک عقاب. روی قلمرو خودم پرواز می‌کنم.»

ایتان گفت: «بله، حق با شماست. ما هم پرواز شما را امروز دیدیم. دقیقاً روی سر الاغت بودی.»

درحالی که موسیقی شروع شد، بارون به لئون گفت: «خب، حالا پرواز کنید. همگی. پرواز کنید. یادتان باشد این یک جنگ است. باید کسی را پیدا کنید که شما را به اوج ببرد، نه کسی که با شما بازی می کند یا اذیتتان می کند. ببینید چه کسی ممکن است شما را به زمین بیندازد.»

نیازی به راهنمایی های لئون نداشتیم. گابریل در این بازی ها حرفه ای بود. خانم بازیگر بالینکه حرفه اصلی اش نقش بازی کردن بود، اما یک گوشه ایستاد و ما را تماشا کرد و از اینکه در این نمایش نمی توانست مثل من و گابریل در نقش بادبادک با ظرافت پیچ و تاب بخورد خیلی پریشان شده بود. بارون طناب خیالی را محکم در دست گرفته بود. گاهی ما را رها می کرد، گاهی می کشید. ما هم در نقش خود سعی می کردیم در میان وزش باد با هم یا با عقابی که در میانمان می چرخید و اوج می گرفت برخورد نکنیم.

بازی احمقانه ای بود و نکته همین جاست که می خواستیم یک شادی احمقانه داشته باشیم.

موسیقی ای که در این بازی نواخته شد فوق العاده بود. صدای بال پرندگان، پرواز مرغ ها و پروانه ها و صدای زنبورها در آن بسیار لذت بخش بود. ملودی ای هم که در این میان به گوش می رسید شبیه

صدای تاختن سُم‌های موجودی عجیب بود که در نبردی حماسی جست‌وخیز می‌کرد، ستیزی برای پیروزی یا شکست. شیرینی و درعین‌حال اندوه این قطعه نمایشی از زندگی و عمر ما بود که با نُت‌های موسیقی اوج می‌گرفت. تابه‌حال این قطعه را نشنیده بودم، اما بخشی از روحم با آن آشنا بود.

به لوکو نگاه کردم و نگاهمان در هم گره خورد.

موسیقی به اوج رسید. در این نبرد روی دکمه‌های پیانو می‌کوبیدند، نبردی بین نیکی و پلیدی. ما بادبادک‌ها در هوا می‌چرخیدیم. لئون هم در نقش عقاب از سمتی اوج می‌گرفت و در سمتی فرود می‌آمد. نزدیک بود در این اوج و فرودها با مجسمه نیم‌تنه مرمَر روی شومینه برخورد کند.

در پایان نمایش تصمیم گرفتیم در این اوج و فرودها و پیچیدن‌ها با موسیقی آرامی آن را خاتمه دهیم. ملودی‌ای که قبلاً در اوج روی دکمه‌های پیانو کوبیده می‌شد، حالا به ظرافت و پایان رسیده بود. نمایش تمام شد. در این نبرد چه کسی برنده یا بازنده بود؟

در آخرین صحنه این نمایش من و گابریل و لئون به اوج رفتیم و با یک حرکت به زمین افتادیم. ایتان و

لوکو ایستادند و برایمان کف زدند. بعد ایتان فریاد زد: «آفرین!»

سرم را بلند کردم و لوکو را دیدم که به سمت من می‌آید. دستم را گرفت و کمک کرد بایستم. درحالی که تلوتلو می‌خورد و نمی‌توانستم روی پاهایم ثابت بایستم، چند لحظه با دستانش مرا محکم گرفت. هنوز از موسیقی و گرمای دستانش گیج بودم.

لوکو گفت: «نظرتان راجع به این قطعه موسیقی چیست؟ یکی از قطعات موردعلاقه من است.»

درحالی که می‌توانستم ثابت بایستم گفتم: «زیبا بود و در آن غرق شدم.»

ناگهان از سمت دیگر اتاق گرامافون را روشن کردند و موسیقی‌ای آرام پخش شد. خانم بازیگر در کنار گرامافون برای خودش می‌رقصید. حالا در غروب خورشید نوبت او بود.

لوکو به سمت من خم شد و گفت: «سال‌ها پیش زمانی که جوان‌تر بودم، در ذهنم والکری‌ها را تجسم می‌کردم که روی اسب‌های بال‌دار نشسته‌اند و به زیبایی از آسمان فرود می‌آیند. درحالی که شمشیرهای خود را به سمت میدان نبرد اشاره گرفته‌اند، در میان زمین نبرد فرود می‌آیند و تصمیم می‌گیرند کدام

سرباز باید کشته شود. بعد هم روح سرباز کشته شده را با خود به کاخ آدین^{۵۴} در قصر آسمانی می‌برند. والکری‌ها فقط سربازهای شجاع را انتخاب می‌کنند، سربازی که ارزشمند باشد و مطمئنم اگر من هم در زمین نبرد بودم، والکری‌ها من را انتخاب می‌کردند.»

گفتم: «برای چنین تصمیمی که چه کسی باید بمیرد به والکری‌ها غبطه نمی‌خورم.»

لوکو آن قدر به من نزدیک شده بود که تقریباً به هم می‌خوردیم و گفتم: «اما این تصمیم خیلی باشکوه است. اینکه بتوانی سرباز شجاعی را از این دنیای فانی و پر از درد و رنج انتخاب کنی و با خود به سمت سعادت و زندگی ابدی ببری کار بسیار باشکوهی است. البته این طرز فکر من است. در آن دوران پسر بچه بودم و فکر می‌کردم سعادت یعنی اینکه با اسب بال‌دار وسط ابرها پرواز کنی.»

با لبخند گفتم: «فکر می‌کنم هنوز هم سعادت به همین معنا باشد.»

آرام خندید و گفت: «شما من را خوب می‌شناسید. در حقیقت همه مردان در وجودشان همان پسر بچه‌های دیروز هستند، همیشه در رؤیای الهه‌هایی که شجاعتشان را ببینند و روی اسبی بال‌دار آنها را

با خود به اوج ببرند و به کاخ اَدین برسانند.»

پرسیدم: «شما فکر می‌کنید کاخ اَدین و سعادت ابدی حقیقت دارد؟»

صورتش را به من نزدیک کرد، طوری که نفشش را روی گونه‌ام احساس می‌کردم و آرام گفت: «من باور دارم. حقیقت دارد.»

دیگر نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. دستم را روی بازویش گذاشتم. کلمات گویای حس و حال ما نبود. خیلی چیزها درمورد لوکو وجود داشت که من هنوز نمی‌دانستم. روزها از پسِ هم می‌گذشتند و من با لوکو بیشتر آشنا می‌شدم. او را درک می‌کردم و مطمئن بودم که او هم من را درک می‌کند.

ایتان گفت: «کاخ اَدین؟» به محض شنیدن صدای ایتان سراسیمه دستم را از روی بازوی لوکو برداشتم. ایتان ادامه داد: «به‌نظرم کاخ اَدین درواقع خانهٔ تسخیرشدگان است و من را به یاد رویالی می‌اندازد. رویالی و کاخ اَدین هر دو محل بازی و شوخی است، مثل ورق‌بازی. بیا برویم، لوکو. به یک یار نیاز داریم. باید یک خوش‌شانس در بازی کنار ما باشد.»

صبح روز بعد راننده لئون جلوی ماشین کوپه قرمز رنگ منتظرم بود تا مرا به ایستگاه راه آهن برساند. لحظه خداحافظی رو به گابریل گفتم: «با من بیا.»

خورشید تازه طلوع کرده بود. حتی هنوز اسبها را هم از اسطبل بیرون نیاورده بودند. هیچ کس در علفزار نبود و چمن در برق شب‌نم‌ها و سرمای صبحگاهی به رنگ سبز زمردین درآمده بود. گابریل لباس گرم بلند سفیدی به تن کرده بود و موهایش در باد سرد زمستانی ژولیده شده بود. برایم می‌گفت که دیشب وقتی مردها در طبقه پایین ورق بازی می‌کردند، او هنوز رؤیای خواننده شدن را در سر می‌پروراند.

گفتم: «هنوز هم می‌توانی امتحان کنی.» چرا نتواند؟ گابریل استراحت کرده بود و حالا برای شروعی دوباره آماده بود. می‌توانست در کلاس‌های مربی بهتری شرکت کند. این فکرها به جای خود، اما اینکه او را در این عمارت ترک می‌کردم مثل این بود که گابریل را دوباره ازدست می‌دهم. هیچ وقت به جدایی اعتماد نداشتم.

گابریل گفت: «نیت، آمدن به ویشی فکر خوبی نبود. روزهایی که در ویشی گذراندم مثل کابوس بودند، اما اینجا خوب است. قرار نیست تا ابد بمانم، اما در حال حاضر حالم اینجا خوب است.»

درست می‌گفت. می‌فهمیدم که حال گابریل اینجا خوب است. به هر حال زندگی گابریل بود و حالا وقت آن رسیده بود که من هم به ویشی برگردم و با سرنوشت خودم روبه‌رو شوم. لوکو مردی متأهل بود. آدریان هم به زودی ازدواج می‌کرد. من هم قرار بود پروژه بعدی خانم ماود باشم. در کلاه‌فروشی خانم جیرارد هم حالا مشتری‌ها و خانم جیرارد منتظر من بودند. در مغازه جایگاهی داشتم و مشتری‌ها به انتخاب‌های من اعتماد می‌کردند. وقتی من کلاهی برای سرشان انتخاب می‌کردم، بدون هیچ نقد و شکایتی آن را می‌پذیرفتند.

گونه گابریل را بوسیدم و در ماشین نشستیم. بخشی از وجودم پر می‌کشید تا به داخل عمارت برگردم، به طبقه بالا بروم، با لوکو خدا حافظی کنم و او را برای آخرین بار ببینم. ماشین حرکت کرد و از عمارت دور شد. برگشتم و تا جایی که می‌توانستم و دیده می‌شد به ساختمان نگاه کردم. آن قدر دور شدیم که گابریل، رویالی، لوکو و تمام عمارت و هرچه در آن بود به یک نقطه کوچک تبدیل شد.

فصل سی و ششم

سال جدید ۱۹۰۹ از راه رسیده بود که آدریان هم از سفر مصر برگشت. طبق معمول همیشه با آرامش وارد مغازه شد، اما این بار فرق می کرد؛ اتفاقی جدید و خوش حال کننده در راه بود.

به محض دیدن آدریان گفتم: «تو عاشق شده ای! سفر مصر کار خودش را کرد.»

چشمانش برق می زد. سرش را تکان داد و گفت: «عاشق شده ام. سفر کار خودش را کرد.»

به سمت در رفتم و سریع علامت «باز است» را چرخاندم و روی مغازه علامت «بسته است» زدم. خانم جیرارد به همراه خانواده برای مراسم تدفین یکی از اقوام به خارج از شهر رفته بود و دلم نمی خواست مشتری مزاحم صحبتمان شود، دست کم تا زمانی که آدریان تمام ماجرا را تعریف نکرده است.

پرسیدم: «بالاخره کدام خواستگار را انتخاب کردی؟ عاشق کدام یک شدی؟»

آدریان روی کاناپه ای که مخصوص مشتری ها بود نشست. درواقع این کاناپه مخصوص مردانی است که

همسرانشان در حال انتخاب کلاه هستند و باید منتظر بمانند.

آدریان گفت: «آقای جومیلاک که در این سفر فقط به فکر دیدن تمام معابد و پرستشگاه‌ها بود. آقای بیانک هم که انتظار داشت تمام مردم مصر با او مثل شاهزاده‌ها رفتار کنند. اما موریس، منظورم آقای نکسون است...» ناگهان چهره آدریان سرشار از احساسات شد. چند لحظه مکث کرد و گفت: «همان‌جا در کنار اهرام مصر، در کنار ابوالهول، در زیبایی رود نیل و مردم مصر، در کشوری که همه‌چیز شگفت‌انگیز و جذاب است، تمام توجه و نگاه موریس به من بود.»

نمی‌توانستم روی پا بایستم. قلبم به‌شدت می‌تپید. روی کاناپه در کنار آدریان نشستم. دکورسل هم نمی‌توانست چنین داستانی بنویسد.

آقای نکسون بود که توانست قلب آدریان را تصاحب کند و صحنه رؤیایی رود نیل را مثل آقای جومیلاک با صحبت‌های پی‌درپی درباره اجساد مومیایی خراب نکند. او برعکس آقای بیانک هرگز فکر نمی‌کرد تنها راه ارتباط با عرب‌ها با چوب زدن و کتک‌کاری باشد. وقتی بچه‌های کوچک برای انعام نزد او می‌آمدند، بر سرشان فریاد نمی‌کشید و آنها را از خود نمی‌رانند. برعکس، او همیشه یک سکه یا شکلات در جیب

داشت و در این لحظات آن را کف دست بچه‌ها می‌گذاشت. حتی یک بار هم بچه‌ها دست‌خالی برنگشتند. هیچ‌وقت برای انعام باربرها و کسانی که آب حمل می‌کردند چک‌وچانه نمی‌زد و پول کمتر نمی‌داد یا به‌خاطر طعم آب و کم‌کاری قاطر به آنها شکایت نمی‌کرد.

آدریان گفت: «من روح پاک آقای نکسون را در مصر شناختم و فکر می‌کنم او هم در این سفر من را شناخت.»

تک‌تک کلمات آدریان مثل کلماتی الهی بر قلب من می‌نشست، چون احساسی که او تجربه کرده بود درست مثل حس من نسبت به لوکو در رویالی بود.

آدریان ادامه داد: «حالا باید منتظر باشیم تا آقای نکسون در این مورد با خانواده صحبت کند. او مطمئن است خانواده‌اش پس از ملاقات با من عاشق می‌شوند، همان‌طور که او عاشق من شد.» بعد مکثی کرد، به من نگاه کرد و گفت: «اما اگر خانواده‌اش من را دوست نداشته باشند، چه؟»

گفتم: «حتماً عاشقت می‌شوند. چطور می‌شود کسی تو را دوست نداشته باشد؟ به‌محض اینکه تو را

ببینند دست و پایشان را گم می‌کنند. همه تو را دوست دارند.»

بعد هم آدریان از سفر مصر و دیدنی‌ها صحبت کرد و من هم از ملاقاتم با گابریل در رویالی صحبت کردم و اینکه تابه‌حال گابریل را این‌قدر شاد ندیده بودم. آدریان درست گفته بود. گابریل در جمع اشراف‌زاده‌ها حس خوبی داشت.

گفتم: «آدریان، گابریل هم مثل تو شاد بود و خوش می‌گذراند.»

اما چیزی درمورد لوکو نگفتم. لوکو راز من بود و تنها چیزی که می‌توانستم همیشه برای خودم در دلم نگه دارم.

حالا که آدریان می‌توانست رسماً با یکی از خواستگاراناش نامزد کند، می‌توانستم این خبر را به سوفی و دلفی برسانم و ثابت کنم به من تهمت زده‌اند و در اشتباهند. صبح روز بعد جلوی مغازه گل‌فروشی ایستادم. سوفی دختری منطقی بود و اگر می‌توانستم با او صحبت کنم، قطعاً متقاعد می‌شد و

می‌توانست دلفی را هم متقاعد کند. دلم برای صحبت کردن با آنها تنگ شده بود. بخشی از وجودم می‌خواست همچنان به این دوستی ادامه دهم، چون تنها بودم. به‌هرحال گابریل به این زودی از رویالی نمی‌رفت و حتی بعد از رویالی هم معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارش است. اما احتمال نداشت به ویشی برگردد. آدریان هم به‌زودی ازدواج می‌کرد و قطعاً باید زمان زیادی را به ازدواج و همسرش اختصاص می‌داد که در نتیجه زمان خیلی کمی برای من باقی می‌ماند.

سوفی برای تحویل گل رفته بود و وقتی به مغازه برمی‌گشت، او را در خیابان دیدم.

درحالی‌که از دیدن من متعجب شده بود پرسید: «آنتوانت، اینجا چه کار می‌کنی؟!»

گفتم: «عمه‌ام نامزد کرده، با یک بارون. یکی از همان مردانی که در اپرا با هم بودیم. حالا دیدی؟ من راست می‌گفتم. عمه من زن بدی نیست.» بعد هم از اینکه دلم برای او و دلفی تنگ شده صحبت کردم.

سوفی با حالتی بی‌روح پرسید: «دلت برای آلن هم تنگ شده؟!»

از جواب طفره رفتم. در پس این سؤال چیزی پنهان بود. چرا می‌پرسید؟ گفتم: «دلم برای دوستی با او تنگ شده.»

سوفی گفت: «اما آلن دلش تنگ نشده. کامیل را به‌یاد می‌آوری؟ همان دختری که در بخش فروش کفش در فروشگاه پیگمالیون کار می‌کند؟ آلن با او دوست شده. کامیل استعداد خاصی در چیدمان لوازم ویتترین دارد. دختر سخت‌کوشی است.»

با لب‌خند گفتم: «خیلی خوش‌حالم با کسی آشنا شده.» صحبت‌های سوفی دلم را به درد آورد، چون فهمیدم آلن فقط به این خاطر به من ابراز علاقه می‌کرد که به همسری برای کار در مغازه و شستن چرک و کثافت از روی پیش‌بند و چیدمان میوه و سبزیجات در ویتترین احتیاج داشت.

سوفی گفت: «آلن کلاً تو را فراموش کرده. ما همه تو را فراموش کردیم.»

بعد هم برگشت و به مغازه رفت.

چند مغازه آن‌طرف‌تر جلوی شیرینی‌فروشی ایستادم. وانمود می‌کردم دارم به شیرینی‌های داخل ویتترین

نگاه می‌کنم، اما درواقع سعی می‌کردم خودم را جمع‌وجور کنم. نمی‌خواستم گریه کنم. نمی‌توانستم با چشم‌های قرمز و متورم با مشتری‌ها روبه‌رو شوم.

اصلاً چرا گریه کردم؟ خودم را برای این برخورد سرد و بی‌مهر آماده کرده بودم. می‌دانستم کسانی که زمانی آنها را دوست صدا می‌کردم بی‌دلیل از من روی بر خواهند گرداند و باید همیشه خودم را در بهترین شرایط حفظ کنم. با چشمان خودم دیدم که حالا طبقه کارگر هم مثل طبقه مرفه اجتماع اهل قضاوتند.

از اینکه آلن با کسی آشنا شده ناراحت نبودم. برعکس، خلاص شده بودم. ازدواج با آلن می‌توانست از روی مهربانی یا نظم بخشیدن به زندگی باشد، اما قطعاً ازدواج از روی عشق و احساسات نبود. بعد از دیدن لوکو دیگر نمی‌توانستم خودم را وقف چنین زندگی و چنین ازدواجی بکنم.

سرانجام دلیلش را فهمیدم. این اشک‌ها بعد از احساسات و اتفاقاتی که در رویالی تجربه کرده بودم سرازیر شدند. آیا واقعاً بعد از گذراندن تعطیلات با لوکو این‌طور احساساتی شده بودم؟

آیا اشک‌های من برای احساساتی است که تابه‌حال این‌طور تجربه‌اش نکرده بودم؟ دیدن روح کسی که
روح تو را می‌بیند و درک می‌کند؟

فصل سی و هفتم

آخرین هفته‌های زمستان خودم را به تمامی وقف مغازه و آمادگی برای فصل جدید مُد کرده بودم. سعی می‌کردم موجودی کلاه‌ها و تزئینات را زیاد کنم، نه به‌خاطر مشتری‌های زمستانی، بلکه بیشتر برای الگانت‌هایی که از شهرهای دیگر می‌آمدند. سرانجام در ماه مه فصل جدید مُد سر رسید و خوش‌بختانه گابریل هم به ویشی آمد.

من و آدریان گابریل را در میدان اسب‌دوانی ملاقات کردیم. ایتان اسب‌هایش را برای مسابقه به این شهر آورده بود. گابریل روی چمن‌ها، بیرون حصار در کنار ایتان و دیگر همراهانش ایستاده بود. بیشتر کسانی را که در رویالی دیده بودم آنجا دیدم، مثل بارون، سوزان، لئون و باقی جماعت اشراف‌زادگان و معشوقه‌هایشان. نزدیک غروب بود که متوجه شدم لوکو در میان این جمع نیست.

چون دیده شدن من و به‌خصوص آدریان در جمع همراهان رویالی خوب نبود، گابریل از جمع جدا شد و به سمت ما آمد. ماه‌ها از سفر مصر گذشته بود و هنوز خانواده موریس، یعنی خانم و آقای بارون نکسون، آدریان را برای ملاقات دعوت نکرده بودند.

هفته گذشته خانم ماود در آپارتمان‌ش، درحالی‌که با آدریان برنامه جشن عروسی را تنظیم می‌کردند دراین‌باره گفت: «حتماً خانواده نکسون هنوز از سفر باز نگشته‌اند.» بعد هم درحالی‌که عینکش را به چشم زده و در حال فهرست‌بندی و زمان‌بندی برنامه‌ها بود، از بالای عینک با نگاهی امیدوارانه به موریس خیره شد و ادامه داد: «شاید در قیدوبند محدودیت‌های اجتماعی هستند یا...»

ناگهان اشک‌های آدریان جاری شد. چون موریس اعتراف کرد که خانواده‌اش با این ازدواج مخالفند و از ملاقات با آدریان امتناع می‌کنند. خانواده نکسون همیشه توقع داشتند موریس همسری از خانواده‌های بااصل‌ونسب و قدیمی از جنوب غربی برگزیند.

بعد درحالی‌که برای آرامش دادن به آدریان او را در آغوش گرفت گفت: «یک روز متوجه می‌شوند که من به‌هیچ‌وجه از آدریان دست نمی‌کشم. سرانجام با انتخاب من موافقت خواهند کرد. مطمئنم.»

به همین خاطر هم روزی که به میدان سوارکاری رفته بودیم، آدریان بسیار آشفته و ناراحت بود. یک گوشه در کنار خانم ماود ایستاده بود و به جمعیت نگاه می‌کرد. قصد داشتند از آنجا بروند که ناگهان با یکی از اعضای خانواده نکسون روبه‌رو شدند. آدریان می‌خواست از دیدن آنها امتناع و درعین‌حال

نظرشان را به خود جلب کند. درنهایت خانواده نکسون او را با چهره‌ای بسیار موقر و پوشش باسلیقه و مرتب دیدند و متوجه شدند آدریان هیچ ضرری برای این خانواده ندارد و خانمی محترم و همسری مناسب برای یک اشراف‌زاده است.

من هم رفتاری مشابه رفتار آدریان داشتم، با لباس‌های مناسب، رنگ آبی دریایی هماهنگ با سفید مات همراه با کلاه پردار و چتری نخی که به دست گرفته بودم و در باد ملایم آرام تکان می‌خورد. اما در عوض، گابریل با لباس‌های پرزرق‌وبرق کاملاً جلب‌توجه می‌کرد. دامن ساده تیره پوشیده بود با بلوزی چسب و کتی روی آن شبیه کت سوارکاران. مثل پسر بچه‌های دبیرستانی یک پاپیون شل هم دور یقه بسته بود.

گابریل وقتی نگاه خیره من را دید، خندید و گفت: «نینت، تو خوب می‌دانی اگر من هم مثل پوشش زنان اشراف‌زاده که برجستگی‌های بدن و غبغبشان را بیرون می‌اندازند لباس بپوشم، شبیه یک سوزن وسط جاسوزنی خواهم بود.»

پرسیدم: «اینها لباس‌های ایتان نیست که برای خودت اندازه کرده‌ای؟!»

شانه بالا انداخت و گفت: «کار دیگری از دستم برنمی‌آمد. در شهر کومپین هیچ چیز به غیر از اسب و زمین سوارکاری پیدا نمی‌شد. باید یک چیزی می‌پوشیدم. ضمناً لباس‌های ایتان خیلی راحت و به درد بخور هستند. وقتی این لباس‌ها را می‌پوشم، می‌توانم راحت راه بروم و تکان بخورم.»

به سرتاپای من نگاهی انداخت، از کفش گرفته تا لباسی که سرانجام توانسته بودم با پس‌اندازم از فروشگاه پیگمالیون بخرم. به پف لباس و پارچه توری نازک آن و نوارهای تزئینی کلاه‌م نگاه کرد. مدتی طولانی به من خیره شد. از این نگاه ناراحت بودم.

گفت: «این کلاه به درد تو نمی‌خورد. خیلی شلوغ است. زیبایی صورتت دیده نمی‌شود. آن قدر شبیه همه هستی که اصلاً دیده نمی‌شوی.»

سال‌ها گذشت تا فهمیدم نفرت و بیزاری گابریل از افراط و زیاده‌روی، از کمبودهایی که در زندگی داشتیم ناشی می‌شد. از این زیاده‌روی‌ها متنفر بود، چون در زندگی به آن دسترسی نداشت.

گفتم: «اما من دوست دارم شبیه بقیه باشم.» در حالی این حرف را زدم که ماه‌ها دستم‌زد را پس‌انداز

کرده بودم تا بتوانم پیراهنی از فروشگاه پیگمالیون بخرم و با غرور آن را به تن کنم. کار کردن در مغازه کلاهفروشی من را یک قدم به رؤیاهایم نزدیکتر می کرد و نیازی نداشتم گابریل تأییدم کند. گفتم: «تو هم باید شبیه همه باشی.»

دستش را به سمت منظره زنانی که همه سفید پوشیده بودند دراز کرد و با اشاره گفت: «چرا باید شبیه همه باشم؟ این جماعت را ببین. شبیه گله گوسفندند. اصلاً نمی توانی آنها را از هم تشخیص بدهی. همه آنها می خواهند شبیه من باشند.»

گفتم: «سوزان هم شبیه توست. حداقل کلاهی که به سر گذاشته شبیه کلاه توست. با هم از یک جا خرید کردید؟» کلاه های عجیبی بودند. تا روی گوش کشیده شده بود و بیشتر به کلاه های مردانه می خورد. تابه حال کلاهی به این خلوتی و سادگی ندیده بودم. نه در مغازه خانم جیرارد و نه در مجلات چنین کلاهی پیدا نمی شد.

گابریل گفت: «خودم این کلاه را درست کردم.» بعد هم توضیح داد که در رویالی خسته شده بود و از جمع همراهان ایتان و معشوقه هایشان جدا شد. به سرگرمی نیاز داشت. هربار همراه با ایتان از پاریس

می‌گذشتند یا برای مسابقات سوارکاری و چوگان به پاریس می‌رفتند، تا جایی که می‌توانست از گالری Lafite کلاه‌های خام خریداری می‌کرد. بعد در رویالی این کلاه‌ها را سرهم و با روبان آنها را تزئین می‌کرد.

پرسیدم: «مثل عمه جولیا کلاه درست می‌کنی؟!»

اخم کرد و گفت: «من اصلاً مثل عمه جولیا نیستم.»

گابریل گفت بازیگران و معشوقه‌هایی که به رویالی می‌آمدند وقتی او را با لباس‌های ساده می‌دیدند، فکر می‌کردند این پوشش نوعی شوخی است. فکر می‌کردند پوشیدن لباس‌های پسرانه با دامن یک‌جور مسخره‌بازی است و برای امتحان کردن کلاه‌های ساده گابریل به اتاق او می‌رفتند. گابریل گفت: «به‌سرکردن کلاه‌هایی که ساخته بودم برایشان جالب بود.»

گابریل توضیح داد به‌طرز عجیبی این کلاه‌ها نظر دیگران را به خود جلب کرد و جلب‌توجه همان چیزی بود که این زن‌ها به‌دنبالش بودند. حتی یک ماه پیش، امیلین دالنکون هم یکی از کلاه‌های گابریل را در

مسابقات سوارکاری لانگ شامپ در پارک بولیوین و در حضور تمام اشراف‌زادگان بر سر گذاشت.

با تعجب پرسیدم: «امیلین؟!» باورکردنی نبود. یعنی روسپی بزرگ و معروف یکی از کلاه‌های عجیب گابریل را بر سر گذاشته بود؟ در جمع و جلوی چشمان همه؟ البته موفقیت گابریل در ساخت کلاه خبر خیلی بزرگی نبود. خبر جالب‌تر این بود که وقتی درمورد کلاه‌ها صحبت می‌کردیم، نگاه گابریل کمی آن‌طرف‌تر به شخصیتی گره خورده بود با چهره‌ای مشتاق و موهای مشکی، نگاهی نافذ و سیلی کم‌پشت و باریک. نگاه‌های خیره و لبخندهای گاه‌وبیگاه آنها خبر از ارتباطی بین آن‌دو می‌داد. نوع پوشش آن مرد و رفتارش گویای شخصیتی عجیب بود، اما نمی‌توانستم به‌خوبی بفهمم چطور آدمی است. گابریل گفت: «اهل انگلیس است. اسمش آرتور کاپل است و همه او را پسر صدا می‌زنند.»

با تعجب پرسیدم: «پسر؟!»

گابریل با لحنی که انگار اسامی و اصطلاحات انگلیسی خیلی بهتر از فرانسوی است و حتی اسم‌های مختصر انگلیسی هم زیباتر است گفت: «منظورم از پسر، پسر بچه نیست.»

پرسیدم: «ازدواج کرده؟!»

گابریل گفت: «نه، مجرد است. یکی از دوستان ایتان از باشگاه سوارکاران است. مردی جذاب، با فکر، زن دوست و از قهرمانان بازی چوگان است. نگاهش کن. صاحب معدن زغال سنگ و شرکت های حمل و نقل است. بسیار ثروتمند است و نیازی به این کارها ندارد، اما به خاطر علاقه کار می کند.»

به سمت گابریل خم شدم و با صدایی آرام گفتم: «پس ایتان چه شد؟!»

گابریل چشمانش را چرخاند و گفت: «تمام فکرو ذکر ایتان اسب است. او فقط به تجارت اسب اهمیت می دهد. قرار است چند ماه به خاطر تجارت اسب از عمارت دور باشد و این بهترین فرصت است تا من برای زندگی خودم تصمیم بگیرم.»

آیا منظورش از این تصمیم گیری ارتباط با پسر بود؟

گابریل ادامه داد: «ایتان آپارتمانی در پاریس دارد. او را متقاعد کردم این آپارتمان را تا زمانی که نیست برای فروش کلاه به من قرض بدهد. ایتان معتقد است کلاه دوزهای بسیاری در پاریس هستند و من

نباید برای فروش کلاه آنجا سرمایه‌گذاری کنم. ضمن اینکه ایتان مراقب من است و نیازی به این کار ندارم. اما پسر به من کمک کرد و ایتان را متقاعد کرد. پسر به‌خوبی درک می‌کند من هم نیاز به کاری دارم و نمی‌توانم تمام روز لاک بزنم. بعد از صحبت‌های پسر ایتان قبول کرد من به خانه‌اش در پاریس بروم و پسر هم برای شروع کار مقداری پول به من قرض داد.»

به گابریل حسادت می‌کردم. نه به‌خاطر آشنایی با پسر، بلکه به‌خاطر خانه‌ای که در پاریس پیدا کرده بود. من بیشتر از گابریل درمورد فروش کلاه اطلاعات داشتم. کلاهی که گابریل به سر گذاشته بود خیلی ساده، اما با مهارت درست شده بود و با چند اصلاح کوچک روی کلاه می‌توانستم آن را بفروشم. در مغازه خانم جیرارد ترفندهایی برای فروش و تعمیر کلاه یاد گرفته بودم. من سه سال و نیم در مغازه کلاه‌فروشی کار کردم و حالا این گابریل بود که به‌جای من به پاریس می‌رفت!

گابریل گفت: «البته کار اصلی من ساخت کلاه نیست. فقط می‌خواهم مدتی سرگرم کاری باشم تا بتوانم برای آینده و سرنوشتم تصمیم جدی بگیرم. به خوانندگی یا شاید رقص فکر می‌کنم. ایتان دوستی دارد به نام خانم گابریل دورزیات. او بازیگر است و معتقد است من در تقلید رفتار دیگران استعداد خاصی دارم و برای روی صحنه و اجرا آفریده شده‌ام.»

فصل سی و هشتم

روزی آدریان به من خبر داد که آپارتمانی گرفته‌اند و قرار است همراه با موریس در آن زندگی کنند، فقط آدریان و موریس! دقیقاً در ناحیهٔ اویل و معروف شهر ویشی! آدریان گفت: «احساس می‌کنیم پیوند میانمان در قلب‌هایمان جاری است.» خانوادهٔ موریس او را تهدید کرده‌اند در صورت ازدواج با آدریان او را از ارث محروم خواهند کرد. آدریان گفت: «این قضیه برای موریس اصلاً اهمیت ندارد. او به‌هرحال قصد دارد با من ازدواج کند. درواقع هنوز هم برای این ازدواج به خانواده اصرار می‌کند. خودم از موریس خواستم بدون رضایت خانواده ازدواج نکنیم. به‌هرحال نینت، من و تو بهتر می‌دانیم فقر و زندگی بدون پول چقدر سخت است، اما موریس اصلاً نمی‌داند. موریس نمی‌داند فقر می‌تواند حتی ما را از هم جدا کند. می‌ترسم از اینکه بدون خانواده و پشتوانهٔ مالی با هم ازدواج کنیم و بعد موریس از من متنفر شود. همیشه این ترس در من هست. کار دیگری از دستانم برنمی‌آید.»

آدریان تسلیم شرایط شده بود. احساساتش خدشه‌دار شده بود، اما قلبش نشکست. نوری که همیشه در وجودش می‌درخشید حالا رو به خاموشی بود و جای خود را به چیز دیگری می‌داد، چیزی مثل پذیرش

یا تسلیم شدن.

خانم ماود هم قصد داشت به سووینی بازگردد. تأکید کرد بهار به سووینی بروم، اما در چشمانم نگاه نمی‌کرد. همه به خوبی می‌دانستیم اگر نتواند خانوادهٔ موریس را برای ازدواج با آدریان راضی کند، هیچ شansı با من نخواهد داشت.

قبلاً فکر می‌کردم ازدواج برای آدریان هم به اندازهٔ من مهم است، اما حالا فهمیدم برای او عشق اهمیت بیشتری دارد.

بعد از این ماجرا سرنوشت من چه خواهد بود؟

بیست و دو سال داشتم. عشق موضوعی مهم در زندگی من بود، اما می‌خواستم این عشق در قالبی قانونی و منطقی در زندگی‌ام تجلی داشته باشد. اگر می‌توانستم ازدواج خوبی داشته باشم، قطعاً تمام خانواده از آن منفعت می‌بردند. همیشه فکر می‌کردم ازدواج خوب من می‌تواند در خواننده شدن گابریل و رضایت خانوادهٔ موریس برای ازدواج با آدریان تأثیر مثبتی داشته باشد، اما با وجود شرایطی که پیش

آمده بود، فقط می‌خواستم از ویشی، دلفی، سوفی و آلن فرار کنم. قطعاً اگر از این اخبار مطلع می‌شدند، در چشم همه بودم. من چهار سال در این شهر زندگی کردم و این مدت کافی بود تا متوجه شوم شهری که همیشه فکر می‌کردم خیلی بزرگ است، حالا آن‌قدرها هم بزرگ نیست. ویشی شهری نیست که در آن به دنبال اتفاقات خوب زندگی‌ام باشم.

به یاد حرف راهبه‌ها در صومعه افتادم که همیشه می‌گفتند: «خانم آنتوانت شل، باید خیلی خوش‌شانس باشی که بتوانی با یک سبزی‌فروش ازدواج کنی.»

بی‌درنگ نامه‌ای با این مضمون برای گابریل نوشتم:

می‌توانم کمکت کنم. من درمورد فروش کلاه اطلاعات زیادی دارم. می‌توانم به پاریس بیایم و به‌عنوان دستیار به تو کمک کنم.

انتظار داشتم گابریل مثل دفعه قبل فروش کلاه را کاری جدی قلمداد نکند و بیشتر وقت خود را برای خوانندگی و اجرا و آقای کاپل صرف کند، اما در آخرین روزهای ماه دسامبر تلگرافی به دستم رسید.

کارگاه فروش کلاه گابریل از چیزی که انتظار داشت شلوغ‌تر بود و به کمک نیاز داشت. در تلگراف نوشته شده بود: «بیا. به کمکت نیاز دارم.»

از خانم جیرارد خداحافظی کردم و آدریان را در آغوش گرفتم و بی‌درنگ روز بعد سوار قطار به سمت پاریس رفتم.

الڳانت ها- پاریس، دوویل، بیارینز (۱۹۱۰ – ۱۹۱۹)

فصل سی و نهم

پاریس فقط شهر نبود، زن بود؛ زیباترین الگانت دنیا در جامه‌ای از طلا و همیشه در حال برق زدن و درخشیدن. میدان‌هایی بزرگ و باشکوه با خیابان‌هایی بلند و بی‌انتها و کوچه‌های سبز و پرشاخه که مثل نگهبانان شهر ایستاده بودند. خیابان‌ها سرشار از شور زندگی بود، پر بود از کافه و رستوران و کالسکه و ماشین و مردمانی پیر و جوان و غنی و فقیر.

مردم پاریس مردمی معمولی نبودند، آنها اهل پاریس بودند. پاریسی‌ها. حالا من هم یکی از همین مردم بودم.

دوست داشتم تمام مطالب و عکس‌هایی را که زمانی درمورد پاریس در مجلات دنبال می‌کردم، حالا در واقعیت ببینم، مثل مولین راگ^{۵۵}، پارک بولین، فولی برژه^{۵۶}، شانزلیزه^{۵۷}.

گابریل در ایستگاه قطار به دنبال من آمد و گفت: «اصلاً برای گشتن زمان نداریم. چه کسی فکرش را می‌کرد که کلی از مردم پاریس به کلاه‌های من علاقه‌مند باشند؟ کلی سفارش دارم که باید به مشتری

برسانم. نمی‌توانم وقتم را هدر بدهم.»

گابریل بی‌درنگ تاکسی گرفت تا ما را مستقیماً به خانهٔ ایتان در خیابان مالیشرب برساند. خانه در طبقهٔ اول آپارتمانی در خیابانی خلوت و در میان ساختمان‌هایی مرتب و زیبا واقع بود. انتظار داشتم در زمان ورود به ساختمان با طراحی و چیدمانی مردانه با بوی سیگار روبه‌رو شوم که نشان از پاتوق عجیب و مردانهٔ ایتان می‌دهد، شبیه مکانی برای قرار ملاقات‌های او در پاریس با زنان و معشوقه‌ها.

درواقع منظره‌ای که دیدم نمایشگاهی از کلاه‌ها و مجموعه‌ای از پرها و اتاقی با کف چوبی بود که به سبک و سلیقهٔ زنانهٔ خواهر من چیده شده بود. همچنین در این اتاق نقاشی‌هایی با رنگ‌وروغن از اسب، بسته‌های سیگار و کتاب‌هایی با جلد چرم نیز به چشم می‌خورد و شبیه اتاقی برای قرار ملاقات‌های زنان شده بود.

گابریل دیگر اتاق‌های این مکان عاشقانه را به من نشان داد. همهٔ وسایل و امکانات این خانه مدرن و جادویی بودند. گرمایش آن به‌وسیلهٔ گاز بود و برای روشنایی از سیستم برق استفاده می‌کرد. خط تلفن و لوله‌کشی داشت. فقط کافی بود دسته‌ای را که روی کابینت قرار داشت بکشیم و آب تمیز بلافاصله از

لوله‌ها جاری می‌شد. ساعتی طلایی‌رنگ روی شومینه قرار داشت که خودکار کار می‌کرد.

ساختمان به سیستم هوای فشرده خودکار مجهز بود و نیازی به نگهبان نداشت.

گابریل دستی روی تخت به‌ظاهر راحت اتاق پشتی کشید که درواقع اتاق خدمتکار بود، اما به‌هرحال از اتاق‌هایی که تابه‌حال در آن زندگی کرده بودم بهتر بود و گفت: «تو اینجا بخواب.»

پرسیدم: «تو کجا می‌خوابی؟ در اتاق ایتان؟!»

با لبخندی شیطن‌آمیز گفت: «من با پسر در خانه‌اش زندگی می‌کنم. دقیقاً پایین همین خیابان.»

قطعاً باید همین‌طور می‌بود. پرسیدم: «ایتان از این قضیه خبر دارد؟!»

گابریل گفت: «بله، ایتان می‌داند. حالا که یک نفر پیدا شده و به من علاقه نشان داده، ایتان هم احساس می‌کند عاشق من شده است. چه اتفاق خنده‌داری! اما من و پسر برای هم ساخته شده‌ایم. حتی ایتان هم متوجه شده که ما با هم خیلی صمیمی هستیم. او یک مرد واقعی است. ایتان با

خوش حالی از این مثلث عشقی کنار خواهد کشید.»

پرسیدم: «یعنی ایتان با اینکه می‌داند تو با پسر هستی، باز هم آپارتمانش را در اختیار تو گذاشت؟»

گابریل گفت: «ایتان این خانه را لازم ندارد. فراموش نکن که من و ایتان هیچ عهد و پیمان و قول و قراری با هم نداشتیم.»

پرسیدم: «اگر در مدتی که من اینجا هستم، ایتان برای فراموش کردن تو با یکی از معشوقه‌هایش از راه برسد، باید چه کار کنم؟»

گابریل گفت: «خیالت راحت. او در حال حاضر برای ملاقات با لوکو هارینگتون به آرژانتین رفته تا از او استراتژی‌هایی در مورد بازی چوگان و هزار راه دیگر برای پرورش اسب یاد بگیرد. به عقیده ایتان آرژانتین بهشت است. او حالا در بهشت نه به فکر من است و نه به فکر خیابان مالیشرب.»

وقتی گابریل از آرژانتین و لوکو هارینگتون صحبت می‌کرد، در نظرم دنیایی دیگر بود. ناگهان شور و اشتیاقی در من زبانه کشید، اما گابریل بی‌درنگ دفتری دستم داد و مرا دوباره به این دنیا بازگرداند.

گابریل گفت: «سال جدید، دفتر جدید. نامت را اینجا یادداشت کن.»

روی خط اول اشاره کرد و خودنویسی به من داد. سعی کردم با بهترین دست خطی که در صومعه یاد گرفته بودم بنویسم: «خانم آنتوانت شنل به تاریخ یکم ژانویه ۱۹۱۰»

درحالی که گابریل به صفحه اشاره می کرد گفت: «آنتوانت شنل در سمت فروشنده. از امروز تو به صورت کمیسیونی در این کارگاه کار می کنی، یعنی ده درصد به ازای فروش هر کلاه. هرچقدر فروش بیشتری داشته باشی، درآمد بیشتری هم خواهی داشت.»

درنهایت خوش خطی در کنار نامم سمت فروشنده را اضافه کردم. حالا دیگر فقط یک شاگرد مغازه نبودم، فروشنده بودم. فروشنده ای در پاریس!

گابریل من را به سمت آشپزخانه یا شاید جایی که قرار بود آشپزخانه باشد راهنمایی کرد. هیچ اجاق گاز یا ظرف و ظروفی در آن دیده نمی شد. در عوض اتاق پر از وسایلی مثل قیچی، قرقه، نخ های کلاه دوزی،

سوزن، بشکاف، قوطی چسب و لاک جلا و صدها قرقره نخ بود. تکه‌های پارچه‌های ضخیم کتان و مخمل و ابریشم در تمام اتاق پخش شده بود. پرها طوری کف اتاق ریخته بودند که فکر می‌کردی طوفانی از پرنده‌های عجیب در اینجا وزیده.

پرسیدم: «اینجا چه خبر است؟»

گابریل گفت: «منظورت چیست؟»

گفتم: «اینجا شبیه آزمایشگاه یک دانشمند دیوانه است. دانشمند دیوانه کلاه.»

گابریل ناراحت شد و گفت: «من دیوانه نیستم. دارم با آزمون و خطا روش‌های دوختن کلاه را یاد می‌گیرم. روی کلاه حصیری خام می‌توان هزاران طرح پیاده کرد، اما من ایده‌های بهتری دارم و فقط سعی دارم این ایده‌ها را روی کلاه‌ها پیاده کنم.»

بی‌درنگ دریافتم چه کمکی از دست من برمی‌آید. به چند کلاه نیمه‌تمام اشاره کردم و گفتم: «خب، به‌نظر من باید سیم بیشتری در این کلاه استفاده کنی تا به شکل دل‌خواه دربیاید. آن کلاه را ببین،

درزها کاملاً مشخص است، چون از پارچهٔ اشتباه برای دوخت آن استفاده کرده‌ای و این کلاه، سجاف‌ها به خوبی بسته نشده‌اند.»

فکر کردم از راهنمایی من استقبال می‌کند، اما برعکس از شدت خشم قرمز شد و گفت: «تو از دوخت و تزئین کلاه چه می‌دانی؟»

گفتم: «این چه سؤالی است؟! خودت خوب می‌دانی من چند سال در مغازهٔ کلاه‌فروشی کار کرده‌ام.»

گابریل گفت: «ولی صرفاً فروشندهٔ کلاه بودی.»

گفتم: «نخیر. گاهی کلاه می‌دوختم یا تعمیر می‌کردم. حتی کلاه‌هایی از مشهورترین کلاه‌دوزهای پاریس برای تعمیر نزد من می‌آمدند.»

با تمسخر به کلاه روی سرم اشاره کرد و گفت: «لابد این را هم خودت درست کرده‌ای!»

گفتم: «نخیر. این کلاه را خریده‌ام.»

گابریل با تمسخر گفت: «تو برای این کلاه پول خرج کرده‌ای؟»

گفتم: «درواقع آدریان آن را برای خداحافظی به من هدیه داد.» در حقیقت این کلاه انتخاب خودم بود. کلاهی از مخمل سیاه با پرهای سفیدی که بسیار هنرمندانه روی تاج کلاه قرار گرفته بود و تا قبل از حرف‌های گابریل این کلاه احساس شیک و پارسی بودن به من می‌داد.

گابریل گفت: «انگار مستقیم با سر به دسته کبوترها حمله کرده‌ای.»

از شدت خشم نفسم را حبس کردم. من برای کمک به اینجا آمده بودم و حالا او به من توهین می‌کرد.

گابریل گفت: «باید چند تا از این پرها را از روی کلاه برداری. با یک یا دو پر ظاهر بهتری خواهد داشت. تزئینات اضافی روی کلاه عوامانه است. یکی از مهم‌ترین نکات تزئین کلاه این است که روی کلاه شلوغ نباشد تا زیبایی چهره خانم‌ها بیشتر نمایان شود. همیشه وقتی فکر می‌کنی تزئین کلاه تمام شده، باید یک یا دو گزینه از تزئینات را از روی آن کم کنی که البته درمورد کلاه تو باید بگویم پنج گزینه باید کم شود.»

من برای سخنرانی‌های گابریل به اینجا نیامده بودم. او رسماً تجربهٔ بیشترِ خواهر کوچکش در ساخت کلاه را نادیده می‌گرفت. زمانی که گابریل در رویالی مشغول خوش‌گذرانی بود، من داشتم هنر کلاه‌دوزی یاد می‌گرفتم.

کلاهی دیگر را برداشتم و گفتم: «انگشتت را روی این نقطه فشار بده. حس می‌کنی؟ این سیم که از این قسمت کلاه بیرون زده سرِ مشتری را آزار می‌دهد. باید لایه‌های بیشتری در این قسمت استفاده کنی و لبهٔ آن را بیشتر کنی. کوک‌های روی کلاه را می‌بینی؟ روی یک کلاه حرفه‌ای هیچ کوکی دیده نمی‌شود. مهم‌ترین بخشِ ساختن کلاه اسکلت آن است.»

من و گابریل رودرروی هم ایستادیم و به هم خیره شدیم. ناگهان اخم گابریل باز شد و خندید.

پرسیدم: «به چه می‌خندی؟»

گابریل گفت: «اینجا را ببین. ما طوری رفتار می‌کنیم انگار قرار است مزون لوییس و تمام مزون‌های بزرگ کلاه‌دوزی پاریس را از رده خارج کنیم. حق با توست. من شدیداً به کمک احتیاج دارم، اما فعلاً

خیلی گرسنه‌ام. پس اول غذا بخوریم. بعد که هوا تاریک شد، تاکسی بگیریم و کمی پاریس گردی کنیم.
می‌خواهم جاهای دیدنی شهر را که در شب می‌درخشد به تو نشان دهم. نیت، خیلی خوش‌حالم که
اینجا هستی. ما فردا اول صبح کار را شروع خواهیم کرد.»

فصل چهارم

چند روز بعد از اینکه در خانه ایتان نمایشگاهی از کلاه‌های ساخته‌شده برپا کردیم، اطراف خانه راه می‌رفتیم تا از زوایای مختلف، استندهای لاغر و کشیده کلاه را برانداز کنیم. به این استندها قارچ خوراکی می‌گفتند، چون وقتی کلاه‌ها را روی سرشان می‌گذاشتیم، شیه قارچ می‌شدند. از گابریل پرسیدم: «مشری‌های تو چه کسانی هستند؟»

گابریل جواب نداد. ادامه دادم: «خیابان مالیشرب یا دست‌کم این قسمت از خیابان مکان مناسبی برای فروش کلاه و بازرگانی نیست. تو حتی تابلوی کلاه‌فروشی سردر کارگاه یا هیچ تبلیغاتی نداری.» گابریل درحالی که کلاه نمدی قهوه‌ای‌رنگی با روبان براقِ رویش را در دست گرفته بود و آن را بررسی می‌کرد گفت: «ما نیازی به تابلو نداریم. بعضی از مشری‌های من دوستان قدیمی ایتان از طبقه اشراف هستند که قبلاً هم به این خانه آمده‌اند. متوجه منظورم هستی؟»

از نگاه گابریل متوجه شدم که این دوستان قدیمی همان معشوقه‌ها و روسپی‌ها هستند. اصلاً ایتان به همین دلیل در پاریس اتاق مجردی گرفته بود.

گابریل گفت: «برخی دیگر از مشتری‌های من دوستان و معشوقه‌های قدیمی پسر هستند. فکر کنم می‌خواهند با چشمان خودشان دختر دهاتی‌ای را که ایتان لوشش کرد و پسر دلش را ربود از نزدیک ببینند. دختری که از ناکجاآباد آمده و برای امیلین دالنکون کلاهی ساخته که در تمام مسابقات لانگ شامپ به سر می‌گذارد. مطمئنم همه انتظار دارند با زنی پر از ناز و عشوه روبه‌رو شوند که با کفش‌های چوبی با وقار و ناز قدم می‌زند.»

بعد کلاه قهوه‌ای نمدی را از روی استند برداشت و جای آن را با یک کلاه تنگ و چسبان زنانه روی استندی بلندتر عوض کرد. کمی دور ایستاد و نمای آن را بررسی کرد. گابریل ادامه داد: «اما حالا که تو اینجا هستی، من در اتاق پشتی کار می‌کنم و افتخار دیدن و مسخره کردن این دختر دهاتی را از آنها می‌گیرم. ضمن اینکه آدریان تعریف می‌کرد تو مهارت خاصی در راضی کردن و راه‌انداختن مشتری‌ها داری.»

در همین لحظه زنگ در به صدا درآمد و هردو ترسیدیم. گابریل سراسیمه به آشپزخانه رفت و من را با نخستین مشتری‌های پارسی تنها گذاشت. خیلی مضطرب بودم. دامنم را صاف کردم و در آینه به موهایم دست کشیدم. آیا شبیه یک دختر دهاتی دست‌وپاچلفتی بودم؟

در دلم گفتم تو کارت را خوب بلدی. بعد در را به روی دو خانم اشرافی از طبقه مرفه باز کردم. تا جایی که می توانستم صاف و با غرور ایستادم و به آنها خوشامد گفتم و به سمت سالن هدایتشان کردم. چشمم به لباس ها و کلاه های گران قیمت، دستکش چرم و کت های خزدارشان افتاد.

مرتب اطراف را نگاه می کردند. رفتارشان عجیب بود. تا اینکه سرانجام یکی از آنها پرسید: «شما خانم کوکو هستید؟» طوری به من خیره شده بودند انگار به باغ وحش آمده اند و در حال تماشای نمایشی عجیب غریب از یک موجود عجیب هستند.

درحالی که به چهره زیبای آنها خیره شده بودم، با ناامیدی گفتم: «نه، من خواهرش هستم. کوکو در حال حاضر در سالن نیست. اما خوش حال می شوم بتوانم شما را راهنمایی کنم. دنبال چه سبک کلاهی هستید؟ کلاه چسب یا شاید کلاه لبه دار؟»

طوری دستپاچه شده بودند که کلاً فراموش کردند کجا هستند و برای چه به اینجا آمده اند. لبخند زدم و در مقابل چهره فضول آنها حالت دفاع از خواهرم گرفتم و با شیرین ترین و نرم ترین لحن ممکن به صراحت و با تأکید روی تک تک کلمات پرسیدم: «برای خرید کلاه به اینجا تشریف آورده اید؟»

صدای خنده ریز و پنهانی از آشپزخانه به گوشم رسید. گابریل از پشت در فال گوش ایستاده بود.

درنهایت دو زن مجبور به خرید کلاه شدند و بعد کارگاه را ترک کردند. در کل هر زنی که پا به خیابان مالیشرب می گذاشت حتماً از ما کلاه می خرید. نکته جالب اینجا بود که هر روز زنگ در به صدا درمی آمد و افراد کنجکاو بیشتری برای دیدن کلاه ها به کارگاهمان سر می زدند. برای فروش کلاه ها از مهارت هایم استفاده می کردم، اما درواقع نیازی به این کار نبود. طراحی غیرعادی خواهرم روی کلاه های کوچک، استفاده از پر برای تزئین یا جای گذاری مناسب روبان روی کلاه چشم تمام مشتری ها را می گرفت. آیا سادگی کلاه ها بود که نظر همه را به خود جلب می کرد یا اینکه مشتری ها دوست داشتند به بهانه خرید کلاه زن موردعلاقه آقای ایتان بالسان و معشوقه کنونی آقای کاپل، همان بازیکن انگلیسی چوگان را ملاقات کنند؟ شاید هم دلیل فروش کلاه ها هر دوی این موارد بود. زمانی که برخی از دوستان گابریل از رویالی برای دیدن کلاه ها به کارگاه می آمدند، مثل بازیگران زن و زنان بدنام رویالی، گابریل هم از آشپزخانه بیرون می آمد و در سالن پرسه می زد. بعد هم دوستانش را در آغوش می گرفت، درباره شایعات صحبت می کردند، می خندیدند و فضای کارگاه کاملاً عوض می شد. در این هنگام بود که گابریل

به راحتی و بدون خجالت به دوستانش پیشنهاد می داد و آنها را راهنمایی می کرد.

حتی یک بار به گابریل دورزیات گله کرد و گفت: «هیچ کس نمی تواند زیبایی تو را زیر ترکیب این کلاه شلوغ ببیند.»

گابریل دورزیات گیج شده بود و پرسید: «اما چطور فکر می کنی دیده نمی شوم؟ این کلاه فوق العاده است.»

گابریل گفت: «بله، حق با شماست. این کلاه درست مثل طاق پیروزی^{۵۸} روی سر شما قرار گرفته. عزیزم، لطفاً این کلاه را بردارید. شما خیلی جذاب و زیبایید. چهره زیبا و جذاب شما باید مورد توجه قرار بگیرد. در این صورت با همه فرق خواهید داشت. باید با غرور چهره خود را نشان دهید، نه اینکه آن را زیر تپه ای از پر و تزئینات پنهان کنید.»

کلاه آفتاب گیر لبه داری آوردم. گابریل برای تزئین این کلاه از پر شترمرغ با ارتفاع هجده اینچ استفاده کرده و به خاطر ابعاد کلاه آن را آمازون نام گذاری کرده بود. کلاه را به خانم گابریل دورزیات دادم و

گفتم: «بفرمایید این کلاه را امتحان کنید. رنگ و شکل این کلاه دقیقاً مخصوص شماست. تزئینات کلاه کاملاً اندازه است، نه زیاد و نه کم.»

به او نشان دادم که این کلاه باید دقیقاً چطور روی سر قرار بگیرد و گیره‌ها به کجا وصل شوند. بعد موهای او را پشت سر مرتب کردم و چند حلقه مو را برای زیبایی آزاد گذاشتم. کمی عقب ایستاد و خود را در آینه نگاه کرد. سرش را به اطراف خم کرد. رضایت در چهره‌اش مشهود بود و گفت: «این کلاه فوق‌العاده است.»

من هم برای تأیید گفتم: «این کلاه دقیقاً برای شما ساخته شده.»

خواهرم سرش را تکان داد و گفت: «بسیار زیبا و فریبنده شده‌اید.»

گابریل دورزیات گفت: «عاشق این کلاه‌هم.» اما ناگهان خنده از روی لبش ناپدید شد. اخم کرد و گفت: «اما مطمئناً پول کافی برای خرید ندارم. در حال حاضر در یک فیلم بازی می‌کنم و تا آخر فیلم‌برداری هیچ دستمزدی به ما پرداخت نمی‌شود. تا پایان فیلم‌برداری هم چند هفته زمان باقی مانده.

با پس اندازی که برایم مانده فعلاً فقط می توانم پول وعده های غذایی ام را بپردازم.»

قطعاً باید پول زیادی برای طاق پیروزی روی سرش پرداخت کرده باشد. مسخره است. من هم زمانی از این آثار هنری روی سرم لذت می بردم، اما به مرور به سبک کلاه های ساده طراحی گابریل عادت و تزئینات اضافی روی کلاه را حذف کردم. علت تنفر گابریل از تزئینات اضافه صرفاً از فقر و نداری ناشی نمی شد، شاید علت اصلی اش این بود که این تزئینات واقعاً اضافه بودند. افراط ربطی به چاپلوسی و چرب زبانی ندارد، ثروت هم با خودش سلیقه نمی آورد. زنان طبقه مرفه فکر می کردند جزو خوش سلیقه ترین افراد جامعه هستند، اما از اینکه می دیدم نسبت به آنها اطلاعات بیشتری درمورد مد و طراحی کلاه دارم، احساس قدرت به من دست می داد. حتی اجازه می دادم گابریل نوع پوششم را طراحی کند. گاهی از کمد ایتان ژاکت های جلوباز برمی داشتیم و می پوشیدیم. گابریل آن را با روبان و دکمه و کمر بند تزئین می کرد. علاقه ای به پوشیدن لباس های یقه باز نداشتیم، اما این بی علاقه ای هیچ ربطی به این نداشت که سینه های صاف داریم و چیزی برای نمایش دادن زیر آن وجود ندارد.

گابریل دورزیات بیچاره نمی توانست هزینه این کلاه را بپردازد و باید بعد از پایان فیلم برداری برای خرید مراجعه می کرد. شاید هم بعد از آن باید کلاه جدیدی برای او طراحی می کردیم.

اما گابریل به دوستش گفت: «این کلاه را به عنوان هدیه از من بپذیر، چون برازنده توست.»

با تعجب به خواهرم خیره شدم.

گابریل دورزیات پرسید: «مطمئنی؟»

خواهرم گفت: «بله، عزیزم. حتماً. این فقط یک کلاه است. یک تکه نمد و چند پر.»

گابریل حتماً شوخی می کرد. فقط یک کلاه؟! فقط یک پر؟! اما همین پر قبلاً چهار فرانک روی دست گابریل خرج گذاشته بود، چون آن را از مزون پر و گل بن مارچ خریداری کرده بود. آیا گابریل فراموش کرده بود ساخت این کلاه چقدر زمان برده؟ هنگام ساخت این کلاه به او نشان داده بودم چطور می تواند خراشیدگی های روی کلاه را استادانه از بین ببرد، طرح اصلی کلاه را پیاده کند، آن را برش بزند و سیم های کلاه را برای نگهداشتن شکل اصلی به سجاف وصل کند. اینکه چطور می تواند با استفاده از پارچه کتانی سیم ها را بپوشاند و در نهایت برای ساخت کلاهی شیک و باشکوه تکه ها را سرهم کند. اینکه ابتدا باید سجاف ها به نوار کلاه وصل شوند و بعد نوارها به تاج کلاه. این فقط شروع کار بود و در

حقیقت گابریل هر بار تصمیمش را در نوع دوخت کلاه تغییر می داد و مجبور می شدیم تمام این فرایند را از اول شروع کنیم. هر بار که شکل اصلی کلاه را می ساختیم، به آن نگاهی می انداخت و می گفت: «نه، نه، نینت. این درست نیست.» حتی زمانی که نمی دانست چه می خواهد، باز هم رئیس مآبانه رفتار می کرد. برای طرح نهایی این کلاه هشت رنگ و پارچه مختلف را روی کلاه امتحان کردیم و درنهایت مخمل سورمه ای را انتخاب کرد. بارها طرح ها و چیدمان های مختلف پر و روبان را روی کلاه امتحان کرد و درنهایت به تزئین سبک آمازون رسید. آن قدر پر را روی کلاه جابه جا کرد تا اینکه سرانجام جای مناسب قرار گرفتن آن را پیدا کردیم.

ساعت ها روی این کلاه کار کردیم و روزها برای ساخت آن زحمت کشیدیم. این کلاه یک شاهکار بود. حالا داشت آن را دودستی تقدیم می کرد؟

سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول کار روی کلاه دیگری کردم تا گابریل دورزیات عصبانیتم را نبیند. وقتی با آن کلاه زیبا از درِ کارگاه بیرون رفت، بی درنگ به سمت گابریل رفتم و گفتم: «تو نمی توانی کلاه ها را همین طور بذل و بخشش کنی. ما اینجا کار می کنیم. این شغل ماست. برای کار خیریه اینجا نیستیم.»

گابریل خندید و خنده‌اش مرا بیشتر عصبانی کرد. بعد گفت: «چون پول ندارد دلیل نمی‌شود نتواند این کلاه زیبا را داشته باشد. در ضمن طوری رفتار نکن انگار ما مزون معروفی در خیابان پایکس^{۵۹} کنار مزون خانم آلفوسین هستیم. من باینکه داریم از دوستان اشرافی ایتان و پسر برای کلاه‌ها پول می‌گیریم هیچ مشکلی ندارم، اما گرفتن پول از دوستانم برایم کمی عجیب است، به‌خصوص اینکه فروش کلاه صرفاً برایم سرگرمی محسوب می‌شود.»

گفتم: «این کار برای من سرگرمی نیست. گابریل دورزیات هم تنها گرسنه این شهر نیست.»

تمام آن روز عصبانی بودم. ایتان و پسر در کنار گابریل بودند و از او حمایت می‌کردند، اما من کسی غیر از خودم نداشتم. به این فکر می‌کردم که آیا ترک کردن یک کار خوب در ویشی و آمدن به پاریس برای کمک به گابریل در کاری که شاید فقط هوسی زودگذر برای اوست کار اشتباهی بوده؟

گابریل هر روز صبح در خیابان مون مارتر قدم می‌زد و به کلاس‌های رقص عجیبی به نام ایروبیگ می‌رفت، و این یکی از هزاران دلیلی بود که من همیشه در آپارتمان ایتان تنها بودم. تنها صبحانه می‌خوردم و فکرهای عجیبی در سرم می‌گذشت. آیا گابریل حرفه ساخت کلاه را صرفاً کاری برای

وقت‌گذرانی می‌داند و هدف اصلی‌اش رقص است؟ قطعاً همین برنامه را در سر دارد. او هنوز به رؤیای رفتن روی صحنه و اجرا فکر می‌کند. گابریل عاشق تشویق شدن و شهرت است، چون با این کار می‌تواند برای همیشه به پدر ثابت کند که ترک کردن ما اشتباه بزرگی بود.

وقتی بعد از کلاس به آپارتمان ایتان می‌آمد و بعضی از حرکاتی را که یاد گرفته بود به من نشان می‌داد، دلم می‌خواست خودم را بزنم. نمی‌خواستم مرا عصبانی کند و او هم هیچ‌وقت به حرف‌های من گوش نمی‌کرد. خودش باید به این نتیجه می‌رسید که اصلاً برای رقصیدن ساخته نشده. به‌خصوص وقتی به‌وضوح دیده می‌شد که استعداد ویژه‌ای در ساخت کلاه دارد. چطور متوجه این موضوع نمی‌شد؟ ما مدام و بدون استراحت روی ساخت کلاه و طراحی و تزئین آن کار می‌کردیم. خیلی سریع یاد می‌گرفت و سرش همیشه پر از ایده‌های جدید بود و هر بار کار تازه‌ای روی کلاه انجام می‌داد یا فکر جدیدی به سرش می‌رسید، ذوق می‌کرد و سرحال می‌شد.

شاید من نمی‌توانستم گابریل را با واقعیت‌ها روبه‌رو کنم، اما می‌توانستم در بخش فروش کاری کنم که سر ذوق بیاید. دفعه بعد که یکی از بانوان اشرافی برای خرید کلاه به کارگاه آمد، قیمت کلاه را بیست‌وپنج فرانک بیشتر از چیزی که تخمین زده بودیم اعلام کردم. مضطرب بودم از اینکه شاید با این

حرکت به حرفه کلاه‌سازی و این کارگاه ضربه زده باشم. توقع داشتم خانم به قیمتی که اعلام کردم بخندد و کلاه را پس بدهد و با لحنی متکبرانه بگوید: «خانم عزیز، فکر کردی در خیابان پایکس مزون زده‌ای؟!»

اما آن خانم به قیمتی که اعلام کردم اصلاً توجه نکرد.

برای او و برای تمام زنان مرفه پاریس، بیست‌وپنج فرانک بیشتر هیچ مبلغی نبود، اما برای من و گابریل، این بیست‌وپنج فرانک‌ها می‌توانست آینده را تغییر دهد و منجی‌مان باشد.

فصل چهل و یکم

هفته‌های اولی که به پاریس رفته بودم، همراه با گابریل آوازهایی را که در کافه‌های مولین می‌خواند هنگام کارکردن زمزمه می‌کردیم. مستخدمی که در ساختمان در حال تمیزکاری کف بود، طوری نگاهمان می‌کرد انگار دیوانه هستیم و ما هم به همین خاطر با صدای بلندتر آهنگ‌ها را زمزمه می‌کردیم. گاهی در حین زمزمه کردن آهنگ‌ها، برای پیدا کردن سبک جدید، قابلمه‌ها و کاسه‌ها را به شکل کلاه روی سر می‌گذاشتیم. اگر گابریل از یکی از سبک‌ها خوشش می‌آمد، من بی‌درنگ قالب آن را روی پارچهٔ کتان پیاده می‌کردم، پارچه را مرطوب می‌کردم و بعد آن را به شکل دل‌خواه نگه می‌داشتم و اتو می‌کردم تا به همان شکل حفظ شود. به‌تازگی بسیاری از کلاه‌سازها و قالب‌گیرها اعتصاب کرده بودند و گابریل خیلی خوش‌شانس بود از اینکه من در کنارش بودم.

گابریل از صحبت کردن دربارهٔ پسر هم خیلی لذت می‌برد. درحالی‌که روبان‌ها را قیچی می‌زدیم و پرها را دسته می‌کردیم گفت: «پسر معتقد است بیکاری می‌تواند زنان باهوش را از پا دریاورد. به همین خاطر برایش خیلی مهم است که من همیشه مشغول کاری باشم.»

تابه حال نشنیده بودم گابریل خودش را زن باهوش خطاب کند. قبلاً به نظر گابریل زنان باهوش شلخته و زشت بودند. گفتم: «من فکر می‌کردم مردها از زنان باهوش خوششان نمی‌آید.»

گابریل گفت: «اما پسر زنان باهوش را دوست دارد. نینت، نکته جالب در مورد پسر این است که به حرف‌های من گوش می‌کند. طوری به حرف‌هایم گوش می‌کند که احساس می‌کنم حرف‌های مهمی برای زدن دارم.»

شایعاتی درباره پسر شنیده بودم، اینکه مردی عیاش است و وقتی به سفرهای کاری می‌رود، در هر شهری معشوقه‌هایی دارد. اما گابریل از این چالش لذت می‌برد. طرز فکر او را می‌شناختم. گابریل دوست داشت با مردی باشد که همه را جذب می‌کند.

ادامه داد: «وقتی برای نخستین بار با پسر روبه‌رو شدم، فهمیدم که می‌توانم او را دوست داشته باشم. او هم مرا دوست دارد. مثل حیوان خانگی با من رفتار نمی‌کند. مثل ایتان نیست. تنها فکرو ذکر ایتان اسب بود و تمام، اما پسر خیلی روشنفکر است. مسائل زیادی برای او اهمیت دارد. در رشته‌های ریاضی و هنر و هندشناسی تحصیل می‌کند. به انسانیت اعتقاد دارد و دوست دارد جهان جایی بهتر برای زندگی

باشد. من مایهٔ خجالت او هستم، چون تنها چیزی که در این دنیا می‌شناسم دکورسل است. پسر می‌خواهد چشم من را به‌روی دنیا باز کند. کتاب‌های زیادی از فلاسفهٔ بزرگ مثل نیچه، ولتر و شاعر معروف، بودلر، به من داده تا آنها را مطالعه کنم.»

گابریل معمولاً از کسی راهنمایی نمی‌گرفت، اما به‌نظر می‌رسید آقای کاپل تأثیر خودش را روی گابریل گذاشته بود و حالا به تمام حرف‌ها و نصایح او گوش می‌کرد. پسر او را به‌سمت دنیایی بهتر هدایت می‌کرد. من پسر را فقط یک بار در مسابقات سوارکاری ویشی دیده بودم و خیلی مشتاق بودم او را ملاقات کنم. در تمام دنیا زیبایی مهم‌ترین نکته برای گابریل بود و روزی که پسر به کارگاه ما آمد، متوجه شدم این مردانگی پسر بود که گابریل را به خود جذب کرده است. آقای کاپل مردی آرام، جذاب، با پوششی بسیار مناسب و زیبا، رفتاری بسیار مؤدبانه و موقر و مهربان بود و در رفتارش اهمیتی که به گابریل و کارها و حرف‌هایش می‌داد نمود داشت.

من هم دوست داشتم مثل گابریل وارد دنیایی بهتر شوم، اما وقتی گابریل یکی از کتاب‌های پسر با عنوان فراماسون‌ها را به من قرض داد، فقط نصف یک صفحه از آن را توانستم بخوانم. کتاب خیلی مبهمی بود.

خوش‌بختانه با سلس‌تین آشنا شدم، هنرمندی که گابریل دورزیات از او حمایت می‌کرد و یک بار که برای دیدن کلاه‌ها به کارگاه ما آمده بود، سلس‌تین را هم همراه خود آورد. سلس‌تین و گابریل دورزیات سر صحنه‌ی یکی از تئاترهای که سلس‌تین طراح صحنه‌ی آن بود با هم آشنا شدند. همس‌ن‌وسال من بود. همیشه روی دست و لباس‌هایش رنگ خشک‌شده دیده می‌شد که به‌نظم خیلی جذاب بود، طوری که انگار همان لحظه از پشت بوم نقاشی بلند شده. مانند حوری بود و رفتاری آرام و متین و چشمان درشت قهوه‌ای داشت و به‌نظر دختری باهوش و خردمند می‌آمد. موهایی تیره‌رنگ داشت که خیلی ماهرانه آنها را می‌پیچید. قدی بلند و لاغر و کشیده داشت و مثل گره‌اسب‌های نوپا راه می‌رفت.

وقتی دوستان خواهرم که از رویالی آمده بودند درباره‌ی نقش‌های خود در تئاتر صحبت می‌کردند یا بخش‌هایی از آن را اجرا می‌کردند تا ما در ایفای نقش به آنها کمک کنیم، سلس‌تین روی یکی از صندلی‌های ایتان می‌نشست و طرح‌هایی هوشمندانه از کلاه روی استندها می‌کشید. طراحی تنها دلیلی بود که سلس‌تین به‌خاطرش می‌نشست.

یک روز درحالی‌که روی یک کلاه کوک‌هایی دقیق می‌زدم، با لحنی سرزنش‌آمیز پرسید: «نیت، تو تمام مدت کار می‌کنی. هیچ تفریحی در زندگی داری؟»

خیلی شرمنده شده بودم از اینکه باید به او پاسخ منفی می‌دادم. گفتم: «خب...» تمام روز سرگرم کمک به گابریل بودم. بعد از اتفاقاتی که در ویشی با آلن برایم افتاده بود، یا داستان موریس و آدریان، باید خودم را مشغول کاری می‌کردم تا از فکر کردن به آن مسائل فرار کنم. هر سوراخی که سوزن روی پارچه ایجاد می‌کرد و هر کوک برای من اثری درمانی داشت، نوعی مُسکن بود. آن قدر ذهنم را درگیر می‌کرد که نمی‌توانستم به هیچ چیز دیگر جز کوک‌ها فکر کنم.

سلسنتین معمولاً لباس‌هایی بلند و زیبا می‌پوشید که از بازار لوازم و لباس‌های دست‌دوم خریده بود. با افتخار به اینکه اصالتاً پاریسی به دنیا آمده پیشنهاد داد زمانی که گابریل وقتش را با پسر می‌گذراند، او هم راهنمای من در پاریس‌گردی باشد. گردش خود را روز یکشنبه از اسکی روی یخ در پارک بولوین آغاز کردیم. کفش‌های اسکیت را به قیمت دو فرانک کرایه کردیم و روی دریاچه یخ‌زده سُر خوردیم. سعی می‌کردیم به بچه‌هایی که زمین خورده‌اند یا مردان جوانی که پرشتاب و بی‌پروا به این سو و آن سو می‌روند برخورد نکنیم. بعد به سینمای خیابان ایتالیا رفتیم و در سینما شاه‌بلوط کبابی خوردیم. شنیده بودیم نگاه کردن به پرده سینما به چشم آسیب می‌زند، اما برای تماشای فیلم آن رفتیم. در سیرک خیابان مون مارتر کلی به دلقک‌ها خندیدیم و برای اجرای آکروبات‌بازها و حرکات زیبای روی اسب

دست زدیم. بعد هم در کافه کوچکی با دوستان سلسنتین ملاقات کردیم. البته نوشیدنی ورمونت را مهمان تاجران در آن کافه بودیم، چون این تنها نوشیدنی‌ای بود که بیشتر دخترها انتخاب می‌کردند.

عشق و دوستی در هرکجا دیده می‌شد. دانش‌آموزان جدی و سخت‌کوش آلمانی، تردستان اهل اسپانیا، گردشگران آمریکایی که بسیار گرم و صمیمی برخورد می‌کردند و فرانسوی صحبت کردن آنها خنده‌دار بود. برخی از هنرمندان از ما می‌خواستند برای عکاسی ژست بگیریم، ما هم ابتدا قبول کردیم، اما من منصرف شدم، چون خیلی عجیب به قسمت‌های مختلف بدنم خیره می‌شدند و نگاهی صمیمی مثل یک عاشق یا شوهر داشتند.

وقتی در این مورد به سلسنتین گفتم، خندید و گفت: «اصلاً این‌طور که فکر می‌کنی نیست. عکاس‌ها به سوژه‌های عکاسی همان‌طور نگاه می‌کنند که تو به کلاه نگاه می‌کنی. آنها درواقع تک‌تک اجزای سوژه را به‌صورتی هنرمندانه بررسی می‌کنند.»

با تعجب از سلسنتین پرسیدم: «به ازدواج علاقه داری؟ تا به حال به ازدواج فکر کرده‌ای؟»

سلسنتین گفت: «من اصلاً برای تشکیل خانواده ساخته نشده‌ام. می‌خواهم هنرمند معروفی باشم، سفر کنم و همه دنیا را ببینم. در حال حاضر هم از زندگی خودم لذت می‌برم. من کرول^{۶۰} هستم. جد پدری‌ام در غرب آفریقا دریانورد بود و همان‌جا با همسرش، نورماندی، آشنا شد. سفر کردن در خون من جاری است.»

از آنجایی که پدر و پدربزرگ من هم دست‌فروش‌هایی بی‌خانمان بودند، می‌ترسیدم شاید سفر و بی‌خانمانی در خون من هم جاری باشد، اما درهرحال به ازدواج و شوهرداری علاقه‌مند بودم. دلم می‌خواست خانه و جایگاهی معتبر در اجتماع داشته باشم. دوست داشتم مرا بیشتر و بهتر از دختری یتیم یا ناخواسته ببینند.

زمانی که با آلن دوست بودم، احساس می‌کردم با من مثل یک خانم بااعتبار رفتار می‌شود. نه در حد زنان مرفه و اشرافی، اما بهتر از دختری دست‌فروش با من برخورد می‌کردند. اما جایگاه آلن همان سبزی‌فروشی بود. حالا هم من اینجا در پاریس هستم، یک قدم نزدیک‌تر به رؤیاهایم.

فصل چهل و دوم

هنوز یک ماه از آمدن من به پاریس نگذشته بود که باران سختی باریدن گرفت و شبانه‌روز می‌بارید. یک روز صبح درحالی‌که گابریل از بیرون می‌آمد و آب روی کت و لباس‌هایش را پاک می‌کرد، ادای پدربزرگ را درآورد و گفت: «عجب بارانی!» فکر می‌کردیم در این باران مشتری به کارگاه سر نمی‌زند و می‌توانیم کمی استراحت کنیم، اما متأسفانه این‌طور نبود.

برف و باران نمی‌توانست پاریسی‌ها را از خرید و ملاقات بازدارد. عقیده داشتند تنها چیزی که می‌تواند در یک روز دل‌گیر بارانی آنها را سرحال بیاورد خرید کلاه است. هر زمان که بیرون می‌رفتند، سری هم به خانه‌ایتان بالسان می‌زدند تا کلاه‌های معروف کوکو یا شاید هم خود کوکوی معروف را ببینند، البته اگر از مخفیگاه بیرون می‌آمد. مشتری‌ها وارد کارگاه می‌شدند، همه با دامن‌های خیس و کفش‌های گل‌آلود، کلاه‌های به‌هم‌ریخته و چروک و خیس که یعنی به کلاهی جدید نیاز دارند و در آن واحد هرکدام دو یا سه کلاه سفارش می‌دادند.

باران نه‌تنها قطع نشد، بلکه شدت هم گرفت. روز شنبه پسر به کارگاه ما آمد و درمورد میزان بارندگی و

بالآمدن آب تا نزدیکی مجسمهٔ سرباز الجزایری^{۶۱} در کنار پل آلمان^{۶۲} خبر داد. این مجسمه معمولاً برای نشان دادن میزان سطح آب رودخانهٔ سن در زمان بارندگی استفاده می‌شد. من و سلسیتین با هم به سمت رود رفتیم تا با چشمان خودمان سطح آب بالاآمده را ببینیم. جمعیت زیادی روی پل نزدیک مجسمهٔ سرباز جمع شده بودند. مجسمهٔ سرباز الجزایری نماد دفاع از شهر بود. سرانجام موفق شدیم از میان جمعیت عبور کنیم و مجسمه را از روی پل ببینیم. مجسمه در میان آب بود و با چهره‌ای خشمگین به جایی خیره شده بود. رودخانهٔ سن که معمولاً آرام و بی‌خروش بود، حالا با موج و به‌شدت به پا و زانوی سرباز می‌کوبید.

سلسیتین گفت: «آخرین بار که در پاریس باران شدیدی باریده بود، آب فقط تا مچ پای سرباز رسید. من تا به حال ندیده بودم آب از این سطح بالاتر بیاید.»

پیاده‌روها و سنگ‌فرش حاشیهٔ رودخانه زیر آب رفته بود. کرجی‌ها و قایق‌ها، ماهیگیران و مهترهایی که در کنار رودخانه موهای سگ‌ها را کوتاه می‌کردند همگی از آنجا رفته بودند و به‌جای آنها سیلاب و تخته‌چوب‌های شکسته و آشغال همراه با موج‌های سیلاب به پایه‌های پل برخورد می‌کردند و کسانی که برای تماشا روی پل‌ها جمع شده بودند با هر برخورد فریاد می‌کشیدند.

روزهای بعد خبرها گویای این بود که سطح آب رودخانه سن به شدت بالا رفته. مشتری‌ها خبر می‌آوردند که خیابان‌های اطراف رودخانه کامل زیر آب رفته‌اند و آب به داخل خانه و مغازه‌ها رفته و حتی از مجاری فاضلاب‌ها هم آب بیرون می‌زند. با وجود باران شدید، جشن زیورآلات الگانت‌ها همچنان برگزار می‌شد و زنان تازه به دوران رسیده برای نمایش زیورآلات در این جشن آماده می‌شدند و برای خرید کلاه به کارگاه ما می‌آمدند. به گفته آنها سالن‌های تئاتری که در قسمت‌های مرتفع شهر قرار داشتند هنوز باز بودند و مراسم شام و مهمانی‌ها در این مناطق همچنان برگزار می‌شد.

وقتی سیلاب خیابان هونر و خیابان رویال را مسدود کرد، این قشر هم کم‌کم احساس خطر کردند و سرانجام مغازه‌های مجلل و مهمانی‌های باشکوه آنها هم تعطیل شد، اما باز هم مشتری‌های زیادی به کارگاه ما سر می‌زدند و از اخبار روزنامه‌ها برای ما خبر می‌آوردند.

«سطح آب رود سن تا کمر مجسمه سرباز رسیده.»

«مترو زیر آب رفته.»

«سیلاب به داخل تالار شهر و کاخ بزرگ هم رسیده.»

«برق شانزلیزه قطع شده.»

«هتل‌های خیابان ریوولی برق و گرما ندارند.»

«رستوران ماکسیم^{۶۳} تعطیل شد، چون سیلاب به انبار نوشیدنی‌های رستوران رسیده.»

«شنیده‌ای؟ یک خرس از باغ وحش فرار کرده. با سیلاب شنا کرده و بیرون آمده.»

خدای من. حالا یک خرس در شهر می‌چرخد.

روز چهارشنبه نگهبان‌های ساختمان به شهر خودشان برگشتند و مستخدم هم دیگر برای انجام نظافت به ساختمان سر نزد. جمعیت انبوهی از مردم به کلیسا پناه برده بودند. پارسی‌هایی که فکر می‌کردند به آخر دنیا رسیده‌ایم و روز رستاخیز از راه رسیده، برای اعتراف به کلیسا می‌رفتند.

من حتی فرصت اعتراف هم نداشتم. موجودی زغال سنگ شهر به پایان رسیده بود، اما به لطف تجارت زغال سنگ آقای کاپل، کارگاه ما همچنان گرم و خشک بود. زن ها همچنان به کارگاه ما می آمدند و درباره شایعات صحبت می کردند، اینکه چه کسانی غرق شده اند، چه کسانی قرار است در نمایشگاه بعدی بازار خیریه راه اندازی کنند و نیز کسانی که قرار است خدمه خود را برای ارسال غذا و ملحفه به پناهگاه ها و کلیسای پانتئون و کلیسای سن سولپیس بفرستند.

آن شب خوابی دیدم. خواب دیدم که از آسمان روبان و سوزن و قیچی و نمد می بارد. من هم مجسمه سرباز الجزایری بودم. لوازم می بارید و اول تا مچ پا، بعد تا زانو و در نهایت تا بالای کلاهم در زیر لوازم غرق شدم.

روز پنجشنبه سطح آب تا شانه ها و روز جمعه به گردن سرباز رسید. تقریباً تمام شهر زیر آب رفته بود. برق همه جا قطع شده و تمام شهر در تاریکی غرق شده بود.

بعد از ظهر روز جمعه خبر رسید که سیلاب به داخل موزه لوور رسیده. سلسنتین از این خبر خیلی ناراحت شد و گفت: «باید به موزه بروم، شاید کاری از دست من بریاید. تصور اینکه تمام نقاشی ها و

مجسمه‌های هنری زیر آب برود خیلی دردناک است. نمی‌توانم اجازه دهم سیلاب نقاشی مونالیزا یا ونوس میلو^{۶۴} یا نقاشی زن زیبای حرمسرا^{۶۵} را با خود ببرد.» یکی از تفریحات سلسنتین در اوقات فراغت دیدار از موزه لوور و خیره شدن به شاهکارهای هنری بود. باقی اوقات هم طراحی‌ها و نقاشی‌هایش را گوشه خیابان با مبلغ چند فرانک به گردشگران می‌فروخت.

من هم با سلسنتین به سمت موزه لوور رفتم. در میان آب باران می‌دویدیم و سرمای آب در ما رسوخ کرده بود. هرچه به رودخانه نزدیک‌تر می‌شدیم، سروصدای جمعیتی که با قایق‌ها فرار می‌کردند بیشتر می‌شد. خیابان‌ها به کانال‌های آب تبدیل شده بودند و عده‌ای مانند قایق‌رانان شهر ونیز مردم را جابه‌جا می‌کردند. در بعضی از خیابان‌ها که سطح آب خیلی بالا رفته بود، باید از روی میزها و صندلی‌های کافه‌ها رد می‌شدیم. در بعضی خیابان‌ها باید مثل بندبازها از روی ردیف تخته‌چوب‌هایی می‌گذشتیم که مثل پل برای عبور و مرور قرار داده بودند. شرایط خطرناکی بود. سعی می‌کردم هنگام عبور از این پل‌ها به پایین نگاه نکنم. با یک اشتباه کوچک ممکن بود به اعماق رودخانه پرت شویم.

از خیابان ریوولی گذشتیم و به موزه لوور رسیدیم. جای بسیار باشکوهی بود، اما پلیس محوطه آن را محصور کرده بود. پلیس‌ها کیسه‌هایی را با بیل از شن پر می‌کردند و به سرعت آنها را به شکل دیوار روی

هم می‌چیدند و فضای خالی بین کیسه‌ها را با سیمان پر می‌کردند. به‌رغم سرمای ماه ژانویه، از شدت کار و سرعت عمل عرق کرده بودند. سیلاب به‌گفته‌ی برخی از شاهدان تا محوطه‌ی موزه رسیده بود و تمام کارکنان موزه تلاش می‌کردند از بالا آمدن سطح آب در محوطه جلوگیری کنند. برخی از کارکنان هم در داخل موزه آثار هنری را به طبقات بالا انتقال می‌دادند.

سلسه‌تین وقتی این اخبار را شنید، کمی آرام گرفت. لوور را افرادی خردمند محافظت می‌کردند و گنجینه‌ی داخل آن در امان بود.

پاریس هم در امان بود. روز شنبه بعد از گذشت یک هفته بارندگی شدید که مثل یک ماه برای همه گذشت، سرانجام خورشید از بین ابرها بیرون آمد. آب گل‌آلود رودخانه‌ی سن عقب‌نشینی کرد، درست مثل ماری که به لانه می‌خزد. برق شهر دوباره وصل شد و ساعت‌ها بار دیگر به کار افتادند.

رودخانه‌ی سن دوباره به حالت اول بازگشت.

در تمام این یک هفته، گابریل هر روز صبح در کلاس رقص شرکت می‌کرد. مون مارتر روی تپه قرار داشت و زمانی که تمام پاریس زیر آب رفته بود، این خیابان همچنان خشک بود. گابریل اصرار داشت هر روز بعضی از حرکات رقص را در کارگاه به من نشان دهد.

پشتم را به گابریل کردم و چشم چرخاندم. پاریس زیر آب بود. تقریباً غرق شده بودیم و هنوز بعضی از زن‌ها برای خرید کلاه‌های شیک خواهر من به کارگاه می‌آمدند. خواهرم هم هنوز روی رقصیدن متمرکز بود.

یک روز به گابریل پیشنهاد کردم در یکی از خیابان‌های مُد پاریس و در قسمتی که بازار رونق دارد بوتیک یا مغازه کوچکی باز کنیم. گابریل با تمسخر گفت: «مغازه؟ بوتیک؟ نینت، تو چه دختر ساده‌ای هستی! کلاه‌های من مدنظر مشتری‌ها نیست. آنها کنجکاو دیدن خودم هستند. سرانجام یک روز هم کنجکاوای زنان معروف و هرزه و روسپی‌ها برای دیدن من تمام می‌شود و دیگر من و کلاه‌هایم هیچ‌کدام مورد توجه کسی نخواهیم بود.»

سرم را تکان دادم. من ساده نبودم، گابریل دختر ساده‌ای بود.

فصل چهل و سوم

بوی تعفن، رطوبت، کپک، نم و چوب پوسیده تمام شهر را پر کرده بود. تخته‌های چوب و خرابی‌های زندگی مردم در تمام شهر و پیاده‌روها پخش شده بود. تشک‌های خیس و فرش‌های پوسیده، لباس‌های خیس و پاره، عکس‌ها، کتاب‌ها، روزنامه‌ها و انبوهی از زباله‌های خیس همه‌جا دیده می‌شد. رودخانه در مسیر سیلاب همه‌چیز را با خود حمل و در گورستانی از کثافت و آشغال و لجن و فاضلاب جمع کرده بود.

سرانجام رود سن آرام گرفت و سیل آب تبدیل به سیلی از بوی بد و متعفن در شهر شد. این بو تا اعماق ریه‌های من کشیده شد، تا جایی که به سرفه افتادم و یک هفته در تخت مریض افتادم. گابریل هم مدام سرزنش می‌کرد بابت اینکه زیر باران و در سیلاب همراه با سله‌تین به ماجراجویی رفته بودم.

پاکیزه کردن شهر یک ماه طول کشید. مردم با بیل و پارو، لجن و گل را از سطح شهر پاک می‌کردند و آهکی را که روی همه‌چیز به‌جا مانده بود با فشار آب و دستمال تمیز می‌کردند. مردان به تعمیر خرابی‌های خیابان‌ها و ساختمان مشغول بودند. کم‌کم نخستین نشانه‌های بهار فرارسید. با باز شدن

شکوفه‌های صورتی درختان شاه‌بلوط کنار خیابان‌ها و گرم شدن هوا، به‌مرور بوی بد از بین رفت. ماه مه از راه رسید و تقریباً تمام ماجرای سیل رودخانه سن و خرابی‌ها و بوی تعفن فراموش شده بود.

یک روز نامه‌ای از آدریان به دست ما رسید. گابریل به‌سرعت پاکت نامه را باز کرد. هردو منتظر خبری از خانواده موریس و موافقت آنها برای ازدواج بودیم. گابریل با چهره‌ای هیجان‌زده و با صدای بلند شروع به خواندن نامه کرد. اما ناگهان حالت چهره‌اش تغییر کرد. ادامه داد:

عزیزان من، جولیا برت بیمار است. ما او را به بیمارستانی در پاریس منتقل می‌کنیم. مرکز بهداشت شهرداری در خیابان فاربور، دنیس. فردا به پاریس می‌رسیم. دعا کنید.

تمام بدنم یخ زد. با نگاهی خیره روی صندلی نشستیم. در آن لحظه برای من تمام دنیا در یک اسم خلاصه می‌شد، جولیا برت.

پرسیدم: «بیمارستان؟! وقتی کسی رو به مرگ است او را به بیمارستان می‌برند.» ما حتی از بیماری جولیا برت هم خبر نداشتیم و حالا کار به بیمارستان کشیده بود؟

گابریل با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «احمق نباش. مثل مامان‌بزرگ حرف می‌زنی. کدام‌یک از خانواده‌ش‌نل را می‌شناسی که تابه‌حال به بیمارستان رفته باشد؟ اینجا بیمارستان است، نه درمانگاه فقرا و خیریه. مرکز بهداشت شهرداری پاریس مخصوص ثروتمندان است. با بقیهٔ درمانگاه‌هایی که تابه‌حال دیده‌ای فرق دارد.»

تمام این مدت جولیا برت را با این تصویر در ذهنم داشتم که گوشه‌ای از مغازه نشسته و سب‌دی از حیوانات کوچک خانگی کنارش است. برای پرنده‌ها خرده‌نان می‌ریزد و مثل همیشه لبخندی روی صورت دارد. معمولاً آدریان برای احوال‌پرسی از مادر بزرگ و پدر بزرگ به مولین سر می‌زد و از جولیا برت خبر می‌گرفت. از همین طریق هم از بیماری جولیا برت خبردار شده بود.

با این حال جولیا برت از تغییر خوشش نمی‌آمد و تا زمانی که اوضاع وخیم نمی‌شد، برای آمدن به بیمارستان پاریس موافقت نمی‌کرد.

چند خیابان پایین‌تر از کارگاه کلاه‌دوزی ما کلیسایی با طاق بلند و خاکستری‌رنگ قرار داشت به نام کلیسای سنت آگوستین. بر سردرِ کلیسا مجسمهٔ ژاندارک^{۶۶} روی اسب به چشم می‌خورد که شمشیرش

را به نشانه مبارزه طلبی بالا گرفته بود و نگاهی خشمگین داشت. من و گابریل از زیر مجسمه عبور کردیم. از پله‌ها بالا رفتیم و به محل ورودی کلیسا رسیدیم که با نواری مزین به نقوش برجسته مسیح و حواریون تزئین شده بود.

عبادتگاهی کوچک در کنار آن قرار داشت. به عبادتگاه رفتیم. شمع روشن کردیم و زانو زدیم. نخستین چیزی که به ذهنم رسید طلب بخشش بود. از زمانی که در مولین بودیم دیگر به کلیسا نرفته بودم. بعد هم جذب نقاشی‌ها و و شیشه‌های رنگی و نقوش برجسته حوریان و قدیس‌ها، شهدا و اسقف‌هایی شدم که همگی به دعای من گوش می‌کردند.

در دل از خدا و تمام حوریان او می‌خواستم جولیا برت را از ما نگیرند.

آن شب نمی‌خواستم تنها باشم. حضور گابریل مثل پیوند با جولیا برت بود، اما می‌فهمیدم که گابریل می‌خواهد شب را با پسر بگذراند و به همین خاطر گفت: «نیت، تو شرایط مرا درک می‌کنی.»

ما حالا دخترهای بزرگی بودیم. دیگر آن دخترچه‌های تنهای صومعه نبودیم که به‌غیر از هم کسی را

نداشته باشیم. هرچند باز هم به حضور گابریل نیاز داشتم.

گابریل یک بسته پودر خواب‌آور به اسم ورونال به من داد و گفت: «تا وقتی نخوابی، کنارت هستم.» کنارم نشست تا زمانی که دارو اثر کرد. دیگر هیچ فکری در سرم نمی‌چرخید. در تاریکی غرق شدم. جایی که هیچ ترس و اضطرابی نبود. حتی خواب جسد بی‌روح و سرد مادر روی تختی خشک را هم ندیدم. فقط خوابیدم. خوابی عمیق.

روز بعد در بیمارستان، جولیابرت را روی تخت دیدم. سرش میان چند بالش بود. از دیدن این منظره نفسم برید. خواهر زیبا و دل‌فریب ما حالا نحیف شده بود. استخوان‌های گونه‌هایش زیر پوست زرد و بی‌حالش دیده می‌شد. از آخرین باری که دیده بودمش لاغرتر و ضعیف‌تر شده بود. لب‌هایش خشک و ترک‌خورده بود. به‌سختی، بریده‌بریده و با خس‌خس نفس می‌کشید. چند لحظه چشمانش را باز کرد و هذیان گفت. به‌نظر نمی‌رسید که متوجه حضور ما شده باشد. سعی می‌کردم آرام باشم، اما بغضی در گلویم بود.

آدریان برایمان تعریف کرد که جولیا برت چند روز پیش تب کرد و گهگاه هوشیاری‌اش را ازدست می‌داد. وقتی سرفه می‌کرد، خون بالا می‌آورد. آدریان گفت: «سال‌هاست سرفه‌های خون‌آلود دارد، اما به هیچ کس نگفته بود. نمی‌خواست کسی از این ماجرا خبردار شود. حتی به مامان هم چیزی نگفته بود. تا اینکه چند هفته پیش در مغازه...» آدریان سرش را تکان داد و نتوانست ادامه دهد.

گابریل گفت: «منظورت چیست؟ چه اتفاقی افتاده؟!»

آدریان ادامه داد: «آدریان سرفه کرد و خون زیادی بالا آورد. مامان می‌گفت مثل فواره از دهانش خون بیرون می‌زد و همه جا پخش شده بود. بعد از آن دیگر نمی‌توانستند... یعنی نمی‌توانست به مغازه برود. مردم از او می‌ترسیدند. فکر می‌کردند اگر به جولیا برت نزدیک شوند، بیماری او را می‌گیرند.»

پرسیدم: «کدام بیماری؟»

آدریان گفت: «مرض سل»

سل، همان بیماری‌ای که باعث مرگ مادر هم شده بود.

حس می‌کردم تمام وجودم از شیشه است و در یک لحظه تمام وجودم خرد شد و در هم ریخت. جولیا بارت بیچاره.

آدریان گفت: «به محض اینکه از ماجرا خبردار شدم، او را پیش دکتری در مولین بردم، اما دکتر گفت باید او را به بیمارستان مسلولین انتقال دهیم و بیمارستانی در سوییس به من معرفی کرد. موریس تمام هزینه‌های بیمارستان را پرداخت می‌کرد، اما جولیا بارت قبول نکرد. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که او را راضی کنم به پاریس بیاید. چون اینجا دکترهای بهتری دارد. جولیا بارت هم فقط چون شما دو نفر در پاریس بودید قبول کرد.»

گابریل پرسید: «نظر دکترها چیست؟ می‌توانند او را درمان کنند؟!»

آدریان با حق‌هق گریه گفت: «دکترها به موریس گفتند... گفتند برای درمان خیلی دیر شده.»

دیر شده؟ به گابریل نگاه کردم. منتظر بودم پوزخند بزند، چشمانش را بچرخاند و مثل همیشه به کار دکتر ایراد بگیرد و دنبال دکتر دیگری باشد، اما گابریل هم ساکت بود. چشمانش را بسته بود و سعی

می‌کرد حرف‌های آدریان را درک کند.

سرم را تکان دادم و گفتم: «نه، نه. حالا که جولیابرت سرانجام پیش ما آمده باید بهتر شود. ما همه باید دوباره کنار هم باشیم.» به یاد مجسمه ژاندارک و نگاه راسخ و مصمم او بر سردرِ کلیسای سنت آگوستین افتادم.

جولیابرت باید درمان می‌شد. او در بیمارستان پاریس بود، شانسی که هیچ‌وقت مادرمان برای زنده ماندن نداشت.

پرستارهای بیمارستان چهره‌ای بسیار سرد و بی‌روح مثل سنگ داشتند و از ما خواستند بیمارستان را ترک کنیم. ساعت ملاقات تمام شده بود.

باید صبح روز بعد دوباره برای ملاقات به بیمارستان می‌آمدیم.

یکی از پرستارها گفت: «به حضور شما نیازی نیست، چون بیمار متوجه حضورتان نمی‌شود.»

موريس آدریان را به خانه‌ی یکی از دوستانش در خیابان سوسیر لروی برد و قرار شد چند روزی آنجا اقامت داشته باشند. من و گابریل هم به کارگاه برگشتیم. اگر کسی در می‌زد، پاسخ نمی‌دادیم. در سالن نشسته بودیم و در سکوت روی کلاه‌ها کار می‌کردیم. به‌نظرم حالا کاری بی‌اهمیت بود، اما فقط همین کار از دست ما برمی‌آمد.

آیا گابریل هم به همان چیزی فکر می‌کرد که در سر من بود؟ اینکه چه اتفاقی قرار است به سر جولیابرت بیاید؟ راهبه‌ها همیشه می‌گفتند جولیابرت به جهنم می‌رود. او زنی بد و هرزه و گناهکار است. اگر راهبه‌ها درست بگویند، آیا واقعاً جولیابرت به جهنم می‌رود؟ آدریان و گابریل هم گناهکارند. اصلاً اگر این‌طور است، تمام دنیا باید به جهنم برود.

آخر شب، وقتی گابریل به خانه‌ی مشترک با پسر رفت، تصمیم گرفتم پودر ورونال بخورم و بخوابم، اما ناگهان به یاد دوران کودکی در اوبازین افتادم، زمانی که جولیابرت گفته بود اینجا پر از روح است.

کلاهم را سرم گذاشتم و دوباره به بیمارستان برگشتم. نمی‌توانستم جولیابرت را با ارواح تنها بگذارم.

به راحتی می‌شد پنهانی وارد بیمارستان شد. راهروهای بیمارستان مثل اتاق جولیابرت تاریک و خلوت بود. تنها صدایی که در اتاق شنیده می‌شد صدای نفس‌های سخت و بریده‌بریده جولیابرت بود. آرام به کنار تختش رفتم. چشمانش بسته بود. دسته‌مویی را که روی پیشانی‌اش افتاده بود آرام پس زدم. قطرات خون کنار لبش دیده می‌شد. نمی‌خواستم چشمم به خون روی بالش بیفتد.

خیلی آرام و بی‌سروصدا صندلی را به تخت نزدیک کردم. سعی کردم حس ناامیدی و بیچارگی را از خودم دور کنم.

با صدایی در حد نجوا و بسیار آرام گفتم: «جولیابرت، نینت هستم. من اینجا کنارت هستم. نگران نباش. تنهایت نمی‌گذارم.»

چشمانش را باز نکرد، اما صدایی شنیدم. شاید داشت سعی می‌کرد چیزی بگوید. شاید در اعماق بیهوشی می‌خواست به من بفهماند که متوجه حضورم شده. شاید هم ناله‌ای از روی درد بود. اما

به‌نظرم رسید که وقتی با او صحبت می‌کنم، آرام‌تر نفس می‌کشد.

گفتم: «لازم نیست صحبت کنی. من را می‌شناسی. می‌توانم تا صبح یک‌ریز صحبت کنم. به‌خاطر داری زمان‌های قدیم همیشه راهبه‌ها به من می‌گفتند: "خانم شنل، زبان به دهان بگیر." حالا هم تمام روز با مشتری‌های گابریل صحبت می‌کنم. راستی، گابریل کلاه می‌دوزد. کلاه‌هایی خیلی شیک برای زنان اشراف‌زاده و الگانت‌ها و زنان خوب و بد و همه. جولیاپرت، حالا که به پاریس آمده‌ای، دوباره همه کنار هم هستیم. خیلی خوش‌حالم که سرانجام به پاریس آمدم.»

برایش تعریف کردم که کلاه‌های گابریل خیلی سریع‌تر از آنچه انتظار داشتیم فروخته می‌شود و باید کم‌کم به فکر مغازه یا بوتیکی برای فروش کلاه‌ها باشیم و مثل کلاه‌دوزهای معروف پاریس، ما هم باید چند کارگر استخدام کنیم و در روزنامه و مجلات تبلیغات داشته باشیم. هر بار که جولیاپرت سرفه می‌کرد، با حوله‌ای خون اطراف دهانش را پاک می‌کردم و باز درباره مشتری‌ها و لباس‌پوشیدن و راه‌رفتنشان برای او تعریف می‌کردم. موضوع آقای کاپل را تعریف کردم و اینکه به گابریل برای رسیدن به آرزوها و زندگی بهتر کمک می‌کند. اینکه مردی جذاب و پول‌دار، و عاشق گابریل است. حتی موضوع لوکو هارینگتون و حسی را که نسبت به او دارم هم برایش تعریف کردم.

گفتم: «من تابه حال راجع به لوکو با کسی صحبت نکرده‌ام. تو تنها کسی هستی که از راز من خبر داری.»

وقتی همه حرف‌ها درمورد زندگی و روابط تمام شد، داستان‌های قدیمی دکورسل، مثل داستان دختر رقا صومعه را که در اوبازین می‌خواندیم برایش تعریف کردم. خاطرات زمانی را که در تخت با هم می‌خوابیدیم برایش بازگو کردم. بعد کلاه و کفشم را درآوردم و روی تخت کوچک بیمارستان کنار جولیابرت خوابیدم. چشمانم را بستم. گرمای بدنش، رطوبت روی پوست و نفس‌های دردناک و سختش را حس می‌کردم. دستم را دور بدنش پیچیدم. درمورد رقا صان باله و کنت‌های زیبا و عشق در یک نگاه برایش صحبت کردم. خاطرات قدیم را به یاد آوردم و با جزئیات تک‌تک آنها را برایش تعریف کردم.

به‌خاطر دارم که کولی سال‌ها پیش مرگی زودهنگام برای من پیش‌بینی کرده بود. آن زمان مطمئن بودم منظور کولی مرگ مادر است. حالا هم مادر را حس می‌کردم و حضور روحانی‌اش را می‌فهمیدم. ارواح تمام گذشتگان، چه مقدس و چه ناپاک، همه را در این اتاق در مرکز بهداشت شهر پاریس حس می‌کردم. سرانجام در کنار جولیابرت به خواب رفتم...

پرستارها برای بردن جسد جولیا برت به اتاق آمده بودند. یکی از پرستارها درحالی که نور خورشید از پنجره به اتاق می تابید گفت: «خواهرت رفت.»

سست و گیج بودم. سرم را بلند کردم. جولیا برت کنار من بود و او را حس می کردم. گفتم: «نه. خواهرم اینجا است.»

بدنش یخ زده بود. دیگر به سختی نفس نمی کشید. اصلاً تکان نمی خورد. وحشت کرده بودم. وقتی خواهرم را از آغوشم جدا می کردند، قسم خوردم که صدایی شنیدم، صدای جولیا برت بود. کاملاً واضح صدای او را شنیدم. آرام و بی درد. به من گفت: «نیت، نگران نباش. من هم زندگی بهتر خودم را پیدا کردم.»

چند روز بعد من و گابریل و آدریان به همراهی موریس و پسر، جولیا برت را در قبرستان شاپل و در میان گل های بهاری به خاک سپردیم. بهار در میان این قبرستان و پوشیدگی ها با رنگ سبز زمردین خزه های

روی سنگ قبرها، تولد دوباره را به نمایش می گذاشت. سبزه های روی سنگ قبرهای قدیمی مثل لباس های مجلل در مهمانی مرگ بود.

تصمیم گرفته بودیم مادر بزرگ و پدر بزرگ تا چند وقت از این اتفاق خبردار نشوند. اصلاً نمی خواستیم آنها را ببینیم. مادر بزرگ و پدر بزرگ تا حدودی در مرگ جولیا برت مقصر بودند، چون به خوبی از او مراقبت نکردند و از زیبایی او برای جذب مشتری در مغازه سوء استفاده می کردند. با این کار زندگی سختی برای او رقم زدند و در نهایت موجب مرگ او شدند، مرگی مشابه مرگ مادر.

بعد از پایان مراسم خاک سپاری، آدریان و موریس به ویشی بازگشتند. پسر پیشنهاد داد من و گابریل را به کارگاه برگرداند، اما ما می خواستیم کمی تنها باشیم. کمی در قبرستان ماندیم و روی قبر جولیا برت برای پرنده ها خرده نان ریختیم. نمی خواستیم جولیا برت را تنها بگذارم.

گفتم: «تقصیر ما بود. ما جولیا برت را تنها گذاشتیم. باید بیشتر به او سر می زدیم. شاید اگر بیشتر به او سر می زدیم، متوجه خون ریزی اش می شدیم. شاید زودتر می فهمیدیم مریض است و می توانستیم برای درمانش کاری کنیم. شاید...»

گابریل با لحنی که من را می‌ترساند گفت: «بس کن.» سرم را بالا گرفتم و به چشم‌های گابریل نگاه کردم. چشمانش از همیشه سیاه‌تر شده بود. پره‌های بینی‌اش مثل یک گاو خشمگین باز و بسته می‌شد. گفت: «تمام شد. دیگر در این مورد صحبت نمی‌کنیم.»

می‌دانستم منظور او جولیابرت نیست، اما پرسیدم: «درمورد جولیابرت؟!»

گفت: «نه، درمورد گذشته. گذشته ما. اوبازین، یتیم‌خانه، مولین. انگار هیچ‌وقت این اتفاق‌ها نیفتاده.»

آن‌قدر جدی صحبت می‌کرد که ترسیده بودم. گفتم: «گابریل، تو ناراحت و خسته‌ای...»

گابریل گفت: «متوجه این تاریکی نیستی؟ تاریکی گذشته هر روز و هر لحظه ما را به سمت خود می‌کشد. تاریکی می‌خواهد ما را غرق کند، می‌خواهد خفه‌مان کند، مثل کاری که با مادرمان یا جولیابرت کرد. نباید بگذاریم تاریکی برنده این نبرد باشد.»

به سمت من خم شد. صورتش را به من نزدیک کرد و با صدایی آرام گفت: «جولیابرت از مرض سل نمرد. نفرینی که از تولد با ماست باعث مرگ او شد. گذشته‌ها وزنه‌ای سنگین روی دوش ماست. مثل

طنابی دور گردن ماست. باید به دنیا بفهمانیم ما چه کسانی هستیم.»

در چشمان گابریل هوش و خشم و دیوانگی می‌دیدیم. گابریل گفت: «تو فکر می‌کنی من دیوانه شده‌ام؟ نه. این تنها راه نجات ماست، تنها راه آزادی. باید گذشته را همین‌جا با جولیا برت خاک کنیم. قبل از اینکه تاریکی گذشته خفه‌مان کند، ما او را از بین می‌بریم.»

پرسیدم: «منظورت چیست؟ چگونه؟»

گابریل گفت: «یعنی گذشته را خودمان انتخاب می‌کنیم. گذشته ما را کنترل نمی‌کند، ما آن را کنترل می‌کنیم. مادرمان مُرد، اما دیوانه‌عشق نبود. پدر به آمریکا رفته. ما هم با عمه‌ها در اطراف شهر زندگی می‌کردیم. عمه‌های پول‌داری که زمین و اسب داشتند از ما نگهداری کردند. اگرچه سخت‌گیر، اما خیلی مراقبمان بودند. غذا و نعمت و زندگی سالم و لباس‌های خوبی داشتیم.»

از حرف‌های گابریل مبهوت شده بودم. چه مدت بود که این تصورات را در ذهنش پرورش می‌داد؟ دوباره دختر بچه شده بود، دختر بچه‌ای که از تنهایی می‌ترسد و برای فرار از واقعیت داستان‌سرایی

می‌کند. به یاد روزهایی در اوبازین افتادم که داستان‌های دروغی از سفر پدر به آمریکا سرهم می‌کرد.

غم و درد گابریل حقیقی بود، اما همیشه آن را زیر غرور و در اعماق وجودش پنهان می‌کرد. تنها راه نجات گابریل دروغ و تکذیب واقعیت‌ها و تصورات ذهنی‌ای بود که برای خودش می‌ساخت.

همیشه تفاوت بین خودم و گابریل را می‌دیدم.

گفت: «نینت، به من قول بده. قول بده هیچ‌وقت از گذشته‌ها صحبت نکنیم. هیچ‌وقت، با هیچ‌کس.»

به قبر جولیا برت نگاه کردم. چند پرنده روی قبر جمع شده بودند و به خرده‌های نان نوک می‌زدند. با این قول حس خیانت می‌کردم، اما چاره‌ای نداشتم. جولیا برت رفته بود و من حالا فقط گابریل را داشتم. حالا تنها چیزی که می‌خواستم از بین رفتن دردهای گابریل بود. می‌توانستم به گابریل قول بدهم، اما هیچ‌وقت گذشته‌ام را فراموش نمی‌کردم. به سمت گابریل رفتم و چیزی که او را آرام می‌کرد گفتم. به او قول دادم.

فصل چهل و چهارم

خیلی بی‌رحمانه بود، اما زندگی بدون جولیا برت ادامه داشت. خورشید مثل همیشه می‌تابید و هیچ تغییری در طبیعت رخ نداد. شاید نقش طبیعت همین بود. اینکه به ما یادآوری کند گذشته‌ها گذشته، رفتگان رفته‌اند و حالا ما اینجا هستیم.

دوباره برای آسایش روحم به کلاه‌ها روی آوردم و خودم را غرق کار کردم. گابریل هم مثل من در کار غرق شد. با کمک من، گابریل در شکل‌دهی به کلاه‌ها ماهر شده بود و حالا کلاه‌هایی با منحنی S مانند درست می‌کرد که لبه جلوی آن بالا رفته بود، وسطش تورفتگی داشت و پشت کلاه دوباره برآمده می‌شد. طراحی بسیار سخت و پیچیده‌ای بود. با وجود اینکه قبلاً هیچ اطلاعاتی در این زمینه نداشت، حالا مهارت بسیاری در شناخت انواع پر، جای‌گذاری آنها و چسباندن تزئینات پیدا کرده بود. روی هر کلاه را تنها با یک پر تزئین می‌کرد، اما آن قدر با مهارت این کار را انجام می‌داد که می‌توانست با یک پر و یک کلاه چندین نمونه خلق کند. در میان کار همیشه مرا مدل می‌کرد، کلاه را روی سرم می‌گذاشت و از تمام زوایا آن را بررسی می‌کرد. ساعت‌ها استادانه با یک پر شترمرغ یا مرغ ماهی‌خوار دور کلاه می‌چرخید

و جایگاه‌های مختلف آن را امتحان می‌کرد.

همیشه زمانی که برای ساخت کلاه کنار هم بودیم نظر می‌داد و می‌گفت: «نه، نینت. زیاد شد. چند پر از روی آن کم کن.» یا «نینت، خیلی ساده و کم‌پر است. چند پر به آن اضافه کن.»

گاهی ناامید یا عصبانی می‌شد، اما در آخر کار خیلی ارزش داشت، چون وقتی خسته روی صندلی می‌افتادیم و سوزن‌ها و پرها و پارچه‌ها کف زمین ریخته بود، درنهایت به اثری که خلق کرده بودیم نگاه می‌کردیم و تمام خستگی‌ها جبران می‌شد. درنهایت کلاهی که با مشقت اثری هنری از آب درمی‌آمد، نمود احساسات و آشفته‌گی‌های وجود ما بود.

برای من بهترین پاداش زمانی بود که هر کلاه روی سر مشتری مناسب خود می‌نشست. وقتی برق چشمان مشتری یا نگاه رضایتمند او را می‌دیدم، زندگی به جریان می‌افتاد. بعضی از مشتری‌ها وقتی کلاه‌های ما را امتحان می‌کردند، از شدت خوش‌حالی روی پا می‌پریدند یا می‌شد به‌وضوح تغییر روحیه را در چهره آنها دید. تمام این نشانه‌ها به من حس رضایتمندی و قدرت می‌داد، اینکه مفید هستم، حسی که هرگز در زندگی تجربه نکرده بودم.

هر روز رؤیای تأسیس مغازه، فضایی برای کار و دسته‌بندی کلاه‌ها و انواع تزئینات در من قوی‌تر می‌شد. می‌توانستم تمام جزئیات مغازه را در ذهنم تصور کنم. مغازه‌ای بزرگ که گابریل در اتاق پشتی‌اش به تزئینات کلاه‌ها مشغول باشد. کارگاهی که در آن چند دختر مشغول خیاطی و کوک‌زدن و انجام سفارش‌های گابریل هستند و من در قسمت جلوی مغازه به‌عنوان سرپرست فروشنده‌ها کار می‌کنم، در قسمتی که مشتری‌ها مدام خود را در آینه برانداز می‌کنند یا روی صندلی‌های راحت مخصوص مشتری لم داده‌اند. تمام لوازم داخل فروشگاه مجلل، زیبا و باشکوه است.

تابستان آن سال سلسنتین بیشتر وقت خود را در بخشی از پاریس به نام مون پارناس سپری می‌کرد و گاهی من را هم با خود به کافه دووم می‌برد. بیشتر هنرمندان فقیری که در مون مارتر زندگی می‌کردند در این کافه دور هم جمع می‌شدند و به لطف همین هنرمندان، مون مارتر تبدیل به بخش اعیان‌نشین و گردشگری شهر پاریس شده بود. درواقع بسیاری از نقاشان و هنرمندان معروف هم از همین کافه و از همین نسل به جهان معرفی شدند.

کرایه‌ها و رستوران‌ها و هزینه‌ها در مون پارناس ارزان بود. این قسمت از شهر متعلق به طبقه کارگر بود و برخی از صاحبان دل‌سوز و مهربان کافه‌ها اجازه می‌دادند بدون سفارش غذا یا نوشیدنی کمی پشت میز بنشینند و رفع خستگی کنند. همین شرایط در کافه کلوسری لیلان سنت میشل هم حاکم بود. کافه دیگری هم در این منطقه بود با عنوان کافه روباز که انواع هنرمندان اعم از نقاشان، شاعران، مدل‌ها، اندیشمندان و گردشگران به آنجا می‌آمدند، زیر سایه درختان و در کنار یاس‌های بنفش دور هم جمع می‌شدند و گپ می‌زدند.

در این محیط‌ها همیشه چیزی برای دیدن یا موضوعی برای گفت‌وگو وجود داشت. انسان‌هایی از کشورها و ملیت‌ها و شکل‌های مختلف را می‌توانستی در اینجا ببینی، مثل اهالی بوهم. مردهایی با موهای بلند، افراد ژنده‌پوش، افرادی با ظاهر مذهبی، ریش‌های ژولیده و لباس‌های عجیب. اما در این جمعیت من با لباس مرتب و دامنی از برند بن مارش بیشتر از تمام ظاهرهای عجیب جلب‌توجه می‌کردم. در هر صورت حس هم‌ذات‌پنداری عجیبی با این جماعت داشتم. غمی نهفته در این فضا حاکم بود که توصیف‌ناپذیر بود و من را به یاد غم از دست دادن جولیا برت می‌انداخت. سکوت حاکم بر این فضا چنان آزاردهنده بود که حس می‌کردم اینجا خانه من است.

اما سلسنتن به دلیل دیگری اینجا را دوست داشت و سر می زد. دلیل او تماشای هنرمندان در حال خلق اثر بود. هنرمندان تمام وقت روی دستمال سفره ها و تکه های کاغذ طراحی می کردند. اگر موفق می شدند طراحی ها را به قیمت چند فرانک بفروشد، بی درنگ پول را خرج خرید نوشیدنی می کردند. در رستوران ها و مغازه های هنری با قسط و بدهی زندگی می کردند. دور میزهای کافه می نشستند و درمورد فلسفه و تئوری، رنگ و نور بحث می کردند. کافه روباز برای سلسنتن مثل کلاس درس بود.

در میان هنرمندان ژنده پوش و عجیب، مردان خوش لباسی هم دیده می شدند که مخفیانه سر میزها می رفتند و سرکی روی کارهای هنری می کشیدند.

نخستین بار که به کافه روباز رفتیم، از سلسنتن پرسیدم: «این مردان خوش تیپ چه کسانی هستند؟»

سلسنتن با صدایی خیلی آرام گفت: «اینها تاجران هنر هستند. بین هنرمندان می چرخند و آثاری را که فکر می کنند می تواند به عنوان اثر هنری بزرگی نمایش داده شود یا صاحب اثر بعدها می تواند فرد مشهوری باشد، با کمترین قیمت از او خریداری می کنند.»

پرسیدم: «تابه حال کسی از بین این جماعت معروف شده؟»

سلسنتین گفت: «هنوز نه. یک نقاش بین اینها هست به اسم پیکاسو که مردم خیلی از او تعریف می کنند. تاجران هنر هم معمولاً دوروبر او چرخ می زنند. همیشه یک هفت تیر همراه دارد و وقتی جمعیت زیادی دورش جمع می شوند، در هوا شلیک می کند. یک نفر دیگر هم به اسم مودیلیانی^{۶۷} هست که ما همیشه او را مودی صدا می زنیم. خیلی ها می گویند کارهایش ارزش دیدن دارد.»

همه دور مودی جمع می شدند و نوع کار کردن او را تماشا می کردند، اما من از دید دیگری جذب کار او شدم، چون وقتی مست می شد، رفتارهای عجیبی داشت! مردی قذبلند، جذاب و هرزه، انتقادپذیر و به حدی کاریزماتیک بود که به رغم دیوانگی ها، مردم باز هم گرد او جمع می شدند. گاهی در جمع ما می نشست و در حین اینکه در حال بحث و گفت و گو بودیم، ساعت ها دیوانه وار نقاشی می کشید. چشمش به هر چیزی می افتاد آن را طراحی می کرد، مثل پارچ آب، دست، بسته سیگار، گل های داخل گلدان، طوری که انگار روح اجسام را می دید.

به محض اینکه طراحی هایش را می فروخت و پولی به جیب می زد، بی درنگ پشت سرهم نوشیدنی

سفارش می‌داد. بعد از مستی هم گاهی سر روی شانهٔ سلس‌تین و گاهی من می‌خوابید. ما هم سعی می‌کردیم بی‌حرکت باشیم تا بیدار نشود. مردی بزرگ بود با رفتارها و اخلاق‌هایی بچگانه که هنوز به مراقبت نیاز داشت.

بعد از اینکه بیدار می‌شد، دوباره نوشیدنی سفارش می‌داد تا حدی که صاحب کافه او را به جرم خراب‌کاری با لگد از کافه بیرون می‌انداخت.

بعدها مرد دیگری هم به جمع ما اضافه شد، شاعری که مدام در حال نوشتن چیزی در دفتر یادداشتش بود و نامی بسیار شاعرانه داشت، آقای گیوم آپولینر^{۶۸}.

روزی سر میز نشسته بودیم و آقای آپولینر برای احوال‌پرسی با یکی از دوستانش به میز دیگری رفت. مودی با لهجهٔ ایتالیایی گفت: «گیوم آپولینر اسم واقعی او نیست. خودش این اسم را سرهم کرده.»

گفتم: «من هم اگر روزی بخوام برای خودم اسمی جعلی دست‌وپا کنم، چیزی مشابه همین خواهد بود.»

شاید من هم روزی اسمی حماسی انتخاب می‌کردم، اسمی الهی، اسمی که تمام ضعف‌های پدیدآمده از سختی‌ها و سردی‌های این دنیا را درخود بپوشاند.

گابریل نمی‌دانست ما به چه منظور به مون پارناس می‌رویم. معتقد بود مردم روزی به چشم روسپی و زنان هرزه به ما می‌نگرند. یک روز که در کارگاه بودیم گفت: «مون پارناس محلهٔ کثیفی است.»

من مشغول کوک زدن به یکی از کلاه‌هایی بودم که لبهٔ آن را بالا زده بودیم، سبکی جدید از آثار گابریل. سلسنتین هم در حال طراحی نیم‌رخ چهرهٔ گابریل با یکی از کلاه‌های لبه‌دار آمازون همراه با پر روی کلاه بود.

فکر می‌کنم گابریل مون پارناس را دوست نداشت، چون ما را به یاد تمام چیزهایی می‌انداخت که قول داده بودیم فراموش کنیم. گابریل ادامه داد: «مون پارناس محله‌ای کهنه و قدیمی است. اصلاً درک نمی‌کنم چرا این‌قدر به این محله علاقه دارید. به‌خصوص تو، نینت. همیشه فکر می‌کردم دنبال شوهر و

تشکیل خانواده هستی، اما انگار دنبال بچه‌های فقیر می‌گردی.»

سلسیتین گفت: «اما به نظر من مون پاراناس محله‌ای بسیار زیبا و عاشقانه است. هنرمندان این منطقه فقیرند، چون خودشان این‌طور می‌خواهند.»

گابریل از این حرف خشمگین شد و گفت: «مزخرف نگو. چرا باید کسی فقر را انتخاب کند؟»

سلسیتین درحالی‌که به طراحی ادامه می‌داد گفت: «چون فقر پاکی و شکوه به همراه دارد و هنرمند فقیر به چیزی غیر از هنرش فکر نمی‌کند. کوکو، هنرمندان مدیون هیچ‌کس نیستند و چیزی در وجودشان هست. هنری که باید شکوفه کند، حقیقتی محض. هنرمند واقعی تا زمانی که به این حقیقت و چگونگی برملا کردن آن در جهان هستی دست پیدا نکند آرام نمی‌گیرد و این نبردی بزرگ و حماسی در وجود هنرمند است.»

خندیدم و گفتم: «گابریل، درست مثل تو، وقتی خودت را وقف ساخت و تزئین یک کلاه می‌کنی. در آن لحظه تو هم درگیر نبردی بزرگ و حماسی هستی و تا زمانی که به نتیجه مطلوب دست پیدا نکنی، نه

خودت استراحت می‌کنی، نه به من اجازه استراحت می‌دهی.»

سلسنتین سرش را تکان داد و گفت: «دیدی؟ آنتوانت متوجه منظور من شد. مثل پل پایرت^{۶۹}، او هم کارش را از مون مارتر شروع کرد و حالا پادشاه مُد فرانسه است.»

گابریل چشمانش را چرخاند و با کنایه گفت: «پل پایرت پادشاه لباس‌های به‌دردنخور است.»

اگرچه ابتدا برای شوخی خیاطی را به هنر ربط دادم، بعد که بیشتر فکر کردم متوجه شدم همین خودش می‌تواند فکری برانگیزاننده باشد. هنرمند و خیاط هر دو با دستانشان کار می‌کنند و هر دو مواد خام را به اثری که در ذهن دارند تبدیل می‌کنند.

درواقع در آن کافه انرژی نهفته‌ای حاکم است، نوعی عشق که با مهارت و شادمانی پیوند خورده. نوعی اشتیاق ابدی، مثل تپش قلب. نیازی جاری برای بیان آنچه در وجود انسان است. چیزی که من را به یاد گابریل می‌اندازد، اینکه چطور خود را در رقص و آواز و البته ساخت کلاه غرق می‌کند.

گابریل خیلی بیشتر از آنچه بداند به این هنرمندان شباهت داشت. من هم مثل تاجران هنر بودم،

واسطی بین هنرمند و دنیا.

یکی از کلاه‌های تکمیل‌شده را برداشتم و به سمت گابریل دراز کردم و گفتم: «چرا فکر می‌کنی این هنر نیست؟ تو با همین کلاه روح خودت را به نمایش گذاشتی. این کلاه چیزی کمتر از حرکت قلم‌مو روی بوم نقاشی نیست.»

منتظر بودم گابریل طبق معمول بخندد و با تمسخر بگوید: «این فقط یک کلاه است.» اما این‌طور نشد. بی‌حرکت بود. شاید به‌خاطر نقاشی سلسنتین بی‌حرکت ایستاده بود، اما لبخند کوچکی روی صورتش نمایان شد.

فصل چهل و پنجم

روزی از دهان پسر شنیدم که به این نتیجه رسیده که گابریل برای فروش کلاه‌ها به بوتیک یا مغازه نیاز دارد. اول فکر کردم اشتباه شنیده‌ام. آیا واقعاً آقای کاپل، تاجر بزرگ و صادرکننده زغال سنگ هم مثل من فروشنده روستایی فکر می‌کرد؟ آقای کاپل هم در کلاه‌های گابریل ظرفیتی بیشتر از یک تفریح صرف می‌دید؟ او هم مثل من معتقد بود مردم برای جذابیت و زیبایی کلاه‌ها به این کارگاه سر می‌زنند، نه برای کنجکاوی درباره کوکو شئل؟

من دختر ساده‌لوحی نبودم، فقط شخصیتی حامی داشتم. آقای کاپل درحالی که مثل همیشه به قفسه کتاب تکیه داده بود و یکی از دفترهای داخل قفسه را ورق می‌زد گفت: «کوکو، به نظرم این کار ظرفیت خوبی دارد و نباید آن را بیخود هدر دهی.»

او مثل همیشه موهای مشکی براقش را آن‌چنان بی‌نقص به یک سمت شانه زده بود که رد دندان‌های برس روی مو دیده می‌شد. ژاکت ورزشی دودکمه راه‌راه با آستین‌های بالازده به تن داشت، شلواری اتوکشیده و گشاد به پا کرده بود و کراواتش را به زیبایی گره زده بود. دو طرف انتهای سیل مشکی و

زمختش را با گوشه‌های لب هماهنگ و میزان کرده بود و ابروهای کلفت مشکی‌اش کاملاً قرینه بودند. در او همیشه حس اختیار و آزادی در هر اجتماعی دیده می‌شد و این یکی از هنرهای او بود. مرد گستاخی نبود، اما اعتماد به نفس زیادی داشت. چشمان سبزرنگش حالتی عجیب به چهره‌اش می‌داد و می‌شد به راحتی فکرش را خواند.

نمی‌دانم آیا گابریل برای او هم رقصیده بود یا نه! چون هنوز مرتب در کلاس‌های رقص شرکت می‌کرد. مطمئناً آقای کاپل هم مثل من متوجه بی‌استعدادی گابریل در رقص می‌شد.

آقای کاپل به گابریل گفت: «من فکر می‌کنم تو ظرفیت تبدیل شدن به یک زن بازاری قدرتمند را داری. باید این کار را گسترش دهی. به خصوص با حضور نینت که دختری زیبا و باتجربه در امر فروش است، می‌توانی این کار را به جای بزرگی برسانی.»

گابریل فقط گوش می‌کرد. خواهر سرسخت لجباز من در حضور پسر، دختری نرم و حرف‌شنو می‌شد و جدیت و خطوط خشم روی صورتش جایش را به لبخندی زیبا می‌داد. گابریل گفت: «حق با شماست.» آیا منظورش از حرف حق، تعریفی بود که از من شد یا از خودش یا هر دو؟ به هر حال من

به نوبه خودم از اینکه مورد تعریف و تمجید قرار گرفته بودم خوش حال بودم. گابریل در حالی که با دسته‌ای از موهایش بازی می‌کرد گفت: «تو می‌خواهی من همیشه مشغول انجام کاری باشم. دوست نداری مرا بیکار ببینی.»

پسر به سمت گابریل رفت. انگشتانش را زیر چانه او گرفت، سرش را کمی بالا آورد و مستقیم در چشماش نگاه کرد. گفت: «کوکو، تو بهتر از هر کسی می‌دانی که من هیچ وقت الکی حرف نمی‌زنم.»

گابریل در حالی که به چشمان پسر خیره شده بود هیچ حرفی نزد. حتی پلک هم نزد. می‌توانستم حس بین این دو نفر را درک کنم. شاید پسر گابریل را خیلی بهتر از خودش می‌شناخت و غرایز، دیدگاه، هوش و استعداد و کل وجود گابریل را خیلی جدی گرفته بود و از گابریل می‌خواست خودش هم همین‌طور باشد.

چند هفته بعد گابریل با چهره‌ای گرفته از کلاس رقص به کارگاه برگشت. مربی رقص به گابریل گفته

بود برای رقص روی صحنه استعداد و مهارت کافی ندارد. من درحالی که سعی می‌کردم با او همدردی کنم و مثل خواهرهای حامی او را بعد از شوک گوموس نشدن، باز در ناراحتی این شکست نبینم گفتم: «او چطور می‌تواند چنین حرفی بزند؟!» اما درواقع حق با مربی رقص بود.

گابریل با ناراحتی گفت: «مربی‌ها خیلی خوب تشخیص می‌دهند.»

منتظر بودم حالا بحث بوتیک را راه بیندازد. قطعاً حالا دیگر خودش هم مطمئن بود که آینده کاری او در ساخت کلاه رقم خورده، اما باز هم از رقص و اجرا صحبت می‌کرد و می‌گفت: «باید روی فرم باشم.»

خواهر بیچاره. چقدر سخت است بتوانی زیبایی درون چیزی را ببینی و آن را در وجودت حس کنی، اما نتوانی خود خالق این زیبایی باشی. مسیری را انتخاب کنی که مسیر آرزوهای تو نیست و زیبایی‌ای در آن یافت نمی‌شود. دهانت را برای آواز باز کنی و کلمات با ترتیب و ظرافتی که در ذهن داری به واقعیت تبدیل نشوند.

اگرچه هنوز آرزوهایی در سر داشتم، من هم ناامید شده بودم و رؤیاهایم دیگر پوچ و به‌دردنخور بودند. رؤیاهایی مثل عکس‌هایی از جشن ازدواج در مجلات و داشتن جایگاهی در بهترین قسمت تماشاگران مسابقات سوارکاری. تمام سال‌هایی که پشت دیوارهای صومعه گذراندم، حس می‌کردم فقط یک سایه‌ام. به اتفاقی نیاز داشتم که ثابت کند من هم ارزشمند هستم و شخصیتم بیشتر از یک سایه است.

یکی از روزهای ماه سپتامبر، سلس‌تین سراسیمه و خوش‌خبر وارد کارگاه شد. گابریل دورزیات طراحی سلس‌تین را که از چهره گابریل کشیده شده بود برای یکی از مجلات معروف تئاتر به نام کم‌دیا ارسال کرده بود تا شاید برای شماره هفته آینده در مجله چاپ شود. سردبیر مجله طراحی را دوست داشت و از گابریل دعوت کرده بود شخصاً به دفتر هفته‌نامه برود تا مدل عکاسی باشد.

گابریل پرسید: «من؟!» شگفتی و هیجان را می‌شد از لحن صدایش فهمید.

سلس‌تین گفت: «بله، معمولاً از زنان بازیگر درخواست می‌کنند تا مدل کلاه‌ها باشند، اما این بار گفتند

طراحی من از چهرهٔ تو با کلاه خیلی جذاب بوده و می‌خواهند خودت مدل کلاه‌ها باشی. کوکو، دوشنبهٔ هفتهٔ آینده ساعت دو عکاس در دفتر روزنامه منتظر توست. گفتند می‌خواهند از بعضی از طراحی‌های من هم در مجله استفاده کنند. حتی به من پیش‌پرداخت هم دادند.»

خیلی هیجان‌زده شده بودیم. تمام این سال‌ها مجله‌ها را جمع می‌کردیم و تصاویر داخل آن را تحسین می‌کردیم و حالا قرار بود گابریل هم یکی از این تصاویر باشد.

گابریل پرسید: «حالا باید برای عکاسی چه لباسی بپوشم؟»

چند روز وقت صرف انتخاب مناسب‌ترین لباس کردیم. لباس‌هایی که از کلاه زیباتر نباشند و درعین حال به‌نوعی مکمل آن باشند. عکس چند بازیگر در شماره‌های قدیمی مجله را بررسی کردیم و برای نوع ایستادن گابریل جلوی دوربین به‌صورت تمام‌رخ یا نیم‌رخ، با لبخند یا جدی مشورت می‌کردیم.

در روز موعود من و سلسستین گابریل مضطرب را تا استودیو همراهی کردیم و در اتاق انتظار نشستیم. گابریل وقتی متوجه حضور ما شد، درعین حال که خیلی هیجان‌زده بود، هنوز اضطراب داشت. به این

فکر می‌کردیم که اگر هیچ‌کدام از عکس‌ها خوب از آب درنیاید، چه می‌شود؟ اگر شیشه احمق‌ها باشد، چه؟ یا اصلاً شاید عکاس درنهایت عکس مناسبی را برای مجله انتخاب نکند!

اواخر سپتامبر بود که گابریل دورزیات با هیجان وارد کارگاه شد. نسخه اولیه‌ای از مجله کم‌دیا در دست داشت و گفت: «کوکو، نینت، اینجا را ببینید.»

یکی از نسخه‌های اولیه و آماده چاپ از شماره جدید مجله را به او داده بودند و ما به سرعت تمام صفحات را ورق زدیم تا به عکس گابریل رسیدیم. عکسی که در آن کلاهی لبه‌دار به سر داشت با یک پر زیبای سفیدرنگ روی آن و بلوزی با یقه زنانه. گابریل در این تصویر به زمین خیره شده بود و لبخندی ریز به لب داشت.

از هیجان نفسم بند آمده بود. گفتم: «فوق‌العاده است! شیشه ستاره‌های روی صحنه شده‌ای.» این تصویر دیگر رؤیا نبود.

گابریل در تمام این مدت تلاش می‌کرد تا با آواز و رقص روی صحنه برود و معروف شود، حالا معروف

شده بود، اما با هنر کلاه‌دوزی.

صبح یکی از روزهای ماه اکتبر که هوا خنک و فرح‌بخش بود گابریل وارد کارگاه شد، کُتش را از تن درآورد و گفت: «پسر مغازه خوبی در خیابان کامبون پیدا کرده.»

پرسیدم: «مغازه؟ برای چه؟»

گابریل گفت: «برای بوتیک.»

دلم می‌خواست گابریل را بغل کنم و اشک شادی بریزم، اما خودم را کنترل کردم. به‌نظر گفتن این خبر برای او سخت بود. انگار سرانجام تسلیم شده بود و رؤیای صحنه و اجرا را کنار گذاشته بود. گابریل معتقد بود داشتن بوتیک نزدیک خیابان فبورگ سن انوره^{۷۰} و میدان واندوم فکر خوبی است، مثل مزون خانم آلفوسین که نزدیک به خیابان لاپاکس و مون پاکوئین، ورث و داکوت بود. هرچقدر بیشتر درمورد این ایده صحبت می‌کرد، مشتاق‌تر می‌شد.

گابریل در ادامه گفت: «یک روز که پسر بعد از ناهار از هتل ریتز بیرون زده بود، این مغازه را دید. دقیقاً نبش خیابان قرار دارد.»

خیالم راحت شده بود. همیشه از این می‌ترسیدم که کم‌کم گابریل از ساخت کلاه خسته شود و مجبور باشم دوباره به شهر کوچک ویشی و تمام آن خاطرات بد برگردم. اما داشتن بوتیک یعنی به ثبات رسیدن، نه فقط برای من، بلکه این ثبات در زندگی گابریل هم نمود داشت. حالا می‌توانستم او را بغل کنم. گابریل هم خندید و مرا در آغوش کشید.

ناگهان از آغوش گابریل بیرون آمدم، عقب رفتم و گفتم: «خیلی کار داریم. در این بوتیک باید سالنی برای نمایش کلاه‌ها، اتاق کار و اتاق سفارش‌ها داشته باشیم.» سرشار از خوش‌حالی و نشاط بودم و در عین حال اضطرابی شیرین در وجودم موج می‌زد.

چند هفته بعد هم روزهایی پرتلاطم را گذراندیم. آدریان و موریس از ویشی به پاریس نقل‌مکان کردند و آپارتمانی در پارک مون خریدند. آپارتمان آنها در منطقه‌ای معروف از پاریس و بسیار مدرن بود. در این قسمت از پاریس به راحتی می‌توانستند به عنوان یک زوج آزادانه زندگی کنند. وقتی خانه ایتان را تخلیه

کردیم تا به بوتیک جدید نقل مکان کنیم، من مجبور بودم با آدریان و موریس زندگی کنم.

من و گابریل و آدریان به تمام بوتیک‌ها و لباس‌فروشی‌های مجلل شهر سر زدیم. وانمود می‌کردیم مشتری هستیم، اما به سالن سر می‌زدیم و نوع چیدمان آن را از نظر تقلید یا متفاوت بودن بررسی می‌کردیم.

گابریل گفت: «سالن بوتیک ردفرن خیلی شلوغ بود، به درد نمی‌خورد.»

من گفتم: «تازه به‌اندازه کافی صندلی نچیده بود. چیدمان داخل سالن باید طوری باشد که مشتری‌ها از خستگی پا مجبور به ترک بوتیک نباشند. باید به‌اندازه کافی صندلی در سالن موجود باشد.»

آدریان گفت: «باید مثل مزون آلفوسین هر روز گل تازه و شاداب به سالن بیاوریم.»

گابریل گفت: «در مزون آلفوسین باید گل بیاورند، چون فروشندگان و کارکنان کثیفی دارد. من بوی بد سالن را از در ورودی متوجه شدم.»

آقای کاپل در بانک برای ما حسایی باز کرد با نام حساب خانه مُد شنل. ما هم برای خرید وسایل و لوازم موردنیاز به عتیقه‌فروشی خیابان سن و خیابان بوناپارت رفتیم که تمام میز و صندلی‌ها برای نمایش در پیاده‌روها چیده شده بودند.

گابریل گفت: «نمی‌خواهم چیدمان سالن شلوغ باشد، اما دوست دارم مجلل و اعیانی به‌نظر برسد.»
من هم درحالی‌که به یک جفت آینه بزرگ طلاکاری‌شده در گوشه مغازه اشاره می‌کردم گفتم: «مثلاً این آینه‌ها مناسبند.»

گابریل هم درحالی‌که کسوه‌های یک جفت قفسه با تزئینات سنگ مرمر را امتحان می‌کرد گفت: «این قفسه‌ها هم مناسبند.»

بعد به فروشگاه‌های خیابان سن پیر سر زدیم. در حراجی هتل دوروت صندلی و نیمکت و لوسترهایی مناسب پیدا کردیم. پسر چند نجار استخدام کرد تا طبقه‌ها و میزهای موردنیاز در کارگاه را تهیه کنند.

سرانجام پس از یک ماه تلاش بوتیکی بسیار شیک و درخشان در شماره ۲۱ خیابان کامبون افتتاح شد.

گابریل تبلیغات بوتیک را در روزنامه‌ها چاپ کرد و کارگاه در طبقه بالای بوتیک راه‌اندازی شد. در کارگاه چند خیاط برای ساخت و نوارزدن کلاه‌هایی که ما شکل می‌دادیم مشغول به کار شدند. من به عنوان ناظر ساختار کلاه‌ها را بررسی می‌کردم و دیگر کارگر نبودم. سرپرست فروش بودم.

یک روز قبل از گشایش بوتیک، درحالی که جزئیات نهایی کارها را انجام می‌دادیم، ناگهان صدای باز شدن درِ بطری و بعد صدای خنده‌های گابریل به گوشم رسید و وقتی به سمت او رفتم، دیدم نوشیدنی کف‌آلود از سر بطری به زمین می‌ریزد. گابریل گفت: «بیا، می‌خواهم چیزی نشانت دهم.» یک لیوان نوشیدنی دستم داد و مرا روی تخته‌ای نشان داد. به سردر مغازه اشاره کرد و گفت: «این منظره را ببین. روی تابلو چه نوشته، نینت؟ نوشته خانه مُد شنل! این اسم ماست. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که فکر بوتیک زدن از تو بود.» لیوانش را به نشانه سلامتی به لیوان من زد و گفت: «خانه مُد شنل. خانه مُد من و تو.»

وقتی روی تابلو اسم شنل را دیدم، لرزه به اندامم افتاد و احساساتی شدم. این تکه از دنیا سرانجام مال ما شده بود. آرامش خود را به دست آورده بودیم. برای حفظ این آرامش حاضر بودم دست به هر کاری بزنم.

فصل چهل و ششم

بوتیک من، بوتیک ما، بوتیک شنل. سرانجام موفق شدیم اسم شنل را از دست‌فروشی لباس و جوراب به سردر بوتیکی شیک ارتقا دهیم. به یاد جولیا بارت و تمام آن سال‌هایی افتادم که مجبور بود در آن محیط کار کند و حالا که موفق شده بودیم، جولیا بارت دیگر نبود و نمی‌توانست شاهد این موفقیت باشد. البته که سالن مد شنل به جولیا بارت هم تعلق داشت.

بوتیک جایی بود مختص به زنان اهل مد و الگانه‌هایی که با دامن‌های دست‌وپاگیر طراحی پیرت به آن وارد می‌شدند. گابریل همیشه نوع پوشش آنها را مسخره می‌کرد و می‌گفت با این دامن‌ها میزان حرکت زانوی زنان محدود می‌شود و با زانوی بسته نمی‌توانند سوار کالسکه شوند، به همین دلیل کالسکه‌ران همیشه باید دستشان را بگیرد تا بتوانند از پله‌ها بالا بروند. جدیدترین شایعات هم خیلی زود به بوتیک ما می‌رسید؛ هر اخباری اعم از اینکه فلانی معشوقه‌ای جدید گرفته، بهمانی از معشوقه‌اش جدا شده، فلان کس تحقیر شده، بهمان کس به دیگران توهین کرده.

با اصرار پسر مجبور شدیم بی‌درنگ بعد از گشایش بوتیک خانمی با نام لوسین را برای کمک استخدام

کنیم. او فقط یک سال از من بزرگ‌تر بود، اما تمام دوره‌های مُد را گذرانده بود. پیش از این در مزون کلاه فوق‌العاده لوکس لویی‌س در خیابان رویال کار می‌کرده و در همان مزون از سمت کارآموز به سرپرست فروش ارتقا پیدا کرده بود. مسئولیت او در مزون لویی‌س پاسخ‌گویی به مشتری و انتخاب کلاه‌های مناسب برای آنها بود.

پسر به گابریل گفت: «کوکو، باید درک کنی. تو برخلاف تصورات هنوز خیلی چیزها در مورد صنعت مُد نمی‌دانی.»

لبخندی پنهانی زدم، چون فقط پسر بود که می‌توانست با گابریل این‌طور صریح صحبت کند.

پسر ادامه داد: «اگر بخواهی، می‌توانی خیلی زود همه‌چیز را یاد بگیری.»

درواقع از روزی که لوسین کارش را در بوتیک شل آغاز کرد، کار حالتی رسمی‌تر به خود گرفت. به عقیده لوسین، ساخت کلاه کاری بسیار جدی محسوب می‌شد. نوع پوشش او از لباس‌های مارک‌دار نبود، اما خوش‌پوش بود و معتقد بود ما هم باید همین‌طور لباس بپوشیم و می‌گفت: «فروشنده موفق

نباید از مشتری‌هایش شیک‌تر لباس بپوشد، بلکه باید فضا را برای درخشش مشتری باز بگذارد.»

به گابریل نگاه کردم که تمام سعی خود را می‌کرد تا با لوسین مشاجره نکند. گابریل معتقد بود مردم جذب کلاه‌های او شدند، چون خودش این کلاه را به سر می‌گذاشت و می‌درخشید. اگر گابریل نمی‌درخشید، چرا مردم باید جذب کلاه‌ها می‌شدند؟

بعد هم از برنامه‌مان برای نوع کار سالن، بخش سفارش‌ها و چیدمان کارگاه پرسید. من و گابریل با تعجب به او خیره شده بودیم. آیا اینها نیاز به برنامه داشت؟

گابریل طوری که به گوش لوسین نرسد و با صدایی آرام گفت: «نینت، باور نمی‌کنم لوسین فقط یک سال از تو بزرگ‌تر باشد! مثل پیرزن‌های صدساله رفتار می‌کند.»

درک می‌کردم که گابریل احساس می‌کند لوسین از حد خود تجاوز کرده، اما من به تصمیم‌های پسر اعتماد داشتم، چون معتقد بود می‌توانیم خیلی چیزها از لوسین بیاموزیم. پس سعی می‌کردم طبق راهنمایی او عمل کنم، مثل انتخاب باکیفیت‌ترین پرها، پارچه‌ها و روبان‌ها. لوسین پرهایی انتخاب می‌کرد

که در زیر آفتاب پژمرده یا در زیر باران پلاسیده نشوند. موقع خرید پرها می‌گفت: «نه، حالا وقت خرید پر و لوازم از فروشگاه بن مارش^{۷۱} نیست. الان بهترین و باکیفیت‌ترین لوازم را می‌توانید از عمده‌فروشی‌ها پیدا کنید.»

گابریل هم دست‌به‌سینه می‌ایستاد و در جواب می‌گفت: «پرهایی که من استفاده می‌کنم باکیفیتند و پلاسیده نمی‌شوند.»

پیشنهادهای خوبی هم برای افزایش بهره‌وری کارگاه و نوع چیدمان لوازم می‌داد که متقابلاً گابریل با کنایه می‌گفت: «لوسین هم به همین کارگاه تعلق دارد.»

گابریل به کارگاه نمی‌رفت و همیشه برای هر کاری من یا لوسین را می‌فرستاد. حالا وقتش رسیده بود تا راهبه‌های صومعه را با سرنوشت گابریل روبه‌رو کنیم. آنها همیشه می‌گفتند: «گابریل، باید خیلی خوش‌شانس باشی تا بتوانی زندگی‌ات را با خیاطی بگذرانی.» حالا هم اگر گابریل پا به کارگاه می‌گذاشت، این حرف راهبه‌ها اثبات می‌شد.

یک روز لوسین داشت درمورد ترکیب رنگ‌ها و نوع قرارگرفتن مناسب رنگ‌ها در کنار هم برای ما سخنرانی می‌کرد. گابریل خسته شده بود و بی‌توجه از آنجا رفت.

دفعه بعد لوسین تعریف می‌کرد: «کلاه‌دوز موفق باید همیشه از سبک‌های جدید فصول مُد مطلع باشد.»

گابریل خندید و در پاسخ گفت: «کلاه‌دوز موفق سبک‌های فصول مُد را دنبال نمی‌کند، خودش آن را خلق می‌کند.»

لوسین از قوانین پیروی می‌کرد و گابریل از هوش و غرایز خودش.

یکی از بارزترین اختلافات بین این‌دو این بود که طبق گفته‌های لوسین باید قرارهای زنان بدنام و خانم‌های معتبر جامعه در دو زمان متفاوت تنظیم شود تا با هم روبه‌رو نشوند.

اما گابریل با دوستانش در رویالی مثل دیگر زنان اجتماع برخورد می‌کرد و در مواردی حتی بهتر. من کاملاً از دلیل این نوع رفتار آگاه بودم. چون زنان بدنام و پرت‌شده اجتماع گابریل را پذیرفته بودند و به

او احترام می‌گذاشتند و برعکس، زنان مرفه هیچ‌وقت گابریل را ندیدند. در زمان تنظیم قرار ملاقات‌ها، نمی‌دانستم هریک از خانم‌ها جزو کدام دسته هستند و برای گابریل هم اهمیتی نداشت. به‌نظر گابریل رویارویی این دو دسته سرگرم‌کننده بود، چون در انتهای سالن پنهان می‌شد و نوع برخورد آنها را با هم می‌دید. اینکه حضور یکدیگر را نادیده می‌گیرند یا روی خود را برمی‌گردانند یا زیریرکی یکدیگر را نگاه می‌کنند. این شرایط مرا به یاد مدرسهٔ شبانه‌روزی می‌انداخت، زمانی که فقرا و بچه‌های پول‌دار در دو دنیای متفاوت زندگی می‌کردند و به‌شدت مراقب بودند با یکدیگر برخورد و تعامل نداشته باشند. اما برعکس مدرسهٔ شبانه‌روزی، گابریل اصرار داشت در خانهٔ مُد شل، این دو گروه با هم روبه‌رو شوند.

یک روز بعدازظهر وقتی گابریل در بوتیک نبود، لوسین با چهره‌ای برافروخته از من پرسید: «چرا خواهرت متوجه شرایط نمی‌شود؟ حضور هم‌زمان همسر و معشوقهٔ یک مرد در این بوتیک چه امتیازی برای شما دارد؟»

من که سعی می‌کردم لوسین را با طرز تفکر گابریل آشنا کنم گفتم: «این شرایط هم برای بوتیک ما

امتیاز محسوب می‌شود و هم حرف آن را در شهر بر سر زبان‌ها می‌اندازد. مردم همه به خانه مُد شنل خواهند آمد تا شاید بتوانند شاهد یکی از این صحنه‌ها باشند. در این بین کلاه هم می‌خرند.»

لوسین با عصبانیت گفت: «با این کار زنان معتبر و اشراف‌زاده جامعۀ پا به بوتیک شما نخواهند گذاشت، چون نمی‌خواهند تمسخر و تحقیر شوند. اگر این‌طور شود، بوتیک و خانه مُد شنل به باد می‌رود.»

گفتم: «حق با شماست، اما لازم است بدانید که امیلین دالنگون روزی یکی از کلاه‌های طراحی خواهرم را به سر کرد و همین باعث شد همه برای آن کلاه سرودست بشکنند. فکر نمی‌کنم کسی طرفدار کلاه‌ها و نوع پوشش زنان شلخته اشرافی باشد. به‌روز بودن و طبق مُد لباس پوشیدن مخصوص افرادی است که روی صحنه می‌روند، کسانی مثل امیلین. مردم در مُد پیرو بازیگران و زنان آزاد هستند. فروش کلاه به این فاکتورها بستگی دارد.»

لوسین سرش را تکان داد و از من دور شد. زیر لب غرولند می‌کرد و می‌گفت: «کلاً چهار سال در یک مغازه کوچک در ویشی کار کرده و حالا فکر می‌کند دانای کل است.»

من هرگز فکر نمی‌کردم دانای کل باشم، اما دست‌کم اعتماد به نفس خوبی داشتم. درس‌هایی را که زندگی به من داده بود به‌خوبی یاد گرفته بودم. روزی که گابریل یکی از کلاه‌هایش را به گابریل دورزیات هدیه داد، بهترین کار ممکن را انجام داده بود، چون این عمل فواید ناخواسته زیادی داشت. گابریل دورزیات معروف شده بود و این هدیه باعث شده بود او همچنان مشتری قدیمی و پروپاقرص کلاه‌های ما باقی بماند. حالا من هم به بازیگرانی که گهگاهی به بوتیک ما سر می‌زدند و فکر می‌کردم ظرفیت معروف شدن را دارند، گاهی کلاه هدیه می‌دادم.

اما لوسین هم حرف حق می‌زد. به هر حال برای ادامه حیات در این صنعت به پول نیاز داشتیم.

برای موفقیت در خانه مُد شغل باید با هر دو دسته از مشتری‌ها مطابقت داشته باشیم و این مطابقت چه زمانی به دست می‌آید؟ اینکه قرار ملاقات‌های آنها را از هم جدا کنیم. این کار مسئولیت من بود و قول دادم آن را به بهترین شکل انجام دهم.

بعد از ظهرهای بعضی از روزها، در زمان استراحت و ناهار، برای فرار از سخنرانی‌ها و نصایح لوسین به گالری لافایت^{۷۲} سر می‌زدم. این فروشگاه شیشه پیگمالیون بود، اما در سطحی بالاتر. در ویتترین‌ها تا چشم

کار می‌کرد کفش و لباس‌های زیبا و پودرهای آرایشی خوش‌بو و کرم و عطر دیده می‌شد. برای اینکه ظاهرم به سرپرست فروش بوتیکی مجلل در نزدیکی خیابان لاپاکس بخورد، باید لباس‌هایی مناسب و عطری خوش‌بو داشته باشم و این یعنی باید از این فروشگاه خرید می‌کردم. با حسایی که به نام خانه مُد شغل باز شده بود، دیگر نگران هزینه‌ها نبودم. گابریل برای انتخاب لباس به من کمک می‌کرد و اصرار داشت لباس‌هایی اتوکشیده و خوش‌فرم همراه با آرایشی ملیح انتخاب کنم. زمان انتخاب لباس‌ها بود که متوجه شدم چطور یک چین زیبای حاشیه یقه نسبت به یقه ساده و افتاده می‌تواند در زیبا کردن ظاهر و صورت فرد تأثیرگذار باشد.

گابریل گفت: «نیت، تو خیلی زیبایی. باید لباسی انتخاب کنی که مردم جذب موجِ تورها و گل‌های لباست نشوند، بلکه چهره زیبایت باید بدرخشد.»

گابریل همچنان طرفدار پوشش پسرانه بود. حالا از کمد لباس‌های پسر لباس برمی‌داشت یا گاهی ژاکت‌های او را برای الگوبرداری قرض می‌گرفت. حتی پسر یک بار او را به یک خیاطی انگلیسی برد تا نوع دوخت و دوز آنها را ببیند.

من و گابریل اوقات دیگر استراحت و ناهار خود را در مغازه‌های خیابان فابورگ سن اونوره می‌گذرانیدیم. این خیابان پر بود از مغازه‌های هنری، عتیقه‌های کمیاب، پارچه‌های رومبلی، بالش، لامپ‌های الکتریکی و تمام مایحتاج زندگی اشراف‌زادگان و طبقات مرفه. گاهی هم به حراجی هتل دوروت و فروشگاه‌های لوازم خانه اطراف آن سر می‌زدیم. گابریل و پسر از خانه قدیمی خود به آپارتمانی جدید نقل مکان کرده بودند و گابریل بسیار مشتاق بود تا چیدمان آپارتمان را به سبک و سلیقه خودش انجام دهد. در حین انتخاب لوازم می‌توانستم حسادت را در او ببینم، اینکه همیشه آرزو داشت خانه‌ای با طراحی و چیدمان دل‌خواه خودش داشته باشد. اما به‌هرحال گابریل و پسر با هم زندگی می‌کردند و این نوع زندگی برای من خیلی هیجان‌انگیز بود. بسیاری از مردان با معشوقه‌هایشان زندگی نمی‌کردند و شاید این سبک زندگی پسر به معنای پایان دوران مجردی و تصمیم جدی بود. شاید مقدمات پیشنهاد ازدواج بود. برای گابریل خوش حال بودم و به خودم می‌بالیدم، چون اگر گابریل و پسر با هم ازدواج می‌کردند، آرزوی من درمورد داشتن خواستگاران اشرافی و مردان واقعی و مهربان تحقق می‌یافت. چون اگر گابریل سبک تأهل و ازدواج بود، پس من هم می‌توانستم بعد از او به چشم دختری اهل ازدواج و خانواده دیده شوم.

یک سال پیش، زمانی که برای نخستین بار به پاریس آمده بودم و به گابریل گفتم که خانواده موریس با

ازدواج آنها مخالفت کرده‌اند، گابریل عصبانی شد، اما از این موضوع تعجب نکرد و گفت: «خانوادهٔ موریس از او توقع دارند کاری را که اجدادش قرن‌ها انجام داده‌اند ادامه دهد. آنها انتظار دارند موریس آدریان را با عنوان معشوقه چند روزی نزد خود نگه دارد و بعد با زن زشت و بی‌روح و احمق و چاقی از اهالی فابورگ که بوی برنج کهنه می‌دهد ازدواج کند. این نوع طرز تفکر سنتی است به قدمت رشته‌کوه‌های پوی دودم.»

اما شرایط پسر فرق می‌کرد. آینده و سرنوشت او در دستان خودش بود و به خانواده وابستگی نداشت. او طرز تفکری امروزی و مدرن درمورد برابری حقوق و طبقات داشت. شاید اگر آقای کاپل جسارت می‌کرد و با معشوقه‌اش از طبقات پایین اجتماع ازدواج می‌کرد، دری به‌سوی روشنفکری باز می‌شد و دیگران هم به تبعیت از او سنت‌ها را زیر پا می‌گذاشتند. گابریل درست مثل یک تازه‌عروس تمام توجه و تمرکز خود را روی چیدمان آپارتمان معطوف کرده بود. بیشتر از لوازم و اثاثیهٔ کم‌رنگ با پارچه‌های مرغوب و کریستال‌ها و ظروف طلاکاری‌شده استفاده می‌کرد. چیدمان آپارتمان خیلی شلوغ و پرگل نبود. در مغازه‌های عتیقه‌فروشی همه‌چیز بسیار زیبا بود، مثل گلدان، جعبه‌های رنگ‌آمیزی‌شده و پرده‌های نقش‌دار، اما گابریل معمولاً لوازم را با سبکی خاص با هم هماهنگ می‌کرد، مثل کنار هم

گذاشتنِ طیفِ رنگ‌های قهوه‌ای و سیاه‌وسفید. تمام هزینه‌ها از حساب خانهٔ مُد شُمل کم می‌شد. گابریل درحالی‌که از این حس آزادی که از زمان اوبازین آرزویش بود لذت می‌برد، خندید و گفت: «پول درآوردن چقدر راحت است!»

این زندگی تازه او بود، زندگی‌ای که از صفر شروع کرد. پسر به خاطر تجارتش زیاد به سفر می‌رفت، اما زمانی که در پاریس بود، گابریل و گاهی من را برای نمایش تئاتر یا اپرا به نمایشگاه‌های هنری و سخنرانی‌ها می‌برد. البته بیشتر وقت‌ها در آپارتمان می‌ماندند. پسر گابریل را با صفحات کروماندل^{۷۳} آشنا کرده بود، صفحاتی براق و چندلایه که تصاویری شگفت‌انگیز از طراحی‌های آسیایی روی آن نقش بسته بود و در کنار دیوار برای تزئین استفاده می‌شد. تصاویر روی این صفحات جادویی‌اند، مثل جهان‌های تودرتو، کرم ابریشم با لاک سیاه یا قو و قرقاول مثبت‌کاری‌شده. وقتی این صفحات کنار دیوارهای برهنه قرار می‌گیرند، دیوار را زیبا می‌کنند، درست مثل گابریل که گذشته ما را زیبا کرد.

تنها خلأ زندگی من وجود مردی نجیب‌زاده و مهربان بود. مدتی بود که دوستان آقای کاپل به بوتیک ما سر می‌زدند و برای خرید کلاه برای مادر یا خواهرشان از من راهنمایی می‌خواستند. می‌دانستم گابریل پشت این ماجراست. وقتی برای تماشای کلاه‌های روی استندها می‌ایستادند، در آینه متوجه نگاهشان روی خودم می‌شدم. مدت‌ها بود گابریل اصرار می‌کرد برای شام با او و پسر و دوستانش همراه شوم. من هم در این بازی طنازی می‌کردم و لبخند می‌زدم، اما هیچ‌وقت حسی نسبت به آنها در من ایجاد

نشد. گابریل می‌گفت تمام دوستان پسر به من علاقه‌مندند، اما هیچ‌کدام از آن مردها برای شناخت شخصیت من حرف نمی‌زدند. هیچ‌کدام هم با من مثل لوکو نبودند. زمانی که در رویالی بودم، بین من و لوکو ارتباطی ایجاد شد، نوعی درک دوطرفه.

درک و شناختی که این مردها به دنبال آن بودند از نوع دیگری بود. مثلاً از من توقع داشتند گاهی به آپارتمان آنها بروم تا منظره زیبای برج ایفل یا میدان کوکورد را از پنجره اتاقشان یا مجموعه فلان چیز را در خانه‌شان ببینم. متوجه می‌شدم که تمام آنها به چشم معشوقه جذب من می‌شدند، مثل معشوقه‌ای پاریسی که هروقت از لندن به پاریس می‌آیند، بتوانم نقش سرگرمی بعدازظهرهای مجردی‌شان را ایفا کنم.

اما کم‌کم شک کردم. منتظر چه چیزی بودم؟ یک داستان عاشقانه عجیب؟ یک رؤیا؟ آن روزها سلسنتین تمام وقت خود را در مون پارت می‌گذراند، اما من دیگر با او به کافه‌ها نمی‌رفتم. اصرارهای گابریل برای ملاقات با دوستان آقای کاپل مرا از پا درآورده بود. حق با او بود. فرد مناسبی را که در ذهن داشتم هرگز پیدا نمی‌کردم. من بوهمی^{۷۴} یا آدم خاص دیگری نبودم. هنوز هم در سوگ جولیا برت بودم، اما این غم مثل قدیم نبود. گاهی دوباره حس فقر و ناامیدی سراغم می‌آمد. گاهی برخی از هنرمندان مانند

مودی را می‌دیدم که چهره‌ای رنگ‌پریده و افسرده داشتند و سرفه‌هایی می‌کردند که من از کودکی با صدای آن آشنا بودم، مثل صدای سرفه‌های مادرم و این اواخر سرفه‌های جولیا برت. پیش از این در مون پارتِر احساس آرامش می‌کردم، اما حالا حس می‌کردم تمام ارواح آنجا هستند.

یک روز غروب، در یکی از روزهای ماه اکتبر گابریل اصرار کرد به سالن پاییزی برویم. این سالن نمایشگاه سالانه هنر بود. من هم با گابریل و پسر و یکی از دوستان پسر با نام آلژنون به این نمایشگاه رفتم.

روز قبلش گابریل درمورد آلژنون گفت: «با آن ژاکت زیبا و تیپ انگلیسی مردی بسیار جذاب و خوش‌تیپ است. آلژنون قبلاً با پسر به مدرسه شبانه‌روزی می‌رفته. مردی ثروتمند است و در پاریس آپارتمان دارد. مجرد و یکی از بهترین دوستان پسر است. پسر به او خیلی اعتماد دارد. به هر حال اگر با او آشنا نشوی، دیگر کسی مثل او پیدا نمی‌کنی.»

در هر گوشه و کناری از آن کاخ بزرگ و در تمام اتاق‌ها، تنها چیزی که به چشم می‌خورد هنر بود و بس. ما چهار نفر در بین تابلوها و آثار هنری می‌چرخیدیم و درباره هر کدام نظر می‌دادیم. آلژنون که پسر آلژی صدایش می‌زد، جزو مردهای خوش‌چهره انگلیسی بود. گونه‌هایش قرمز بود، طوری که فکر می‌کردی

کسی آن را نیشگون گرفته. چشمانی آبی‌رنگ داشت و مژه‌هایی بلوند و کم‌رنگ که فکر می‌کردی اصلاً مژه ندارد.

وقتی آلثی و پسر به تابلوی نقاشی اسبی خیره شده بودند و درمورد آن صحبت می‌کردند، من و گابریل به اتاقی دیگر رفتیم. در آن اتاق نقاشی‌ها از نوع چهره و مناظر طبیعت نبود، بلکه بیشتر اشکال هندسی و چندین لایه دایره و مربع روی هم بودند که شکلی شبیه لوله ایجاد می‌کردند و وقتی دقت می‌کردی، با این اشکال تصویر انسان دیده می‌شد. به یاد سلسنتین افتادم و اینکه در پس این نقاشی‌ها چه حقیقتی نهفته است. مردمی که اطراف ما ایستاده بودند فقط دربارهٔ هندسه و تصویر مکعب‌ها صحبت می‌کردند.

به یکی از نقاشی‌های عجیب اشاره کردم که شبیه زن یا بخشی از بدن زن بود یا شاید اصلاً انسان نبود. چیزی در دل این اشکان هندسی نهفته شده بود. به گابریل گفتم: «به این‌یکی نگاه کن. این نقاشی مرا به یاد زمانی می‌اندازد که لباس‌های صومعه را پاره کرده بودیم و قطعات آن را روی تخت کنار هم گذاشته بودیم. البته در این نقاشی به‌جای اینکه هر قطعه را در جای مناسب آن قرار دهند، برعکس، قطعات را در جاهای مختلف پخش کرده‌اند.»

گابریل کمی به سمت نقاشی خم شد و با دقت بیشتری به آن نگاه کرد و گفت: «نقاشی عجیبی است. به نظرت این تصویر یک بینی نیست؟»

در همان لحظه آلژی و پسر هم به جمع ما پیوستند. آلژی با اخم به نقاشی نگاه کرد و پرسید: «خدای من، این چیست؟ مثل اینکه یک بچه با قیچی و چسب به جان بوم افتاده باشد. این نقاشی اصلاً هنرمندانه نیست.»

واکنش او به نقاشی من و گابریل را به خنده انداخت. البته صدای خنده خودش هم که با ما همراه شده بود لذت بخش بود.

پسر در توضیح نقاشی گفت: «این سبک جدیدی از نقاشی در فرانسه است. من درباره اش مطالبی خوانده‌ام. نقاش با اشکال هندسی هنر خود را به تصویر می‌کشد. درواقع شما با تماشای این تصویر چند منظره یا تصویر را می‌توانید در بین اشکال پیدا کنید.»

گابریل درحالی که غرق در صحبت‌های پسر شده بود گفت: «من این سبک را دوست دارم. تابه‌حال

دنیا همیشه از یک جنبه دیده می‌شد. حالا وقت آن رسیده بقیهٔ جوانب و دیگران هم در این دنیا به چشم بیایند. نظر شما چیست؟»

پسر گفت: «منظورت خودت هستی؟»

گابریل با لبخند گفت: «بله. چرا نباشم؟»

پسر خندید و گفت: «کاملاً موافقم.»

گابریل درحالی‌که سرش را یک‌طرفی کج کرده بود گفت: «دیدی؟ چقدر خوب درس‌هایم را یاد گرفتم.»

آلژی گفت: «به‌نظرم با علایقی که من دارم باید آدمی کسل‌کننده باشم، چون در زندگی بیشتر به‌دنبال ثبات هستم.» بعد نگاهی به من انداخت و ادامه داد: «نظر شما چیست؟ حتماً با من موافقید! بیشتر دنبال نقاشی گل و میوه یا شاید هر دو با هم هستم یا مثلاً تصویر یک جفت قرقاول.»

از اینکه نظر من را هم در این مورد می‌پرسید لذت بردم. اینکه خودش را آدمی کسل‌کننده معرفی کرد جالب بود. معمولاً خیلی کم پیش می‌آمد که دوستان پسر خود را برای کاری سرزنش کنند. من هم با آلری موافق بودم. دنیا سرشار از تصاویر زشت است. پس چه بهتر که تصاویر زیبا مربوط به یک کاسه میوه یا دسته گل یا پرنده‌های رنگین باشد. در اعماق وجودم هنوز نسبت به پسر و دوستانش حس ناامنی و بی‌اعتمادی داشتم. دلم می‌خواست مثل زنان فرهیخته رفتار کنم. گفتم: «من هنرمندی می‌شناسم به نام پیکاسو. شنیده‌ام آثار هنری بسیار زیبایی خلق می‌کند.»

آلری پرسید: «پیکاسو؟ اهل ایتالیاست؟ اگر ایتالیایی باشد، احتمالاً بیشتر تصاویر مذهبی می‌کشد. تابه‌حال اسمش را نشنیده‌ام.»

پسر با تعجب نگاهی به من انداخت، چون اصلاً فکر نمی‌کرد من هم در وادی هنر اطلاعاتی داشته باشم و گفت: «پیکاسو اهل اسپانیاست. آثار او را هم فقط می‌توانید در گالری کان ویلر^{۷۵} ببینید. البته نقاشی‌های او اصلاً تصاویر مذهبی نیستند.»

آن شب هنگام صرف شام، آلری به‌جای صحبت و تعریف کردن از خودش، با این سؤال مرا شگفت‌زده

کرد که آیا به هنر علاقه دارم و اینکه دوست دارد مرا بهتر بشناسد.

آن شب کمی مست بودم و در حالت اقرار گفتم: «من به نقاشی طبیعت و گل علاقه زیادی دارم، همین‌طور تصاویر زیبای رقاصه‌های الهی یا تصاویر کلاسیک از حوریان کنار چشمه‌های آب. من به هنری که زیبا باشد علاقه دارم. فکر می‌کنم با این تعاریف من هم آدم کسل‌کننده‌ای هستم.» شاید این حس و حال به دلیل نوشیدنی بود یا شاید به خاطر هنر، نمی‌دانم. اما هرچه بود، حالتی عجیب داشتم و همه چیز در سرم به هم ریخته بود.

آلری گفت: «فکر نمی‌کنم این دیدگاه کسل‌کننده باشد. به نظرم زیستن در فضایی زیبا و دوست‌داشتنی خیلی مهم است، به خصوص اینکه خود فرد به فضا و اشیا و انسان‌های اطرافش علاقه داشته باشد.»

بعد از گفتن این حرف با چشمان آبی به من خیره شد، حتی پلک هم نمی‌زد. شرمی دوست‌داشتنی در چهره داشت. یک لحظه احساس کردم شاید بتوانم احساسات بیشتری برای او خرج کنم.

ناگهان به خودم آمدم و صاف نشستم. او ادامه داد: «می‌دانید، من یک آپارتمان در خیابان رنز دارم که

در آن زندگی ثابت و بدون هیجانی می‌گذرانم. فکر می‌کنید... یعنی اگر دوست داشته باشید، گاهی...
اگر تمایل داشتید، به خانه من تشریف بیاورید.»

تا چند هفته بعد از آن دیدار، باز هم برنامه‌هایی ترتیب می‌دادیم. آلژی همچنان در جمع ما حضور داشت و مرا در رستوران یا تئاتر همراهی می‌کرد. همچنین برای دیدن نقاشی‌های پیکاسو که اصلاً باب میل آلژی نبود به گالری کان ویلر رفتیم. در میان دوستان آقای کاپل، آلژی از همه ثابت‌قدم‌تر بود و داشتم کم‌کم به او عادت می‌کردم. اینکه تنها نباشی و همراه داشته باشی حس بسیار خوبی است. در هر دیداری که با او داشتم، با وقار و متانت مرا برای دیدن زندگی ثابت آپارتمانی‌اش دعوت می‌کرد.

گابریل گفت: «چقدر لج‌بازی! منتظر چه هستی؟ چرا نمی‌خواهی برای کسی مهم باشی، یک نفر مثل آلژی؟»

گفتم: «خودت خوب می‌دانی من فقط دنبال یک اهمیت ساده نیستم. چیزی بیشتر از آن می‌خواهم.»

گابریل گاهی سرزنش می‌کرد و می‌گفت باید قید ازدواج را بزنم. گاهی هم به من یادآوری می‌کرد که دختران فقیر نمی‌توانند با مردهای ثروتمند ازدواج کنند و می‌گفت سرنوشت ما فقر و مرگ در کارگاه است.

اما بعد از مدتی دست از این باورها و صحبت‌ها کشید.

گاهی از سکوت بین گابریل و پسر تعجب می‌کردم. روابط آنها پیچیده‌تر و صمیمی‌تر شده بود. به این فکر می‌کردم که شاید گابریل هم به ازدواج فکر می‌کند.

فصل چهل و هفتم

یکی از بعد از ظهرهای سرد ماه دسامبر بود که تکمیل سفارش‌ها تمام شده بود. وقتی به خانه مُد شل پا گذاشتم، بوی واکس چرمی به وضوح استشمام می‌شد. سه مرد با لباس‌های سوارکاری دیدم که دوروبر استندها می‌چرخیدند و کلاه‌ها را نگاه می‌کردند. آنها را شناختم؛ ایتان، لئون و لوکو!

سه سال از آخرین ملاقات ما در رویالی می‌گذشت و هنوز هم از دیدنش قلبم به تپش می‌افتاد. همیشه طوری خاص به من نگاه می‌کرد، نگاهی خیره. از نگاهش می‌فهمیدم از دیدنم خوش حال است.

هر سه به رسم معمول با من احوال‌پرسی کردند و گونه‌هایم را بوسیدند.

وقتی لوکو صورتم را بوسید، از تماس لبش با پوست صورتم توان ایستادن نداشتم. لوکو گفت: «آنتوانتا!»

ایتان همچنان سرگرم جروب‌بحث با گابریل بود و با شوخی سعی می‌کرد گابریل و من را برای شام

دسته‌جمعی متقاعد کند.

گابریل با لحنی خجالتی گفت: «پسر برای کار به خارج از پاریس رفته و وقتی در پاریس نیست، من تمام مدت به کارها می‌رسم.» احساس کردم وقتی گابریل از پسر صحبت می‌کند، ایتان حس خوبی ندارد، اما به رو نمی‌آورد. به‌گفته‌ی گابریل، ایتان نجیب‌زاده‌ای باوقار و بازنده‌ای مهربان بود. به‌هرحال همچنان با هم دوستان خوبی بودند. گابریل در ادامه گفت: «ایتان، باید به تو بگویم به‌نظر می‌رسد پاریس هنوز جا برای یک کلاه‌دوز دیگر دارد. ما در این بوتیک آن‌قدر مشتری داریم که نمی‌توانیم به تمام آنها برسیم.»

لئون درحالی‌که یکی از کلاه‌های گابریل را روی سر تخم‌مرغی‌اش گذاشته بود گفت: «کوکو، نمی‌فهمم. تو قبلاً خیلی بیشتر خوش‌حال و اهل تفریح بودی.»

ایتان پیش از اینکه به‌سمت گابریل برگردد به من نگاه کرد، چشمکی زد و گفت: «الهه جوانی هیچ تغییری نکرده، اما الهه رحمت خیلی فرق کرده.»

گابریل گفت: «الهیة رحمت حالا سرش شلوغ است.»

ایتان به سمت من برگشت و گفت: «پس نینت باید با ما بیاید. درست است؟»

شام با لوکو؟ عقم می گفت نه، اما تمام تنم می گفت این دعوت را بپذیرم. متأسفانه هیچ شانس برای پاسخ دادن نداشتم، چون گابریل بی درنگ گفت: «مگر از روی جسد من رد شوید که خواهرم را تنهایی با خود ببرید.»

ایتان گفت: «حالا شد! پس هردو در برنامه شام امشب حضور دارید. حالا کجا باید برویم؟ نینت، تو یک رستوران خوب انتخاب کن.»

انتخاب رستوران برای آن جمع مردانه کار عجیبی بود.

گابریل اخم کرد و گفت: «چرا نینت انتخاب کند؟»

ایتان گفت: «چون نینت در این جمع هنوز جوان و شاداب است. از بقیه ما سنی گذشته. نینت طور

دیگری دنیا را می بیند. هرچند احساس می کنم کوکو از آن دسته خواهرهای دستوربده شده. حالا هم می خواهد تصمیم بگیرد. نینت، یالا انتخاب کن!»

به لوکو خیره شدم. ای کاش می توانستم بفهمم لوکو چه رستوران و چطور جایی را دوست دارد. البته انتخاب خیلی مهمی نبود و صرفاً قرار بود یک شام ساده باشد. به هر حال تمام رستوران ها شلوغ اند و قرار نیست اتفاق خاصی رخ دهد. شی سخت و درعین حال سرگرم کننده در پیش رو داشتیم، درحالی که من تمام مدت می خواستم مرزهای بین خودم و نجیب زاده دوست داشتنی ام شکسته شود؛ مردی که همیشه در رؤیاهایم قرار است با او ازدواج کنم.

گفتم: «رستوران ماکسیم.» نخستین جایی که به ذهنم رسید همین بود. گابریل و پسر همیشه برای شام به همین رستوران می رفتند. پسر معتقد بود این تنها رستوران فرانسه است که می توان در آن نوشیدنی های خوب پیدا کرد. شاید این رستوران مورد علاقه لوکو هم باشد، چون او هم به نوعی انگلیسی است. همیشه وقتی گابریل و پسر به این رستوران می رفتند، بازیگران، اشراف زادگان و شخصیت های معروف را در آنجا می دیدند.

ایتان گفت: «پس به دستور الهه جوانی قرار ما امشب، رستوران ماکسیم.»

همه ساعت ده شب در خیابان رویالی نزدیک به میدان کنکورد جمع شدیم. ماشین‌ها و کالسکه‌های زیبایی در آن ساعت در خیابان رفت‌وآمد می‌کردند. سالن بزرگ ماکسیم با رنگ‌های گرم و فرش و صندلی‌های مخملی قرمزرنگ می‌درخشید. تصویر رومیزی‌های صورتی‌رنگ کوچک در آینه‌های اریب‌وار روی دیوار منعکس می‌شد. دیوارهای تیره‌رنگ با دیوارنماهای هنری نوین، منقوش به طرح‌هایی از حوریان نیمه‌برهنه و تصاویر الهی بود. سقف شیشه‌ای آن پر از رنگ‌های زیبا بود. لوسترها مانند دسته‌های نیلوفر شیپوری از سقف آویزان بودند.

در بدو ورود با آقای هوگو روبه‌رو شدیم که به ایتان لبخند زد و گفت: «آقای بالسان.»

سالن پر از نجیب‌زاده‌ها و الگانت‌هایی بود که چشم را خیره می‌کردند. جمعیت زیادی پشت میزها نشسته بودند و صدای خنده و موزیک و صحبت تمام فضا را پر کرده بود. کنت کاستلان^{۷۶} با زنی

موبلوند وارد سالن شد که قطعاً همسرش نبود. چهره او را از روی تصاویر مجلات شناختم. بعد از او آندره دو فوکییر^{۷۷}، عضو ثابت تمام مجلات، با پوششی بسیار شیک و مجلل وارد سالن شد و به جمع دیگر زنان و مردان شیک‌پوش و مجلل پیوست.

میز ما دقیقاً در وسط سالن قرار داشت. لوکو هم کنار من نشسته بود. اگرچه از بعد از رویالی او را ندیده بودم، باز هم در کنارش احساس آرامش می‌کردم و از اینکه کنارم نشسته بود خوش حال بودم.

به محض ورودمان به سالن، ناگهان صدای موسیقی و همه‌همه و سخنرانی قطع شد. تمام سرها به سمت آقای هوگو چرخید که دست یکی از الگانت‌ها را گرفته بود و او را به سمت میزی در کنار پنجره هدایت می‌کرد. آن زن کلاه لبه‌دار مشکی بسیار باشکوهی با پر شترمرغی آویزان بر سر داشت و جواهرات شکوهمندی که دور گردنش می‌درخشیدند. نام او لیان دوپوی^{۷۸} بود و مردم به محض دیدنش اسم فاحشه بدنامی را زمزمه می‌کردند که قبلاً در کاباره فولی برژه اجرا داشت و ولیعهد انگلستان را فریب داده بود. در میز کناری ما هنرمندی با نام سم نشسته بود که به سبب نقاشی‌های اجتماعی‌اش معروف شده بود. سم به محض دیدن این صحنه مدادی از جیب بیرون آورد. مدام به لیان دوپوی خیره می‌شد و با شتاب روی دستمال سفره طراحی می‌کرد.

سعی می‌کردم به رفتارم مسلط باشم و به زنانی که در جواهرات و روبان و لباس‌های باشکوه می‌درخشیدند خیره نباشم که ناگهان لوکو نگاهم کرد و درحالی‌که با سر به یکی از نجیب‌زادگان میز کناری اشاره می‌کرد گفت: «حواست به مردی که در آن میز نشسته باشد، به تو خیره شده. مردی هم که زیر آینه نشسته دارد نگاهت می‌کند. به نظر می‌رسد اینجا طرفداران زیادی داری، آنتوانتا.»

ناگهان رنگ چهره‌ام قرمز و برافروخته شد. لباسی گل‌دوزی‌شده از لباس‌های گابریل را به تن کرده بودم، تور مشکی روی ابریشم سبز و امیدوار بودم با این لباس رنگ چشمانم بیشتر دیده شود.

لوکو با لحنی حمایتگر گفت: «نگران نباش. من مراقبم و هیچ مرد گستاخی این اطراف نیست.»

گفتم: «انگار آن شب کذایی سال‌ها پیش بود. حالا همه‌چیز فرق کرده.»

لوکو پرسید: «واقعاً؟»

گفتم: «من حالا به لطف خدا در پاریس زندگی می‌کنم.»

از آن سال تا به حال تغییرات زیادی در زندگی ما رخ داده بود. حالا گابریل با پسر زندگی می‌کرد، نه با ایتان. ما یک بوتیک داشتیم. گابریل کلاه می‌دوخت و من هم در فروش کلاه‌ها به او کمک می‌کردم. آخرین باری که لوکو را دیدم، آدریان قرار بود ازدواج کند و من پروژه بعدی خانم ماود برای ازدواج باشم.

با لحنی جدی گفتم: «اتفاقات زیادی در زندگی‌ام افتاده، اتفاقاتی که نباید رخ می‌داد.»

لوکو چهره‌ای متفکرانه به خود گرفت و درحالی‌که به نقاشی‌های روی دیوار خیره شده بود گفت: «اتفاقاتی که نباید رخ می‌داد. بله، درک می‌کنم.»

شاید با این جمله به یاد همسر و ازدواج مادام‌العمرشان افتاده بود. من جرئت نداشتم در این مورد چیزی بپرسم.

ایتان و لئون فهرست نوشیدنی‌ها را نگاه کردند و نظر لوکو را پرسیدند.

گابریل گفت: «یک نوشیدنی ساده بهترین انتخاب است.»

گارسون‌ها بخش اول غذا را سرو کردند که عبارت بود از خربزهٔ یخ همراه با خرچنگ و ماهی دودی. بخش دوم هم عبارت بود از تارتل همراه با پنیر پارمسان، اما من دیگر نمی‌توانستم چیزی بخورم. حضور لوکو در کنارم، مرا گیج و از خودبی‌خود کرده بود. دوست داشتم حتی غذا خوردنش را هم تماشا کنم. مردی قوی، نیرومند و پر از میل و اشتیاق بود. طوری غذا می‌خورد انگار کل روز چیزی نخورده است و درواقع وقتی توضیح داد، همین‌طور هم بود. گفت: «کل روز در حال سوارکاری بودیم.»

درحالی‌که گابریل زیرچشمی نگاهم می‌کرد، نوشیدنی‌ام را جرعه‌جرعه قورت دادم و گفتم: «پس به‌خاطر اسب‌ها به پاریس آمدید؟»

لوکو گفت: «تقریباً. البته امروز کلاً خوش‌گذرانی می‌کردیم و کمی هم برای تفریح چوگان بازی کردیم. دلیل اصلی سفر من به پاریس به‌خاطر تجارت خانوادهٔ هارینگتون، یا بهتر بگویم آقای هارینگتون و پسرانش است. پدر من صادرکنندهٔ گوشت به اروپاست و باید برای ملاقات با وکیل به اینجا می‌آمدم. ملاقات‌ها و جلسه‌هایی برای چند قرارداد کاری دارم و بعضی مدارکی که باید امضا می‌کردم. آرزوی پدرم این است که تمام دنیا بدانند گوشت آرژانتینی بهترین گوشت دنیاست.»

طوری از اموال و ثروت پدرش صحبت می‌کرد که انگار هیچ‌کدام، حتی یک فرانک هم مال او نیست.

درحالی‌که به ماهی‌کپور گاز می‌زد گفت: «من فقط به اسب‌ها علاقه دارم. من هم می‌خواهم تمام دنیا بدانند اسب‌های آرژانتینی بهترین اسب‌های دنیا هستند و همه مثل من آنها را تحسین کنند. اسب‌های آرژانتینی فداکارترین مخلوقات خدا هستند. اسب‌هایی قوی، سالم و قابل‌اعتماد. موفق شدم سواره‌نظام فرانسه را به خرید چندصد رأس از این اسب‌ها متقاعد کنم. فردا باید به آرژانتین برگردم و از تربیت این چندصد رأس مطمئن شوم.»

اگرچه لوکو هارینگتون مردی متأهل بود و دلیلی برای آشفته‌گی من وجود نداشت، از شنیدن این خبر که فردا به آرژانتین بازمی‌گردد قلبم ریخت.

چنگالش را روی میز گذاشت و درحالی‌که به چشمان من خیره شده بود، طوری که تمام بدنم می‌لرزید، پرسید: «شما چطور؟ بزرگ‌ترین آرزوی شما در زندگی چیست؟ به‌هرحال هرکسی آرزویی دارد.»

تابه‌حال به این موضوع فکر نکرده بودم و کسی هم در این مورد از من چیزی نپرسیده بود، اما ناگهان

پاسخ آن به ذهنم رسید. گفتم: «دوست دارم هرکسی در دنیا برای خرید کلاه به بوتیک ما، خانه مُد شل، بیاید. آرزو دارم کلاه‌های ما جهانی شوند، درست مثل اسب‌های شما.»

لوکو لیوان نوشیدنی‌اش را بالا آورد، به سمت من دراز کرد و گفت: «به سلامتی تسلط بر دنیا. شما زیبایی زنان را به نمایش می‌گذارید و من شجاعت مردان را.»

لیوان‌های نوشیدنی را به هم زدیم. لیوان‌ها در نور شمع می‌درخشیدند. درست مثل دو دسیسه‌چین شده بودیم که می‌خواهیم بر دنیا مسلط شویم.

دوست داشتم لوکو را در ذهنم در سرزمین آرژانتین تصور کنم. به همین دلیل پرسیدم: «آرژانتین چگونه سرزمینی است؟»

لوکو خندید و گفت: «بعضی از مردم معتقدند ساختمان‌ها و معماری بوئنوس آیرس شبیه پاریس است، اما من خودم به حومه شهر علاقه دارم. اگر می‌خواهی آرژانتین واقعی را ببینی، باید چمنزار و علفزار آن را ببینی. تا جایی که چشم کار می‌کند اسب و گاو در این علفزارها دیده می‌شود. سرزمین‌هایی بکر،

پرآرامش‌ترین نقطهٔ دنیا. تنها چیزی که بکری این سرزمین‌ها را در نقطه‌ای از بین برده خانهٔ پدرم است.»

لوکو می‌گفت پدرش این خانه را به تقلید از قلعهٔ مور^{۷۹} ساخته و اصرار داشت در قلعه فقط به زبان انگلیسی صحبت کنند. گفت: «مستخدم‌ها همگی انگلیسی بودند. خدمه، غذا، اثاث خانه، پیچک روی دیوار، هرچیزی در این خانه و در وسط علفزار انگلیسی بود.»

از لحن حرف زدن لوکو می‌توانستم بفهمم که این شرایط برای او آزاردهنده بوده.

لوکو ادامه داد: «تمام میراث پدرم انگلیسی است، اما مادرم اهل آرژانتین است. بیشتر هم خون آرژانتینی‌ها در رگ‌های من جاری است. من باید گاوچران می‌شدم، اما به جای آن یک هارینگتون به دنیا آمدم، با تمام مسئولیت‌های هارینگتونی.»

پرسیدم: «گاوچران چیست؟»

جرعه‌ای بزرگ از لیوانش نوشید و نگاهم کرد. در عمق چشمانش غمی نهفته بود. گفت: «یعنی یک

مرد آزاد.»

از غمش خیلی متأسف شدم. به بشقاب روی میز خیره شدم و حرفی برای گفتن نداشتم. ناگهان در سالن صدای تشویق بلند شد. گروه ارکستر داخل سالن که تا آن لحظه آهنگی بسیار آرام می‌نواخت، حالا آهنگ والس بیوه سرمست^{۸۰} را می‌نواخت که قطعه‌ای بسیار محبوب بود، چون قبلاً در روی صحنه سالن رستوران ماکسیم اپرای کوچکی از آن اجرا شده بود. زنان و مردان با خوش‌حالی به سمت زمین رقص رفتند. گابریل و لئون با هم و ایتان هم همراه زنی دیگر از میزهای مجاور که خیلی خودش را به او نزدیک می‌کرد به زمین رقص رفتند.

لوکو دستش را به سمت من دراز کرد و دوباره چشمانش درخشید. گفت: «می‌توانم از شما خواهش کنم با من برقصید؟»

من رقص والس را بلد نبودم، اما اصلاً مهم نبود. او می‌توانست راهنمای من در رقص باشد و خیلی راحت می‌توانستم خودم را با ریتم موسیقی هماهنگ کنم. آن قدر به او نزدیک شده بودم که نفسم به پوستش می‌خورد. به آرامی مرا به این سو و آن سو چرخ می‌داد و دستش را محکم و استوار پشت من

گرفته بود. لبخند زد و گفت: «نفس بکش.»

گروه ارکستر هم پشت سرهم قطعاتی از موسیقی والس می نواخت. من و لوکو هم در این میان می رقصیدیم و می چرخیدیم تا جایی که شانه او را حس کردم و دستش روی پشتم تبدیل به بخشی از تنم شده بود. حرکات بدنم را به او سپردم تا جایی که دیگر می توانستم پیش تر از او حرکتی را اجرا کنم و می دانستم دقیقاً حرکت بعدی چیست.

لوکو آرام در گوشم زمزمه کرد و گفت: «فکر کنم همین الان یک آرزوی دیگر هم پیدا کرده ام.»

پرسیدم: «چه آرزویی؟»

گفت: «همین.»

به خاطر دارم لوکو در آن شب طولانی در رویالی گفته بود برخلاف میل من هیچ کاری انجام نمی دهد، اما اگر انجام می داد، مقاومت نمی کردم و حالا...

ناگهان کسی به شانه من زد. برگشتم و گابریل را دیدم.

گابریل گفت: «نینت، دیر شده. ساعت دوی نیمه شب است.»

زمان را فراموش کرده بودم. پاهایم خسته شده بود و ناگهان طلسم از بین رفت.^{۸۱}

لوکو با احترام تعظیم کرد و مرا به دست گابریل سپرد و اجازه داد از آنجا ببرد. آقایان محترمی ما را به سمت تاکسی هدایت کردند. لوکو دستم را گرفت و کمک کرد تا سوار تاکسی شوم. هنوز بوی بهارنارنج و اسطوخدوس را حس می کردم. پیش از اینکه در تاکسی را ببندد گفت: «آنتوانتا، رؤیاهای شیرین بینی.»

صبح روز بعد در بوتیک، اوج احساسات دیشب به دل تنگی و غم تبدیل شده بود. تمام مدت تصویر لوکو در کشتی روی آبهای آتلانتیک، در دریای آبی بی کران در ذهنم نقش می بست، مردی دست نیافتنی، مردی رؤیایی.

روز بعد بسته کوچکی برای بوتیک ارسال شد. به آن توجهی نکردم. بسته حتماً برای لوسین بود، چون تازگی‌ها خواستگاری داشت که پیاپی هدایایی کوچک برایش می‌فرستاد. قطعاً برای گابریل نبود، چون پسر اهل هدیه دادن نبود. به نظر او هدیه کاری بیهوده بود. به خاطر دارم یک بار گابریل به او شکایت کرد و گفت چرا هرگز برایش گل هدیه نمی‌گیرد. پسر هم برای اینکه منظورش را به روشنی به گابریل برساند، به مدت دو روز هر نیم ساعت برای بوتیک گل می‌فرستاد.

گابریل با لبخندی شیطنت‌آمیز و با آهنگ گفت: «این بسته برای توست، نینت.»

بسته از طرف بنگاهی به نام فلاپولت در خیابان شارلوت ارسال شده بود. روی کارت نوشته شده بود: «اثر هنری دست‌ساز.» بسته را باز کردم و جعبه چوبی قرمزرنگ و نفیسی در آن دیدم که روی آن طراحی‌هایی به چشم می‌خورد. عکس دو شیپور که با روبان به هم پیچ خورده و وصل شده بودند. به محض اینکه در جعبه را باز کردم، قطعه بیوه سرمست از درون جعبه پخش شد.

سرشار از احساسات شدم، درد دوری. آرزو می‌کردم شرایط تغییر کند. در همان حین حس می‌کردم که او هم به من فکر می‌کند.

کارت کوچکی درون جعبه بود. برداشتم. روی آن نوشته شده بود: «برای آنتوانتا.» دست خط خودش بود و در انتهای کارت با خطی زیبا نوشته شده بود: L.

گابریل گفت: «نیت، طرفدار داری؟»

گفتم: «بله. یک مرد متأهل.»

گابریل گفت: «دیشب متوجه شدم چطور به تو نگاه می‌کرد و تو چطور به او خیره شده بودی.»

گفتم: «او در آرژانتین زندگی می‌کند. یک اقیانوس بین ما فاصله است.»

گابریل گفت: «حتماً برمی‌گردد. اگر برگشت، مردان زیادی شبیه او در پاریس پیدا می‌شوند.»

اما پیدا نمی‌شد. هیچ‌کس شبیه او نبود. آن شب در پارک مون جعبه را باز و آن را کوک کردم. بعد چشمانم را بستم و وانمود کردم در آغوش لوکو هستم و والس می‌رقصم. سعی کردم دوباره به آن لحظه برگردم و در همان لحظه دوباره زندگی کنم.

فصل چهل و هشتم

یک صبح شنبه گرفته در ماه ژانویه، دقیقاً یک ماه بعد از آن شب رستوران ماکسیم، زودتر از همیشه به بوتیک رفتم و با تعجب گابریل را دیدم که وسط ابری از دود سیگار نشسته، روی دفتری خم شده و اشک از چشمانش جاری است.

وقتی او را در آن حالت دیدم، پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟» گابریل خیلی به ندرت گریه می کرد.

با صدایی خفه گفت: «پسر دروغ گوست. از من مخفی کرده بود. تمام این مدت مخفی کرده بود.» نگاهم کرد. چشمانش از گریه قرمز شده بود.

ناگهان ذهنم سمت شایعاتی رفت که درباره پسر و معشوقه هایش در شهرهای مختلف شنیده بودم. پرسیدم: «چه چیزی را مخفی کرده؟»

گابریل گفت: «ما هیچ پولی نداریم. فکر می کردم تمام پولی که برای اثاثیه بوتیک خرج کرده ام پول

خودم است. فکر می‌کردم پولی را که از فروش کلاه‌ها به‌دست آورده‌ام خرج می‌کنم، اما همه پول او بود، نه من. پول او.»

گیج شده بودم. من خودم به بانک می‌رفتم و روزانه پول را در حساب بانکی می‌گذاشتم. گفتم: «اینها پول تو هستند.» هیچ‌وقت در بانک باقی‌مانده پول را چک نمی‌کردم، اما هر بار من یا گابریل پول‌های خانه مُد شنل را به حسابش واریز می‌کردیم و بانک سریعاً آن را وارد حساب می‌کرد. گفتم: «به لوازمی که خریده‌ایم نگاه کن. ما تمام این اثاثیه را از گالری لافایت و عتیقه‌فروشی‌ها خریده‌ایم.»

گابریل گفت: «دیشب که از شام برمی‌گشتیم، درمورد اوج گرفتن خانه مُد شنل صحبت می‌کردم، اینکه خانه مُد درآمد خوبی دارد. مثل یک احمق برایش لاف می‌زدم و او می‌خندید. بعد گفت خانه مُد شنل بدهکار است، کلی قرض بالا آورده. بعد هم گفت بانک فقط به این خاطر به من پول می‌داده، چون پسر ضمانت کرده بود. آه، نینت، کیفم را محکم به‌سمتش پرت کردم و تمام مسیر را تا خانه دویدم.»

به کفش‌های جدیدی که خریده بودم نگاه کردم و حالت تهوع گرفتم.

گابریل به اطراف اتاق اشاره کرد، به لوستر و آینه‌های طلاکاری‌شده و قفسه‌های منبت‌کاری شده و گفت: «تمام این لوازمی که برای بوتیک خریدم، فکر می‌کردم تمام اینها را از دسترنج خودم خریده‌ام.»

دستی که سیگار را گرفته بود می‌لرزید. باوجوداینکه خیلی آشفته و پریشان بود، همچنان ساده و معصومانه لباس پوشیده بود. بلوزی ساده همراه با ژاکت کمرداری که خودش دوخته بود و مثل همیشه ظاهری موقر داشت.

گابریل گفت: «نیت، لطفاً به‌خاطر من به بانک برو. پسر گفت باید خودم به بانک بروم و متوجه موضوع شوم، اما من خجالت می‌کشم. ضمن اینکه تو همیشه در حساب‌کتاب خیلی باهوش بوده‌ای. من تابه‌حال اعلامیه‌های بانک را نگاه نکرده‌ام و همیشه همه‌چیز را بیرون می‌انداختم. باید صورت‌حساب‌ها را بپردازیم، صورت‌حساب تمام وسایلی که خریده‌ایم. هرچه می‌خواستم می‌خریدم. چرا باید به صورت‌حساب‌ها نگاه می‌کردم؟ حالا می‌فهمم برای چه باید بیشتر توجه می‌کردم. باید پسر را بگشتم. او فریبم داده. او هم مثل ایتان از من سوءاستفاده کرد. حتی از ایتان هم بدتر است. دست‌کم با ایتان که بودم می‌دانستم جایگاهم کجاست. نیت، خواهش می‌کنم به‌خاطر من به بانک برو. لطفاً. تو تجربه بیشتری در مغازه و فروش داری. تو بهتر می‌دانی الان باید چه کنیم.»

گابریل اصلاً در وضعیتی نبود که بتواند به بانک برود. باید جرئت می‌کردم و این کار را انجام می‌دادم. بانک محیطی بسیار تشریفاتی و وحشتناک بود، جای مردان و ثروتمندان، نه جای دختر یک دست‌فروش. سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. پس به‌خاطر آوردن که من قبلاً هم در مقابل زنان مرفه و طبقات بالای اجتماع ایستاده‌ام و می‌دانم باید چه رفتاری داشته باشم. شانه‌هایم را صاف کردم و مستقیماً به سمت کارمند جوانی رفتم که پشت میزی با شیشه‌های لبه‌دار نشسته بود و از او خواستم اطلاعات حساب خانۀ مُد شل را به من بدهد. کارمند امتناع کرد. فامیلی من با نام خانۀ مُد شل یکی بود، اما کارمند نمی‌خواست با خانم‌ها تعامل داشته باشد. می‌خواستم از بانک بیرون بروم، اما یادم آمد به‌خاطر گابریل و خودم اینجا هستم. لبخند زدم و مستقیم به چشمان کارمند نگاه کردم و گفتم: «آقای آرتور کاپل، سرمایه‌گذار حامی خانۀ مُد شل من را اینجا فرستاده‌اند.»

در اصل دروغ نگفته بودم. به محض گفتن نام جادویی آقای کاپل، درها باز شد. کارمند با اشاره به من تعارف کرد روی صندلی بنشینم. بعد هم دفترها را از میز بیرون آورد.

به جدولی از اعداد در یکی از دفاتر اشاره کرد و گفت: «این قسمت تمامی پرداختی‌های خانۀ مُد شل است و در این قسمت هم برداشت‌ها.»

با یک نگاه دیدم برداشتی‌ها تقریباً دوبرابر بیشتر از پرداختی‌ها بود. خیلی متعجب شدم. در ردیفی دیگر اعدادی بود که نشان می‌داد مبلغی از پول به بانک برگشت داده شده. پرسیدم: «این چیست؟!» با این امید که هنوز هست و این اتفاقات سوءتفاهم باشد.

کارمند درحالی که عینکش را روی بینی تنظیم می‌کرد گفت: «این ردیف ارقامی است که برای اعتبار شما کشیده شده.»

طوری که وانمود می‌کردم متوجه حرف‌ها و توضیحاتش شده‌ام تکرار کردم: «ردیف اعتبارات.»

کارمند ادامه داد: «بله. این اعتبار از سمت بانک است برای زمانی که حساب شما خالی می‌شود. ضمانت این قسمت توسط آقای کاپل انجام شده.»

گابریل گفته بود که آقای کاپل او را فریب داده. پسر حتماً متوجه شده است که گابریل سر از کارها و حساب‌های بانکی در نمی‌آورد. حتماً کاپل فهمیده بود که گابریل دختر مغروری است. گابریل فکر می‌کرد سرانجام ثروتمند شده. فکر می‌کرد حالا زنی آزاد است. من هم همین فکر را می‌کردم.

مشتري‌های زیادی داشتیم و کلاه‌های زیادی فروختیم، اما باید بیشتر به حساب‌کتاب‌های دفتر توجه می‌کردم.

پسر با این کار قصد آزاررساندن و ناراحت کردن گابریل را نداشت، اما به هر حال حس بدی به من دست داده بود. نفسم بند آمده بود و دنیا دور سرم می‌چرخید. فکر می‌کردم بلایی که به سر مادرم آمده، حالا بر سر گابریل هم خواهد آمد. مردان زیادی به بانک می‌آمدند و بدون نگرانی از آن خارج می‌شدند. قطعاً اگر این بار آقای کاپل برای برداشت‌های گابریل ضمانت کرده، دلیل نمی‌شود این کار را در آینده و برای برداشت‌های بعدی هم انجام دهد. آقای کاپل مردی جذاب و معتبر بود، آن قدر بخشنده که برای شروع از گابریل و تداوم این شغل حمایت کرد. اما این کارها به این معنا نیست که آقای کاپل قرار است تا ابد در کنار ما باشد یا قصد ازدواج با گابریل را داشته باشد.

تنها راه نجات این بود که فقط روی پای خود بایستیم. تمام اطلاعاتی را که لازم داشتم از بانک دریافت کردم. حالا باید به خانه مُد شل برمی‌گشتم و این بار باید به حرف‌ها و توصیه‌های لوسین گوش می‌دادیم. چون او همیشه سعی می‌کرد کار را به سمت سود بیشتر هدایت کند، اما ما فکر می‌کردیم دختری افاده‌ای است که می‌خواهد مثل رئیس‌ها رفتار کند. حالا می‌فهمیدم منظور آقای کاپل از اینکه

می‌گفت همیشه چیزی برای یادگیری هست چه بود. او سعی داشت ما را به زنان بازاری موفق تبدیل کند.

غروب آن روز، کدورت‌ها بین پسر و گابریل از بین رفت. اگرچه گابریل عاشق پسر بود، می‌شد اندکی سردی در رفتارش دید. نوعی نگرانی که قبلاً در کنار پسر در چهره‌اش دیده نمی‌شد. گابریل که دیگر گریه نمی‌کرد، با لحنی مثل کتاب‌های فلسفه آقای کاپل گفت: «دیروز آخرین روز از جهل جوانی من بود.»

گابریل تصمیم گرفته بود تمام این مبلغ را به پسر بازگرداند و اصلاً مهم نبود این کار چقدر زمان می‌برد. تصمیم گرفتیم دستمزدهای خانه مُد شل را کمتر کنیم. گابریل برای گرفتن تخفیف روی مواد و لوازم موردنیاز چانه می‌زد تا بلکه بتواند با مبلغی مناسب‌تر آنها را خریداری کند. خرید انواع دکوراسیون لوازم برای آپارتمان و مغازه را هم متوقف کرد. گابریل گفت: «از حالا به بعد باید روی هر سنت از درآمدمان حساب کنیم.»

من هم دیگر از گالری لافایت کفش و دستکش نخریدم. درواقع اصلاً به آن گالری نرفتم. لوسین هم ما

را با منابعی آشنا کرد که می‌توانستیم کلاه خام ارزان‌تر تهیه کنیم.

یک ماه بعد از آن اتفاق، درحالی‌که به مغازه‌های کلاه‌دوزی دیگر سر می‌زدم و مُدهای جدید را نگاه می‌کردم گفتم: «فکر کنم باید قیمت کلاه‌ها را بالا ببریم.» دفاتر و حساب‌کتاب‌ها را بررسی کرده بودم و به این نتیجه رسیدم که تنها با کاهش حقوق کارکنان نمی‌توانیم پول پسر را برگردانیم و از زیر دین این قرض خلاص شویم.

گابریل خیلی با این ایده موافق نبود. به‌هرحال گابریل در اعماق وجودش هنوز همان دختر روزهای رویالی بود که برای تفریح و سرگرمی کلاه‌ها را تزئین می‌کرد و به دیگران می‌بخشید.

گفتم: «اصلاً لازم نیست تو درمورد قیمت کلاه‌ها صحبت کنی. این کار را من انجام خواهم داد. ضمن اینکه بیشتر مشتری‌های ما آن‌قدر ثروتمند هستند که حتی در این مورد سؤال هم نمی‌پرسند. فقط انتخاب می‌کنند و بعد پول آن پرداخت می‌شود. ضمناً، هرچقدر قیمت کلاه‌ها بیشتر باشد، به چشم آنها کلاه‌هایی باارزش‌تر می‌آید.»

لوسین خندید و گفت: «فکر کرده‌اید مزون ویروت در خیابان سن اونوره هستید؟!»

گفتم: «نخیر. ما خانه‌ی مُد شل هستیم با کلی ایده‌های جدید و جوان‌پسند، نه ایده‌های کهنه و قدیمی.»

لوسین گفت: «یعنی می‌خواهی قیمت‌ها را برای این کلاه‌های ساده با چند پَر بالاتر ببری؟!»

گفتم: «برای الگانت‌ها، بله. زنان مرفه و ثروتمند دنبال همین چیزها هستند.»

لوسین سرش را تکان داد.

برای اینکه لوسین هم راضی باشد گفتم: «قرار نیست قیمت‌ها را خیلی بالا ببریم. برای شروع با افزایش قیمت جزئی پیش می‌رویم. ببینیم نتیجه چیست.»

به‌رغم بی‌اعتمادی و مخالفت لوسین با این فکر، گابریل با من موافق بود. اگرچه قیمت‌ها را کمی بالا برده بودیم، مشتری‌ها هر روز بیشتر می‌شدند.

سرانجام لوسین استعفا داد و برای کار به یک سالن مدرن‌تر و گران‌تر رفت. البته حضورش در خانه مُد شل کافی بود. ما هرچه لازم بود از او یاد گرفته بودیم و اواخر تبدیل به هزینه‌ای اضافه‌ای شده بود که باید از بین می‌رفت.

فصل چهل و نهم

با وجود شرایط خاص زندگی موریس و آدریان، آدریان همیشه راهی برای لذت بردن از زندگی پیدا می‌کرد. معمولاً بیرون می‌رفت، به‌خصوص زمانی که موریس برای ملاقات با خانواده در هوت وین در مزرعهٔ پرورش اسب پدرش بود. از نوع زندگی‌ای که داشت راضی بود و اصلاً به این فکر نمی‌کرد که آیا باید این‌طور زندگی کند یا لایق بیشتر از اینهاست.

گاهی زمان ناهار و استراحت با هم به خرید یا کافه می‌رفتیم. بیجو، سگ کوچکش و بایت، سگ دیگری که موریس به او هدیه داده بود، هم همیشه همراهش بودند. گابریل همیشه یکی از کلاه‌های شل را بر سر داشت و مردم از او می‌پرسیدند این کلاه را از کجا خریده. زیبایی و جذابیت آدریان درخششی به کلاه می‌داد که باعث می‌شد مشتری‌های بیشتری جذب کلاه‌های شل شوند.

یک روز موقع ناهار، وقتی در یکی از کافه‌های نزدیک بوتیک نشسته بودیم، به آدریان گفتم: «من بیست و پنج سال دارم و هنوز تنها هستم.» آن زمان کارمان رونق گرفته بود و حسایی درگیر سود و زیان‌ها بودیم، به‌قدری که اصلاً متوجه گذر زمان نمی‌شدم.

آدریان گفت: «موریس تو هم سرانجام پیدا می‌شود. ناامید نشو. با هم او را پیدا می‌کنیم.»

من هنوز هنگام خواب دستمال لوکو را زیر بالشم نگه می‌داشتم و به یاد روزهای قدیمم در مولین می‌افتادم، به یاد قولی که به من داده بود تا در آینده سرانجام بفهمم. این راز را به آدریان گفتم که من در زندگی همیشه منتظر مردی شبیه لوکو هستم، اما مردی که متأهل نباشد و بتواند ازدواج کند. آدریان مثل من دختری احساساتی بود، اما در این مورد مرا به سازش و پذیرش شرایط دعوت نکرد. به همین خاطر از اینکه می‌دیدم حق با گابریل است خیلی ناراحت بودم. یک شب فکرهای بدی داشت به سرم می‌زد. اول به این فکر کردم که عشق نافرجامی دارم، بعد به لوکو فکر کردم و بعد هم به همسرش. به این فکر می‌کردم که احتمال اینکه بلاهایی مثل بیماری و تصادف سر همسر لوکو بیاید هست و این تصورات آن قدر در ذهنم گسترده شد که به اجبار مجبور شدم افکارم را خاموش کنم. امید به مرگ دیگری نفرت‌انگیز و نهایت خودخواهی است، به خصوص برای من که درد و غم ازدست دادن را تجربه کرده بودم. همسر لوکو هرچقدر هم که زن بد و نفرت‌انگیزی باشد، به هر حال خواهر یا دختر کسی است که به او عشق می‌ورزند.

شب‌هایی که با این فکرها می‌خوابیدم کابوس می‌دیدم. نیمه‌شب با عرق سرد از خواب می‌پریدم،

کابوس مادرم که تنها و بی‌کس بود. از تخت بیرون می‌آمدم و مقداری پودر ورونال می‌خوردم تا بتوانم دوباره بخوابم. گاهی هم جعبهٔ موسیقی را کوک می‌کردم و به آن گوش می‌دادم.

یکی از روزهای سرد ماه مارس در بوتیک بودم. یکی از مشتری‌ها با پسر بچه‌ای به همراه پرستارش به بوتیک ما آمدند. پسر بچه موهایی مشکی داشت و با دیدنش ناگهان حسی در وجودم زنده شد. با وجود اینکه جولیا برت از پیش ما رفته بود، هنوز بعد از این مدت به این فکر می‌کردم که چه کاری می‌توانم برایش انجام دهم. ناگهان به یاد آندره افتادم، پسر جولیا برت که راهب‌ها بعد از تولد از او دزدیدند. به این فکر می‌کردم که آیا جولیا برت توانسته بود بعد از تولد، دست‌کم برای خدا حافظی فرزندش را ببوسد؟ آیا فرصت کرده بود به او عشق بورزد؟ در آن زمان شرایط من و گابریل برای کمک به او خوب نبود، حتی خودمان را هم به سختی می‌توانستیم جمع‌وجور کنیم. اما حالا که صاحب خانهٔ مُد شغل بودیم، شرایط خوبی داشتیم. کار ما آن‌قدر رونق گرفته بود که باید چند کارگر استخدام می‌کردیم. اگر آن زمان نتوانستیم به جولیا برت کمک کنیم، حالا که می‌توانیم آندره را نجات دهیم. آن زمان پسرکی هشت‌ساله بود.

به اتاق پشتی بوتیک رفتم. گابریل در حال کار روی لباسی برای یکی از دوستانش بود که علاقهٔ زیادی

به هم داشتند. گابریل هنوز مثل قدیم عادت داشت به بعضی از دوستانش کلاه و لباس هدیه بدهد. به او گفتم: «باید آندره را پیدا کنیم.»

با تعجب به من نگاه کرد، طوری که انگار وقتی قرار بود گذشته را خاک و فراموش کند، این یک قلم از دستش دررفته بود.

گفتم: «خوب می‌دانم دوست نداری حرفی از گذشته‌ها بزنم، اما ما خاله‌ او هستیم. آندره باید در کنار ما باشد، نه غریبه‌ها. او نباید مثل ما با این بار بزرگ شود که وجودش برای هیچ‌کس اهمیتی ندارد و لایق عشق نیست.»

گابریل گفت: «خب، ما چه کاری می‌توانیم برای او انجام دهیم؟»

گفتم: «جولیابرت دیگر نیست، اما پسرش هست. ما باید آینده‌ای خوب برای آندره بسازیم.»

گابریل ساکت بود.

ادامه دادم: «او خیلی کوچک است. چیزی درمورد مادر و خانواده‌اش نمی‌داند. باید همه‌چیز را برایش تعریف کنیم.»

گابریل گفت: «کلیسا و راهبه‌ها هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهند آندره با ما زندگی کند. حتی به ما نمی‌گویند آندره الان کجاست.»

گفتم: «آدریان. آدریان می‌تواند با راهبه‌های کلیسا صحبت کند. حتماً همه‌چیز را به او می‌گویند.»

گابریل اخم کرد و گفت: «حتماً راهبه‌ها از موضوع زندگی پر از گناه آدریان با موریس نیکسون خبر دارند. شهرهای ویشی و مولین به هم نزدیکند. شایعات مربوط به آدریان حتماً تا مولین و حتی به مدرسه شبانه‌روزی هم رسیده.»

پرسیدم: «آقای کاپل چطور؟» پاریس از مولین خیلی فاصله داشت و قطعاً راهبه‌ها و کشیش‌ها از زندگی مشترک و ارتباط بین آقای کاپل و گابریل بی‌اطلاع بودند. ضمن اینکه آقای کاپل مردی ثروتمند و محترم و از همه مهم‌تر، کاتولیک بود.

گابریل آرام و متفکر سرش را تکان داد و گفت: «درست است. حتماً به حرف‌های پسر گوش می‌کنند. پسر هم در مدرسه شبانه‌روزی زیر دست راهبه‌ها و کشیش‌ها بزرگ شده و صلاحیت‌های لازم برای این کار را دارد. شاید آندره... یعنی اینجا می‌تواند خانه آندره هم باشد... باید اول او را ببینیم.»

پرسیدم: «پس با پسر صحبت می‌کنی؟»

گابریل گفت: «امشب با او صحبت می‌کنم.»

پیش از اینکه اتفاقی بیفتد، در تصورات خودم با آندره در پاریس زندگی می‌کردم؛ در تصوراتم آندره پسری کوچک و مومشکی بود، درست شبیه جولیابرت و گابریل، با چشمانی گرد و درشت. آندره هم می‌توانست در پارک مون همراه من و آدریان و موریس در خانه بزرگ آنها زندگی کند.

به این فکر می‌کردم که آندره به مدرسه خواهد رفت و در انجام تکالیفش به او کمک خواهم کرد. روزهای شنبه او را به نمایش عروسکی میدان شان دو مارس و چرخ و فلک بازی در پارک لوکزامبورگ خواهم برد. زمستان‌ها برای بازی اسکیت روی یخ به پارک بولونی و هر وقت دوست داشته باشد برای

دیدن سیرک به مون مارتر خواهیم رفت. من و گابریل می‌توانستیم کودکی‌ای را که خودمان هرگز نچشیده بودیم به آندره ببخشیم و خلأ درون قلبمان هم‌زمان پر شود.

پسر قبول کرد و بی‌درنگ نامه‌ای برای مادر آیس نوشت و در نامه جویای نشانی کشیشی شد که از آندره نگهداری می‌کند.

چند ماه بعد نامه‌هایی بین پسر و کشیش ردوبدل شد. کشیش به پسر این‌طور گفته بود که آندره نمی‌خواهد از او جدا شود، چون هرگز ما و مادرش را نمی‌شناسد و تنها کشیش را والد خود می‌داند.

اگرچه به‌خاطر دوری آندره از زندگی‌ای که باید داشته باشد احساس گناه می‌کردم، به‌شدت دوست داشتم او را ببینم. به‌دنبال شباهت‌ها و اثری از جولیا برت در چشمان او می‌گشتم.

درنهایت کشیش و پسر به توافق رسیدند. قرار شد آندره در طول تعطیلات پیش از کریسمس به پاریس بیاید و با ما زندگی کند. بعد هم برای تحصیل به کالج بومانت برود. کالج بومانت مدرسه‌ای بود که

پسر در انگلستان به آنجا می‌رفت.

به‌نظر من فرستادن آندره به مدرسه شبانه‌روزی فکر خوبی نبود. به گابریل گفتم: «ما با فرستادن آندره به مدرسه شبانه‌روزی همان بلایی را سر زندگی‌اش می‌آوریم که دیگران سر زندگی ما آوردند. او هم قرار است مثل ما زیر دست غریبه‌ها بزرگ شود.»

گابریل گفت: «اینها غریبه نیستند. اینها نگهبان‌های زندگی برتر و ایدئالند، برترین برترین‌ها. این‌طور به قضیه نگاه کن که آندره قرار نیست مثل بقیه شغل‌ها حیف و حرام شود. آندره هیچ‌وقت دست‌فروشی فقیر یا فروشنده کمر بند و کفش‌های کهنه در مغازه‌ها نخواهد شد. آندره مثل مردی موقر و ثروتمند بزرگ می‌شود. با مردمان مهم و مشهوری آشنا خواهد شد و شاید روزی همکار و وارث شغل و حرفه پسر شود.»

امیدوار بودم جولیا برت از آسمان‌ها شاهد کارهایی که می‌کنیم باشد. اصلاً شاید خود جولیا برت هم در این کار نقش داشته. وقتی به آینده آندره فکر می‌کردم، حس رضایت قلبی عمیقی در من ایجاد می‌شد، اینکه سرانجام پسر جولیا برت مثل مردی ثروتمند بزرگ خواهد شد.

آندره طبق برنامه‌ریزی‌های قبلی، تعطیلات عید پاک به پاریس آمد. اوایل پسری خجالتی بود و ترس و اضطراب در چشمانش دیده می‌شد، اما این احساس دیری نپایید. من و گابریل سعی می‌کردیم با آب‌نبات‌چوبی و بازی دلش را به‌دست آوریم و برایش اسباب‌بازی و لباس نو خریدیم. یکی از این اسباب‌بازی‌ها قایقی موتوری بود که آندره می‌توانست مثل بقیهٔ پسر بچه‌ها در دریاچهٔ بزرگ پارک لوکزامبورگ در بین اردک‌های وسط دریاچه با آن بازی کند. بعضی شب‌ها با من و گاهی با گابریل می‌ماند.

ما عادت داشتیم دست‌هایش را می‌گرفتیم، او را به آغوش می‌کشیدیم و در چشم‌هایش به دنبال رد و اثری از جولیا برت بودیم، هرچند که من همیشه در آن چشم‌های درشت و زیبا چهرهٔ جولیا برت را می‌دیدم.

پسر در حالی که دست به میان موهای پرپشت آندره می‌کشید و آنها را به هم می‌ریخت گفت: «از اینکه می‌بینم به مدرسهٔ شبانه‌روزی می‌روی بسیار خوش‌حالم. گابریل و نینت حسایی تو را لوس می‌کنند.»

حق با پسر بود. ما واقعاً آندره را با محبت‌های زیاد لوس می‌کردیم.

آندره به این محبت و توجه نیاز داشت. عادت کرده بود با دست غذا بخورد و بینی‌اش را با آستین پاک می‌کرد. یک روز که من و گابریل او را برای خوردن بستنی به کافه‌ای نزدیک برده بودیم، ناگهان وسط کافه با صدای بلند آروغ زد و ما بسیار شرمنده شدیم. روزهای رفتن به مدرسه نزدیک می‌شد و سرانجام روزی که باید به انگلستان می‌رفت از راه رسید. از دوری او غمگین بودیم، اما همه می‌دانستیم که کار درستی می‌کنیم.

قرار بود تعطیلات تابستان دوباره به پاریس برگردد. می‌توانستیم دوباره او را ببینیم. به هر حال از اینکه می‌دیدم دوباره بخشی از جولیا برت را در این جهان پیدا کرده‌ایم حس خوبی داشتم؛ چراکه نشان می‌داد او را کامل از دست نداده‌ایم. وقتی به چهره آندره نگاه می‌کردم، معصومیت او و چهره خواهرم در ذهنم پدیدار می‌شد؛ آندره نمادی از تمام ما بود.

فصل پنجاهم

روزها بلندتر و گرم‌تر می‌شدند و غنچه‌های شاه‌بلوط دوباره روی درختان به چشم می‌خوردند. یک روز معجزه‌ای رخ داد و لوکو برگشت. وارد بوتیک شد، با ظاهری بسیار جذاب و بانشاط. فقط حضور محض لوکو می‌توانست به من یادآوری کند که جهان هنوز پابرجا و همه‌چیز روبه‌راه است.

لوکو برای ارائه گزارش‌های شرکت گوشت هارینگتون و پسران و بازی چوگان به پاریس آمده بود تا دوباره بتواند اسب‌های معروفش را به دنیا معرفی کند. با ادای احترام خودش را به آدریان معرفی کرد، اما موریس را به‌خوبی می‌شناخت. درواقع کسانی که در دنیای اسب‌ها می‌چرخیدند همدیگر را به‌خوبی می‌شناختند.

او که در این مدت در خیابان ریتز، خیابانی دقیقاً روبه‌روی بوتیک، مقیم شده بود گفت: «بیشتر تابستان را در فرانسه خواهم ماند.» آن‌طرف دنیا در آرژانتین، فصل زمستان شروع شده بود. به من نگاه کرد و گفت: «من همیشه به‌دنبال خورشید هستم.»

با حضور لوکو و این حرفش حسی گرم و درخشان در من ایجاد شد. بعد هم از بوتیک بیرون رفت تا به قرار ملاقاتش برسد.

همان شب همراه با پسر و چند نفر از دوستانش که آلژی هم در میانشان بود، به رستورانی در خیابان آنگلاس رفتیم. اتفاقاً لوکو هم با گروهی دیگر در همان رستوران بودند.

در حین غذا چند بار نگاه من و لوکو به هم گره خورد و درنهایت او به سمت میز ما آمد.

با همان لحن همیشگی که لرزه به بدنم می انداخت گفت: «آنتوانتا، مزاحم نیستم؟» در همین حین نگاهی به آلژی در آن سمت میز انداخت. آلژی بیچاره. ناگهان صورت کک مکیش از صورتی به سفید تغییر کرد.

گفتم: «نخیر، اصلاً.» کنارم نشست و دستانش روی نیمکت بسیار نزدیک به دست هایم بود.

تا آخر شب با هم حرف زدیم. سرانجام آلژی هم تسلیم شد و خود را سرگرم صحبت با بقیه دوستانش کرد. از لوکو درمورد آرژانتین و علفزار پرسیدم. دوست داشتم بدانم جایی که زندگی می کند چه شکلی

است. اینکه از کجا آمده و علایقش چیست. لوکو به من گفت سرزمینی را تصور کنم که آسمانش قهوه‌ای و طلایی و نامتناهی است، علفزاری که در جایی به افق پیوند می‌خورد، سرزمینی بکر، علف‌هایی تازه و شاداب، چمن‌هایی سرد و نم‌دار و گله‌ اسب‌هایی که در این قلمرو و بدون هیچ حصارى زندگى مى‌کنند.

لوکو گفت: «تو با بقیه فرق داری. تمام زن‌هایی که تابه‌حال دیده‌ام درمورد آخرین مدل مو و موفقیت‌های اجتماعی صحبت می‌کنند، اما تو این‌طور نیستی. مرا مجبور به صحبت درمورد بخش‌هایی از زندگی شخصی‌ام می‌کنی که معمولاً درباره‌اش با کسی حرف نمی‌زنم.»

پرسیدم: «اشکالی دارد؟»

لوکو گفت: «اتفاقاً خیلی لذت می‌برم.»

لوکو هم درباره‌ من سؤالاتی پرسید. نتوانستم داستان‌هایی را که گابریل درمورد گذشته سرهم کرده بود برایش تعریف کنم. نمی‌توانستم به او دروغ بگویم. نمی‌توانستم توهمات گابریل را درمورد اینکه ما با

عمه‌های ثروتمندان در حومه شهر بزرگ شده‌ایم برای او تعریف کنم. به همین خاطر تمام ماجرای زندگی‌ام را برایش گفتم، مادرم، آلبرت که رهایمان کرد، اوبازین، یتیم‌خانه، راهبه‌ها، مدرسه شبانه‌روزی مولین و ویشی. گفتم: «گاهی حس می‌کنم به هیچ‌کجا تعلق ندارم. طبقه اجتماعی‌ای که در آن متولد شده‌ام مرا نمی‌پذیرند. آنها فکر می‌کنند من خیلی ثروتمند و دست‌بالا هستم، فقط چون تلاش کرده‌ام تا به بهترین‌ها برسم. طبقه مرفه هم مرا نمی‌پذیرند، صرفاً چون در طبقه اجتماعی پایینی متولد شده‌ام. این وسط گیر افتاده‌ام.»

لوکو چند لحظه به حرف من فکر کرد و گفت: «درست مشابه مردی که در آرژانتین و در علفزارها و در میان اسب‌ها و افق این کشور به دنیا آمده و وقتی او را برای تحصیل به انگلستان می‌فرستند، همه به چشم خارجی یا شهروند آمریکای جنوبی به او نگاه می‌کنند. هنگامی هم که به آرژانتین بازمی‌گردد، مردم سرزمینش او را مردی انگلیسی می‌دانند و در سرزمین خودش هم خارجی و بیگانه حساب می‌شود. مردی که به هیچ سرزمینی تعلق ندارد. می‌بینی، آنتوانتا؟ در این مورد تنها نیستی. هر دوی ما این وسط گیر افتاده‌ایم.»

البته حالت دیگری هم بود که لوکو در مورد آن صحبتی نکرد. اینکه روی برگه متأهل و در قلب، مردی

مجرد باشی. این هم نوعی برزخ است، گیرافتادن میان بهشت و جهنم.

بعد درباره ارواح صحبت کردیم. ارواحی که من می‌شناختم و ارواحی که او می‌شناخت. پدرش، همسرش. در تمام مدتی که گرم گفت‌وگو بودیم، جاذبه و کششی میان خودمان احساس می‌کردم، مثل نخی که ما را به سمت یکدیگر می‌کشید. در میان حرف‌ها ناگهان یک دسته از موهایم را پشت گوشم گذاشت و با این کار رشته افکارم را ازدست دادم. وقتی درمورد جولیبرت صحبت می‌کردیم، دستش را روی دستم گذاشت و کمی آن را فشار داد. آرزو می‌کردم بی‌حسی و رخوت چشمانم از بین برود.

آن شب همچون شب‌های دیگر با بوسه‌ای روی گونه به پایان رسید. من باز هم به خانه خودم برگشتم و هوس بوسه‌ای که بر گونه‌ام گذاشته بود، فاصله میانمان را برایم عذاب‌آورتر می‌کرد.

فصل پنجاه و یکم

شنبه هفته بعد دوباره لوکو را در مسابقات چوگان پارک بولونی دیدم. من و آدریان و گابریل برای تماشا و نمایش کلاه‌های گابریل به این مسابقه رفته بودیم.

وقتی لوکو بازی می‌کرد، همه توجه‌ها سمت او بود. وقتی سوار بر اسب می‌تاخت و به توپ ضربه می‌زد یا توپ را از چنگ حریف درمی‌آورد، همه ساکت می‌شدند. بعد از پایان مسابقه و اهدای کاپ قهرمانی، بازیکنان به جمعیت تماشاگران پیوستند. لوکو همیشه درمورد اسب‌هایش صحبت می‌کرد و می‌دیدم که گرم گپ‌وگفت با گروهی از مردان است. البته زنان هم به سمت او می‌رفتند، زنانی زیبا که با ناز و عشوه نگاهش می‌کردند، سرشان را کج می‌کردند و به او لبخند می‌زدند. حس بدی به من دست داد. به این فکر کردم که قطعاً لوکو هم در زندگی شخصی خود معشوقه‌هایی دارد. او که کشیش نیست، بلکه مردی جذاب است. اما به خودم دل‌داری می‌دادم که این بخش از زندگی لوکو به من مربوط نیست.

همچنان از این فکر و خیال‌ها مشوش بودم که ناگهان دستی روی شانه‌ام احساس کردم و صدایی که در گوشم زمزمه می‌کرد: «آنتوانتا.»

باز هم لوکو در آن لحظه از آن من شد.

آن روزها هرکجا می‌رفتم لوکو را می‌دیدم. بعدازظهر یکی از روزهای یکشنبه، من و گابریل و آدریان برای تماشای رقابت بین اسب‌های موریس و ایتان به مسابقات سوارکاری رفته بودیم که باز هم لوکو را آنجا دیدم. بین مسابقات، برای احوال‌پرسی از قسمت آقایان به‌سمت ما آمد و تا زمانی که داشت به ما می‌رسید، به من خیره شده بود.

درحالی‌که اسب‌های مسابقه می‌تاختند و با سرعت از جلوی ما می‌گذشتند و صدای کوبش پایشان قلبم را به لرزه درمی‌آورد گفت: «این اسب‌ها خیلی سریع می‌دوند، اما ظریف و لاغرند. برعکس، اسب‌های سرزمین پرورشی من به این سرعت نمی‌دوند، اما استقامت بدنی خوبی دارند. به‌نظرم ارتش فرانسه به این سبک اسب‌ها نیاز دارد.»

من هم با لبخند گفتم: «مردم خواهند دید که اسب‌های آرژانتینی بهترین اسب‌های دنیا هستند.»

لوگو گفت: «آن روز هم فرامی‌رسد. البته مردم همین حقیقت را درمورد کلاه‌های شما هم خواهند فهمید.»

به بخش جایگاه ویژه نگاه کردم، بخشی که از سه طاق کنار هم تشکیل شده بود و همسران اعضای باشگاه سوارکاری آنجا می‌نشستند. مردان هم بخشی جداگانه داشتند که همراه با معشوقه‌هایشان به آنجا می‌رفتند. وقتی به آن قسمت نگاه می‌کردم، شبیه انفجار میوه و گل بود. البته در آن میان زنان جسور و بی‌باکی هم پیدا می‌شدند که کلاه‌های حصیری ساده‌ای با یک روبان یا کلاه‌های لبه‌داری با خمی ساده در گوشه‌ای از لبه‌شان به سر داشتند. با دیدن آنها گفتم: «اینجا هم طرفداران مد شل پیدا می‌شوند.»

در همان لحظه همسریکی از اعضای باشگاه سوارکاری از کنار ما عبور کرد. اوایل هفته بود که این خانم به بوتیک ما سر زده بود. داشت با من دربارهٔ مهمانی خیریه‌اش صحبت می‌کرد. از این شکایت می‌کرد که خانم فلانی هم هم‌زمان با مهمانی او جشنی گرفته است. من هم به صحبت‌های او گوش می‌کردم، اینکه نگران بود مدعوین مهمانی‌اش به جشن خانم فلانی بروند و اینکه این مهمانی خیریه می‌توانست شأن اجتماعی او را بالاتر ببرد. من هم برای اینکه خیال او را راحت کنم گفتم که تمام مشتری‌های من

اینجا از مهمانی شما صحبت می‌کنند و از این بابت خوش حال شده بود. هرچند جای تعجب نداشت، اما همین خانم با من چشم‌درچشم شد و طوری از کنارم گذشت که انگار اصلاً من را نمی‌شناسد.

لوکو چهره درهم و اخم مرا دید و پرسید: «چیزی شده؟»

من هم آرام به سمت زن اشاره کردم و گفتم: «این خانم یکی از کلاه‌های خانه مد شل را به سر دارد، کلاهی که خودم در انتخابش به او کمک کردم. اما همین الان از کنار من رد شد و به من محل نگذاشت. تابه حال برای گابریل هم چندین بار این اتفاق افتاده است. این خانم‌های مرفه و اشراف‌زاده به بوتیک ما می‌آیند و به ما اعتماد می‌کنند، اما به محض اینکه پای خود را از بوتیک بیرون می‌گذارند، دیگر ما را نمی‌شناسند. طوری از کنار ما رد می‌شوند انگار ما نامرئی هستیم.»

لوکو پرسید: «فکر می‌کنی نامرئی هستی؟»

با خجالت گفتم: «بله.»

لوکو به جایگاه زنان اشاره کرد و گفت: «زنانی که در این جایگاه نشسته‌اند یا آنهایی که از کنار شما رد

می‌شوند، ممکن است وانمود کنند شما را نمی‌بینند، اما اثبات وجود شما روی سر آنهاست. آنها کلاهی را به سر گذاشته‌اند که شما انتخاب کرده‌اید. شما نفوذ و قدرت زیادی روی آنها دارید، فقط نمی‌خواهند وجود این نفوذ و قدرت را بپذیرند.» بعد خندید و گفت: «آنها خودشان را مسخره می‌کنند.» صورتش را به من نزدیک کرد، با چهره‌ای جدی و صدایی آرام گفت: «من به تو افتخار می‌کنم، آنتوانتا.»

گیج شده بودم. پرسیدم: «به من افتخار می‌کنی؟»

یک قدم به سمت من نزدیک‌تر شد. دستانش را روی شانه‌های من گذاشت. صورتش را به من نزدیک کرد و گفت: «بله.» یکه خوردم. لوکو ادامه داد: «در وجود تو بی‌باکی و شهامتی نهفته است که اجازه نمی‌دهد دنیا دست رد به سینه‌ات بزند. تو با شهامت خودت را در مقابل افرادی قرار داده‌ای که می‌خواستند تو را از صحنه بیرون کنند. متقاعد کردن دیگران برای پذیرش سلیقه و خواسته قلبی‌ای که در دنیا جدید است و با همه چیز فرق دارد کار بسیار دشواری است. این کار به عزم راسخ، مقاومت و زنده‌دلی نیاز دارد.»

با گفتن این حرف‌ها به یاد اسب‌هایش افتادم.

لوکو بعد از چند لحظه دست‌هایش را از روی شانه‌های من برداشت، اما تمام آن روز دست‌هایش را حس می‌کردم.

روز بعد در بوتیک گابریل را به گوشه‌ای کشیدم و گفتم: «می‌خواهم درمورد لوکو از تو سؤالی بپرسم.»

گابریل درحالی که مشتاقانه منتظر بود و یکی از ابروها را بالا انداخته بود گفت: «پرس!»

گفتم: «به‌نظرم سرنوشت من و لوکو به هم گره خورده، اما بنا به دلایلی سرنوشت خوبی نیست. تو چه فکر می‌کنی؟»

گابریل گفت: «به‌نظر من تو بیش از حد به دلایل فکر می‌کنی. تو منتظر کسی هستی که اصلاً وجود خارجی ندارد، اما لوکو اینجاست. چرا از زمان حال لذت نمی‌بری، نینت؟ چرا در زمان حال زندگی نمی‌کنی؟ هیچ‌کس به‌غیر از کولی‌ها از آینده خبر ندارد.»

هنگام ناهار از گابریل خواستم مرا پیش فال گیر ببرد. فال گیر پیرزنی بود در حومه لومره و از روی کارت‌ها آینده را پیشگویی می‌کرد. وقتی کارت‌هایم را بیرون کشید، همه چیز واضح بود. کارت قلب، هوس، عشق و کشتی.

پیرزن گفت: «اگر به ندای قلبت گوش نکنی، آن را ازدست خواهی داد.»

گابریل گفت: «شنیدی؟ من هم همین را گفتم.»

پیرزن غیب‌گو کارت‌های بیشتری بیرون کشید تا اینکه به همان ترکیب کارت‌هایی رسیدیم که قبلاً هم زن کولی سال‌ها پیش برای من نشان داده بود. کارتی که گویای مرگ زودرس بود، مرگ مادرم، مرگ جولیا برت. اما شاید این بار به معنای مرگ همسر لوکو بود!

پرسیدم: «در آینده من ازدواج می‌بینی؟»

پیرزن کارت‌ها را بُر زد و دوباره چند کارت بیرون کشید. نفسم بالا نمی‌آمد. ناگهان کارتی با تصویر حلقه دیدم. قطعاً این کارت به معنای ازدواج بود، اما می‌توانست معانی دیگری هم داشته باشد مثل تعهد،

عهدشکنی، شراکتِ کاری. همه چیز بستگی به تشخیص و تفسیر پیرزن داشت.

پیرزن گفت: «بله. کارت‌ها می‌گویند سرانجام یک روز ازدواج می‌کنی.»

با چهره‌ای حیرت‌زده به گابریل نگاه کردم و او هم سرش را تکان داد.

تمام اینها یک معنا داشت. اینکه لوکو سرانجام آزاد می‌شود و ما می‌توانیم با هم ازدواج کنیم.

فصل پنجاه و دوم

لوکو در علفزارهای آرژانتین خانه‌ای شخصی داشت که به قول خودش وقتی آنجا بود، حس آرامشی عمیق داشت.

یک شب هنگام شام، با صدایی آرام و نیرومند که سنگ را آب و از درون وجود را گرم می‌کرد گفت: «می‌خواهم تو را به آنجا ببرم، آنتوانتا. مثل خودت زیباست. طلوع خورشید، غروب خورشید، رایحهٔ اوکالیپتوس، صدای گاوها، صدای آواز گنجشک‌ها، چریدن اسب‌ها در علفزار. وقتی آنجا هستم، به هیچ چیز فکر نمی‌کنم و از لحظه لذت می‌برم. همین مهم است.»

من هم می‌خواستم از لحظاتم لذت ببرم و در زمان حال زندگی کنم. صحبت‌های گابریل مدام در سرم می‌چرخید، اینکه گفته بود لوکو اینجا است. چرا از زمان حال لذت نمی‌بری، نینت؟ چرا در زمان حال زندگی نمی‌کنی؟

قبلاً در رویالی و رستوران ماکسیم نگاه‌های من و لوکو نشان از تلاش برای ارتباط بود، اما بعد لوکو رفت

و چند سال و چند ماه او را ندیدم. حالا در پاریس وقت بیشتری با هم می‌گذرانیم و در طول ماه چند بار او را می‌بینم. نمی‌توانستم و نمی‌بایست کشش و جاذبه‌ای را که بین ما بود انکار کنم. همیشه فکر می‌کردم اگر جامعه مرا بپذیرد، می‌توانم خلأ اعتباری را که پدرم با ترک ما ایجاد کرده بود پر کنم، اما دریافتم این خلأ دارد آهسته و به‌تدریج از طریق خانهٔ مد شل پر می‌شود. من با تلاش خودم چیزی به‌دست آورده بودم. لوکو این را به من ثابت کرد.

نفوذ کلاه‌های ما در بین زنان اشرافی و سطح بالای جامعه بسیار جالب بود و دیگر به پذیرش آنها اهمیت نمی‌دادم. وقتی لوکو در کنارم بود، به اینکه چه جایگاهی دارم و کجا هستم اهمیت نمی‌دادم. کم‌کم فراموش می‌کردم لوکو مردی متأهل است. وقتی هم به یاد می‌آوردم، این مسئله دیگر اهمیتی نداشت. نمی‌دانستم غیب‌گویی پیرزن فال‌گیر درست است یا نه. به‌هرحال اهمیتی نداشت.

فقط حضور لوکو در کنار من اهمیت داشت و باید به او می‌گفتم. نمی‌توانستم حدس بزنم چه واکنشی نشان می‌دهد. به‌خاطر آوردم یک بار در رویالی به من گفته بود تمام آدم‌های اینجا خراب و ازدست‌رفته هستند، به‌غیر از تو. امیدوارم تا این حد موقر و متین نباشد که خواستهٔ مرا رد کند.

صبح روز بعد قرار بود لوکو به ملاقات کاری با رئیس بانکی برود که حساب شرکت هارینگتون و پسران در آن بود. در راه سری به بوتیک ما زد. او را دیدم با چهره‌ای آفتاب‌سوخته. راه رفتنش غیررسمی، اما کاملاً تحت کنترل و مرتب. لحظه‌ای که وارد بوتیک می‌شد، حس عجیبی به من دست می‌داد. جزئیات و حالت چهره و نوع نگاهش را بهتر از خودم می‌شناختم.

باید شانسم را امتحان می‌کردم. خوش‌بختانه مشتری‌ای در بوتیک نبود و معمولاً در این وقت روز قرار ملاقات نداشتیم.

نمی‌خواستم گابریل یا هریک از خیاط‌های اتاق کار صدایم را بشنوند. به همین خاطر به لوکو گفتم: «صبح زیبایی است. با هم قدم بزنیم؟»

لوکو نگاهی به ساعت انداخت، بعد به من نگاه کرد و با لبخند گفت: «حتماً. هیچ ایرادی ندارد رئیس بانک کمی معطل شود.»

به سمت باغ توپلری قدم زدیم و روی یکی از نیمکت‌ها زیر سایه درخت نشستیم. نیمکت از جمعیت و

شلوخی و کسانی که به پیک‌نیک می‌آمدند دور بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «لوکو، تصمیم مهمی گرفته‌ام.»

لوکو به سبک خاص خودش به سمت من خم شد. با تمام وجود حرف‌هایم را گوش می‌کرد.

گفتم: «من آماده‌ام.»

پرسید: «آماده برای چه کاری؟»

گفتم: «نمی‌خواهم بیشتر از این صبر کنم. همیشه منتظر آینده‌ای بودم که هیچ‌وقت از راه نمی‌رسد، درحالی‌که تو اینجا کنار من هستی. می‌خواهم از لحظاتم لذت ببرم. می‌خواهم در لحظه و در کنار تو زندگی کنم.»

به من نزدیک شد. آن‌قدر نزدیک که فکر کردم می‌خواهد من را ببوسد، اما نبوسید. صدا و حالت چشم‌هایش کاملاً جدی بود. پرسید: «آنتوانتا، مطمئنی؟ من نمی‌توانم چیزی را که می‌خواهی به تو

بدهم. رابطه ما نمی‌تواند یک رابطه آبرومندانه باشد.»

گفتم: «خواسته‌های من حالا فرق کرده. من دیگر به دنبال رابطه آبرومندانه از دیدگاه اجتماع نیستم. من الان بیست و پنج سال دارم، یعنی نصف عمرم سپری شده. تابه حال به این موضوع فکر نکرده بودم، تا این تابستان که دوباره تو را دیدم. می‌خواهم زندگی را حس کنم. می‌خواهم عاشق باشم. می‌خواهم عاشقم باشی. تمام خواسته من همین است.»

لوکو گفت: «خواسته من هم همین است، اما این کار شرایط تو را خیلی تغییر می‌دهد؛ زن مجردی که معشوقه کسی باشد. هیچ وقت مثل گذشته نخواهی شد.»

گفتم: «می‌دانم. اهمیتی ندارد. پیش از این هم مردان زیادی بودند که برای لذت بردن از لحظات به یک پاسخ مثبت من نیاز داشتند، اما همیشه تو در یادم بودی. همیشه به این فکر می‌کردم اگر قرار است این طور زندگی کنم، پس بهتر است آن را کنار تو تجربه کنم. تو همیشه درمورد موقعیت و شرایط من خیلی با ملاحظه رفتار کرده‌ای، اما نمی‌خواهم دیگر این طور ادامه بدهم. نمی‌خواهم ملاحظه کنی.»

طوری خیره شده بود که انگار منتظر حرکتی کوچک مانند پلک زدن یا لرزیدن من است، هر حرکتی که نشانی از تردید من باشد. گفت: «دوست ندارم در آینده پشیمان باشی.»

گفتم: «تنها پشیمانی و حسرت من این است که مدت زیادی صبر کردم.»

دستانم را گرفت، آنها را کمی فشار داد، فکر کرد و درنهایت گفت: «من هم همین را می‌خواستم. از نخستین لحظه‌ای که دیدمت، تو را می‌خواستم، اما شرایطی وجود دارد که...» حالا نوبت او بود تا از شرایطش صحبت کند. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «تو خوب می‌دانی که من مجرد و آزاد نیستم. نمی‌توانم با تو ازدواج کنم، اما شاید روزی آدم مناسب زندگی‌ات را پیدا کنی. باید به من قول بدهی روزی که کسی را برای زندگی‌ات پیدا کردی، از من جدا می‌شوی و به‌دنبال سرنوشت خودت می‌روی.»

گفتم: «این اتفاق هرگز...»

لوکو گفت: «قول بده.»

گفتم: «قول می‌دهم اگر کسی را پیدا کردم، بروم.» اما می‌دانستم کسی غیر از او در زندگی من نخواهد

بود. حتی نمی‌توانستم تصور کنم در زندگی کسی را به‌اندازهٔ لوکو دوست داشته باشم.

تصمیم گرفتیم غروب همان روز یکدیگر را در اتاقی که لوکو در هتل ریتز گرفته بود ملاقات کنیم. این ایدهٔ لوکو بود که من به اتاق او بروم، چون شاید به این طریق بتواند نظرم را عوض کند. لوکو گفت: «اگر نیامدی، یعنی پشیمان شده‌ای و من کاملاً درک می‌کنم.» اما می‌توانستم در چهره‌اش بینم که امیدوار است هیچ‌وقت پشیمان نشوم و همین هیجان زده‌ام می‌کرد.

آن شب سالن ورودی هتل شلوغ بود. کلاه لبه‌په‌نی را که به سر گذاشته بودم کاملاً پایین کشیده بودم تا صورتم دیده نشود. خیلی خجالت می‌کشیدم، چون هیچ خانمی را در هتل ریتز تنها و بدون همراه نمی‌دیدم. اما کم‌کم متوجه شدم اصلاً کسی به من توجه نمی‌کند. مردان اشرافی با لباس‌های گران‌قیمت، زنان اشرافی با لباس‌های شب بسیار مجلل، و همهٔ آنها فقط به خودشان توجه می‌کردند. حتی متصدی آسانسور هم که به سبب شغلش باید به همه چیز توجه داشته باشد توجهی به من نکرد.

به هر حال حواسم به همه چیز بود و خودم را برای هر اتفاقی آماده کرده بودم.

لوکو گفته بود که در را قفل نمی کند. وقتی به درِ اتاقش رسیدم، به آرامی چند ضربه به در زدم. آن را باز کردم و لوکو را دیدم که آن سمت اتاق منتظر من ایستاده است.

من را در آغوش کشید و گفت: «آنتوانتا.» کلاهم روی زمین افتاد.

گابریل قبلاً به من پیشنهاد داده بود به چیزی فکر نکنم و خودم را به دست جریانات بسپارم، اما من می خواستم به همه جزئیات فکر کنم. دوست داشتم به این فکر کنم که من و لوکو در کنار هم هستیم و هیچ چیز دیگری در دنیا اهمیت ندارد.

در حالی که لوکو به من نزدیک شده بود پرسیدم: «علفزار چه شکلی است؟ چه بویی می دهد؟ چه صدایی آنجا می شنوی؟ آنجا چه حسی داری؟»

همان طور که مرا در آغوش گرفته بود، آرام در گوشش زمزمه کردم: «من را با خودت ببر.» لوکو هم همین کار را کرد. آن چنان محکم مرا در آغوش گرفته بود که می توانستم غروب نارنجی و صورتی رنگ

خورشید، بوی اوکالیپتوس، دشتهایی که تا بی‌نهایت پهناور هستند و آسمان تیره‌ای را که مثل مخمل باشکوه می‌درخشد ببینم. به دنیایی از ستاره‌ها رفته بودم که نفسم را بریده بود.

لوکو من را در آغوش گرفته بود و می‌گفت: «نفس بکش. فراموش نکن. نفس بکش.»

فصل پنجاه و سوم

وقتی جسمم کنار لوکو نبود، ذهنم پیش او بود. تمام لحظاتی که من را لمس می‌کرد و تمام رفتارهای احساسی او را در ذهنم مرور می‌کردم، طوری که حتی ساعت‌ها بعد هم با مرور این جزئیات به هیجان می‌آمدم.

یک روز صبح گابریل با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «نینت، رفتارت عوض شده.» و من به یاد روزی افتادم که گابریل در رویالی با ایتان بود. آن روز چشمان گابریل می‌درخشید. آیا حالات من هم آن روز شبیه گابریل شده بود؟ قطعاً، چون من هم همان احساسی را داشتم که گابریل در رویالی داشت.

بعد از آن من و لوکو غروب بعضی از روزها بی‌قرار ملاقات هم بودیم. گاهی خلوت می‌کردیم و یکدیگر را کشف می‌کردیم. گاهی در شهر دور می‌زدیم و به تمام نقاط دیدنی آن می‌رفتیم. پاریس در هنگام غروب حسی جادویی داشت.

یک شب با هم به مون مارتر رفتیم. وقتی زندگی دل‌فریب و پرزرق‌وبرق پاریس را در زیر پوست چرکین و

سیاه آن دیدم، خیلی تعجب کردم. در زیر پوست این شهر، ثروت و ناامیدی در کنار هم دیده می‌شد. تپه‌ها پر از گردشگران ثروتمندی بود که صرفاً قصد داشتند اعلام حضور کنند، زنان روسپی‌ای که در گوشه و کنار خیابان ایستاده بودند و جایی برای رفتن نداشتند. زنان پیشخدمت در رستوران‌های مولین روژ و فولی برژه با پوششی نیمه‌برهنه و سینه‌های لخت کار می‌کردند. رقاصه‌های روی صحنه، هماهنگ و یک‌شکل دامن‌هایشان را بالا می‌زدند و پاها را تا حد دور از باوری بالا می‌آوردند و قسمت‌های خصوصی بدنشان دیده می‌شد. برنامه‌های زیادی اجرا می‌شد، از تصاویر زنده مناظر مصر گرفته تا نمایشنامه‌های طنز و مبتذل و مسخره‌بازی‌های بی‌ادبی و هرزه.

لوکو در کنار من نشسته بود و تمام مدت به من خیره شده بود تا تمام واکنش‌هایم را هر لحظه ببیند.

چند زن برهنه از کنارمان رد شدند که روی سینه و قسمت تحتانی بدن خود را با دسته‌ها و حلقه‌های گل پوشانده بودند. با دیدن آنها خندیدم، چون به این فکر می‌کردم که اگر گابریل آنها را ببیند، چه فکری خواهد کرد. گابریل همیشه معتقد بود نباید در استفاده از گل و تزئینات در پوشش زیاده‌روی کرد، اما با دیدن این پوشش به‌نظر من افراط خوب است و نه تفریط. شیک بودن چیزی بین این دوست.

از لوکو پرسیدم: «نمی‌توانم درک کنم این مناظر و این نوع پوشش مستهجن است یا وسوسه‌انگیز.»

لوکو درحالی که انگشتش را با احساس روی بازوی برهنه من می‌کشید گفت: «برای من فقط یک چیز وسوسه‌انگیز است که قطعاً اینها نیستند. برویم؟»

لوکو قبلاً از این دست نمایش‌ها و برنامه‌ها زیاد دیده بود. برای من هم کافی بود. به نظر می‌رسید مون مارتو و این برنامه‌ها به درد ما نمی‌خورد.

به هر حال در کمال تعجب به این نکته پی بردم که در زندگی چیزی به وجود آمده بود به اسم «ما».

بعد از آن شب، هروقت قصد بیرون رفتن و گردش داشتیم، فقط برای شنیدن قطعه بیوه سرمست به رستوران ماکسیم می‌رفتیم، چون آنجا به مکان رقصمان تبدیل شده بود. در غیر این صورت، وقتی لوکو در پارک مون نزد من می‌آمد، به کافه دنجی همان نزدیکی سر می‌زدیم. در کافه شمع‌ها را درون بطری‌های خالی روی میز می‌گذاشتند و پارافین شمع مثل اشک‌هایی گرم از گوشه‌های آن سرازیر می‌شد و بطری را در آغوش می‌گرفت. وقتی به کافه می‌رفتیم، درباره موضوعاتی بی‌اهمیت صحبت

می‌کردیم، مثل رنگ و غذای موردعلاقه‌مان. انگار اینها موضوعاتی بسیار مهم برای شناخت در زندگی هستند.

یکی از همین شب‌ها، درحالی‌که در کنار کانال سن مارتین^{۸۲} قدم می‌زدیم، لوکو گفت: «دارم برمی‌گردم.» نیمی از تابستان گذشته بود و هردو خوب می‌دانستیم که لوکو به‌زودی به آرژانتین بازمی‌گردد. لوکو ادامه داد: «چند هفته در ماه‌های نوامبر و مارس در آرژانتین خواهم بود و تابستان سال آینده دوباره برمی‌گردم. آنتوانتا، تمام تابستان را در کنار تو خواهم بود.»

به او نگاه کردم. آیا واقعاً برمی‌گردد؟ گاهی کسانی که دوستشان داریم ما را ترک می‌کنند و هیچ بازگشتی در کار نیست. مرا در آغوش گرفت. سعی کردم بوی بدنش و حسی را که به من می‌دهد در ذهنم حک کنم. دستان قوی و قدرتمند او را گرفتم، نه خیلی محکم و نه خیلی آرام.

از آن روز به بعد هر بار یکدیگر را ملاقات می‌کردیم یادگاری‌ای به من می‌داد تا همیشه به یاد او باشم.

لوکو گفت: «به هرجا نگاه می‌کنم تو را می‌بینم.»

یک روز گلی صورتی‌رنگ و بدون خار به دستم داد. روز بعد سنگی داد که در زیر نور آفتاب درخششی خیره‌کننده داشت. یک روز هم برایم توت‌فرنگی آورد و گفت: «این توت‌فرنگی را مزه کن. نه خیلی ترش است و نه خیلی شیرین.»

یکی از روزها دسته‌گلی از کوب زرد برایم آورد و گفت: «این گل‌ها خیلی زیبا هستند، پرتراوت و شاداب. به رنگ‌های آن نگاه کن. بین گلبرگ‌ها چطور به‌روی دنیا باز می‌شوند.»

روزی برگی به شکل ستاره به دستم داد و گفت: «ما همه بخش‌هایی از ستاره‌ها هستیم. ستاره‌هایی که قطعه‌قطعه شدند و به زمین ریختند. آنتوانتا، من و تو قطعه‌های یک ستاره هستیم. مطمئنم.»

وقتی بچه بودم، فکر می‌کردم داستان‌های عاشقانه دكورسل عاشقانه‌ترین داستان‌های دنیاست. فکر نمی‌کردم عشق در زندگی واقعی می‌تواند از این هم زیباتر و بهتر باشد.

اواخر ماه ژوئیه بود که آندره از مدرسه به خانه بازگشت و لوکو او را برای آموزش سوارکاری به اسطبل برد.

ماه اوت بود که آندره را همراه با گابریل و آقای کاپل دیدم که برای سفر به دوویل آماده شده بودند. دوویل شهری خلوت در سواحل نرماندی است که اکثراً افراد ثروتمند و سرشناس برای استراحت به آنجا می‌روند. گابریل و پسر و آندره در کنار هم شبیه یک خانواده کامل بودند، درست مثل زن و شوهری همراه با پسرشان و سگ کوچکش. به این فکر می‌کردم که شاید وقتی آندره همراه با من و لوکوست، مردم ما را هم شبیه یک خانواده می‌بینند. حسی تلخ و درعین حال شیرین بود.

سال‌ها از عنوان معشوقه بی‌بندوبار می‌ترسیدم و حالا مفهوم این لغات را به‌خوبی درک می‌کردم. اینها صرفاً القابی توهین‌آمیز بودند که هیچ نکته و ظرافتی پشت آنها نبود. حالا عملاً من هم یکی از همین معشوقه‌های بی‌بندوبار شده بودم، اما اصلاً خودم را به این چشم نمی‌دیدم. من به این رابطه به چشم دوست داشتن و دوست داشته شدن نگاه می‌کردم و بقیه چیزها در نظرم بی‌اهمیت بودند.

هر زمانی که می‌توانستیم و وقت داشتیم، به اتاق لوکو در هتل ریتز می‌رفتیم که اتفاقات خوشایندی آنجا

رخ می‌داد و سعی می‌کردیم تا حد امکان از این فرصت با هم بودن استفاده کنیم. لوکو از روی تخت صبحانه سفارش می‌داد. درست مثل ملکه با من رفتار می‌کرد و هرچیزی دوست داشتم سفارش می‌داد. هر مدل غذایی را که تا آن روز نچشیده بودم سفارش می‌دادیم و من برای نخستین بار در زندگی‌ام امتحانش می‌کردم.

زمانی که وقت تمام می‌شد و باید به اتاق خودم برمی‌گشتم، صورتم را بین دست‌هایش می‌گرفت و از من می‌خواست با او به آرژانتین بروم. وقتی در اتاقش در هتل ریتز بودیم، می‌توانستم حس پشیمانی و غصه را در چشم‌هایش ببینم، نوعی قدرت و استواری همراه با غم.

در جواب می‌گفتم: «یک روز حتماً همراه تو به آرژانتین سفر خواهم کرد.»

اما لوکو هیچ‌وقت روی این مسئله اصرار نمی‌کرد. هرکدام از ما زندگی و سرزمین خودمان را داشتیم. سرزمین لوکو آرژانتین و در میان اسب‌ها و سرزمین من اینجا در کنار گابریل و در خانهٔ مُد شغل بود. درمورد مرگ جولیابرت و تأثیری که روی من و خواهرم داشت صحبت کردیم، از اینکه هیچ تکیه‌گاهی نداشتیم برای او تعریف کردم. گاهی حضور من و گابریل در کنار هم آن‌قدر عمیق بود که شبیه یک روح

در دو بدن می‌شدیم و لوکو به‌خوبی این حس را درک می‌کرد.

لوکو درحالی که چهره‌اش سخت درهم‌رفته بود گفت: «لطفاً اگر در نبودِ من با کسی آشنا شدی...»

نمی‌توانستم حتی تصور کنم. گفتم: «هرگز.»

لوکو به‌آرامی گفت: «این حق توست. فقط می‌خواهم بدانی که این حق توست و من کاملاً درک می‌کنم.»

دلم می‌خواست درمورد همسرش با او صحبت کنم، اینکه شاید اتفاقی برای او رخ دهد... اما قطعاً لوکو خود روزی در این مورد صحبت خواهد کرد. نیازی به سؤال کردن نیست. سرانجام خواهم فهمید.

آن شب هیچ‌کدام نتوانستیم چشم بر هم بگذاریم. انگار اگر بیدار بمانیم، فردا سر نمی‌رسد و لوکو نمی‌رود. اما خورشید مثل همیشه طلوع کرد و هردو با هم به ایستگاه قطار رفتیم. لوکو تا آخرین لحظه در ایستگاه کنار من ایستاد و لحظه‌ای که قطار کم‌کم شروع به حرکت کرد، لوکو به داخل قطار رفت. من روی سکوی ایستگاه تنها بودم. به این فکر می‌کردم که وقتی پدرم ما را ترک کرد، حتی یک لحظه

برنگشت و پشت سر را نگاه نکرد. اما لوکو جلوی درِ قطار ایستاد، خم شده بود و تا جایی که قطار سرعت گرفت و ناپدید شد چشم از من برنداشت.

فصل پنجاه و چهارم

لوکو همیشه به من می‌گفت نفس بکش. سعی می‌کردم نفس بکشم، اما نبودنِ لوکو مثل بادهای سرد اوبازین مرا از پای درآورده بود، بادهایی که زوزه می‌کشیدند و سرمای سخت آنها به درون معبد هجوم می‌آورد. وقتی لوکو نبود، تمام فضای اطرافم را خالی حس می‌کردم. نخستین روز بعد از رفتن لوکو آن‌قدر گریه کردم که چشمانم قرمز و متورم شده بود. گابریل می‌گفت که باید دست از گریه کردن بردارم، چون هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد از فروشنده‌ای غمگین و گریان کلاه بخرد و گابریل هم شدیداً به کمک من احتیاج داشت.

خانهٔ مُد شنل سالن پر از مشتری بود. گابریل دورزیات بازیگر معروفی شده بود و یکی از کلاه‌های لبه‌پهن طراحی گابریل با یک سمت رو به بالا و سه‌گوش مخملی را در نمایش بل آمی^{۸۳} به سر کرده بود. همچنین مجلهٔ مُد فرانسه نیز به‌تازگی تصاویری از یکی دیگر از بازیگران به نام ژنو وی را در مجله چاپ کرده بود که یکی از کلاه‌های شنل را به سر داشت. آن زمان که به لوسین گفته بودم سلیقه و تمایلات مردم را بازیگران مشخص می‌کنند، حق با من بود.

فروش ما دوبرابر شده بود. تقریباً تمام قرض اعتبار خود را پرداخت کرده بودیم. من هم تقریباً تمام وقتم را مثل قدیم مشغول کلاه کرده بودم، فقط کلاه، و همین سرگرمی کمی از دل‌تنگی‌ام را فروکش داده بود. با استخدام چند دختر کارگر دیگر برای اتاق کار حسایی سرم شلوغ شده بود، چون گابریل به‌شدت از سرزدن به اتاق کار امتناع می‌کرد و این وظیفه فقط به عهده من بود. در ماه سپتامبر نامه‌ای از لوکو دریافت کردم درمورد اینکه به آرژانتین رسیده است. در ماه اکتبر نامه‌ای فرستاد و گفت تا چند هفته دیگر به پاریس بازمی‌گردد. همان‌طور که قول داده بود، در ماه‌های نوامبر و مارس به پاریس برگشت.

وقتی در اتاق لوکو در هتل ریتز تنها بودیم، گفت: «هیچ‌وقت فراموش نکردم.» و اندکی بعد گفت: «نمی‌توانستم فراموش کنم.» بعد یک دست‌بند مارک کارتیر به من داد. وقتی دست‌بند را دیدم، به آن خیره شدم. تا به حال چنین هدیه گران‌بهایی نگرفته بودم. لوکو گفت: «این دست‌بند هم‌رنگ موهای توست و مثل چشمان زیبای تو می‌درخشد.»

در رابطه میان من و لوکو فاصله بود و رسیدن به هم و دوباره جدایی دردناک. هنگامی که زمان بازگشت لوکو به آرژانتین رسیده بود، دوباره گفت: «با من بیا.»

من گفتم: «تو اینجا بمان. اصلاً لزومی ندارد به آرژانتین برگردی.»

این حقیقت بسیار دردناک بود، اما لوکو باید به آرژانتین برمی‌گشت و من هم این موضوع را درک می‌کردم. وقتی لوکو نبود، زمان دیر می‌گذشت و تابستان دیر از راه می‌رسید.

یکی از روزهای اواخر ماه آوریل، پیش از اینکه سیل قرار ملاقات‌های بعدازظهر از راه برسد، گابریل دستش را شبیه سیل بالای لبش گذاشت و با تقلید صدای پسر گفت: «کوکو، به‌نظر می‌رسد فکریایی در سر داری.»

بعد هم با صدای خودش ادامه داد: «پسر از من خواست یک بوتیک هم در دوویل باز کنم. او معتقد است باید بوتیک لباس باز کنم.» به‌سبب قوانینی که در پاریس رایج بود، گابریل نمی‌توانست این بوتیک را در پاریس باز کند. مردم همیشه در خیابان از گابریل می‌پرسیدند که لباس‌هایش را از کجا خریده و همیشه هم تعجب می‌کردند وقتی متوجه می‌شدند گابریل خودش این لباس‌ها را دوخته. اما مجوز

تأسیس مغازه و سالن مُد در پاریس محدود بود و گابریل دیگر نمی‌توانست بوتیک دیگری در پاریس باز کند. ضمن اینکه دقیقاً در نزدیکی خانه مُد شغل یک خیاطی وجود داشت. اما آیا مردم دوویل برای سبک و مُد طراحی گابریل آمادگی داشتند؟

می‌دانستم که وقتی گابریل همراه با پسر به دوویل می‌رفت، همیشه لباس‌های طراحی خودش را به تن می‌کرد، لباس‌هایی ساده و یقه‌باز، ژاکت‌هایی گشاد و دامن‌هایی تا روی ساق پا. نوع پوشش گابریل دقیقاً مخالف پوشش زنان اشراف‌زاده جامعۀ بود. اشراف‌زاده‌ها و الگانت‌ها با کلاه‌های سنگین و وسایل و تزئینات بسیار و لباس‌های حجیم به‌سختی می‌توانستند برای گردش در شهر بچرخند، اما گابریل با لباس‌های ساده‌ای که داشت به‌راحتی در ساحل قدم می‌زد. حتی با مایویی که طراحی کرده بود به‌راحتی در دریا شنا می‌کرد. گابریل گفت: «باید این زن‌های قدیمی را ببینی. وقتی با مایو از دریا بیرون می‌آیم، طوری از پشت عینک به من خیره می‌شوند که انگار آخرالزمان شده است.»

گابریل با همان لباس‌های ساده و راحت بازی کریکت را یاد گرفت. پسر هم بازی تنیس را به او آموزش می‌داد.

یک بار وقتی از گردش برمی‌گشتند و جلوی در بوتیک مشغول صحبت با هم بودند، شنیدم به گابریل می‌گفت: «کوکو، وقتی تو مسبب آزادی زنان هستی، ما چطور می‌توانیم تو را محدود کنیم؟»

گابریل با غرور گفت: «نمی‌توانید.»

حالا نوبت گابریل بود تا فکرهای خودش را عملی کند و گفت: «نیت، من حتماً بوتیک لباس باز می‌کنم. یک مغازه در خیابان گونت بارون پیدا کرده‌ام، دقیقاً بین هتل نرماندی و کازینو و هتل. پسر کرایه‌های آن را پرداخت کرده است.»

خیلی محتاط پرسیدم: «اما من فکر می‌کردم می‌خواهی قرضت را به او پس بدهی. این‌طور نبود؟»
وقتی می‌دیدم گابریل هنوز به پسر وابسته است، حتی برای باز کردن بوتیک در دوویل هم شک داشتم.
آیا گابریل آن روزهای پر از غصه و ناراحتی خبردار شدن از حساب بانکی و حال بد آن روزها را فراموش کرده بود؟

گابریل گفت: «تمام آن روزها را به‌خاطر می‌آورم، اما این بوتیک الان یک فرصت است. حالا می‌توانم با

این فرصت به غیر از ساخت و تزئین کلاه، کار دیگری هم انجام دهم.»

من هر هفته برای خبر گرفتن از وضعیت حساب به بانک سر می‌زدم. از میزان اعتبار رد نکرده بودیم و به تدریج حسابمان با آقای کاپل صفر می‌شد. اما وقتی دوباره حساب اعتباری و قرض به پسر را به یاد گابریل آوردم، صورتش مثل گاوی خشمگین برافروخته شد.

گابریل گفت: «خب، من تصمیم خودم را گرفته‌ام. تو تابه حال دوویل را ندیده‌ای و اصلاً نمی‌دانی چه جایی است. به همین خاطر اصلاً نمی‌توانی در این مورد نظر بدهی.»

با عصبانیت گفتم: «اما خوب می‌دانم در دفتر حساب کتاب ما چه می‌گذرد. آخرین بار کی این دفتر را بررسی کردی؟»

گابریل گفت: «پسر همیشه می‌گوید برای موفق شدن در کاری باید اهل ریسک باشی.»

گفتم: «به همین خاطر هم اسم این کار ریسک کردن است، چون ممکن است در این مسیر همه چیز را از دست بدهی.»

درواقع اصلاً هیچ ایده‌ای درمورد باز کردن بوتیک لباس نداشتم. من متوجه جذابیت لباس‌ها و نوع پوشش گابریل بودم، اما آیا نظر دیگران هم همین بود؟ آیا لباس‌های گابریل در نظر دیگران هم جذاب است؟ اگر بوتیک هیچ فروشی نداشته باشد، چه می‌شود؟ حتی از فکر کردن به این شکست هم می‌ترسیدم. ترس من فقط به خاطر خودم نبود، نگران گابریل هم بودم.

این نخستین مشاجره کاری ما بود و تا چند روز با هم حرف نمی‌زدیم.

گابریل پیش از رفتن به دوویل به من گفت که شدیداً به کمک نیاز دارد و اینکه من حالا مسئول خانه مُد شنل در پاریس هستم، اما باز هم متقاعد نشدم و فکر می‌کردم باید فقط روی فروش در پاریس متمرکز شویم. خانه مُد شنل رو به پیشرفت و توسعه بود. آن زمان مجلات بیشتری عکس‌هایی از کلاه‌های گابریل را چاپ می‌کردند و با همین روال باید یک کارگاه بزرگ‌تر دایر می‌کردیم و خانمی به اسم آنجل را به عنوان سرکارگر خیاط‌ها در این کارگاه استخدام می‌کردیم. اما با تمام این پیشرفت‌ها، گابریل در فکر باز کردن بوتیک برای فروش ژاکت‌های گشاد و شلخته بود!

پاریس مرکز مُد بود، نه مثل دوویل، شهری آرام و کم جمعیت در سواحل نورماندی.

فصل پنجاه و پنجم

من اشتباه می‌کردم و قطعاً می‌توانستم اشتباهات بیشتری هم در این زمینه داشته باشم. بوتیکی که گابریل در دوویل تأسیس کرد از روز اول پر فروش بود و با استقبال زیادی روبه‌رو شد. گابریل از دوویل برای من نامه می‌فرستاد و تأکید می‌کرد نباید نگران شرایط باشم.

آدریان و موریس هم برای کمک به گابریل به دوویل رفتند. زمانی که آدریان به پاریس برگشت، کلی خبر داشت و گفت: «نینت، باید می‌دید! یک روز من و گابریل یک‌شکل لباس پوشیدیم. حتی کفش‌های ما شبیه هم بود! بیرون مغازه ایستادیم و مردم را به داخل بوتیک دعوت می‌کردیم. موریس و پسر هم بیرون بوتیک روی یک نیمکت نشستند که ناگهان جمعیت زیادی از اعضای باشگاه سوارکاری جلوی در بوتیک جمع شدند، چون خبر تأسیس این بوتیک را شنیده بودند. ازدحام اعضای باشگاه سوارکاری باعث شد مردم دیگر هم کنج‌کاو شوند و همه به سمت بوتیک بیایند. ورزشکاران، نجیب‌زاده‌ها و اشراف. مثل مهمانی بزرگی شده بود، به شلوغی پارک بولونی در روزهای یکشنبه. زن‌ها داخل بوتیک می‌رفتند و کلاه‌ها و ژاکت‌ها را امتحان می‌کردند و می‌خریدند، تا جایی که دیگر هیچ چیزی در بوتیک

باقی نماند.»

طولی نکشید که موفقیت بوتیک را با چشمان خودم دیدم. مغازه دوویل دومین جای این دنیا بود که می‌توانستیم از آن خود بدانیم. تابستان شد و لوکو به پاریس برگشت. آنجل را مسئول کارهای خانه مُد شغل در پاریس کردم و این بار بیشتر وقت خود را در دوویل با هم گذرانیدیم.

در هتل مجلل نرماندی اتاق گرفتیم. صبح‌ها که مردها برای سوارکاری می‌رفتند، من و آدریان با لباس‌های طراحی گابریل در ساحل قدم می‌زدیم. گابریل عاشق ژاکت‌های کش‌باف و نرم همراه با دامن‌های راحت بود. سر را بالا می‌گرفتیم و مستقیم به روبه‌رو نگاه می‌کردیم و با لبخندی ریز در کنار اسکله با غرور راه می‌رفتیم، طوری که رهگذرها با تعجب به ما نگاه می‌کردند.

مدرسه‌آندره تمام شده بود و او هم به دوویل نزد ما آمد. من و گابریل برای آندره یک سگ خریدیم و اسمش را برونو گذاشتیم. آندره معمولاً برای پیک‌نیک و پیاده‌روی‌ها هردو سگ را همراه خود می‌آورد. آن زمان پسری نُه‌ساله بود با صورت لاغر و کشیده و پاهایی بلند. وقتی با پسر انگلیسی حرف می‌زد، شگفت‌زده می‌شدیم.

بعد از ظهرها در باشگاه چوگان وقت می‌گذراندیم. هیچ وقت از تماشای بازی چوگان لوکو خسته نمی‌شدم. وقتی او بازی می‌کرد، به نظرم چوگان فقط ورزش نبود، بلکه رقصی الهی به نظر می‌رسید، ادغام روح‌ها، ترکیب انسان و حیوان. وقتی کنار اسب‌هایش بود، می‌توانستم حس رضایت و شادی را در چهره‌اش ببینم، حس آرامشی که می‌گفت فقط در علفزار دارد.

غروب همه آماده می‌شدیم و برای شام و ملاقات به رستوران می‌رفتیم. گاهی هم می‌رقصیدیم. آن زمان رقص تانگو در پاریس به قدری رایج شده بود که اسم دیگر این شهر را سرزمین تانگو گذاشته بودند. محبوبیت این رقص تا دوویل هم رسیده بود. قطاری را با اسم قطار ویژه تانگو بین دوویل و پاریس در نظر گرفته بودند که صندلی‌ها در بخشی از قطار حذف شده بود تا مردم بتوانند آن وسط در طول مسیر تانگو برقصند.

یک شب در حالی که زوجی را در حین رقص تماشا می‌کردیم، لوکو با چهره‌ای وحشت‌زده و صورتی برافروخته گفت: «این تانگو نیست. این کار جرم است، توهین به آرژانتین است، توهین به مقدسات. بین تو را به خدا، چقدر در رقص به حرکت بعدی فکر می‌کنند.»

دستم را گرفت و به میان جمعیت برد. محکم‌تر و نزدیک‌تر از همیشه مرا در آغوش گرفت، به خودش فشرده و حرکت کرد، پاها را به این سو و آن سو حرکت می‌داد و من هم به دنبال او حرکاتش را تقلید می‌کردم.

لوکو گفت: «تانگو یعنی حرکات بین قدم‌ها در رقص، نه خود قدم‌ها. اتفاقی که بین قدم‌ها می‌افتد مهم‌ترین بخش این رقص است. تانگو یعنی تمایل، اشتیاق، هوس، احساس، غریزه.»

ناگهان یک قدم به سمت عقب رفت و درحالی‌که یکی از دستانم را گرفته بود، مرا با شتاب چرخاند و دوباره به خود نزدیک کرد، در آغوش گرفت و دستش این بار دور کمر من بود.

گرمای نفس‌هایش را روی گردنم حس می‌کردم. گفت: «این رقص باید سرشار از هیجان و احساس باشد. بعداً وقتی تنها بودیم، تانگوی واقعی را یادت می‌دهم.»

بوتیک گابریل بسیار سریع در دووویل به شهرت رسید. من و لوکو ترجیح می‌دادیم وقت خود را تا حدی

که ممکن بود تنهایی و در هتل با هم بگذرانیم. موریس و آدریان هم همین‌طور بودند. اما گابریل همیشه می‌خواست در مرکز توجهات باشد. دوست داشت مردم او را با آقای کاپل جذاب و بی‌پروا و قهرمان انگلیسی‌تبار چوگان ببینند، مردی بسیار خوش‌قیافه که رفتار باوقار انگلیسی او به چشم می‌آمد. گابریل دوست داشت عشق بین آنها را همه ببینند، اینکه آقای کاپل از میان تمام زن‌ها او را انتخاب کرده است.

مردم هم به این موضوع خیلی توجه می‌کردند. سِم نقاش، یکی از هنرمندان دوویل، کاریکاتوری از رقص آقای کاپل و گابریل طراحی کرده بود. در این تصویر آقای کاپل نیمه اسب و نیمه انسان بود و خواهرم با چهره‌ای شبیه قاتل‌ها با لباس‌های طراحی خودش در آغوش او. این کاریکاتور در مجله شهر تانگو، شهر روی دریا چاپ شد. هوس، احساس و غریزه را می‌شد به‌خوبی در این کاریکاتور دید.

افراد بسیاری در شهر دوویل همیشه وحشت داشتند که موضوع نقاشی‌ها و کاریکاتورهای سِم باشند، اما گابریل اصلاً این‌طور فکر نمی‌کرد.

همیشه حتی بعد از تمام این سال‌ها، گابریل را تصور می‌کردم که می‌گفت بابا، دیدی؟ باید من را

دوست می داشتی .

فصل پنجاه و ششم

وقتی به پاریس برگشتیم، همه جا از تانگو پر شده بود. جشن‌هایی با عنوان جشن تانگو در هتل‌ها برگزار می‌شد و مهمان‌ها می‌توانستند با پرداخت نفری چهار فرانک در این جشن شرکت کنند. در بین رقص‌ها هم با ساندویچ و چای از مهمان‌ها پذیرایی می‌شد. بعدها هم جشن‌هایی با عناوین جشن تانگو، جشن خیریه تانگو، مجلس رقص تانگو و شام تانگو برگزار شدند. مجله زندگی شاد هم در بخش‌هایی مطالبی درمورد سبک پوشش و برگزاری مجالس تانگو منتشر کرد. زنان مرفه و طبقه بالای اجتماع مربی رقص تانگو استخدام می‌کردند. زنان باید برای جلوگیری از افتادن هنگام رقص، دامن‌های خود را بالا می‌گرفتند که بعدها دامن‌های چسبان برای این رقص طراحی شد. حتی کلاه‌های مخصوص تانگو هم متفاوت بودند. روی این کلاه‌ها هیچ پر و تزئیناتی که در حین رقص پیچ بخورد یا بیفتد نداشت.

در پاریس همه چیز و همه موضوعات تانگو بود و بس. حتی به جای رنگ نارنجی، آن را رنگ تانگو می‌نامیدند.

یک روز که در خانه مُد شغل مشغول به کار بودیم، کسی من را صدا کرد و گفت: «آنتوانتا.» اما این صدا

صدای لوکو نبود. ماه سپتامبر بود و لوکو در این ماه در آرژانتین به سر می برد.

من و گابریل در بخش سفارش ها مشغول بودیم که سرم را بلند کردم و مردی جوان را روبه روی در ورودی بوتیک دیدم که لبخند می زند. موهای مشکی و پرپشتش را شانه زده بود و با روغن مخصوص مو آن را به سمت عقب حالت داده بود. پاتابه^{۸۴} سفید و لباس های زرق و برق دار به تن داشت. گل میخک صورتی ای روی یقه لباسش بود و چمدانی عجیب و بزرگ در دست داشت.

گابریل که کنار من نشسته بود با صدایی آرام گفت: «او کیست؟» آدریان هم درحالی که روبه روی آینه ایستاده بود و مدام کلاه ها را امتحان می کرد گفت: «چه کسی می تواند باشد؟»

من برای معرفی ایستادم و گفتم: «آرتور. فکر می کنم پسرعموی لوکو باشد. از بوئنوس آیرس آمده.»

آرتور با حالتی رسمی تعظیم کرد و گفت: «من، آرتور، یکی از اعضای خانواده هارینگتون هستم.» طرز معرفی کردن آرتور به گونه ای بود که انگار در کاخ ورسای ایستاده و می خواهد سخنرانی کند.

لبخندم را پنهان کردم. تا به آن روز آرتور را ندیده بودم، اما لوکو همیشه درمورد شخصیت آرتور برای من

صحبت می‌کرد، اینکه پسری خوش‌گذران و مایه ننگ خانواده است، چون همیشه کلوپ‌های شبانه را به کار در مرغداری ترجیح می‌دهد. مردی خوش‌برخورد و خوش‌پوش بود. پنج سال از لوکو کوچک‌تر بود و خانواده تا زمانی که به‌صورت جدی به‌دنبال کار نباشد، او را طرد کرده بودند. لبخندی درخشان و چشمانی مشتاق داشت. در عین غرور، اما از زندگی لذت می‌برد و همین نوع رفتار او را تبدیل به مردی جذاب و وسوسه‌انگیز کرده بود.

به گابریل و آدریان گفتم: «آرتور برای تدریس رقص تانگو به اینجا آمده.» در آن زمان رایج شده بود که مردان جوان آرژانتینی در این اوج اشتیاق مردم به رقص تانگو به‌عنوان مربی رقص به پاریس می‌آمدند.

گابریل با نگاهی متعجب اطراف بوتیک را برانداز کرد و گفت: «رقص؟ اینجا؟!»

گفتم: «منظورم بوتیک نیست. منظورم پاریس بود.»

آدریان لبخند زد و گفت: «خب، آقای هارینگتون، حالا که در بوتیک هستید، لطفاً به ما نشان بدهید چه کارهایی بلدید. ما همه عاشق رقص تانگویم.»

چشمان آرتور برق زد و گفت: «باعث افتخار است، خانم. اما اول...» بعد هم سراغ چمدان عجیبش رفت و آن را باز کرد. درنهایت تعجب و حیرت دیدم که یک دستگاه گرامافون قابل حمل از داخل چمدان بیرون آورد. دکمه آن را زد و مرا در اطراف بوتیک با حالت رقص چرخاند. با سرعت به سبک تانگو قدم می زد، سریع می چرخید و مسیرش را عوض می کرد. وقتی با لوکو تانگو می رقصیدم، رقص ما سرشار از احساس بود، اما رقصیدن با آرتور بسیار جالب و سرگرم کننده به نظر می رسید.

بعد نوبت آدریان بود و در آخر هم نوبت به گابریل رسید. درنهایت متوجه شدیم سه خانمی که با آنها در بوتیک قرار ملاقات داشتیم بیرون مغازه ایستاده اند و ما را تماشا می کنند. آرتور به آنها نگاه کرد و گفت: «خانم ها.» و به گرمی به سمت آنها رفت.

من به سرعت برای خوشامدگویی به سمتشان رفتم، اما اصلاً اشتیاقی به صحبت با من نداشتند. تمام توجه آنها سمت آرتور بود و پرسیدند: «آقا، شما مربی رقص هستید؟»

آرتور کارتی از جیبش بیرون آورد و به خانم ها تقدیم کرد و با لبخندی آنها را مجذوب خود ساخت. نشاط و سرزندگی وجودی آرتور مسری بود. خودش را به صورت رسمی معرفی کرد و گفت: «من، آرتور،

یکی از اعضای خانواده هارینگتون، در خدمت شما هستم.» بعد دستش را به سمت یکی از خانم‌ها دراز کرد و گفت: «افتخار می‌دهید؟»

آیا می‌شد دست رد به سینه این دعوت زد؟ همه دوست داشتند با او برقصند.

آن روز بعدازظهر حتی یک کلاه هم نفروختیم. هرکسی که به بوتیک پا می‌گذاشت برای دیدن آرتور آمده بود. مشتری‌ها دائم می‌پرسیدند آرتور کی دوباره به این بوتیک خواهد آمد؟

به آرتور گفتم: «تو باید هر روز بعدازظهر اینجا باشی و کارت را میان مشتری‌های ما پخش کنی. همه دوست دارند شاگرد تو باشند. به زودی تو مربی رقص تمام پاریس خواهی شد.»

آرتور هر روز با گرامافون قابل حملش به بوتیک می‌آمد. گاهی رقص تانگو را با آنجل انجام می‌داد و آنجل از خجالت قرمز می‌شد. هر روز تعداد شاگردان آرتور و در کنارش تعداد مشتری‌های ما بیشتر می‌شد. تمام زنانی که به بوتیک می‌آمدند دوست داشتند با آرتور برقصند و همراه او باشند، اما دلیل جذابیت آرتور برای من این بود که او مرا یاد لوکو می‌انداخت. لوکو از من خیلی دور بود، اما همیشه حضور

داشت. دوست داشتم درمورد همسر لوکو از آرتور بپرسم، اینکه آیا او را می‌شناخت؟ چه شکلی بود؟ اما به خودم اجازه این پرسش‌ها را نمی‌دادم. وقتی همسر لوکو به ذهنم می‌آمد، دیگر نمی‌توانستم دست از فکر کردن بردارم.

طولی نکشید که آرتور به یکی از معروف‌ترین مربیان رقص پاریس تبدیل شد. چند نفر از زنان طبقه بالای اجتماع به همراهی پرنس مورات، عمارتی مجلل در شانزلیزه کرایه کردند و آرتور را برای تمرین به آنجا می‌بردند. برای اولویت‌بندی در آموزش باید بلیت تهیه می‌شد. بلیت‌های آبی برای زنان طبقات بالا، بلیت صورتی برای دسته دوم و طبقات دیگر اجتماع بود.

سال ۱۹۱۳ بود و در دنیایی ناشناخته زندگی می‌کردیم. آن زمان تعداد ماشین‌های موتوری از اسب‌ها و گاری‌ها بیشتر شده بود. مردان شجاعت خود را در پرواز و مسابقات سرعتی ماشین‌سواری بروز می‌دادند. دنیا در عین بزرگ شدن، بسته‌تر می‌شد و رقص یکی از محبوب‌ترین تفریحات آن زمان بود. همه دوست داشتند روی زمین رقص دور هم جمع شوند و حرکات موزون و زیبا انجام دهند، به این سو و آن سو پیچ‌وتاب بخورند و از این راه خود را رها کنند.

در تابستان سال ۱۹۱۴ دوویل تبدیل به شهری خیره‌کننده شده بود، شبیه تابلو و صحنه‌نمایی که تا ابد فراموش نمی‌شود. لوکو به پاریس برگشته بود و سعی می‌کردیم بیشتر وقت خود را خارج از پاریس بگذرانیم.

تمام دوستان و اطرافیان ما آن زمان از طبقه مرفه و ثروتمند جامعه، زیبا و راحت بودند. هر روز صبح تعداد زیادی از به‌روزترین الگانت‌ها به بوتیک ما می‌آمدند و مثل آب‌نبات‌چوبی لباس و کلاه می‌خریدند. هم‌زمان مردها هم بیرون بوتیک دور هم جمع می‌شدند و درباره موضوعاتی چون مسابقات و اخبار روز دنیا با هم گپ‌وگفت می‌کردند. غروب‌ها همه می‌رقصیدند و ما نوشیدنی می‌خوردیم. برای شام صدف سفارش می‌دادیم، نه به این خاطر که خیلی دوست داشته باشیم، بلکه چون می‌توانستیم و استطاعت خرید آن را داشتیم. خانه مُد شغل سود بسیاری داشت. آن زمان از فروش صرف کلاه به فروش لباس‌های راحت هم رسیده بود، نوعی لباس راحت که زنان می‌توانستند به‌عنوان پوششی راحت برای خود انتخاب و به‌راحتی با آن تنیس و گلف بازی کنند. گابریل و به‌خصوص من به‌طرز عجیبی علاقه خود به درست کردن و تزئین کلاه را ازدست داده بودیم. با پر و پارچه کارهای بیشتری از تزئین کلاه

می شد انجام داد.

من و لوکو آن شب بعد از شام زیاد میان جمع نماندیم. با هم به کنار اسکله رفتیم، قدم زدیم و به آسمان نگاه کردیم. میلیون ها ستاره در آسمان شب می درخشیدند و ما دنبال ستاره خودمان می گشتیم. لوکو به یکی از ستاره ها اشاره کرد و گفت: «فکر کنم این ستاره ما باشد.»

من هم به سمت ستاره ای که درخشان تر بود اشاره کردم و گفتم: «نه. این یکی ستاره ماست.» وقتی به اتاق هتل برگشتیم، صدای موسیقی سالن هتل در فضای سنگین اتاق ها می پیچید و از پنجره های باز به گوش می رسید. من و لوکو با همین موسیقی کمی رقصیدیم. به آرامی به هر سمت تاب می خوردیم. وقتی موسیقی تمام شد، ما همچنان با ریتم صدای برخورد موج ها به اسکله و بازگشت نرم و آرام دریا مثل پارچه ای ابریشمی ادامه دادیم.

هم زمان در گوشه ای دیگر از دنیا شاهزاده ای به قتل رسید.

فصل پنجاه و هفتم

جنگ! در بوتیک خود در پاریس بودیم و من متعجب به آنجل خیره شده بودم. بعد از ظهر بود و آنجل را برای خرید وسایل لازم به بازار فرستاده بودم که وقتی برگشت، دیدم هیچ چیز نخیده و نفسش بیرون نمی‌آید. عرق روی صورتش نشسته بود. در ماه اوت بودیم و هوا بسیار گرم بود.

آنجل گفت: «همه می‌گویند آلمان جنگ را در روسیه شروع کرده و هدف بعدی او فرانسه است. وقتی همه در مورد جنگ صحبت می‌کردند، اعلامیه‌های درخواست متقاضی سرباز روی درودیوار می‌چسبانند.»

قلبم ایستاده بود. تمام مردان فرانسوی که به سن بیست سال رسیده بودند باید سال‌های آینده عمر خود را در ارتش فرانسه سپری می‌کردند و بعد از پایان این دوره می‌توانستند به عنوان سرباز ذخیره در ارتش باقی بمانند. به گفته آنجل، حالا تمام سربازهای ذخیره باید برای حضور در جبهه‌های جنگ خود را به ارتش معرفی می‌کردند. زمانی برای ازدست دادن نداشتیم و همه سربازها باید روز بعد ملحق می‌شدند. آلمانی‌ها به مرز رسیده بودند.

خدا را شکر می‌کردم که لوکو فرانسوی نبود.

صدای بوق اتومبیلی را شنیدم که در تمام مسیر خیابان سنت اونوره بوق می‌زد. از پنجره بیرون را تماشا کردم. بعد بیرون رفتم و نزدیک میدان جمعیتی از مردم را دیدم که روبه‌روی کاخ کنکورد تجمع کرده بودند. دخترهای کارگاه هم از پنجره به بیرون خم شده بودند و جمعیت را تماشا می‌کردند و می‌خواستند از اوضاع باخبر شوند.

آن روز زودتر از همیشه بوتیک را تعطیل کردم. این فصل مُد در دوویل کوتاه بود و گابریل باید هرچه سریع‌تر به پاریس برمی‌گشت. آندره هنوز همراه گابریل بود، اما باید هرچه سریع‌تر او را به انگلستان بازمی‌گرداندیم تا از جنگ دور و در جای امنی باشد.

جنگ! اصلاً جنگ چه معنایی داشت؟

داخل بوتیک منتظر لوکو ایستادم. لوکو هم به‌محض باخبر شدن از اوضاع نزد من آمد. پرسیدم: «چه خبر است؟» اما لوکو جواب نداد و فقط مرا در آغوش گرفت.

تمام مردم پاریس به خیابان‌ها ریخته بودند. ما هم به جمعیت پیوستیم. در کنار خیابان راه می‌رفتیم و در پارک جمع می‌شدیم و سرود ملی فرانسه را یک‌صدا می‌خواندیم. مردم پرچم‌های فرانسه را به دست گرفته بودند و تکان می‌دادند و شعار درود بر فرانسه یا زنده باد ارتش سر می‌دادند یا کلاه‌های خود را به هوا پرتاب می‌کردند.

یک نفر پرچمی دست من داد و وقتی به خودم آمدم، فهمیدم درست مثل ماریان^{۸۵} در حال خواندن سرود ملی فرانسه هستم. بسیار دشوار بود که تحت‌تأثیر این غیرت و وطن‌پرستی قرار نگیرم. به گفته مردم، آلمانی‌ها نمی‌دانستند خود را درگیر چه جنگی کرده‌اند.

درنهایت هوا تاریک شد و چراغ‌های خیابان‌ها را روشن نکردند. به دستور دولت همه‌جا خاموشی اعلام شده بود. لوکو می‌گفت این کار در جنگ امری طبیعی است تا دشمن نتواند در شب شهر را رصد کند. فضای وحشتناکی بود، اما هیچ‌کس دوست نداشت به خانه برگردد و همه می‌خواستند در جریان جنگ و اتفاقات آن باشند.

صداهایی از میان جمعیت شنیده می‌شد که می‌گفتند آزادی! برابری! برادری! مرگ بر ویلهلم دوم^{۸۶}!

مرگ بر ویلیام!

مرد جوانی در میان جمعیت گفت: «جنگ تا ماه دسامبر تمام خواهد شد.»

دیگری گفت: «فرانسه این جنگ را هشت هفته‌ای تمام می‌کند. انگار آلمانی‌ها فراموش کرده‌اند ما و ارتشمان چه کسانی هستیم.»

مردم در صحبت‌هایشان به ناپلئون^{۸۷}، شارلمانی^{۸۸}، ویلیام فاتح^{۸۹}، افتخارات و شکست‌های فرانسه اشاره می‌کردند. شایعاتی شنیده می‌شد که در گوشه دیگر شهر تمام مغازه‌ها و کسب‌وکارهای آلمانی غارت شده و فرانسوی‌ها برای جلوگیری از غارت و دزدی، روی در و پنجره مغازه‌هایشان علامت «خانه فرانسوی» نصب کرده‌اند.

در خیابان اصلی پاریس تمام کافه‌ها بسته بودند. یک گروه موسیقی کوچک در این خیابان مدام و پشت‌سرهم سرود ملی فرانسه را می‌نواخت و مردم وطن‌پرست به سلامتی پیروزی فرانسه نوشیدنی می‌خوردند و جام‌ها را به هم می‌زدند. این کار نوعی حرکت وطن‌پرستانه بود که من و لوکو هم به آن

پیوستیم. لوکو پریشان به نظر می‌رسید و فکرش به چیزی مشغول بود. قطعاً در این شرایط ارتش فرانسه به گوشت‌ها و اسب‌های هارینگتون نیاز داشت، اما پریشانی لوکو این نبود.

نورافکن‌ها در آسمان نورهای ضربدری می‌پراکندند و نورها هرکدام به سمتی می‌رقصیدند. با دیدن این صحنه مردم به هم نزدیک‌تر شدند. وقتی حرکات نور را می‌دیدم، به رقص تانگو و حرکات سریع و چرخش‌های پرشتاب آن فکر می‌کردم.

چند روز بعد هم مردانی که برای ارتش انتخاب شده بودند، با چهره‌های مصمم و کوله‌پشتی‌به‌دوش شبیه جواهرات گردن‌بند در ایستگاه قطار دور هم جمع شدند و قرار بود با قطار به سمت شرق فرانسه و خط مقدم جبهه انتقال داده شوند.

لوکو حسایی سرگرم هماهنگی‌های لازم برای ارسال گوشت به جبهه بود؛ گوشت‌های منجمد در قوطی برای غذای سربازها و اسب‌های پرورشی هارینگتون برای استفاده در سواره‌نظام فرانسه. کار لوکو حال از

اهمیت بسیاری برخوردار بود.

با افتخار به لوکو گفتم: «اسب‌های تو در این جنگ به کشور من کمک خواهند کرد.»

لوکو هم با صدایی که غرور از آن می‌بارید گفت: «اسب‌های ما تمام تلاش خود را در این جنگ می‌کنند.» حالا دنیا می‌توانست شاهد قدرت و استقامت اسب‌های او باشد.

دوباره در بوتیک را باز کردم، چون واقعاً نمی‌دانستم در این شرایط چه کاری از من برمی‌آید، اما هیچ مشتری‌ای به بوتیک سر نمی‌زد. دیگر کسی در پاریس به فکر مُد و کلاه نبود، حتی خودم. آنجل و دیگر دخترهای کارگاه را مرخص کرده بودم، چون قطعاً آنها هم برادر یا پدر یا معشوقه‌ای داشتند که باید با او خداحافظی می‌کردند.

بی‌قرار و مضطرب بودم. نمی‌دانستم باید چه کار کنم، تا اینکه یک روز سلس‌تین از راه رسید. با طراحی کلاه‌های ما برای مجلات پول خوبی به‌دست آورده بود.

سلس‌تین با ناراحتی گفت: «آپولینر عضو ارتش شد. دیروز اعزامش کردند. مودی هم سعی کرد به ارتش

برود، اما پذیرفته نشد، چون مرد سالمی نبود. وضعیت مون پرناس وحشتناک شده. آنتوانت، این اواخر هیچ کس حاضر نبود برای هنر پولی خرج کند. حتی یک خریدار هم برای طراحی‌های کلاه و ژاکت من پیدا نشد. اصلاً نمی‌دانم چه اتفاقاتی قرار است رخ دهد.»

یک هفته بعد گابریل از دوویل برگشت. مضطرب به‌نظر می‌رسید. گابریل تعریف کرد که ایستگاه‌های قطار پر از سرباز بوده و مادران و همسرانی که پشت‌سر سربازها گریه می‌کردند؛ پسرها و شوهرهایی که خشمگین و مصمم بودند.

تمام شهر تقریباً سوت‌وکور و تعطیل بود. بسیاری از فروشگاه‌ها و رستوران‌ها تعطیل شده بودند و علامت «شرکت در جنگ» روی در و پنجره آنها نشان می‌داد که تمام کارمندان آنها به جبهه اعزام شده‌اند. خیابان لاپاکس که زمانی مرکز مد بود، حالا تبدیل به خیابانی متروکه شده بود، چون تمام خیاط‌ها و کلاه‌دوزهای این خیابان تعطیل کرده بودند، مثل برندهای پیرت، پاکوین و ردفرن. حال‌وهوای پاریس عوض شده بود و ترس و اضطراب شهر را فراگرفته بود. نمی‌دانم قرار بود چه بر سر خانه مد شنل و تمام تلاش‌های ما بیاید. هنوز بدهی‌ها و قبض‌هایی داشتیم که باید پرداخت می‌کردیم. برای افزایش میزان اعتبار بوتیک تلاش می‌کردیم. چطور می‌توانستیم در این شرایط جنگ، در پاریس

کلاه و در دوویل لباس ورزشی بفروشیم؟

تابستان آن سال همه چیز خیلی خوب پیش می‌رفت، حتی بهتر از خیلی خوب. در کل پاریس و دوویل مجموعاً بیش از صد نفر استخدام کرده بودیم. شهرت و محبوبیت نام گابریل و خانهٔ مُد شنل در حال گسترش و پیشرفت بود. مجلهٔ مُد زنان که در آن زمان به کتاب مقدس مُد معروف شده بود، مطلبی دربارهٔ لباس‌های طراحی گابریل منتشر کرده بود. زمانی که بارون کیتی روچیلد^{۹۰} که عضو برتر زنان طبقهٔ مرفه و سطح بالای جامعه بود و استعداد بسیاری در مُد و به‌روز بودن داشت، خانهٔ مُد شنل را برای لباس و کلاه انتخاب کرده بود، نام ما سر زبان تکتک مردم افتاد. پیش از اینها خانم روچیلد برای انتخاب کلاه نزد برند پیرت می‌رفت، اما شایعه شده بود که به‌تازگی با هم مشاجراتی داشته‌اند. همهٔ مردم همیشه منتظر بودند ببینند خانم روچیلد چه لباسی به تن می‌کند یا چه کلاهی به سر می‌گذارد تا به پیروی از او مُد را انتخاب کنند. آن زمان به جایی رسیده بودیم که نه فقط بازیگران و زنان سطح بالای جامعه مشتری ما بودند، بلکه اشراف‌زادگان واقعی فرانسه هم کم‌کم تبدیل به اعضای واقعی مشتریان ما می‌شدند.

آقای پیرت بیچاره حتی اگر هم می‌خواست، دیگر نمی‌توانست سالن خود را باز کند، چون برای جنگ به

جبهه اعزام شده بود.

دوباره بادهای سرد اوبازین را حس می کردم، بادهایی که مثل قدیم می وزیدند و سرمای آنها در زندگی احساس می شد.

اواخر ماه اوت موريس را هم برای جنگ اعزام کردند. آدریان بسیار ناراحت بود. تمام مدت گریه می کرد و تنها در صورتی حاضر بود از پارک مون خارج شود که موريس نزد او برگردد.

گفتم: «موريس گروهبان است. به بخش مشخص و جداگانه ای اعزام شده و با خط مقدم جبهه فاصله زیادی دارد.»

آدریان گفت: «به هر حال به جنگ رفته و به خطر نزدیک شده. اگر اتفاقی برای او بیفتد، من چه کار کنم؟»

دستان آدریان را محکم گرفتم و نمی دانستم باید چه بگویم.

آقای کاپل برای جبههٔ انگلیسی‌ها اعزام شد و به‌عنوان رابط یک گروه‌بان رده‌بالا در جنگ شرکت کرد. اما گابریل طبق معمول خیلی صبور بود. نگران حال پسر بود، اما به غیبت او عادت داشت، چون در سال‌های اخیر به سفرهای زیادی می‌رفت و گابریل مدت زیادی او را نمی‌دید.

تا زمستان آن سال گابریل همیشه شکایت می‌کرد و می‌گفت: «پسر همیشه با ژرژ کلمانسو^{۹۱} ست.» حتی به من گفته بود که پسر با نخست‌وزیر پیشین فرانسه متحد شده و قرار است دولت فرانسه را متقاعد کنند که آلمانی‌ها تا زمانی که جنگ برقرار باشد، رضایت نمی‌دهند و باید زمینه را برای اتمام جنگ فراهم کنند. یکی از مفاد لازم برای این زمینه‌سازی، امضای قراردادی بود برای کشتی‌ها و زغال‌سنگ‌های آقای کاپل که مشخص شد در هر زمینه‌ای همیشه باید گوشه‌ای مربوط به کار و تجارت آقای کاپل وجود داشته باشد.

پیش از اعلام رسمی جنگ از گابریل پرسیدم: «به‌نظر تو پسر واقعاً این جنگ را باور دارد؟»

گابریل گفت: «به عقیدهٔ پسر بهترین راه برای جلوگیری از جنگ تهیهٔ ملزومات و مقدمات آن است. من اصلاً نگران جنگ نیستم، چون مثل زمان‌های قدیم نیست. ما در قرن جدیدی هستیم و انسان‌ها

بسیار ماهرتر و خبره‌تر از گذشته شده‌اند. دیگر جنگ مثل صابون آرسنیک و خون‌ریزی و غلاف‌های سه‌گوش نیست. در قرن جدید جنگ با مذاکرات حل می‌شود.»

حالا که آقای کاپل به جنگ رفته بود، این تابستان در دوویل مثل همیشه نبود. گابریل سعی می‌کرد خیلی از شرایط شکایت نکند، اما باز هم گاهی از دستش درمی‌رفت و نمی‌توانست.

به‌خاطر دارم یک بار پسر به گابریل گفت: «کوکوی عزیزم، اگر به اختیار من بود، حتماً تو را هم به ارتش ملحق می‌کردم. تو می‌توانی از بسیاری از ژنرال‌هایی که الان در جنگ هستند، بهتر باشی. وقتی قصد به‌دست‌آوردن چیزی را داشته باشی، همیشه راهی برای آن پیدا می‌کنی.»

گابریل هم با اخم جواب داد: «البته نه همیشه.»

اما درواقع نوع بودن آنها با هم و دوستی‌شان تغییر کرده بود. تغییراتی که در روابط آنها دیده می‌شد در پی ماه‌ها و به‌تدریج شکل گرفته بود. زمانی که پسر برای رفتن به جنگ آماده می‌شد و آخرین روزهای کنار هم بودن را می‌گذراندند، یک لحظه احساساتی می‌شد و به‌حدی تب‌وتاب و شور عشق می‌گرفت

که تابه حال در او ندیده بودیم. لحظه‌هایی هم پریشان و گیج می‌شد. گابریل هم نه از روی مهربانی و محبت، بلکه با نگاهی پوچ به او خیره می‌شد.

دلیل تمام این تغییرات هم فقط جنگ بود. جنگ تعادل زندگی و آدم‌ها را از بین می‌برد.

فصل پنجاه و هشتم

اوایل سپتامبر در آسمان پاریس صدایی شنیده شد. مردم همه در خیابان‌ها ایستادند و به آسمان خیره شدند تا منشأ صدا را پیدا کنند. صدای هواپیما بود. چقدر هیجان‌انگیز! خلبان‌هایی که قانون جاذبه زمین را نقض و در آسمان پرواز می‌کردند! داستان پرواز آنها را می‌توانستیم هر روز در مجلات و روزنامه‌ها بخوانیم.

بعد از ظهر همان روز خبری وحشتناک شنیدیم. هواپیمایی که صبح نگاه همه را به خود خیره کرده بود، درواقع یکی از هواپیماهای آلمانی‌ها بود که چند نقطه از شهر را بمباران کرده بود. قسمتی از بمباران در خیابان رکوله و بخشی هم در ویناگری بود و در این میان یک پیرزن کشته شد.

چند روز بعد دوباره صدای هواپیما بالای سر شهر در خیابان کامبون شنیده شد. من و گابریل به محض شنیدن این صدا، مثل پروانه‌ای که دور آتش می‌چرخد بیرون پریدیم و دور خودمان می‌گشتیم. آنجل و بقیه خیاط‌های کارگاه هم پشت سر ما بیرون آمدند. همه مردم از مغازه‌های اطراف بیرون می‌آمدند و بهت‌زده به پرواز هواپیماها نگاه می‌کردند. هواپیما اول به سمت برج ایفل پرواز کرد. بعد تغییر جهت داد

و به سمت باغ توپلری رفت و در نهایت محو شد. تمام آن روز وحشت زده و بی قرار بودیم. خبر رسید که هواپیما میدان ماین را بمباران کرده است. از همان لحظه به فکر سرپناه بودیم. در این بمباران یک خانم جوان کشته شده بود.

یک ماه گذشته بود و جنگ تقریباً باید تمام می شد، اما برعکس، آلمانی ها شهر به شهر هجوم می بردند و خانه ها و شهرها را ویران می کردند و هر لحظه به پاریس نزدیک تر می شدند. خبر رسیده بود که آلمانی ها فقط سی کیلومتر با پاریس فاصله دارند. غیرممکن به نظر می رسید، اما در تاریکی و سکوت شب می توانستیم صدای شلیک اسلحه های آنها را در دوردست ها بشنویم. خیلی خوش حال بودم از اینکه لوکو کنارم است.

مردم چمدان و ساک به دست از شهر خارج می شدند و پاریس هر لحظه خلوت تر می شد. آقای کاپل از خط مقدم به کوکو نامه زد و گفت به دوویل برویم. لوکو هم با این نظر موافق بود. آدریان قبول نمی کرد و قصد داشت در پاریس بماند تا شاید خبری از موریس که در خط مقدم جبهه در حال جنگ بود به او برسد، اما به هر حال هرطور بود آدریان را برای رفتن به دوویل راضی کردیم.

لوکو همچنان مشغول ارسال اسب به نیروهای ارتش بود و به همین منظور باید در پاریس می ماند. پیش از حرکت به سمت دوویل گفت: «وقتی کار ما اینجا تمام شد، می خواهم تو را با خودم به آرژانتین ببرم. می خواهم تا جایی که می شود تو را از جنگ و ناامنی ها دور کنم.»

خیلی ساده به نظر می رسید. من و لوکو، تنها و فارغ از تمام این سختی ها در کنار هم و در جایی دور. در حال حاضر در خطر بودیم. زخمی ها با چشمانی سرد و بی روح و چهره ای سرشار از ترس و وحشت به شهر بازگردانده می شدند. پناهنده های بلژیکی را می دیدم که چون جایی برای رفتن نداشتند، گیج و گم شده در شهر می چرخیدند.

اما از نظر من رفتن به آرژانتین به این سادگی نبود. خودم را در کشوری غریب تصور می کردم که باید هر روز منتظر بازگشت لوکو از اسطبل یا قرار ملاقات های کاری یا ملاقات با خانواده باشم. قطعاً هم خانواده لوکو من را به عنوان عضو یا همسر لوکو نمی پذیرفتند. از تصور این وضعیت می ترسیدم. در اینجا شرایط و موقعیت خوبی در خانه مُد شل داشتم و می توانستم به لحاظ مالی زندگی ام را مدیریت کنم. در آرژانتین خبری از آلمانی ها و جنگ نبود، اما آدریان و گابریل را هم از دست می دادم. نمی توانستم آنها را ترک کنم، دست کم نه وسط جنگ و ناامنی ها.

پاسخی به لوکو ندادم. او هم به من خیره شد و دوباره گفت: «آنتوانتا، قول بده با من به آرژانتین می‌آیی. امنیت تو برایم خیلی مهم است.»

به زمین خیره شدم و گفتم: «لوکو... من...»

لوکو متوجه پاسخ من شد و آه کشید.

دوویل تخلیه شده بود و هیچ‌کس در شهر نبود. کازینو، هتل نرماندی و ساحل تبدیل به مکان‌هایی مخروبه و ویران شده بودند. فقط من و گابریل و آدریان در اتاق پشتی بوتیک در حال خیاطی بودیم. دقیقاً خارج از شهر پاریس جنگی وحشتناک شدت گرفته بود و باید کاری می‌کردیم. تصمیم گرفتیم دامن‌هایی صاف و گشاد و بلوزهای ابریشمی سفیدرنگ با یقه ملوانی و سراستین‌های محکم بدوزیم. دسته‌دسته و تعداد زیادی از این لباس‌ها تهیه کردیم. انگشت‌هایمان زخم و بی‌حس شده بود. سال‌ها بود که دست به نخ و سوزن نبرده بودیم، چون این دیگر کار خیاط‌های داخل کارگاه بود. اما حالا

شرایط فرق می‌کرد. طوری کوک می‌زدیم، انگار دوباره به دوران مدرسهٔ شبانه‌روزی در مولین برگشته‌ایم و باید لباس‌های مدرسه را به تناسب بدن خودمان اندازه بزنیم و بدوزیم.

هیچ مشتری‌ای در کار نبود و شاید دیگر اوضاع مثل گذشته نمی‌شد، اما ما به نیت مشتری و فروش لباس نمی‌دوختیم. به یاد مادر، جولیابرت و برای خودمان کوک می‌زدیم. به یاد و خاطر آنچه بودیم و آنچه آرزو داشتیم کوک می‌زدیم. به یاد زمانی که باید برای مراسم مذهبی کلیسا می‌رفتیم و حالا در این اتاق دعا می‌کردیم که ای فرشتهٔ مهربان، خواهش می‌کنم دنیا را به آخر نرسان. حالا نخ و سوزن کلیسای ما بودند و اعترافات و سوگندها و رستگاری را کوک می‌زدیم.

آقای کاپل معتقد بود در شرایطی که تمام مغازه‌های دوویل تعطیل هستند، ما باید بوتیک را باز بگذاریم و کار کنیم. به گابریل گفته بود صبور باشید و ببینید چه اتفاقاتی خواهد افتاد.

این حرف مسخره به‌نظر می‌آمد، اما بعد از چند هفته مردم به شهر برگشتند و مغازه‌ها باز شد.

ثروتمندان و افراد معروف شهر و کسانی که استطاعت زندگی در نرماندی را برای مدت نامحدود داشتند و می‌توانستند در ویلاهای ساحلی خود و در فاصله‌ای مطمئن از میدان جنگ زندگی کنند دوباره به شهر برگشتند. هرچند دیگر خبری از بازی چوگان و مسابقات سوارکاری و تفریحات کنار اسکله نبود. در عوض، هتل رویال به بیمارستان تبدیل شده بود و تمام زنان رده‌بالای اجتماع داوطلب پرستاری در این بیمارستان بودند.

البته هیچ‌کدام از این زن‌ها نمی‌توانستند با لباس‌های مجلل مهمانی و تور والنسیا و کرپ چینی بانداژ دور زخم ببندند یا به زخمی‌ها غذا دهند. زخمی‌ها به پرستار احتیاج داشتند و پرستارها به لباس مناسب. کاملاً می‌شد فهمید که چه فکری در سر گابریل می‌گذرد.

دکترهای بیمارستان از پرستاران می‌خواستند لباس‌های ساده و سفید به تن کنند. به همین دلیل چند دست از لباس‌های مستخدم‌های هتل را که گشاد و بی‌قواره بودند در اختیار پرستارها گذاشتند. زن‌های اشرافی اگرچه داوطلب پرستاری و کار در بیمارستان بودند، همچنان می‌خواستند ظاهر شیک و زیبای خود را حفظ کنند. لباس‌هایی که برای پرستارهای پول‌دار آماده شده بود روپوش‌های کشمیر بود و برای پرستارهای فقیر از روپوش پشمی استفاده می‌شد. به همین دلیل هم تمام پرستارها لباس‌ها و

روپوش‌های خود را برای گابریل آوردند تا سرانجام چیزی از میان این پارچه‌ها دریاورد که مناسب تن آنها باشد. همه توقع داشتند گابریل با زیرکی و هوش خود کیمیاگری کند و از میان این لباس‌های بدشکل، لباس‌هایی زیبا و متناسب برای پرستارها تهیه کند. حالا دیگر تمام جامعه اشraf و ثروتمندان شهر به لباس‌های طراحی کوکو شنل نیاز داشتند، لباس‌هایی که حتی اگر روپوش پرستاری هم نبود، باید کم‌ترئین و ساده به‌نظر می‌رسید.

امیدوار بودیم روزی همین تفکر و نوع پوشش در پاریس هم رایج شود. آلمانی‌ها از حومه پاریس عقب‌نشینی کرده بودند و جنگ به قسمت‌های شرقی و سنگرهای نصب‌شده در زمین کشیده شده بود. پاریس دوباره امنیت خود را برای مدتی بازیافت. فروشنده‌ای را در بوتیک دوویل مسئول فروش قرار دادیم و خودمان به خانه مد شنل در پاریس برگشتیم. تمام ژاکت‌ها و کت‌های کش‌باف ورزشی و بلوزهای کمردار طراحی گابریل و هرآنچه را که نیازی به مجوز فروش نداشت با خود به پاریس آوردیم. لباس‌های گشادی که گابریل طراحی کرده بود و زمانی لباس‌های روز پاریس بودند، حالا تبدیل به لباس‌های غم‌انگیز جنگ شده بودند.

سبک روز در آن زمان سادگی بود. دوره تزئینات اضافه به‌سر رسیده بود و کوکو شنل یک قدم از همه

در این سبک جلوتر بود.

فصل پنجاه و نهم

پاریس هم مانند تمام مردم فرانسه لباس‌های مجلسی و جواهرات و کفش‌های رقص را از تن کنده بود.

ارتش در جبهه‌های غربی سنگر گرفته بود و دولت برای جنگی طولانی مدت آماده می‌شد. صحنه مسابقات اتویل^{۹۲} که منظره‌ای از سایبان‌های چرخان و کلاه‌های پرزرق و برق بود حالا به مرتع گاو تبدیل شده بود. گوسفندان را به کاخ کنکورد برده بودند و در آنجا نگهداری می‌کردند. مردم هنوز محاصره پاریس در سال ۱۸۷۰^{۹۳} و زندگی با موش‌ها و سگ‌ها و گربه‌ها را فراموش نکرده بودند. در آن زمان مردم از شدت گرسنگی به خوردن حیوانات خیابان و بعد هم حیوانات جنگل روی آوردند تا حدی که در همان سال‌ها یک فیل را برای سیر کردن شکم مردم قسمتی از شهر کُشتند. دولت امیدوار بود بتواند از تکرار چنین رویدادی جلوگیری کند. به همین منظور برای صرفه‌جویی در مصرف کره و آرد و شیر، فقط به نانوايي‌هایی اجازه کار و پخت و پز داده می‌شد که نیمه وقت کار می‌کردند. نان کروسان ممنوع اعلام شد.

بسیاری از معادن زغال سنگ فرانسه تحت تصرف آلمانی‌ها بود و این یعنی مقدار زغال سنگ محدودی در

شهر باقی مانده بود. گرم ماندن در این شرایط کار سختی بود، با این حال سرما و کمبود زغال سنگ مشتری‌های بیشتری را روانهٔ خانهٔ مُد شنل می‌کرد. سالن پذیرایی هتل ریتز که سمت در عقب هتل و نزدیک خیابان قرار داشت، سالنی گرم بود و طبق قوانین رایج قدیمی، زنان نباید تنها و بدون همراهی مرد در این سالن دیده می‌شدند.

سلسنتین هم ورودی سالن به سمت اتاق پذیرایی و خروجی آن را برای جلب توجه مردم با نقاشی‌هایی از تصاویر پنجره و مناظر عجیبی شبیه پردهٔ نمایش با شومینه‌ای زیبا تزئین کرد. این ایدهٔ سلسنتین تأثیرگذار بود و هیچ‌کدام از زنان ثروتمندی که برای دیدن این مناظر می‌آمدند، دست‌خالی از بوتیک بیرون نمی‌رفتند.

اینکه خانهٔ مُد شنل در بحبوحهٔ جنگ و رویدادهای وحشتناک آن به‌خوبی کار و سود می‌کرد گناهی بزرگ محسوب می‌شد، اما به هر حال ما هم باید خودمان را از گرسنگی و قحطی نجات می‌دادیم. روزنامه‌ها اسامی کشته‌ها را چاپ می‌کردند که در آن میان گاهی اسامی آشنایی به چشم ما می‌خورد، مثل گوئی که یکی از دستیاران خیاطی در مولین بود یا نام یکی از خواستگاران آدریان در دورانی که با خانم ماود زندگی می‌کرد و یکی از دوستان آقای کاپل که یک بار من را به خانه‌اش دعوت کرده بود تا

مجموعهٔ منبت‌کاری‌هایش را بینم. تمام مرگ‌ها برای من عذاب‌آور بود. حتی از مرگ کسانی که نمی‌شناختم هم درد می‌کشیدم؛ از اینکه چه کسانی بودند، چه بلایی بر سرشان آمده و کسانی که زمانی دوستشان داشتند حالا در نبودِ کشته‌شدگان چگونه زندگی خواهند کرد. به یاد چهرهٔ تمام جوانانی می‌افتادم که در زمان اعزام در ایستگاه قطار دیده بودم. روح‌ها در تمام شهر می‌چرخیدند، مردانی زخمی که با چوب زیربغل لنگان‌لنگان راه می‌رفتند یا سربازی که یک پایش قطع شده و پاچهٔ شلوارش آویزان بود. سربازهای زخمی و لنگان با نگاه‌های سرد و بی‌روح همه‌جا دیده می‌شدند.

در دوره‌ای درگیر کمبود پارچه شدیم. گابریل هم کارخانه‌ای پیدا کرد که مازاد تولید پارچهٔ کش‌باف داشت و می‌خواست این پارچه‌ها را با قیمتی کم به فروش برساند. گابریل تمام پارچهٔ کش‌باف کارخانه را خرید.

با تعجب پرسیدم: «کش‌باف؟» هیچ‌کس حاضر به پوشیدن لباسی از جنس پارچهٔ کش‌باف نبود.

گابریل از من خواست بی‌حرکت بایستم و دستانم را باز کنم. پارچه را دور من گرفت و باز هم از هیچ، چیزی خلق کرد: لباس‌های بلند و گشاد و راحت و درعین‌حال زیبا. همه مشتاق این طراحی لباس

شدند. کارهای بی‌معنای گابریل مرا به خنده می‌انداخت. گابریل با همین طراحی‌ها زنان افاده‌ای و پرتکبر رده‌بالای اجتماع را وادار به پوشیدن لباس‌هایی می‌کرد که با پارچه‌های لباس زیر مردانه درست می‌شدند. آقای کاپل برای مدتی استراحت به پاریس آمده بود و در همین دوره به گابریل گفت: «کوکو، بی‌نظیر است! تو نابغه‌ای! تو با پارچه کش‌باف طراحی‌های مُد روز انجام می‌دهی.»

گابریل هم در پاسخ، لبخندی سرشار از محبت نثار پسر کرد. این‌دو دوباره در کنار هم راضی و خوش‌حال به‌نظر می‌رسیدند و از این موضوع خیالم راحت شده بود.

غروب هر روز به‌سمت هتل ریتز می‌رفتم. به‌زودی تمام سپاه اسب‌های پرورشی هارینگتون برای کمک به ارتش فرانسه خواهند آمد و لوکو با این کار می‌توانست جان تازه‌ای به همه ببخشد. لوکو می‌گفت: «اسب‌ها پشتوانهٔ ارتشند. سرباز بدون اسب قوی و خوب نمی‌تواند برنده شود. اسب‌های من قوی و شجاعند. به لطف آنها سربازهای فرانسه دوباره سالم به خانه و خانواده برمی‌گردند، درحالی‌که دشمن شکست خورده است.»

گاهی به اتاق لوکو سر می‌زدیم و می‌دیدم لوازم و وسایلی همه‌جا پخش شده و از این وضعیت لذت می‌بردم. روزنامه‌ها آن‌قدر خوانده شده بود که چروک گوشه‌ای افتاده بودند. در قسمتی از میز سکه‌های جیبش را روی میز ریخته بود. رومیزی به هم ریخته، کُتی که از پشتی صندلی آویزان شده و حبه‌های قندی که دور دستمال سفره‌های رستورانی برای اسب‌ها پیچیده بود. وقتی در کنار لوکو بودم، در زمان حال زندگی می‌کردم و از لحظاتم لذت می‌بردم و هر ثانیه، هر دقیقه و هر ساعت از زندگی‌ام را مزه‌مزه می‌کردم. هیچ‌کس نمی‌دانست آینده چه می‌شود.

با این حال شرایط اسب‌ها گاهی لوکو را هم عصبانی و آشفته می‌کرد. حمل اسب‌ها با کشتی از آرژانتین تا فرانسه کار خطرناکی بود. احتمال هر اتفاقی در راه وجود داشت، مثل حمله ناگهانی نیروی دریایی آلمانی‌ها یا خطر تب و التهاب ریه اسب‌ها روی عرشه کشتی به خاطر بی‌حرکی. قرار بود کشتی اسب‌ها در یکی از اسکله‌های شنل با نام لوآور پهلو بگیرد. این اسکله یکی از ایستگاه‌های اصلی سربازان ارتش محسوب می‌شد. وقتی اسب‌ها به خشکی برسند، باید چند هفته بعد از سفر برای بهبود شرایط استراحت کنند، آنگاه برای خدمت به ارتش آماده شوند. خیلی از سربازها هم اطلاعاتی درباره آموزش و نگهداری اسب نداشتند. زمستان همان سال لوکو متوجه شد که بعضی از نیروهای انگلیسی برای

پیشگیری از مرض جرب^{۹۴} موهای اسب‌ها را تیغ می‌زنند. لوکو بعد از شنیدن این خبر گفت: «احمق‌ها. اسب اگر پوشش مو نداشته باشد، از سرما تلف خواهد شد.»

کشتی محموله اسب‌ها به بندر لوآور رسیده بود و لوکو برای انجام هماهنگی‌های لازم به آنجا رفت. چند هفته بعد برگشت، اما ساکت و در فکر بود. حالا اسب‌های پرورشی او تبدیل به اسب‌های میدان جنگ شده بودند.

یک روز صبح که خورشید از پنجره اتاق او در ریتز به درون می‌تابید، از خواب بیدار شدم. روی تخت نشستم تا کمی خودم را بکشم و موهایم را مرتب کنم. به سمت نور چرخیدم تا گرمای آفتاب را روی پوست صورتم حس کنم.

لوکو را دیدم که پای تخت ایستاده بود و کراواتش را مرتب می‌کرد و برای فروش اسب‌ها به ارتش حاضر می‌شد. به من گفت: «تو بخواب.»

برهنه بودم و خجالت کشیدم. خندیدم و ملحفه‌ای دور خودم پیچیدم. هنوز همان دختر ساده صومعه بودم.

لوکو گفت: «نه، ملحفه را بپنداز.»

حرکتی نکردم تا لوکو همان‌طور که دوست دارد من را ببیند. نگاه لوکو طوری روی پوستم می‌خزید که حس سوزش را روی آن حس می‌کردم. گفت: «می‌خواهم این لحظه را همیشه به‌خاطر بسپارم. لبخندت و برق چشمانت، درخشش آفتاب روی موها و پوستت. آنتوانتا، وجود تو به من یادآوری می‌کند که هنوز زیبایی‌هایی در دنیا پیدا می‌شود. این اواخر زیبایی‌های تو بیشتر شده و هرگز فراموش نمی‌کنم.»

کمی بعد به کارگاهی در میدان پیگال سر زدم تا از نقاشی لهستانی به نام تد استیکا درخواست نقاشی چهره داشته باشم. قبلاً تعریف این نقاش را در بوتیک زیاد شنیده بودم. بعدازظهر همان روز برای طراحی به کارگاه رفتم و با شانه‌ها و سینه برهنه مدل نقاشی او شدم. می‌خواستم با این نقاشی لوکو را غافل گیر کنم و به او روحیه بدهم. نمی‌توانستم تصور کنم وقتی گابریل این نقاشی را ببیند، چه واکنشی نشان خواهد داد. به همین خاطر از یک دستمال گردن طلایی‌رنگ در پوششم استفاده کردم تا گابریل

بعد از دیدن نقاشی سرزنشم نکند.

صدای برخورد قلم مو با بوم نقاشی تنها صدایی بود که در کارگاه شنیده می شد. نه صدای ارتش، نه سواره نظام و نه مردان و سربازان جنگ؛ در اینجا خبری از هیچ کدام نبود. برای لحظاتی دنیا متوقف می شد. تا حدی که می توانستم بی حرکت بنشینم، سرم را به سمت یکی از شانه ها خم می کردم، طوری که انگار خورشید از پنجره ای خیالی می تابد و من به آینده خیره شده ام، به آینده ای که من و لوکو و هرآنچه می خواهیم در آن هست.

فصل شصتم

اواخر ماه آوریل کشتی دیگری حامل اسب‌های آرژانتینی به لوآور رسید. هرچه کشتی به فرانسه نزدیک‌تر می‌شد، اضطراب بیشتری وجود لوکو را فرامی‌گرفت. مجلهٔ مُد را از اول تا آخر می‌خواند، بعد آن را تا می‌زد و بی‌صدا و با دهانی بسته به ناکجا خیره می‌شد. به‌خوبی می‌دانست که اخبار روزنامه‌ها سانسور شده هستند. دولت درمورد جنگ فقط اطلاعاتی را منتشر می‌کرد که می‌خواست مردم در همان حد بدانند و جنگ را نوعی جنگ مکانیکی قلمداد کنند، جنگی مدرن. تاکتیک قدیمی ارتش فرانسه هم این بود که با سلاح‌های جدید آلمانی‌ها خود را وفق دهد. آلمانی‌ها سلاح‌ها و تجهیزات بسیاری داشتند مثل تانک‌های مجهز، زیردریایی، هواپیما و خلبان‌هایی که پیش از جنگ برای تفریح و حالا برای جنگ پرواز می‌کردند.

لوکو برای قدم‌زدنی طولانی به ساحل رودخانهٔ سن رفت و من هم به‌محض اینکه فرصت پیدا کردم به او پیوستم. شهر خاکستری و غمگین و رودخانه آرام بود. یدک‌کش‌ها در کنار رودخانه کنار هم چیده شده بودند. کرجی‌هایی را دیدم که لوازم و تجهیزات نظامی حمل می‌کردند. افسرده بودم و قدم

می‌زدم.

یک روز لوکو لب به سخن باز کرد و گفت: «دولت سربازها و اسب‌ها را در مقابل ماشین‌های مسلح دشمن اعزام کرده است.»

گفتم: «اما این دیوانگی است.»

گفت: «بله و...»

منتظر ماندم تا ادامه دهد.

گفت: «آلمانی‌ها از بمب‌ها و تیرهای شیمیایی استفاده می‌کنند. ترس‌های بزدل سربازان ما را با مواد شیمیایی می‌کشند.»

به مردان و اسب‌های کشته‌شده فکر می‌کردم. به چهرهٔ برافروخته و عصبانی لوکو نگاه کردم.

لوکو گفت: «هم سربازها و هم اسب‌ها هردو ماسک‌های ضدشیمیایی دارند، اما مشکل اینجاست که فرصت استفاده از آن پیش نمی‌آید.»

حس بدی داشتم.

لوکو با صدایی گرفته و ناراحت ادامه داد: «این جنگ نیست، تباهی و ویرانی است.»

بعد از رسیدن دومین کشتی محموله اسب‌ها، لوکو غمگین‌تر و پریشان‌تر شده بود. مثل انسان‌های گم‌شده و ناپیدا رفتار می‌کرد. ذهنش مشغول بود. نمی‌خوابید. گاهی نیمه‌های شب بیدار می‌شدم و لوکو را می‌دیدم که روی صندلی نشسته و به من خیره شده.

نزد من می‌آمد، موهایم را نوازش می‌کرد و می‌گفت: «بخواب، آنتوانتا. وقتی تو را این‌طور در خواب تماشا می‌کنم، احساس آرامش می‌کنم.»

تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که در کنارش باشم.

دیگر به پیاده‌روی بعدازظهر در کنار رود سن نمی‌رفتیم. روزها بلندتر و گرم‌تر شده بود و نمی‌دانستم آیا درخت‌ها در بحبوحهٔ جنگ هم شکوفه می‌کنند یا درخت شاه‌بلوط همچنان عریان باقی می‌ماند؟ آیا غنچه‌های گل‌های نرگس در باغ پالاس رویال باز می‌شوند؟ باز شدن این گل‌های زیبا در این دوران دل هرکسی را به رحم می‌آورد.

لوکو بیشتر وقت‌ها ساکت بود، اما تغییراتش را حس می‌کردم.

تا اینکه سرانجام یک روز اعتراف کرد و گفت: «من یک بار تا خط مقدم جبهه رفتم، با اسب‌ها، مستقیم از بندر لوآور تا خط مقدم. می‌خواستم با چشم‌های خودم شرایط را ببینم.»

برای من از صحنه‌هایی که دیده بود تعریف کرد، از مردانی که در سنگرهای پر از لجن زندگی می‌کردند. همه‌جا پر از موش و شپش بود. جبهه مثل سرزمینی بی‌صاحب، دشتی وسیع و ویران و پروحشت بود، قطعه‌ای جدا از زمین که در پی آرامش می‌گشت و اجساد همه‌جا افتاده بودند. کسی نمی‌توانست از

سنگر بیرون برود و اجساد را جمع کند، به همین دلیل به مرور فاسد می‌شدند. اسب‌های مرده‌ای که باد کرده یا لاشه‌لاشه شده بودند و در چاه‌های پر از لجنی افتاده بودند که انفجار ایجاد کرده بود.

حتی اسب‌های زنده هم کثیف و پر از لجن بودند. از سُم و پشم‌هایشان کثافت و بیماری بیرون می‌زد. هیچ سرپناهی نداشتند و خیس و سرد و گرسنه رها می‌شدند. به کیسه‌های خالی سرک می‌کشیدند و گاهی از گرسنگی دُم اسب‌های دیگر را گاز می‌گرفتند. اسب‌هایی که در حین بیرون کشیدن سلاح‌ها و تجهیزات از میان لجن و کثافت از خستگی به زمین می‌افتادند. لوکو اسبی را دیده بود که هردو پای جلوی او ورم کرده بود و نمی‌توانست روی پا بایستد. سعی می‌کرد از روی زمین بلند شود، ترسیده بود و هیچ‌کس نمی‌توانست به داد اسب برسد.

از غم صدای لوکو فهمیدم او برای بلایی که بر سر اسب‌ها آمده ناراحت است و نمی‌داند وارد چه ماجرای شده.

صبح روز بعد گفت قصد دارد به میدان جنگ برود. سعی کردم او را منصرف کنم. گفتم: «بیا با هم به آرژانتین برویم، همین الان. بیا به علفزار برویم و جنگ را کلاً فراموش کنیم.» با سرعت وسایلم را در چمدان می‌انداختم. خیلی وحشت‌زده و هراسان بودم. گفتم: «بیا برویم، فقط من و تو. می‌خواهم اکالیپتوس‌ها را بو کنم و صدای گاوها و گنجشک‌ها را بشنوم. آنجا از لحظاتمان لذت می‌بریم، درست مثل اسب‌های مزرعه. لوکو، خواهش می‌کنم...»

لوکو گفت: «آنتوانتا.»

غمی که در صدایش بود ساکت‌م کرد.

گفت: «تو متوجه نیستی. دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانم به علفزار برگردم. اسب‌ها به من اعتماد داشتند. آنها به من اعتماد داشتند و من آنها را مستقیم به سلاخ‌خانه فرستادم.»

لوکو همان روز رفت.

تا اینکه شب نامه‌ای از او پیدا کردم، درست کنار سکه‌های رهاشده روی میز. در نامه نوشته بود:

من بزرگ‌ترین عشقم را در دنیا از بین بردم. آنتوانتا، من عاشق معصومیت آنها بودم، پاکی‌شان. تو همیشه برای من فداکاری می‌کردی، اما هنوز هم دیر نشده. هنوز هم می‌توانی کسی را پیدا کنی که تو را به زندگی‌ای که آرزو داشتی برساند، زندگی‌ای که لایق آن هستی. این تنها چیزی است که در این دنیا با تمام قلبم برای تو آرزو می‌کنم. تنها با این فکر به آرامش می‌رسم که اگر کسی را لایق خودت پیدا کردی، همراه او بروی، به خاطر من.

دستانم می‌لرزید. نامه به زمین افتاد. لوکو می‌دانست که هرگز برنمی‌گردد.

فصل شصت و یکم

در پارک مون ماندم و از تخت بیرون نیامدم.

انگار دو نیم شده بودم و نیمی از من گم شده بود. درد و غم عجیبی حس می کردم.

فقط گریه می کردم و سر درد داشتم. نفسم بالا نمی آمد. دیگر میل و رغبتی برای زندگی در من نمانده بود. به مرور تب کردم و همراه آن سرفه هایی سراغم آمد. مجبور بودم مقدار زیادی ورونال مصرف کنم. گاهی ساعت ها به جایی خیره می شدم و انگشتر کولی را در انگشتم می چرخاندم و به این فکر می کردم که باید این انگشتر را پیش از رفتن در جیب لوکو می گذاشتم تا از خطرها در امان باشد.

آدریان برای سرفه های من روغن ماهی آورد، اما مصرف نکردم.

آدریان گفت: «از موریس شنیده ام که سمت خط مقدم جبهه اتفاق خاصی نیفتاده و امن است. مردهایی که آنجا هستند معمولاً فقط برای کشیک جای خود را در سنگرها عوض می کنند و فقط خط را

نگه داشته‌اند.»

اما من به‌خوبی می‌دانستم که این‌طور نیست. گاهی سربازها و اسب‌ها باید در این ناکجاآباد در مقابل ماشین‌های جنگی نبرد می‌کردند. به یاد صورت زن فال‌گیر افتادم و روزی که در طالع من مرگی زودهنگام دیده بود. شاید منظور او مرگ لوکو بوده! سعی می‌کردم تعبیر دیگری جایگزین این پیش‌بینی کنم، اما همیشه از این طالع می‌ترسیدم. ضمن اینکه قبلاً در طالع من ازدواج هم دیده بود که اشتباه پیش‌بینی کرده بود.

سعی می‌کردم با این فکر که لوکو برای کمک به خط مقدم جبهه جنگ رفته خودم را آرام کنم. لوکو فقط برای کمک به اسب‌ها رفته و قطعاً می‌داند اگر در جنگ بمیرد، دیگر نمی‌تواند به اسب‌ها کمک کند. پس بی‌مبالاتی نمی‌کند و زندگی‌اش را به خطر نمی‌اندازد. سعی می‌کردم با همین فکر خودم را آرام کنم.

با تمام این فکرها گاهی وحشت‌زده می‌شدم و دلهره مانند موجی به سینه‌ام می‌کوبید و نفسم را بند می‌آورد. تمام آن روزها و هفته‌ها را در سایه‌ای از ترس و غم ازدست دادن و داروی ورونال گذراندم.

همه چیز در نظرم بی اهمیت شده بود، حتی خانه مُد شئل. تا اینکه یک روز صبح گابریل با عجله به اتاقم وارد شد.

البته قبلاً هم به من سر می زد و سعی می کرد با حرف هایی انرژی بخش مرا به زندگی عادی برگرداند، اما این بار ورود او فرق می کرد. با شدت و فشار پرده ها را کشید و با چهره ای خشمگین و جدی به من خیره شد.

دستش را به کمر گرفت و گفت: «آنتوانت شئل، می خواهی بدانی من الان دقیقاً روی این تخت چه می بینم؟»

دستم را جلوی چشمانم سایه کردم، به خاطر نوری که از پنجره می تابید و به خاطر نگاه گابریل.

گابریل گفت: «من الان دقیقاً دارم مادر را می بینم، یک زن ضعیف و خاکسترنشین. زنی که بی حرکت روی تخت افتاده و از غم رو به مرگ است.»

اگر ذره ای انرژی در وجودم باقی مانده بود، قطعاً بلند می شدم و سیلی محکمی به صورت گابریل

می‌زدم. گابریل چطور می‌توانست این قدر بی‌رحم باشد؟ خودش به‌خوبی می‌دانست که قبلاً راهبه‌ها در صومعه به من چه می‌گفتند و من از اینکه همه مرا شییه مادر می‌دانستند متنفر بودم.

گابریل گفت: «من درکت می‌کنم، نینت. خودت هم خوب می‌دانی، اما نمی‌توانی این‌طور ادامه دهی. اوبازین را به‌خاطر بیاور، زمانی که برای نخستین بار به یتیم‌خانه رفتیم. تمام روز گریه می‌کردیم. مادر ما مرده بود و پدرمان هم رهایمان کرده بود. راهبه‌ها هیچ رحم و دل‌سوزی‌ای به حال ما نداشتند. ما را مجبور می‌کردند تا هر روز صبح زود از خواب بیدار شویم، هر روز. به‌نظرم کارشان عالی بود. هر روز با این جمله بیدار می‌شدیم: "برخیز ای شکوه و جلال من!" به‌خاطر می‌آوری؟»

گفتم: «کافی است.» دوست داشتم گابریل همین الان برود، اما او همچنان ادامه داد و گفت: «راهبه‌ها ما را مجبور می‌کردند حمام کنیم و موها را شانه بزنیم. برای هر لحظه از روز ما برنامه منظمی داشتند، برنامه پشت برنامه. تا فکرهای بد را از سرمان دور کنند و اجازه خم شدن در برابر مشکلات را به ما ندهند. همیشه کار می‌کردیم و مشغول بودیم. تمام این برنامه‌ها و رفتارها ما را از یأس و ناامیدی و افکار بد دور کرد.»

گابریل لبه تخت من نشست، دستم را گرفت و به من خیره شد. نگاهش مثل روز خاک‌سپاری جولیا برت در قبرستان نافذ بود. گفت: «نیت، تو تنها کس من هستی. نمی‌توانم تو را ازدست بدهم. به تو احتیاج دارم، به خصوص حالا و در این شرایط.»

از او روی برگرداندم.

گابریل درحالی که به موهای من دست می‌کشید و آنها را مرتب می‌کرد گفت: «بیا به بیاریتز برویم. آنجا اوضاع بهتر است و همه چیز مرتب خواهد شد.»

بعد هم درمورد این شهر توضیح داد که شهری کم‌جمعیت در نزدیکی مرز فرانسه و در ساحل باسک است و بیشتر جمعیت مرفه و اعیانی اروپا برای حفاظت در مقابل جنگ به این شهر پناهنده شده‌اند. ضمن اینکه به تازگی تعطیلاتش را همراه با پسر در این شهر گذرانده است.

گابریل گفت: «قرار است یک بوتیک جدید در این شهر تأسیس کنیم، من و تو. خانه مُد ما، درست مثل آقای وورث، اما بدون نق‌نق و ایرادگیری. قصد دارم زیباترین و باسلیقه‌ترین لباس‌ها را در این

بوتیک طراحی کنم. حتماً پول دارترین مشتری‌ها هم به این بوتیک سر خواهند زد.»

پسر به او مبلغی پول برای اجاره مغازه‌ای در خیابان گاردن قرض داده بود. نام ساختمانی که اجاره کردیم ویلا لارالید بود، ساختمانی بسیار زیبا و برجسته که به قول گابریل دو برجک داشت. خیابان گاردن یکی از شلوغ‌ترین و معروف‌ترین خیابان‌های این شهر بود و ساختمان ما درست در مقابل کازینو در مسیر ساحل قرار داشت.

گابریل گفت: «مردم بیاریت‌ها هنوز برای شام به رستوران می‌روند، می‌رقصند، تنیس و گلف بازی می‌کنند، شرط‌بندی می‌کنند و هنوز لباس‌های زیبا می‌پوشند، لباس شب و لباس‌های مخصوص شام. نینت، قصد دارم این بار لباس‌های مجلل و لباس مهمانی بدوزم. می‌خواهم همه لباس‌های طراحی من را به تن کنند.»

گابریل تعریف کرد که در این شهر هنوز مجالس مهمانی و عصرانه و اپرا برگزار می‌شود. گروه‌های موسیقی هنوز در کافه‌ها می‌نوازند و زنان ثروتمند بارسلون و مادرید را می‌توانیم ببینیم که در تمام اروپا هیچ جایی نداشته‌اند و حالا به این شهر پناه آورده‌اند. گابریل گفت: «وقتی در این شهر هستی، انگار

زمان به عقب برگشته، به قبل از این جنگ وحشتناک، به زمانی که هنوز همه چیز زیبا و دوست‌داشتنی بود.»

شور و شوقی را که در صدای گابریل بود می‌توانستم حس کنم. درد و غصه داشتم، اما می‌فهمیدم که تمام ذوق گابریل برای چیزی بیشتر از یک تغییر ساده است. به این فکر می‌کردم که شاید دوباره عشق بین او و آقای کاپل زنده شده است.

دوباره صدای گابریل جدی شد و گفت: «نینت، از تخت بیرون بیا. به تو احتیاج دارم. باید در بیاریتز به من کمک کنی. تو تنها کسی هستی که می‌توانم به او اعتماد کنم. خانهٔ مُد شل تنها میراث ماست. این میراث مال من و توست و مال تمام کسانی که فکر می‌کردند ما هیچ‌وقت به جایی نمی‌رسیم. این میراث به یاد و خاطرهٔ جولیابرت و آیندهٔ آندره است. لطفاً، خواهش می‌کنم از تخت بیرون بیا.»

یک هفته بعد با یک چمدان از لوازم من عازم بیاریتز شدیم. جعبهٔ موسیقی، دست‌بند کارتیر، دستمال

گل‌دوزی‌شده‌ای که هنوز بوی نارنج و اسطوخدوس می‌داد و تمام جواهرات و هرچیزی را که یاد و خاطرهٔ لوکو را به همراه داشت پشت گنجهٔ اتاق جا گذاشتم. دیدن هریک از این خاطرات مرا از درون به هم می‌ریخت. هریک از آنها مثل عهدی بود که شکسته شده بود.

در میان تمام لوازمی که جا گذاشتم گل‌های کوکب هم بودند، گل‌هایی که زمانی تروتازه و شاداب بودند و حالا بین صفحات کتاب‌ها خشک و قهوه‌ای و ازهم‌پاشیده شده بود. تصویری که از چهره‌ام نقاشی کرده بودم هنوز در کاغذ پیچیده و گوشهٔ اتاق بود. این نقاشی دقیقاً یک روز بعد از رفتن لوکو با پُست به پارک مون رسید.

سرفه‌هایم کمتر شده بود، اما وقتی به هوای گرم بیاریتز رسیدیم، کلاً از بین رفت. آب اقیانوس برایم تسلی‌بخش بود و تمام فکرهای بد و غضب‌آلود را از سرم بیرون برد. شاید انسان‌ها روزی هزار بار یکدیگر را بکشند و به قتل برسانند، اما زندگی همچنان در جریان است.

به خودم یادآوری می‌کردم که باید نفس بکشم و این را برای لوکو هم آرام زمزمه می‌کردم که نفس بکش. فراموش نکن و نفس بکش.

خودم را کاملاً سرگرم تأسیس بوتیک جدید و مصاحبه با خیاط‌های جدید و خرید لوازم، آینه و شمعدان و قرار ملاقات با پارچه‌فروش‌ها و مشتری‌ها، بررسی مُد روز منطقه و ایجاد دفتر جدید کردم. روزی خانمی خیاط با چهره‌ای آشنا و موهایی طلایی‌رنگ برای مصاحبه به بوتیک آمد و در دَم استخدامش کردم. او الیس، دختر کله‌قرمزی دوران مدرسه شبانه‌روزی بود که همیشه او را موهویجی صدا می‌زدیم. خیلی بزرگ شده بود و به‌قول گابریل برای کار ما مناسب بود. گابریل گفت: «الیس قبلاً در مزون گرامپایر در مولین و بعد هم در مزونی در ویشی کار کرده است. تقریباً مثل خواهرم به او اعتماد دارم.»

بوتیک بیاریتز به‌محض تأسیس با استقبال فراوان و موفقیت‌های چشمگیر روبه‌رو شد. حسابی غرق در سفارش‌های جدید شده بودیم و شبانه‌روزی کار می‌کردیم. باز هم خیاط استخدام کردیم تا جایی که در هر سه بوتیک تأسیسی شغل تا آن روز سیصد خیاط مشغول به کار بودند. مردم خواهان تمام طراحی‌های گابریل بودند. تمام لباس‌های شب، شام و مراسم گابریل به فروش می‌رسید. کُت‌های کش‌باف بلند تزئین‌شده با نوارهای طلایی و نقره‌ای مشتری زیادی داشت. کُت‌های روسی با آستین‌های گشاد و

کمربنددار هم طرفدار زیادی پیدا کرده بود. گابریل از خز برای تزئین و دور یقه‌ها استفاده می‌کرد. خز چین‌چیلای آمریکای جنوبی و خز راسوی روسیه در زمان جنگ کمیاب شده بود. به همین دلیل گابریل بی‌درنگ از پوست خرگوش برای تزئین استفاده کرد و با همین پوست خرگوش قیمت لباس‌ها به دو برابر رسید. استفاده از تزئینات و لوازم ارزان و باشکوه کردن لباس همیشه ایده گابریل برای فروش لباس‌ها بود، درست شبیه خودمان.

به‌قدری کار و مسئولیت به گردنم بود که دیگر زمانی برای فکر کردن به جنگ نداشتم. باید همیشه وسایل لازم برای کار را تهیه می‌کردم. سفارش‌ها باید به‌موقع انجام می‌شد. مشتری‌های سخت‌گیر، خواننده‌های اپرا، منتقدان و بلاتکلیف‌های ابدی وقتم را پر کرده بودند و درنهایت گابریل، زنی کمال‌گرا که باید کارهایش بدون هیچ اشکال و نقصی انجام می‌شد. شب‌ها از فرط خستگی بیهوش می‌شدم.

غروب‌ها با آرتور به کازینو می‌رفتیم. آرتور به‌تازگی به بیاریتز آمده بود تا کلاس‌های رقص را در این شهر برگزار کند. او هم مثل تمام اعضای خانواده از لوکو هیچ خبری نداشت. هر بار مرا «آنتوانتا» صدا می‌زد، هیجان قلبم را گرم می‌کرد و دوباره سرما به آن بازمی‌گشت.

آرتور هنوز هم محبوب و درخشان بود. همچنان با تکبر و غرور راه می‌رفت، گل صورتی‌رنگی به دکمه یقه وصل می‌کرد و لبخند به لب داشت. هرکجا می‌رفت گرامافون همراه خود را هم می‌برد. آرتور هم غصه‌دار بود. در پاریس عاشق مرد ویولن‌نوازی شده بود که به تعبیر او دستانی بسیار نرم و منعطف داشت و باید ساززدن او را گوش می‌کردم. مرد ویولن‌نواز هم برای جنگ اعزام شده بود و در خط مقدم جبهه مبارزه می‌کرد.

آرتور ورق‌بازی و شرط‌بندی را در کازینوهای بیاریتز به من آموزش داد و گفت: «آنتوانتا، وقتی ورق‌ها را به دست می‌گیری، فوتشان کن تا بدشانسی از بازی تو دور شود.»

برای اینکه حسایی سرگرم باشیم و به چیزی فکر نکنیم، در فضای باز می‌رقصیدیم یا سیگار می‌کشیدیم. گاهی لباس‌های باشکوه و بلند گابریل را به تن می‌کردم و شبیه زنان فرهیخته و هنرمند می‌شدم. دیگر هیچ اثری از آن دختر ساده روستایی در من نبود.

اما از طرفی همچنان تو خالی و غمگین بودم.

سخت کار می‌کردم و خودم را مشغول نگه می‌داشتم. اینها تنها راه فرار از خلأ وجودم و صدای لوکو در سرم بود. همیشه حرف‌های لوکو درمورد اسب‌های گرسنه، اسب‌های لجن‌مال‌شده و کثیف و اسب‌های تیرخورده در سرم می‌چرخید. برای فرار از این فکرها به بوتیک‌های مختلف سر می‌زدم، همهٔ مدها را و لباس‌ها را بررسی می‌کردم و برای مشتری‌هایم در مجله‌های فیگارو و مُد مطلب می‌گذاشتم تا همیشه و هرکجا هستند بتوانند به راحتی در شهر جدید پیدایم کنند و قرار ملاقات بگذارند، چون برخی از مشتری‌هایم فقط با خودم حاضر به خرید و معامله بودند.

مطالب من در مجله‌ها چاپ می‌شد.

خانم آنتوانت شنل در پاریس

خانم آنتوانت شنل در دوویل

خانم آنتوانت شنل در بیاریتز

با گذشت روزها و ماه‌ها، حضور لوکو در کنارم و در ذهنم کم‌رنگ‌تر می‌شد. به این نتیجه رسیده بودم

که نیت من از مشخص کردن جایگاهم در مجلات فقط به خاطر لوکو بوده است. نمی‌توانستم برای او نامه بنویسم، چون اصلاً نمی‌دانستم نامه به کجا باید پست شود. نمی‌خواستم مثل زمانی که مادرم دنبال آلبرت می‌گشت، حالا من هم دنبال لوکو بگردم.

تنها چیزی که می‌خواستم این بود که خط ریزی پشت یک صفحه روزنامه از من باشد، به این امید که شاید یکی از میلیون‌ها کپی از این روزنامه در جایی دورافتاده روی این کرهٔ خاکی پخش شود و تصادفی به دست لوکو برسد.

اواخر سال ۱۹۱۵ از رفتن لوکو شش ماه گذشته بود. روزهای اولی که به بیاریتز آمده بودم، غم و اندوه ازدست دادن لوکو آن‌قدر در وجودم سنگینی می‌کرد که مرا خم کرده بود. به هر حال غم ازدست دادن سخت است. به تدریج این غم تبدیل به درد شد و کم‌کم درد هم نبود. لوکو محو شد و به جایی رسید که حتی شک داشتم که آیا لوکو شخصیتی واقعی بوده یا فقط فکری در خیالات من است، و این حس بدترین حس من بود.

فصل شصت و دوم

فروش در بوتیک بیاریتز حتی از بوتیک دوویل هم موفقیت‌آمیزتر بود. در سفر کوتاهی که به پاریس داشتم، غروب بعد از اینکه بوتیک تعطیل شد و همه کارگراها و خیاطها رفتند، من و گابریل تنها بودیم. پاکتی را به گابریل دادم. داخل پاکت چکی در وجه آرتور کاپل قرار داشت.

گابریل در حالی که به پاکت در دستش خیره شده بود و چشم برنمی‌داشت گفت: «همین؟»

گفتم: «همین.»

گابریل گفت: «یعنی بعد از این دیگر به او مقروض نیستیم؟»

گفتم: «حتی یک سنت.» توقع داشتم خوش حال باشد. توقع لبخند، گریه‌ای از روی خوش حالی یا خبر جشن گرفتن از او داشتم. دست‌کم در حد یک تشکر و اینکه بگوید ممنونم، نینت. من بدون تو از پس این کار برنمی‌آمدم. اما در عوض، گابریل ساکت و غمگین بود و گفت: «می‌دانی معنای این چیست؟»

گفتم: «اینکه حالا آزادی؟»

گابریل لحظه‌ای در فکر فرورفت، طوری که انگار هنوز معنای این چک و آزادی را نفهمیده. بعد سرش را بلند کرد و با ناراحتی به چشمان من خیره شد و گفت: «یعنی من دیگر به او نیازی ندارم.»

فصل شصت و سوم

پسر به گابریل بال پرواز داده بود، اما گابریل آماده استفاده از آن نبود.

زمانی که پسر به پاریس می‌رفت، گابریل تمام کارها و سفارش‌ها و قرار ملاقات‌ها را نیمه‌تمام رها می‌کرد و شتابان و دل‌تنگ نزد او می‌رفت. گابریل یک ماشین رولزرویس خریده بود و راننده‌ای اختصاصی هم استخدام کرده بود و می‌گفت: «حالا با این ماشین می‌توانم سریع‌تر به مقصد برسم و لازم نیست منتظر قطار باشم.»

در این میان تمام لباس‌های مجلسی طراحی گابریل که با پارچه‌های کش‌باف تهیه شده بود به فروش رسید. هر مشتری چندین رنگ از یک لباس می‌خرید. این لباس‌ها به‌خصوص زمانی خیلی مطرح و محبوب شدند که یکی از کت‌های کش‌باف آب‌رنگ آن در هتل پاریس در تن بازیگر معروف، ژنو ویکس، دیده شد. در ماه‌های مه و ژوئیه آن سال تصاویری از مایوها و لباس‌های ساحلی همراه با طراحی‌های سلسنتین در مجله زیبارویان پاریس چاپ شد. گابریل به زنی ثروتمند و مستقل تبدیل شده بود. در مجله مد روزانه زنان مطلبی با عنوان «جنون شنل و معروفیت کش‌باف» چاپ شد، ولی همچنان

شادی گابریل به حضور پسر بستگی داشت. در وجود گابریل دلهره‌ای حس می‌کردم، اما نمی‌دانستم از چیست. این دلهره و وحشت را می‌توانستم از عصبانیت و نوع راه رفتن و سیگار کشیدن‌های پی‌درپی او درک کنم. در برخورد با خیاط‌ها بسیار عصبی و کم‌تحمل شده بود و درمقابل یکی از مدل‌ها که برای دستمزد کم شکایت کرده بود، رفتاری بسیار عصبی و کم‌طاقت داشت.

گابریل درحالی‌که دستش را با حالتی عصبی تکان می‌داد گفت: «این مدل دختر بسیار زیبایی است. می‌تواند به راحتی با مردی که می‌خواهد آشنا شود.»

نگران گابریل بودم. همیشه مشکلات و دل‌نگرانی‌ها را در خودش می‌ریخت.

یکی از روزهای تعطیل که گابریل به پاریس رفته بود، آندره و برونو، سگ کوچکش را برای پیاده‌روی به ساحل برده بود. من و آدریان دورتر ایستاده بودیم و به آنها نگاه می‌کردیم. گابریل خیلی خسته و رنگ‌پریده به نظر می‌رسید.

آدریان گفت: «وقتی پسر از هرجایی که بوده به پاریس می‌آید، دنیا برای گابریل متوقف می‌شود. چندین

روز در آپارتمان می‌مانند. بعد دوباره پسر او را ترک می‌کند و گابریل خشم خود را با فریاد زدن بر سر دیگران یا با سکوت تخلیه می‌کند.»

گفتم: «درست است. همیشه همین‌طور بوده. چند روز پیش سر یکی از بهترین خیاط‌های ما طوری فریاد زد که خیاط بیچاره به گریه افتاد. من هم باید اوضاع را مرتب کنم. به‌خصوص حالا که گابریل حاضر نیست دستمزد بیشتری به کارگرها پرداخت کند، باید خیلی مراقب باشم تا هیچ‌کدام از آنها کارگاه را ترک نکنند.»

آدریان گفت: «خشم این روزهای گابریل به این خاطر است که این بار پسر مدت طولانی‌تری رفته و هنوز برنگشته. به انگلستان نزد ژرژ کلمانسو رفته، چون به او یک پست سیاسی داده‌اند، وظیفه‌ای مثل تنظیم تعهدات و قراردادها. شایعه شده که به‌تازگی زمان زیادی را میان خانواده‌اش اشرافی انگلیس می‌گذراند.»

گفتم: «فکر می‌کنم تمام خانواده‌های انگلیسی اشرافی و ثروتمند باشند. درست است؟»

آدریان با چهره‌ای جدی گفت: «اما پسر در میان آنها ثروتمند و اشرافی محسوب نمی‌شود.»

ناگهان حس بدی در من ایجاد شد. پرسیدم: «منظورت چیست؟»

آدریان با صدایی نگران گفت: «یعنی شاید پسر هم دوست دارد یکی از اعضای خانواده‌های اشرافی باشد. متأسفانه فکر می‌کنم پسر به دنبال ازدواجی مصلحتی برای ورود به این خانواده‌هاست.»

باور نمی‌کردم. دستم را روی سینه گذاشتم و گفتم: «گابریل این حرف را زده؟»

آدریان گفت: «نه، دقیقاً این طور نگفته.»

گفتم: «پسر هرگز این کار را نمی‌کند.» آقای کاپل مردی با ذهن باز، جامعه‌گرا و انسان‌گرا و معتقد به برابری در اجتماع بود، کسی که طبقه اجتماعی برایش اهمیتی نداشت و با آندره مثل فرزند خودش رفتار می‌کرد. برای شروع کار گابریل کمکش کرد، چون معتقد بود در اجتماع باید به زنان هم فرصت داد و همیشه استعداد درونی گابریل را کشف می‌کرد. مردی فرهیخته، از او بعید بود. در تمام این مدت هنوز فکر می‌کردم سرانجام با گابریل ازدواج خواهد کرد. فکر می‌کردم با همه فرق دارد.

نه. باورکردنی نبود. پسر هم ارتباطاتی داشت و گابریل از تمام روابط او آگاه بود. گاهی با پسر درمورد زنان دیگر مشاجره می‌کرد، اما در حضور من خود را بی‌خیال نشان می‌داد و می‌گفت: «پسر هر جا برود و با هر کس باشد، در نهایت نزد من برمی‌گردد.» واقعاً هم همین‌طور بود.

آدریان گفت: «نینت، از لوکو چه خبر؟»

ناگهان با این سؤال بغضی در گلویم احساس کردم. آدریان ادامه داد: «گابریل معتقد است می‌توانی با شخص دیگری آشنا شوی. می‌گویند بیاریتز پر است از مردان اسپانیایی پول‌دار و روس‌های اشرافی مقیم در بیاریتز. فقط کافی است انتخاب کنی.»

سرم را تکان دادم. آن سوی فرانسه مردانی مثل لوکو زندگی خود را کف دستشان گذاشته‌اند و به جنگ رفته‌اند، درحالی‌که تعدادی از مردان اینجا با لباس‌های مجلل و بلند و کلاه به سر، مثل زنان منتظر پایان جنگ نشسته‌اند. هنوز هم فقط لوکو در دلم بود.

نمی‌توانستم مدت زیادی یک جا سر کنم، در غیر این صورت، فکر و خیال بر سرم آوار می‌شد و مرا از پا درمی‌آورد. اواخر نسبت به پدر و پدربزرگ و مادربزرگم حس ترحم پیدا کرده بودم. وقتی جابه‌جا می‌شدم و در سفر بودم، حس بهتری پیدا می‌کردم، چیزی شبیه پیشرفت خیالی. حرکت و سفر سرم را پر از استدلال و منطق می‌کرد و فکرهای حاشیه‌ای را از آن بیرون می‌ریخت.

نام گابریل در جنوب فرانسه پیچیده و حساسی معروف شده بود. زمان سفر به جنوب فرانسه رسیده بود. باید به حضور طبقه تافته‌های جدابافته اجتماع می‌رفتم و شخصاً در ویلای شخصی‌شان اندازه‌هایشان را برای سفارش‌ها می‌گرفتم. برخی از این تافته‌های جدابافته ترجیح می‌دادند خودم به خانه‌شان بروم، چون خیلی چاق بودند و باید برای لباس‌های تازه وزن کم می‌کردند، اگرچه من طبق عادت باز هم از آنها تعریف می‌کردم و نقاط قوتشان را به رویشان می‌آوردم. دوباره در مجلات و روزنامه‌ها حضور خودم را در شهرهای مختلف اعلام می‌کردم:

آنتوانت شنل در مونت کارلو

آنتوانت شنل در رویال کاندل

آنتوانت شنل در سان سالوادور

همیشه در قسمت‌های درجه‌یک سفر می‌کردم. به بهترین هتل‌های هر شهر می‌رفتم. مردها در لابی و رستوران‌ها به من خیره می‌شدند، ولی نگاه و توجهی از سمت من نبود. فکرِ بودن در کنار مردی دیگر مرا از هم می‌پاشید و هزاران تکه می‌کرد.

وقت خودم را با دوره‌های مختلف مُد می‌گذراندم. دوره‌ها متفاوت بودند. گاهی با تزئینات همراه بودند یا با گل‌دوزی روی لباس‌ها، گاهی هم لباس‌های کمربنددار مُد می‌شد و همه به دنبال کم کردن سایز کمر می‌رفتند و باید سجاف لباس‌ها بیشتر گرفته می‌شد. تعداد جنگ‌ها و کشته‌ها را می‌شمردم. جنگ در شهرهای وردن و رود سن ادامه داشت. بیست‌ونه‌ساله شده بودم و همچنان جنگ و وحشی‌گری‌ها ادامه داشت. همیشه فکر می‌کردم وقتی به این سن برسم، زنی پر از تجربه هستم با آینده‌ای روشن، هیچ جنگ و نزاعی در دنیا نخواهد بود و شیطان مغلوب می‌شود، اما حالا می‌دیدم که اوضاع از قبل هم بدتر و متزلزل‌تر است.

یک سال از رفتن لوکو می‌گذشت و هنوز خبری از او نداشتم، اما اگر لوکو مرده بود، قطعاً یا نام او در

فهرست کشته‌ها اعلام می‌شد یا سرانجام کسی نام او را می‌دید، اما نه موریس، نه پسر، نه آرتور، نه خانواده؛ هیچ‌کس از او خبر نداشت. سعی می‌کردم تمام تصاویر جنگ و جنازه‌های روی زمین را از سرم بیرون کنم.

ناکجاآبادی در غرب فرانسه و ناکجاآبادی در سر من قرار داشت که نمی‌توانستم به آن سر بزنم.

فصل شصت و چهارم

سال ۱۹۱۷ یکی از بدترین سال‌ها و خصوصاً ماه آوریل آن یکی از بدترین لحظات عمرم بود. آمریکایی‌ها وارد جنگ شده بودند. همه فکر می‌کردیم جنگ به‌زودی تمام خواهد شد که ناگهان آمریکا هم وارد این ماجرا شد. ارتش آمریکا بی‌تجربه بود و نیاز به آموزش داشت. در بدو ورود آمریکایی‌ها همه‌چیز بدتر شده بود و آلمانی‌ها با تمام تجهیزات حمله می‌کردند. تا اینکه سرانجام آمریکایی‌ها وارد نبرد شدند.

من از بیاریتر و از طریق روزنامه‌ها جنگ را دنبال می‌کردم. در روسیه انقلاب شده بود. در خط مقدم جبهه‌های فرانسه سربازها شورش کرده بودند و در انگلستان و پاریس مردم اعتصاب کرده بودند. غذا جیره‌بندی شد. کوپن‌هایی با عنوان کوپن نان و شکر بین مردم پخش می‌شد. دولت به رستوران‌ها دستور داده بود فهرست غذای خود را به تنها دو غذا کاهش دهند. در بلژیک نبرد پاشن دیل^{۹۵} شدت گرفته بود و تبدیل به یکی از خونین‌ترین نبردهای زمان شده بود. همه غمگین و وحشت‌زده بودند. آدریان پدر بزرگ و مادر بزرگ را در ویشی دفن کرد که به فاصله چند ماه هردو از دنیا رفتند. من و گابریل در این خاک‌سپاری شرکت نکردیم، چون هنوز آنها را مسئول مرگ جولیا برت می‌دانستیم.

آندره برای تعطیلات به بیاریتز آمد و چون بیاریتز از پاریس امنیت بیشتری داشت، با من زندگی می‌کرد. روحیه و شادابی پسرانه او به من روحیه می‌داد. در نزدیکی خرابه‌های جنگ به گردش می‌رفتیم و از من سؤال‌هایی می‌کرد که پاسخی برای آنها نداشتم. وقتی از او خواستم به من انگلیسی آموزش دهد، این کار را با جدیت پیگیری کرد. حتی برنامه درسی منظمی تهیه کرد و می‌کوشید به تلفظ‌های اشتباه من نخندد. آن زمان تقریباً سیزده‌ساله بود و داشت خیلی زود بزرگ می‌شد.

فصل‌ها می‌گذشتند و ما هم دوره‌های مختلف مد را پشت‌سر می‌گذاشتیم. لباس‌های کش‌باف هم همچنان مد سرآمد هر دوره بود. گاهی لباس‌های کش‌باف ساده و گاهی تزئین‌دار. گاهی جیب‌های وصله‌شده و گاهی لباس‌های ترکه‌ای و کشیده. گاهی پارچه‌های شطرنجی و لباس‌هایی با آستین‌های بالازده و گاهی لباس‌های زیر یقه‌باز و یقه‌هفت یا یقه‌ملوانی پهن. شل‌هایی طراحی کرده بودیم که با خرزهای مقرون‌به‌صرفه و ارزان‌قیمت تهیه می‌شدند، مثل خرز سنجاب یا راسو. گابریل این طرح را از روپوش‌های قدیمی طبقه فقیر جامعه الهام گرفته بود که از این نوع شل برای گرم نگهداشتن بدن استفاده می‌کردند.

فقط مد و نوع پوشش نبود که در حال تغییر و دگرگونی بود. گابریل همچنان هر چند هفته یک بار به

بیاریتز سفر می‌کرد و روی طراحی‌های جدید کار می‌کرد. وقتی در یکی از روزهای ماه ژانویه به بیاریتز آمد، با دیدنش به لکنت افتادم و گفتم: «موهایت!» موهایش را شبیه پسر بچه‌های مدرسه‌ای تا روی گوش کوتاه کرده بود.

سرش را تکان داد و گفت: «قشنگ شده؟»

گفتم: «اما... چرا؟»

گابریل گفت: «خسته شده بودم. خیلی سخت بود. الان احساس سبکی می‌کنم. خیلی راحت شده‌ام.»

غمی که در چشمانش دیده می‌شد با حرف زدن بی‌خیالش تناسبی نداشت. تغییر هیجان‌انگیز و بزرگی بود. این کارش شبیه نشانه یا نوعی اعلامیه بود.

سرانجام زبان باز کرد و گفت: «پسر نامزد کرده است.»

فصل شصت و پنجم

نامزدِ پسر خانمی انگلیسی بود. او پیش از این هشت سال با گابریل دوست بود، ولی تازه چند ماه بود که با این خانم آشنا شده بود. به هر حال این خانم دختری از لردهای انگلیسی بود.

از گابریل پرسیدم: «مطمئنی پسر با او ازدواج می کند؟ من مطمئنم ازدواجی در کار نیست.»

چشمان گابریل پر از اشک بود، اما گریه نمی کرد. گفت: «برنامه ازدواج را برای بعد از جنگ گذاشته اند. پسر چندین هدف سیاسی دارد. تا به اینجا از معادن زغال سنگ و کشتی ثروت کافی به دست آورده و حالا به دنبال قدرت جدیدی است.»

گابریل گفت که علاوه بر تفکرات سیاسی، به تازگی کتابی به نام بازتاب پیروزی چاپ کرده و در آن نظریاتی برای رسیدن به صلح جهانی ارائه داده است. به لطف رفاقتش با ژرژ کلمانسو، گماشته هیئت ها و کنسول های معتبر هم شده و به یکی از اعضای فعال سیاست های انگلیس و فرانسه تبدیل شده است.

گابریل گفت: «مردان سیاستمدار نمی‌توانند مجرد باشند. اگر مجرد باشند، مردم به آنها اعتماد نخواهند کرد. وقتی پا به عرصه سیاست گذاشتند، باید زن با اصل و نسب و ریشه‌داری در کنارشان باشد، زنی که با فروش لباس و دختر یک دست‌فروش بودن باعث شرمندگی او نشود.»

گفتم: «اما پسر عاشق توست. هرگز نمی‌تواند کسی را بیشتر از تو دوست داشته باشد.»

گابریل گفت: «این کارها ربطی به عشق ندارند.» بعد هم خنده‌ای تلخ و خشک سر داد و ادامه داد: «جالب اینجاست که من همیشه عاشق اخلاق جاه‌طلبانه او بودم.»

حالِ گابریل تا حدودی بهتر شده بود، اما هنوز کاملاً خوب نبود. دوباره تبدیل به همان دختر کوچک بدگمان و عصبانی‌ای شده بود که در مقابل محرومیت‌ها سخت‌گیر است و نمی‌فهمد چرا پدرش به او خیانت کرده. این بار نوبت خیانت پسر بود. درست یا غلط، پسر عشقش را جای دیگری اعلام کرده بود.

احساس می‌کردم به من هم خیانت شده. پسر همیشه مثل برادرم و برای آندره مثل پدر بود.

برای گابریل متأسف بودم، اما احساس دیگری نیز در من جریان داشت، نوعی حس شقاوت. به این فکر می‌کردم که همهٔ مردها ما را رها می‌کنند. این کار همهٔ آنها بود؛ پدرها، عاشق‌ها، مردانی که به آنها اعتماد داریم، مردانی که قلبمان را به آنها تقدیم می‌کنیم. اول به ما ابراز عشق می‌کنند و بعد بنا به هر دلیلی ترکمان می‌کنند. تنها دستاورد عشق و جنگ همیشه دل‌شکستگی و ناراحتی است.

روزی در بیاریتز پرسه می‌زدم. تنها چیزی که نظرم را به خود جلب کرد سربازان آمریکایی و کانادایی‌ای بودند که در دسته‌های دو یا سه نفره به ساحل آمده بودند. در دریا شنا می‌کردند، موج‌سواری می‌کردند و از روی بلندترین صخره‌ها شیرجه می‌زدند. آزادی و سرزندگی و بی‌خیالی آنها را می‌دیدم و آرزو می‌کردم من هم می‌توانستم لحظه‌ای مثل آنها باشم. همه با اعتماد به نفس و بی‌پروا بودند.

چند روزی می‌شد که گابریل به پاریس برگشته بود. من هم یکی از تیزترین قیچی‌ها را به الیس دادم و خواستم مثل گابریل این حس سبکی و راحتی را درک کنم.

اخباری که از پاریس به دستم می‌رسید بد و وحشتناک بود. جنگ به نفع فرانسه پیش نمی‌رفت. آلمانی‌ها دوباره به نزدیکی پاریس رسیده بودند. دوباره هواپیماهای آلمانی بر بالای شهر پرواز می‌کردند، اما این بار در سال ۱۹۱۸ سرعت و بمب‌های بیشتری داشتند و خرابی‌های بیشتری به بار می‌آوردند.

وحشت و خطر همچنان برای مردان و اسب‌های خط مقدم ادامه داشت. آلمانی‌ها به مردم غیرنظامی هم حمله می‌کردند. با تجهیزات و تیربارهایی که در فاصله صدویست کیلومتری شهر نصب کرده بودند، تا بیست گلوله در روز به سمت شهر شلیک می‌کردند، گلوله‌هایی که از ناکجا می‌آمد و ساختمان‌ها و جاده‌ها و پارک‌ها را خراب و مردم بی‌دفاع پاریس را می‌کشت.

پیش از این لوکو آلمانی‌ها را ترسو و بزدل خطاب می‌کرد و حق با او بود. روز جمعه مقدس در ماه مارس، در طول مراسم مذهبی به سمت کلیسای سنت گراویس سنت پروتس شلیک شد و بیش از نوزده نفر در حین دعا کشته شدند.

برای گابریل و آدریان نامه نوشتم و التماس کردم از پاریس خارج شوند و در بیاریتز پناه بگیرند، اما قبول نکردند. آدریان هنوز اصرار داشت در پاریس و نزدیک به جنگ و موریس باشد. گابریل هم می‌خواست

به پسر نزدیک باشد، چون هنوز پسر ازدواج نکرده بود و گاهی در زمان مرخصی به پاریس و نزد گابریل می‌رفت.

گابریل بی‌توجه به بمباران هوایی و تیراندازی‌ها و حملات پی‌درپی، همچنان به کار خود ادامه می‌داد. برای فصل جدید مُد کت‌های کش‌باف با پارچه‌های طرح‌دار طراحی کرد. ذهنش روی تناسب‌ها و جفت‌وجور کردن متمرکز شده بود و در بحبوحهٔ جنگ، از موقعیت بمباران هم سود کسب می‌کرد. زنانی که در هتل ریتز اقامت داشتند به‌دنبال لباس‌های مناسب در زمان حملات هوایی بودند. وقتی نیمه‌شب آژیر خطر به صدا درمی‌آمد، زمانی برای لباس پوشیدن وجود نداشت. به همین خاطر گابریل لباسی طراحی کرد که بتوان با آن خوابید و درعین حال همیشه مرتب بود. این لباس از پارچهٔ پیژامهٔ کش‌باف مردانه تهیه می‌شد. لباسی با بالاتنه و دامن گشاد و دوخت‌ودوزی ماهرانه. همه مشتاق خرید این لباس بودند.

پسر را تصور می‌کردم که با لبخندی غرورآمیز می‌گوید: «کوکو، تو فوق‌العاده‌ای! مُد را حتی به جنگ و بمباران هم کشانده‌ای.»

فصل شصت و هشتم

بهار گذشت و تابستان رسید. صدای پسرانی که روزنامه‌ها و اخبار را در شهر می‌چرخاندند لحن دیگری داشت، چون اخبار حاکی از خبرهای خوش بود و ندای پیروزی می‌داد؛ پیروزی در نبردهای مختلف مثل نبرد بللو وود^{۹۶}، نبرد نخست مارن^{۹۷} و نبرد آمیان^{۹۸}.

سرانجام ارتش آمریکا با تمام قوا به خط مقدم جبهه‌ها رسید و سربازان تازه‌نفس آموزش دیده را همراه با نیروهای انگلیسی و فرانسوی برای دفاع و نبرد به میدان اعزام کردند و موجب عقب‌نشینی آلمانی‌ها شدند. دوباره امید به قلب مردم برگشت. ابتدا این امید در حد زمزمه بود. بعد صدای مردم امیدوار بلند و بلندتر شد و همه ندای پایان جنگ را سر می‌دادند.

سرانجام زمان برگشت به پاریس رسیده بود. الیس می‌توانست به‌تنهایی بوتیک بیاریتز را اداره کند و من هم می‌خواستم زمان اتمام جنگ در پاریس باشم و با مردم این پیروزی را جشن بگیرم.

شاید سرانجام لوکو هم برمی‌گشت.

تقریباً از آخرین باری که پاریس بودم یک سال می‌گذشت و ظاهر شهر تغییر کرده بود. پنجره‌های خانه‌ها شکسته شده یا روی پنجره‌ها را تا سقف با چوب بسته بودند. روی بعضی از پنجره‌ها را با کاغذ و چسب بسته بودند تا بر اثر انفجار آسیب نینند. بعضی‌ها بدون طرح و نقشه روی پنجره‌ها را چسب زده بودند. دور آثار باستانی و مجسمه‌های شهر را با کیسه‌های شنی پوشانده بودند. البته کیسه‌ها زیاد نبود، اما به‌هرحال حرکت زیبایی بود و نشان می‌داد که مردم پاریس چقدر به شهر خود بها می‌دهند و از آن نگهداری می‌کنند. در بعضی از ساختمان‌ها هم از آجر و سنگ استفاده کرده بودند تا ساختمان برپا باشد. اما عجیب‌ترین منظره دیدن چاله‌ایجادشده بر اثر گلوله و بمباران در باغ توپلری بود که زمانی من و لوکو دقیقاً همان‌جا قدم می‌زدیم و همین‌طور جای خالی درختان زیبای شاه‌بلوط که زمستان سال گذشته به‌خاطر کمبود زغال‌سنگ برای سوزاندن در شومینه و اجاق بریده شده بودند. باینکه وجود درختان به منظره باغ زیبایی و ظرافت می‌داد، جای خالی‌شان تزئینات باغ را به‌هم نزده بود.

دلم برای این شهر تنگ شده بود و گابریل هم با هیجانی وصف‌ناپذیر کار می‌کرد. روزی گفت: «نیت، جنگ تمام شده و مردم به لباس‌های جدید نیاز دارند. حالا همه به‌دنبال لباس ورزشی و لباس روز و لباس شب خواهند آمد. باید آماده تمام سفارش‌ها باشیم.»

به فضای بیشتری برای کار و فروش نیاز داشتیم، به همین دلیل بدون مشورت پسر ساختمانی در انتهای خیابان ۳۱ اجاره کردیم. دیگر نیازی به مشورت با کسی نداشتیم، چون کل این پول مال ما بود و می‌توانستیم تصمیم بگیریم کجا خرج شود. بعد از جنگ مجوزهای جدیدی صادر شد و به همین دلیل می‌توانستیم بوتیک و کارگاه خیاطی بیاریتز را به پاریس منتقل کنیم. سرانجام به جایی رسیده بودیم که می‌توانستیم لباس‌های گران‌بها و مجلل را به جای لباس‌های کش‌باف ساده در پاریس به فروش برسانیم. تبدیل به طراح و فروشنده گران‌قیمت‌ترین لباس‌های سفارشی و دست‌دوز پاریس شده بودیم. همان دختر بچه یتیمی که زمانی همه در خوش‌بینانه‌ترین حالت معتقد بودند خیاط خواهد شد، حالا صاحب بزرگ‌ترین طراحی مُد اروپا و جهان شده بود.

گابریل حتی یک دقیقه استراحت نمی‌کرد و پیش‌بینی تمام سفارش‌ها و فصل‌های مُد را کرده بود و همیشه می‌گفت: «خیلی کار داریم.»

در ماه اوت اعلامیه‌ای در روزنامه گالیک چاپ شد مبنی بر ازدواج پسر با دایانا ویندهام.

گابریل قبلاً انتظار این روز را داشت، اما باز هم از شنیدن این خبر شوکه شد. اگرچه در طول این مدت پسر در تصمیم‌گیری متزلزل بود و گاهی پشیمان می‌شد، سرانجام به این ازدواج تن داد. گابریل هم چند هفته پیش از نهایی شدن این ازدواج، از آپارتمان مشترکشان در میدان گابریل اسباب‌کشی کرد. دوست تازه‌اش، میسیا سرت که یکی از گالری‌داران عجیب زمان خودش و به‌قول گابریل زنی لج‌باز و پررو بود، در پیدا کردن آپارتمانی جدید در کنار رود سن و کاخ تروکادرو به او کمک کرد. در این آپارتمان یک نگهبان و یک زن خدمتکار استخدام کردند و یکی از اتاق‌ها را هم به آندره اختصاص دادند که در زمان‌های فراغت از تحصیل و تعطیلات در اینجا زندگی کند.

گابریل صفحات کروماندل و کریستال‌ها و طلسم‌های خوش‌شانسی، کتاب‌های جلدچرمی و مبلمان بزرگ را طوری در فضای آپارتمان چید تا فضای خالی آن را کاملاً پر کند. تمام لوازم قدیمی و مال خود گابریل بودند، اما باز هم در این خانه مثل غریبه‌ها بود.

بعد از ظهر یک روز یکشنبه از رستوران مورد علاقه گابریل املت خریدم و به خانه او رفتم. درحالی‌که پشت به من ایستاده بود گفتم: «باید چیزی بخوری.» گابریل فقط شانه بالا انداخت و حتی به سمت من نگاه نکرد.

روی کانپه رو به پنجره نشست و به بیرون و منظره رودخانه خیره شد. نور آفتاب به کرجی‌های داخل رودخانه می‌خورد و بازتاب آن به چشم می‌زد. سگ‌های ترپری که پسر چند وقت پیش به گابریل هدیه داده بود، در میان پاهای او می‌چرخیدند.

گابریل گفت: «اوایل فکر می‌کردم یک روز خانم آرتور کاپل خواهم شد. بعد خودم را متقاعد کردم که پسر اهل ازدواج نیست. عشق ما با بقیه فرق داشت. ما با هم بودیم، چون این انتخاب خودمان بود که کنار هم باشیم و فکر می‌کردیم چنین عشقی از ازدواج بهتر و مقدس‌تر است.» درحالی‌که اشک از چشمانش سرازیر بود و بی‌صدا گریه می‌کرد، به سمت من برگشت و گفت: «نیت، نمی‌دانم حالا چه کسی هستم.»

از این حرف تعجب کردم. من به‌خوبی گابریل را می‌شناختم و می‌دانستم او چطور آدمی است.

کنارش نشستم. دستش را گرفتم و گفتم: «به خودت نگاه کن. نمی‌بینی؟ تو دیگر آن دختر بچه یتیم فقیر نیستی. حالا تمام دنیا تو را می‌شناسد.»

آیا پسر هم دلش برای گابریل قدیمی تنگ شده بود، همان گابریلی که زمانی به دنبالش بود، روی تمام حرف‌هایش ثابت قدم بود و نیاز به مراقبت داشت؟ گابریل برایم تعریف کرد وقتی آخرین چک بدهی را به دست پسر داده بود، پسر در جواب با لحنی غمگین به او گفته بود من فکر می‌کردم اسباب‌بازی‌ای به تو داده‌ام تا با آن سرگرم باشی، اما حالا می‌بینم که تو به دنبال آزادی خودت بودی.

شاید تمام چیزهایی که پسر دل‌تنگشان بود، حالا در خانم ویندهام پیدا کرده بود؛ زنی محصور در سنت‌ها و قوانین جامعه و نیازمند بال پرواز.

اما ما از پس همه چیز برمی‌آمدیم. برای ما هیچ محدودیت و قانونی وجود نداشت. ناگهان به خودم آمدم و باید گابریل را هم از این حال بیرون می‌آوردم. حس کردم غرورم شکسته شده. شاید هنوز جنگ علیه آلمان ادامه داشت، اما جنگ ما به پایان رسیده بود، جنگی که من و گابریل از بدو تولد درگیر آن بودیم، همان جنگی که راهبه‌ها می‌گفتند باید خوش‌شانس باشم تا شاید روزی کشاورزی مرا به همسری بپذیرد و گابریل هم بتواند خیاط شود. ما برنده شده بودیم. حالا آن قدر مشغول و گرفتار بودیم که حتی زمانی برای توجه و فکر کردن به گذشته نداشتیم. ما به هر جا می‌خواستیم رسیدیم و اجازه ندادیم دنیا برایمان تصمیم بگیرد.

به گابریل گفتم به الگانت‌ها و زنان مرفه جامعه و اشراف‌زاده‌ها، و زنان بدکاره و بازیگرانی فکر کند که حالا همه در پوشش و مدل مو از او تقلید می‌کنند. دیگر هیچ‌کس علاقه‌ای ندارد از مُد پل پایرت یا خانم وینت یا چارلز وورث پیروی کند. گابریل پادشاه مُد بود و بهترین و خلاقانه‌ترین طراحی‌ها را ارائه می‌داد.

گفتم: «گابریل، مردهای زیادی به زندگی تو می‌آیند و می‌روند. پسر هم می‌تواند بارها و بارها ازدواج کند، اما تو کوکو شئل هستی، زنی تکرارناپذیر.»

وقتی حرف‌هایم تمام شد، متوجه شدم گابریل دیگر گریه نمی‌کند. به خودش آمد و گفت: «مرسی، نینت. فکر می‌کنم تا به امروز از تو تشکر نکرده بودم. ممنونم، نینت. اگر تو نبود، هیچ‌وقت به اینجا و این موفقیت‌ها نمی‌رسیدم.»

ما خواهر بودیم و همیشه باید همین‌طور از یکدیگر مراقبت می‌کردیم.

فصل شصت و هفتم

آلمانی‌ها در ماه نوامبر همان سال تسلیم شدند. کاسیر هم استعفا داد. سرانجام اسلحه‌ها به زمین گذاشته شد و جنگ آلمان به پایان رسید.

دوباره تمام خیابان‌های پاریس پر از ازدحام مردم شده بود، درست مثل چهار سال پیش و روزهای ابتدایی جنگ که سربازان را به مناطق جنگی اعزام می‌کردند. با این تفاوت که این بار به جای وحشت، شادمانی و سرور در خیابان‌ها دیده می‌شد. دخترها به سمت سربازها می‌رفتند و آنها را در آغوش می‌گرفتند. من از فاصله دور تماشاگر این جشن بودم. آخرین باری که مردم به خیابان‌ها آمدند، من همراه لوکو بودم.

روزها جشن و پایکوبی مردم ادامه داشت و من در میان مردم به دنبال چهره‌ای آشنا می‌گشتم. هر بار گروهی از سربازها را می‌دیدم یا سربازی از کنارم می‌گذشت، هر بار دری باز و کسی وارد می‌شد، چشمان من به دنبال لوکو می‌گشت.

لوکو هیچ کجا و همه جا بود. در هتل ریتز، روی نیمکت‌های باغ توپلری، در کنار رود سن، روی تراس کافه لاپاکس، پشت صفحات مجله فیگارو، همه جا او را می‌دیدم، اما هیچ وقت صورت نداشت. هرگز صورتش را واضح نمی‌دیدم. سعی کردم خاطرات او را در کاغذی بپیچم و پشت صندوقی در کنار باقی هدایا و خاطراتش در پارک مون جا بگذارم، اما نمی‌توانستم.

آدریان و موریس تمام این زمان ازدست‌رفته را در آپارتمان و در آغوش هم می‌گذراندند و از هر لحظه بودن در کنار هم استفاده می‌کردند. من هر شب بیرون می‌رفتم تا شاید بتوانم لوکو را فراموش کنم، اما بیرون می‌رفتم تا دنبال او بگردم. شاید لوکو جایی در کافه آمباسادور یا رستوران ماکسیم یا شاید در رستوران رتوند بود. مردم در تمام رستوران‌ها و کافه‌ها مشغول نوشیدن و رقص و آشنایی با هم بودند. موسیقی جاز که تازه باب شده بود در همه جا شنیده می‌شد.

سربازها تمام شهر را به دست گرفته بودند. تعداد کمی از سربازها فرانسوی بودند، چون بیشتر این نسل در سنگرهای جبهه ازدست رفته بودند. اما تا چشم کار می‌کرد سربازهای آمریکایی و کانادایی زنده‌دل و شادی دیده می‌شدند که در حال جشن و پایکوبی برای اتمام جنگ بودند. این سربازها کار دیگری نداشتند، چون نمی‌شد تمام آنها را یک جا به کشورشان بازگردانند. تعداد سربازها بسیار زیاد و کشتی‌ها

محدود بود و باید همه به نوبت برای بازگشت اعزام می شدند.

گابریل هم بیرون می رفت، چون دوستانی داشت که می توانستند برای فراموشی این درد به او کمک کنند، دوستانی چون میسیا سرت و همراهانش، از جمله پل ارایب نقاش و ادورادو مارتینز، یکی از ثروتمندترین افراد آمریکای جنوبی.

غروب یکی از روزها در حالی که به رقص مردم در هتل ماجستیک در خیابان کلبر نگاه می کردیم، گابریل آرام به من گفت: «تمام افسران ثروتمند انگلیسی در این هتل مقیمند.» منظورش را مستقیم نگفت، اما متوجه حرفش شدم. اینکه لوکو در جنگ کشته شده و من باید به زندگی ادامه می دادم.

به لطف آموزش های آرتور و روزهایی که در بیاریتز سپری کردم، در رقص حرفه ای شده بودم و می توانستم ساعت ها با سربازان آمریکایی و انگلیسی برقصم. لوکو پیش از رفتن به من گفته بود که می توانم با کسی آشنا شوم و خواهش کرده بود این کار را به خاطر او انجام دهم. من هم همین کار را کردم. دعوت هرکسی را برای رقص می پذیرفتم و در طول رقص به چهره شان خیره می شدم تا شاید نوری در قلب من روشن شود، اما انگار قلب من دیگر خاکستری بیش نبود.

ناگهان متوجه نگاه خیره مردی شدم که کمی دورتر ایستاده بود. شوقی که در چشمان او دیدم ناگهان جرقه‌ای در قلبم زد، حسی که مدت‌ها فراموشش کرده بودم. با نخستین نگاه به چهره او حس کردم مرد جذابی است. در نگاه بعد متوجه ادب و وقارش شدم. در میان جمعیت متوجه نشانه‌ای شبیه دو بال روی لباس نظامی او شدم که نشان می‌داد خلبان است. تازه متوجه شدم چرا دخترها و زن‌ها دورش جمع می‌شوند، اما او همچنان خیره به من بود.

باز هم رقصیدم و رقصیدم. دیگر دوران والس تمام شده بود و رقص تانگو هم از مد افتاده بود. سعی می‌کردم زیاد به او خیره نشوم و مستقیم نگاهش نکنم و زاویه دیدم در حالتی مناسب قرار بگیرد. موهای بور و فر، قد بلند و شانه‌های پهنی داشت. هر بار می‌چرخیدم، نگاهم اتفاقی به چهره‌اش می‌افتاد و بعد از سال‌ها دوباره همان حس هیجان در من زنده می‌شد.

بعد از چند بار چرخیدن ناگهان ناپدید شد. لرز و هیجان قلبم خاموش شد و احساس سنگینی کردم.

در همان لحظه دیدم کسی دستش را روی شانه‌های شریک رقص من گذاشت و او را به سمت عقب کشید. همان مرد خلبان بود. از نزدیک زیباتر و جذاب‌تر به نظر می‌رسید، اما از چیزی که فکر می‌کردم

جوان تر بود؛ رقاصی متین و موقر و ثابت قدم که مثل شاهزاده‌ها با من برخورد می کرد.

با لبخند از من پرسید: «نام شما چیست، خانم؟» خیلی خوب انگلیسی صحبت می کرد. چشمانش مثل مخمل زیبا و ظریف بود.

گفتم: «آنتوانت.»

درحالی که هنوز به من خیره بود، به آرامی و با اعتماد به نفس زیاد تکرار کرد: «آنتوانت.» دوباره لبخند زد و گفت: «آنتوانت، با من ازدواج می کنید؟»

فصل شصت و هشتم

نام او اسکار فلمینگ بود. نامی پر قدرت و دلاورانه داشت. وقتی اسمش را می‌آورد، زبانم سخت می‌شد. بی‌دلیل برای طرز رقصیدنش عذرخواهی می‌کرد و گفت: «سال‌ها در کلوپ‌های کشور خودم تمرین می‌کردم.» متوجه منظورش نشدم، اما قطعاً مسئله مهمی بود که بر زبانش آورد.

روی ایوان و در هوای باز رفتیم تا کمی صحبت کنیم. کُت خلبانی‌اش را برای گرم کردنم روی شانه‌هایم انداخت. می‌لرزیدم، اما نه از سرما.

حالت خاصی داشت، نوعی اعتماد به نفس که سرچشمه آن از جنگ بود و لحظاتی که به عنوان سرباز از روز بعد زندگی خودش اطمینان نداشت. مردی آزاداندیش و روراست و احساساتی بود. هر روز زیباترین دسته گل‌ها را برایم به بوتیک می‌فرستاد. غروب‌ها مرا به شام در گران‌قیمت‌ترین و مجلل‌ترین رستوران‌ها دعوت می‌کرد و بعد برای رقص به زیباترین هتل‌ها می‌برد. چون خلبان و افسر بود، هر جا می‌رفتیم بهترین میز را در اختیار او قرار می‌دادند. تا دیروقت یا گاهی تا طلوع آفتاب در رستوران یا در هتل می‌ماندیم.

وقتی اسم محل زندگی‌اش در کانادا را گفت، مرتب آن را با خودم تکرار می‌کردم: «وینزر.» اسم زیبایی داشت.

اسکار گفت: «اسم شهر من شبیه یکی از شهرهای انگلیس و همچنین شبیه کاخ وینزر است.»

پرسیدم: «شما هم در شهر وینزر کانادا کاخ دارید؟»

اسکار گفت: «هرطور میل شما باشد، خانم آنتوانت. دوست دارید کاخ شما با خاکریز یا بدون خاکریز باشد؟»

تا آن روز به کانادا فکر نکرده بودم. اسکار تعریف می‌کرد که نزدیک وینزر چشمه‌های آب معدنی‌ای هست که مردم برای درمان به آنجا می‌روند. در کنار مرداب نیمکت‌هایی هست درست شبیه نیمکت‌های نشستن تماشاچیان در مسابقات سوارکاری. در نظر من وینزر شهری بود که ویشی، بیاریتز و دوویل را یک‌جا جمع کرده بود. وقتی این فکر را بلند مطرح کردم، خندید و گفت: «قطعاً به محض ورود شما به این شهر، همان‌طور خواهد بود.»

شهر دیترویت که سازندهٔ اتومبیل بود در آن سمت رودخانه قرار داشت و از طریق گذرگاه می‌شد به آنجا رفت. اسکار گفت: «مردم معتقدند که دیترویت پاریس باختر میانه محسوب می‌شود.»

پدر اسکار وکیل، فرمانده وینزر و شهردار پیشین آن بود که از طرف ملکه ویکتوریا برای ادارهٔ شهر منصوب شده بود. اسکار یکی از یازده فرزند این خانوادهٔ پیر و پدرش بود و برای آموزش پرواز به‌عنوان سرجوخهٔ پرواز سلطنتی به کالج نظامی سلطنتی رفته بود. او پس از اتمام دورهٔ نظامی برای آموزش وکالت به ساختمان وکالت آسگود رفته بود. خانوادهٔ فلمینگ آشکارا یکی از ثروتمندترین و پرافتخارترین خانواده‌های آن منطقه به حساب می‌آمدند و اسکار، فرزند این خانواده، قصد ازدواج با من را داشت.

وقتی درمورد گذشته‌ام پرسید، برای گفتن حقیقت دودل بودم. جنگ تمام شده بود و زمان جشن و شادی بود، نه بازگویی غم و غصه‌های قدیمی. به همین دلیل من هم همان داستان خیالی گابریل را برایش تعریف کردم که با عمه‌هایم بزرگ شده‌ایم. دوست نداشتم ناامیدش کنم. قطعاً در طول این سال‌های جنگ تنها بوده و نمی‌خواستم او را از خود برانم. او به‌اندازهٔ من و لوکو نابود نشده بود و قطعاً درد و رنج مرا درک نمی‌کرد. ویژگی بارزی که مرا جذب اسکار می‌کرد این بود که همیشه خوش‌بین بود و روشنایی را می‌دید، اما من و لوکو همیشه به تاریکی و سایه خیره بودیم.

روزی که فهمیدم بیست و یک سال بیشتر ندارد، شوکه شدم. اصلاً فکر نمی‌کردم تا این حد کم‌سن و سال باشد. گفتم: «اصلاً معلوم نیست. با وجود سن کم، خیلی باهوش و موقر به نظر می‌رسید.»

اسکار گفت: «جنگ خامی و جوانی را از بین می‌برد. شاید سن کمی داشته باشم، اما عملاً بزرگ هستم.» دستم را گرفت و گفت: «آنتوانت عزیزم، من را با سال تولدم قضاوت نکن، چون هیچ کنترلی روی آن نداشتم. عشق و ستایشی را ببین که در نگاهم نسبت به توست.»

خندیدم و گفتم: «به شرط اینکه تو هم من را با سال تولدم قضاوت نکنی.»

دستم را فشرد و با مشتاقانه‌ترین نگاهی که تا به آن روز دیده بودم به من خیره شد و گفت: «به نظر من شما کامل‌ترین انسان هستید.»

گاهی به بوتیک سر می‌زد. در نگاه گابریل او مردی خجالتی و از نظر آدریان مردی خوش‌پوش بود. آدریان گفت: «نیت، این آقای خلبان بسیار جذاب است. چشمانش را ببین.»

در پاریس هر روز، هر ساعت و هرکجای شهر مراسم عروسی دیده می‌شد. عروس و دامادها خندان و

شکفته از درِ دفاتر ثبت بیرون می‌آمدند.

من و اسکار هم دقیقاً یک ماه بعد در ماه مارس نامزد کردیم.

گابریل قیچی‌ای را که با روبان به دور گردنش آویزان کرده بود بیرون آورد و گفت: «اما کانادا از اینجا خیلی دور است.»

من درحالی‌که علامت «باز است» روی بوتیک را به سمت بسته داس برمی‌گرداندم گفتم: «اسکار حالا شوهر من است و کانادا خانه اوست.» تمام این مدت از این بحث فرار می‌کردم، اما سرانجام باید یک روز با آن روبه‌رو می‌شدم.

گابریل گفت: «درست است کانادا خواهان اوست، اما به این معنا نیست که حتماً باید برای زندگی به آنجا برگردد. می‌تواند همین‌جا و در خانه مُد شغل با ما کار کند. او مرد معروفی است. قطعاً می‌توانیم کار خوبی برایش پیدا کنیم.»

به چشمان گابریل نگاه کردم، اما دوباره در چشمانش همان دخترهای فقیر با لباس‌های پاره‌ چندین سال پیش را دیدم.

ترس و دلهره را از دلم زدودم. می‌دانستم ما حالا بزرگ شده‌ایم و جدایی بخشی طبیعی از زندگی ماست. خواهرها به‌خاطر عشق و شوهر از هم جدا می‌شوند، اما همیشه در دل هم خواهند ماند. آنها یک تیم هستند. این بار هم این جدایی کمی متفاوت بود و سرانجام خانه‌ مد شنل را در خیابان کامبون شماره ۳۱ با اتاق‌ها و کارگاه‌های بیشتر تأسیس کرده بودیم، همراه با لوازمی بسیار گران‌بها تر و پر جلوه‌تر. گابریل کارگرهای قابل‌اعتمادی داشت مثل آنجل، الیس و دیگران. به لطف روابط میسیا با گروه بزرگی از دوستان او آشنا شده بود. همچنان پسر را ملاقات می‌کرد. اگرچه پسر حالا مردی متأهل بود، همچنان بهترین لحظاتهش را در کنار گابریل می‌گذراند، چون نمی‌توانست از او دست بکشد. به‌هر حال او کوکو شنل معروف و مورد تحسین همگان و پادشاه مد زمان خودش بود. گابریل قطعاً در کارها دیگر مثل گذشته به من احتیاج نداشت.

با ذوق و افتخار گفتم: «اسکار قرار است در کانادا وکیل باشد. به این فکر می‌کردم که کانادا می‌تواند محل مناسبی برای تأسیس بوتیک جدید باشد. چشمه‌های آب‌معدنی و میدان سوارکاری دارد و شهر

دیترویت نیز که محل ساخت اتومبیل است به آنجا نزدیک است. یعنی مردمی پولدار و ثروتمند دارد که دقیقاً آن سمت رودخانه زندگی می‌کنند. به قول اسکار آنجا پاریس باختر میانه است. به محض اسکان، به دنبال محلی خوب برای تأسیس بوتیک جدید در آمریکای شمالی خواهم رفت.»

با گفتن این ایده‌ها کم‌کم تردید در چشمانش محو شد و هرچه بیشتر توضیح می‌دادم، او هم بیشتر جذب این ایده می‌شد. پیش از این لباس‌های طراحی او از طریق مجلات آمریکایی مثل مجله روز زنان و بازار هارپر چاپ شده بود. قطعاً برای طراحی‌های مُد شل می‌توانستیم بازار خوبی آنجا راه‌اندازی کنیم. آمریکایی‌ها همیشه از مُد مردم فرانسه تقلید می‌کردند.

گفتم: «ضمناً، کانادا خیلی دور نیست. از راه دریا فقط سه روز با اینجا فاصله دارم. می‌توانم دست‌کم دوبار در سال به پاریس برگردم. تو و آدریان هم برای دیدن من به کانادا خواهید آمد. شاید آندره هم در زمان تعطیلات به کانادا و نزد من بیاید. اصلاً شاید آندره هم یک روز مثل اسکار به مدرسه نظامی سلطنتی برود.»

گابریل با حالتی کاملاً جدی گفت: «اما نینت، تغییر خیلی بزرگی در زندگی است. آیا از این تصمیم

مطمئنی؟ مدت زیادی از آشنایی تو و اسکار نمی‌گذرد.»

حق با گابریل بود. رفتن به کانادا تصمیم خیلی بزرگی بود، اما ناشناخته‌ها هم جذابیت خودشان را دارند. اعتبار و شهرت خانواده اسکار و اینکه قرار بود در آینده شخص بزرگی باشد برای من اصلاً اهمیت نداشت. تنها نکته مهم این بود که عاشق اسکار بودم. جنگ تمام شده بود و باید به زندگی ادامه می‌دادم.

گفتم: «بله، مطمئنم. از این تصمیم هم راضی‌ام.»

گابریل آه کشید و مرا محکم در آغوش گرفت. آن قدر محکم و طولانی بغلم کرده بود که فکر می‌کردم هرگز من را از خودش جدا نخواهد کرد. بعد رهایم کرد و یک قدم عقب رفت، براندازم کرد و گفت: «خب، نینت، نظر خودت چیست؟ ساتن یا تور؟ باید از همین الان شروع کنیم.» دست زد و خنده‌ای از ته دل سر داد. چشمانش برق می‌زد. گفت: «باید یک لباس عروسی زیبا طراحی کنم.»

در خانه مد شل حالا علاوه بر تهیه لباس عروسی من، باقی خیاط‌ها هم روی جهاز عروس کار

می کردند.

سرانجام نوبت من شده بود.

فصل شصت و نهم

اسکار به خاطر وظایفی که در نیروی هوایی سلطنتی داشت، در این مدت چند بار بین پاریس و انگلیس سفر کرد. به زودی من همسر اسکار فلمینگ می شدم، همسر یکی از وکلای برجسته وینزر در آینده.

اسکار از شهر وینزر تعریف می کرد، از جشن ها و رقص ها، مهمانی ها، کلوپ های خارج شهر و کلوپ های روی کشتی، سفر به دیترویت و مسابقات تنیس و ورق بازی. خانواده او مالک یک قایق تفریحی و یک خانه ییلاقی بودند. اینکه تمام رؤیاهای کودکی من حالا به یکباره برآورده می شد و من هیچ ذوقی برای رسیدن به آن نداشتم خیلی عجیب بود. اسکار فقط به عنوان یک همدم، همسر و عاشق برای من مهم بود.

وقتی به اسکار گفتم در مورد ورق بازی چیزی نمی دانم، گفت: «خودم یادت می دهم.»

گفتم: «فقط می دانم که برای دور کردن بدشانسی باید روی ورق ها فوت کنم.»

اسکار خندید و گفت: «بدشانسی دیگر کافی است.» بعد گونه‌هایم را بوسید و گفت: «از حالا به بعد فقط خوش‌شانسی داریم.»

سال ۱۹۱۹ بود و همه در پاریس عاشق بودند. آنها عاشق عشق شده بودند. عشق با امواج رود سن به همه جا حرکت می‌کرد. عشق در صدای خش‌خش برگ‌های شاه‌بلوط شنیده می‌شد، از درودیوار سالن‌های رقص و کاباره‌ها می‌بارید و در صدای جاز که تازه باب شده بود به گوش می‌رسید.

زنان آماده پوشیدن زیباترین لباس‌ها بودند. نمونه‌های جدید گابریل هم جزو گران‌بهاترین لباس‌ها به شمار می‌رفت. لباس‌هایی شبیه تونیک از بهترین پارچه‌ها با زیباترین و دل‌فریب‌ترین تزئینات، همراه با تور مشکی یا طلایی و مرواریددوزی‌های ظریف با زیباترین طرح‌ها و شل‌های مخمل تزئین‌شده با پر شترمرغ. هنوز نمی‌دانستم کلپ‌های وینزر چه شکلی‌اند، اما همیشه خودم را با این لباس‌ها در این کلپ‌ها تصور می‌کردم. تنها چیزی که برای من اهمیت داشت این بود که از این به بعد در آغوش خلبان شجاع و جذاب خودم، اسکار عزیزم، خواهم بود.

گابریل دوباره روحیه قبل را به‌دست آورده بود و موضوع ازدواج پسر به‌کلی محو شده بود. ویلایی در

خارج از شهر سنت کلاود اجاره کرده بود تا بتوانند در خفا و به دور از چشمان خبرنگارها با پسر در آن چند روز کنار هم باشند. گابریل گفت: «پسر با دایانا ویندهام ازدواج کرده، اما هنوز عاشق من است.» این نوع عشق ایدئال گابریل نبود، اما همین قدر که پسر پیش او برگشته بود برایش کفایت می کرد. گابریل با اینکه بسیار مغرور بود، حتی از روی غرور نمی توانست پسر را از خود براند. گابریل گفت: «خیلی جالب است؛ همان طور زندگی کنی که زمانی حتی فکرش را هم نمی کردی.»

قصد داشتم از هر کدام از طراحی های جدید گابریل یک نمونه با خودم به وینزر ببرم. چقدر از تلفظ کلمه وینزر لذت می بردم، انگار خودم ملکه انگلستان هستم. حتی یکی از خیاط های جوان به نام ژوان را هم در مقام پیشخدمت با خودم به کانادا بردم تا آنجا بتوانیم با هم بوتیک جدید را تأسیس و راه اندازی کنیم. هر روز تمرین زبان انگلیسی داشتم. اگرچه به لطف آموزش های آندره و پسر تا حدودی می توانستم صحبت کنم. آندره همچنان در اوقات فراغت به من زبان انگلیسی آموزش می داد. حالا می توانستم به راحتی به زبان انگلیسی احوال پرسی کنم.

همه چیز به سرعت اتفاق می افتاد و خوش حال بودم.

گهگاهی که اسکار برای مأموریت به انگلستان می‌رفت، در خلوت خودم به تصمیمی که گرفته بودم شک می‌کردم. درمورد انتخاب اسکار شک نداشتم، اما چیزهایی که داشتم رها می‌کردم برای من سخت بود، مثل گابریل، آدریان، آندره، پاریس و همه داروندارم در این شهر. مهم‌تر از همه، لوکو که هنوز عشقش در قلبم جریان داشت.

من و اسکار هرگز از عشق‌های گذشته صحبت نکردیم. اسکار از من نپرسید که چرا تنها بودم، چون بعد از جنگ و کشته شدن تعداد زیادی از سربازهای فرانسوی این امر کاملاً طبیعی بود.

همیشه با خودم می‌گفتم زیرورو نکردن خاطرات گذشته بهترین کار است. اصلاً لزومی به تکرار گذشته‌ها نیست. فقط باید درمورد آینده فکر کرد و حرف زد. یک شب، درحالی‌که در هتل ماجستیک می‌رقصیدیم، گرمای حضور اسکار و ریتم حرکات بدنش را با قلبم حس می‌کردم. من را با دستش محکم و استوار نگه داشته بود و در زمین رقص هدایت می‌کرد. در دستان خلبان زبردست و چالاکی بودم که به راحتی در مانورهای پیچیده نظامی، اهرم‌های هواپیما را می‌کشید و تغییر مسیر می‌داد. خودم را در دستان او رها کرده بودم و تمام توجهم فقط به رقص خودمان بود و اصلاً به باقی زوج‌های نشسته یا در حال رقص نگاه نمی‌کردم. وقتی به سمت ورودی سالن رقص چرخیدیم، ناگهان چهره‌ای آشنا به

چشمم خورد. لوکو؟

کمتر از یک ثانیه او را دیدم و تمام. اما در همان یک لحظه مطمئن بودم که چهره لوکو بود.

از اسکار جدا شدم و او را در میان زمین رقص رها کردم. از میان جمعیت به سمت درهای خروج رفتم. قلبم به شدت می‌تپید.

به همه جا سرک کشیدم، لابی هتل، اتاق پذیرایی، اتاق شام. در خیابان زیر نور چراغ به دنبال او می‌گشتم. هر جا تاریک بود سر می‌زدم و سعی می‌کردم شمایل او را مثل سایه از بین تاریکی‌ها تشخیص دهم. صدا زدم: «لوکو.» اما هیچ جوابی به جز انعکاس صدای خودم در خیابان کلبر نشنیدم.

در آخر روی پله‌ها نشستم. می‌لرزیدم. شاید اصلاً لوکو نبود. شاید خیال کرده بودم. شاید روح بود. چه به سر من آمده بود؟ من عاشق اسکار شده بودم.

نمی‌دانم چه مدت روی پله‌ها نشسته بودم که گرمای دستی را دور خودم احساس کردم.

اسکار با تعجب پرسید: «آنتوانت، چه اتفاقی افتاده؟ من کاری کردم که شما ناراحت شدید؟»

درحالی که در ذهنم به دنبال توضیحی برای اسکار می گشتم و حالت تهوع داشتم، گفتم: «نه، نه. من...» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «فکر کردم خواهرم جولیا برت را دیده‌ام، همان که چند سال پیش فوت کرد. مادر آندره. فکر کردم در میان جمعیت چهره او را دیده‌ام، اما... او نبود.»

دوست نداشتم به اسکار دروغ بگویم. قبلاً حتی یک بار هم به لوکو دروغ نگفته بودم، اما اسکار خیلی بی گناه و معصوم بود. چطور می توانستم حقیقت را به او بگویم؟ اسکار خیلی نگران بود و سعی می کرد آرامم کند، اما نمی دانست من برای چه کسی اشک می ریزم. درحالی که روی پله ها نشسته بودیم و گریه می کردم، بوی اسطوخدوس و نارنج به مشام رسید.

روز بعد ماجرا را برای گابریل تعریف کردم و گفتم: «حالا مطمئنم لوکو نبود.»

گابریل با لحنی مهربان گفت: «نینت، او دیگر بر نمی گردد.»

تقریباً یک سال از پایان جنگ می‌گذشت. اگر قرار به برگشتن لوکو بود، حتماً تا به آن روز برگشته بود. هنوز مردان گم‌شده زیادی از زمان جنگ به خانه برنگشته بودند. سربازهای زیادی در سنگرهای کثیف ناکجاآباد میدان جنگ مفقود شده بودند.

تمام پیش‌بینی‌های کولی درست از آب درآمده بود. مرگ زودهنگام، ازدواج من.

با صدایی آرام به گابریل گفتم: «حالا فهمیدی چرا باید به کانادا بروم؟»

گابریل گفت: «نه، هنوز متوجه نشده‌ام. شما هر دو می‌توانید همین‌جا در پاریس زندگی کنید.»

اصلاً نمی‌فهمیدم گابریل چگونه متوجه شرایط من نیست. در کانادا دیگر چشمانم با دیدن هر مردی به دنبال لوکو نمی‌گشت.

من و اسکار عاشق هم بودیم. لوکو گذشته من و اسکار آینده من بود. لوکو گفته بود هر وقت کسی را پیدا کردم، حتماً با او بروم.

در روز یازده نوامبر سال ۱۹۱۹ در دفتر ثبت بخش هشتم پاریس ازدواج کردیم. آن روز مصادف بود با سالگرد آتش‌بس جنگ و در تمام شهر جشن و سرور برپا بود.

آقای کاپل به‌عنوان شاهد و آدریان و گابریل به‌عنوان ساقدوش در این مراسم کنار ما بودند. من لباس عروسی‌ای را که گابریل دوخته بود به تن داشتم، لباس ساتنی سفید با زیباترین تور شانتل آن زمان همراه با کمر بندِ روبانی بسیار زیبا که مُد آن روزها بود. خواهر بزرگ‌تر اسکار به نام آگوستا هم در مراسم ما حضور داشت. اسکار او را گاسی صدا می‌زد. گاسی دختری زیبا بود که به‌تازگی برای آموزش هنر به پاریس رسیده بود.

گاسی گفت: «خانواده من در وینزر شما را بسیار دوست خواهند داشت.»

معشوقه متأهل - وينزر (سال ۱۹۱۹-۱۹۲۰)

فصل هفتادم

به همسرم، اسکار، تکیه داده بودم و از او پرسیدم: «پس کی می‌رسیم؟»

همان موقع قطار با تکان‌های شدید توقف کرد. چند روزی بود که برای رسیدن به وینزر در سفر بودیم. ابتدا برای ماه عسل به مدت دو هفته به ویلای لارالید در بیاریتز و بعد از آنجا به لیورپول رفتیم تا بتوانیم سوار کشتی‌های کانادایی شویم. از اقیانوس اطلس به سمت جزایر نیوفانلند گذشتیم و آنجا بود که من نخستین منظرهٔ کانادا را دیدم، منظرهٔ سرزمینی سرد و پر از صخره، همراه با بادهایی سخت و سوزان‌تر از اوبازین. از آنجا سوار قطار شدیم و سفرمان با قطار چند ساعت طول کشید تا اینکه از پنجرهٔ قطار خانه‌ها و ساختمان‌های قهوه‌ای و کوتاه شهر دیده شد.

اسکار لبخند زد و گفت: «عزیزم، رسیدیم. اینجا وینزر است.» بعد ایستاد و دست من را گرفت.

خانه پدرومادر اسکار بسیار بزرگ و باشکوه بود و قرار بود همه با هم در همین خانه زندگی کنیم. دیدن صحنه استقبال خانواده از اسکار مرا بسیار تحت‌تأثیر قرار داد.

یک گوشه ایستادم. تمام خواهرها و برادرها دور اسکار جمع شده بودند.

بعد اسکار دست من را گرفت و به میان جمعیت آورد و گفت: «ایشان آنتوانت، همسر من است.»

می‌توانستم نگرانی را در چشم‌های پدرومادر اسکار ببینم. زن و شوهری تقریباً پنجاه‌ساله بودند با لباس‌های پوشیده و مناسب سن. چطور تا آن روز متوجه نشده بودم که اسکار همیشه در صحبت‌هایش از اینکه خواهرها و برادرهایش مرا دوست دارند صحبت می‌کرد، اما هرگز حرفی از پدرومادرش نزده بود؟ هیچ‌وقت حتی کوچک‌ترین اشاره‌ای به نوع برخورد پدرومادرش نکرده بود.

مادر اسکار با لحنی بسیار رسمی و درحالی‌که دست دستکش‌دارش را به سمت من دراز کرد پرسید: «حال شما چطور است؟»

گفتم: «از دیدار شما خوش‌وقت‌م.»

کاملاً متوجه فضای خانه شده بودیم. همه نسبت به من مشکوک و بی‌اعتماد بودند. به‌هرحال سن من از اسکار بیشتر بود و فرانسوی بودم. لحظهٔ ورودم می‌توانست صحنه‌ای عجیب به‌نظر برسد؛ خدمتکاری که پشت‌سرم بود و هفده چمدان لباس و صندوقچه‌های سرویس چای‌خوری و سماور روسی‌ای که آدریان و گابریل هنگام ازدواج به من هدیه داده بودند. لباس‌هایی که در پاریس آخرین مُد روز به‌شمار می‌آمدند، اینجا لباس‌هایی مضحک و خودنما به‌نظر می‌رسیدند.

نگاه‌های خیره و متعجب خواهران و برادرانش را پشت‌سر پدر و مادرش می‌دیدم.

اتاق قدیمی اسکار حالا اتاق ما بود، اتاقی پسرانه که پر از مدال تنیس و پرچم‌های دوران مدرسه و پوسته‌های هواپیما روی دیوار بود. روتختی توری‌ای را که آدریان برای ازدواج به ما هدیه داده بود بیرون آوردم و روی تخت پهن کردم. بعد چند قدم عقب رفتم و آن را روی تخت برانداز کردم، اما دلم می‌خواست زیر گریه بزنم. حالا گابریل و آدریان یک اقیانوس از من دور بودند.

ناگهان اسکار وارد اتاق شد. سرم را بالا گرفت و گفت: «عزیزم، چیزی شده؟»

گفتم: «اسکار، ندیدی پدرومادرت من را دوست ندارند؟ متوجه نگاه آنها شدی؟»

اسکار عصبانی شد و گفت: «آنتوانت، این طور که تو فکر می کنی نیست. مشکل آنها من هستم. آنها به زمان نیاز دارند تا بپذیرند که پسرشان با یکی از دخترهای وینزر ازدواج نکرده. من دیگر آن پسرک قبل از جنگ نیستم. باید متوجه شوند.»

رویم را از اسکار برگرداندم. درحالی که نگاهش نمی کردم گفتم: «باید قبلاً این موضوع را به من می گفتی.»

اسکار گفت: «فکر نمی کردم این طور رفتار کنند، اما به هر حال آنها تو را دوست دارند. آنتوانت، من مطمئنم. فقط باید با خودشان کنار بیایند.»

آدریان و موریس ده سال با هم بودند و تمام این مدت خانواده موریس همچنان با این مسئله کنار نیامدند.

اسکار گفت: «ضمناً، فراموش نکن، ما قرار نیست تا ابد اینجا باشیم.»

قرار بود پاییز همان سال به تورنتو برویم و اسکار برای وکالت به ساختمان آموزشی آسگود برود. اما تا آن زمان هنوز چند ماه مانده بود.

بعد اسکار برای اثبات اینکه مسئله ازدواج ما مطرح نیست، یکی از اخبار روزنامه‌های محلی منطقه را نشانم داد که در آن اعلام کرده بود ما در فرانسه ازدواج کرده‌ایم، با این امید که شاید این خبر کمی تسلابخش باشد.

در روزنامه نوشته شده بود:

«آقای اسکار فلمینگ بزرگ امروز نامه‌ای از جانب پسرش، اسکار فلمینگ کوچک، دریافت کرده مبنی بر اعلام ازدواج ایشان با دوشیزه آنتوانت شنل، در پاریس و در روز سه‌شنبه. ماه‌عسل این زوج در محل فروش کلاه‌های شنل در بیاریتز فرانسه سپری خواهد شد.»

و گفت این اعلامیه ازدواج ما است. راضی به نظر می‌رسید. من هم لبخند زدم و گفتم این اعلامیه بسیار

زیباست و سعی کردم این حالت گرفته و ناراحت را که به خاطر دو غریبه به من دست داده بود از خودم دور کنم.

سعی می کردم رفتار خوب و جذابی در مقابل پدرومادر اسکار داشته باشم تا سرانجام به من علاقه مند شوند. از آنها تعریف می کردم. به هر حال یکی از فروشندگهای مطرح بسیاری از زنان سرشناس جهان بودم. اما هنوز در زبان انگلیسی پیشرفت نکرده بودم و نمی توانستم به خوبی صحبت کنم. نمی دانم آیا می توانستم منظورم را به خوبی به زبان انگلیسی بیان کنم یا نه. حس بدی بود. پدرومادر اسکار هم تلاش می کردند با من ارتباط برقرار کنند، اما مادر اسکار هنوز به چشمان من نگاه نمی کرد. پدرش هروقت در یک اتاق بودیم یا از کنار هم می گذشتیم، با اخم و نگاهی مشکوک به من خیره می شد.

وقتی به اعلامیه ازدواج فکر کردم، متوجه شدم در آن نوشته محل فروش کلاه های شنل! درواقع منظورشان از محل فروش، همان ویلای لارالید بود که بوتیکمان در بیاریتز را در آنجا تأسیس کرده بودیم. آیا پدرومادر اسکار به نیت خاصی و از روی خجالت بابت شغل من اسم محل را این طور نام برده بودند؟

آیا اسکار درمورد تصمیم من برای گشایش بوتیک در وینزر با آنها صحبت کرده بود؟ شاید از نظر آنها چنین شغلی برای خانمی متأهل چندان مناسب نباشد.

خیلی زود و بعد از برپایی چند مهمانی خانوادگی در منزل آنها و ملاقات با دوستان اسکار و همسرانشان متوجه نگرانی‌های پدرومادر اسکار شدم. در این خانه من مانند نمونه‌ای آزمایشی بودم؛ درست به کنجکاوی زمانی که در صومعه و با مادر آیس زندگی می‌کردم، مثل یک پروانه میخ‌شده به تابلو. سیگار می‌کشیدم، می‌نوشتیدم و می‌رقصیدم. نوع لباس پوشیدنم با بقیه فرق داشت. به‌خاطر سن و سالم نبود، اما به چشم همه می‌آمدم.

همان‌طور که اسکار گفته بود، وینزر تا پیش از ورود انگلستان مستعمرهٔ فرانسه به حساب می‌آمد. در این شهر دو فرقهٔ رقیب وجود داشت؛ یکی پروتستان‌های انگلیسی مثل خانوادهٔ اسکار و دیگری کاتولیک‌های فرانسه مثل من.

من تبدیل به مایهٔ ننگ این خانواده شده بودم.

تا اینکه بعد از مدتی نامه‌ای به دستم رسید که تمام این مشکلات در مقابل آن هیچ بود. دقیقاً پیش از کریسمس از آدریان نامه‌ای دریافت کردم که نوشته بود:

«نیت عزیزم، اتفاق بدی افتاده. آقای کاپل در تصادف کشته شده است. آقای کاپل عزیز از میان ما رفت. گابریل بیچاره، حالش خیلی بد است.»

فصل هفتاد و یکم

وقتی من و اسکار در اتاق تنها بودیم، به او گفتم: «باید سریعاً به پاریس برگردیم. من باید هرچه سریع‌تر خودم را به گابریل برسانم.» خیلی آشفته و ناراحت بودم و می‌خواستم گریه کنم.

اسکار دستم را گرفت. مرا روی تخت نشاند و کوشید آرامم کند. گفت: «آنتوانت، باید منطقی فکر کنی.»

گفتم: «منطق؟ من برای منطقی فکر کردن وقت ندارم.»

اسکار گفت: «اما برگشتن به پاریس غیرممکن است. ما چند روز بعد از مراسم خاک‌سپاری به آنجا می‌رسیم.»

گفتم: «مراسم خاک‌سپاری مهم نیست. گابریل به من احتیاج دارد. من باید کنار او باشم.»

اسکار مخالفت کرد و گفت: «من چطور می‌توانم چنین چیزی را برای پدر و مادرم توضیح بدهم؟»

پرسیدم: «منظورت چیست؟»

با صدای آرام گفت: «نمی‌توانم به پدر و مادرم بگویم باید سریع به پاریس برگردیم، چون عشق خواهر آنتوانت که مرد متأهلی هم بوده، فوت کرده.»

از واکنش اسکار وحشت کردم و گفتم: «اسکار، برای من اصلاً مهم نیست پدر و مادر تو در مورد ما چه فکری می‌کنند. آقای کاپل کشته شده و من باید هرچه سریع‌تر خودم را به خواهرم برسانم.»

اسکار با شنیدن این حرف سخت در خود رفت. کنترل و اجازه همه چیز دست پدرش بود. آقای فلمینگ در مقابل فرزندانش مردی سخاوتمند و بخشنده بود، اما فقط در صورتی که فرزندان خواسته‌های او را اطاعت کنند. تمام مبالغی که اسکار در پاریس خرج می‌کرد پول پدرش بود که به عنوان جایزه برای خدمات نظامی‌اش به صورت نامحدود در اختیارش قرار داده بود. اسکار هیچ پول و درآمدی نداشت. حتی نمی‌توانست هزینه این سفر را پرداخت کند. او به پدرش مقروض بود.

ایستادم و از عصبانیت در حال انفجار بودم. گفتم: «تو به من دروغ گفتی.»

اسکار گفت: «من نمی‌دانستم این‌طور می‌شود. فکر می‌کردم سرانجام آزاد و مستقل شده‌ام. وقتی در پاریس بودم، پدرم این‌طور وانمود می‌کرد. فرانسه و انگلیس آزاد شده‌اند، من هنوز اسیر پدرم هستم.»

اسکار حالتی شکست‌خورده و خجالت‌زده به خود گرفت. پدرش به چشم مردی بزرگ و مستقل به او نگاه نمی‌کرد، بلکه اسکار را هنوز همان پسر بچهٔ سال‌ها پیش می‌دید. اسکار قول داد که به‌زودی همه چیز تغییر می‌کند و این‌طور نمی‌ماند.

اسکار سعی می‌کرد آرام کند، اما من خیلی خشمگین بودم. از دست خودم عصبانی بودم. از اینکه نه‌تنها در عشق، بلکه در کل انسان احمق و ساده‌ای هستم. مدام این صدا در سرم می‌پیچید که من هم مثل مادرم به دست یک مرد فریب خورده‌ام.

من نه سال پیش از این با امضایی که نخستین بار در دفتر حسابرسی‌ای در پاریس زدم، درواقع مدیریت مالی خودم را به‌دست گرفتم. من به‌خاطر پول با اسکار ازدواج نکرده بودم، اما اسکار طوری وانمود کرده بود که فکر کنم مرد ثروتمند و آزادی است.

من به قدری به اسکار اعتماد داشتم که به خاطر او تمام این راه تا کانادا را آمدم و گابریل را تنها گذاشتم، و حالا که خواهرم به من احتیاج داشت نمی‌توانستم کنار او باشم.

خیلی عذاب‌آور بود. نامه‌ای برای گابریل فرستادم و در آن ابراز همدردی کردم و گفتم قلباً دوست دارم آنجا و در کنارشان باشم. دلم می‌خواست در کنار آندره باشم که پدرش را ازدست داده بود، اما گابریل جواب نامه من را نداد. دوباره نامه‌ای برای توضیح شرایط اسکار نوشتم و از او درخواست پول برای برگشت کردم. به او اطمینان دادم تا زمانی که بخواهد در کنارش خواهم ماند و بعد دوباره نزد اسکار برمی‌گردم. گفتم قطعاً اسکار شرایط را درک خواهد کرد.

اما باز هم جواب نداد.

به آدریان نامه زدم و جوایای احوال گابریل شدم.

آدریان در نامه‌ای نوشت:

«گابریل بیچاره. خیلی غمگین و ناراحت است. با هیچ‌کس به غیر از میسیا سرت بدترکیب حرف

نمی‌زند. فقط باید صبر کنیم. نینت، گابریل برای درک این شرایط به زمان نیاز دارد.»

نمی‌توانستم به آدریان توضیح دهم که چقدر برای برگشت به پاریس به پول نیاز دارم. اگر به گابریل می‌گفتم، به راحتی از پول خودش برای من هزینه می‌کرد. اما اگر به آدریان می‌گفتم، باید این پول را از موريس درخواست می‌کرد. نمی‌توانستم موريس را در چنین شرایطی قرار دهم. باوجوداینکه از دست اسکار خیلی ناراحت بودم، نمی‌توانستم غرور او را زیر پا بگذارم و از مرد دیگری که جزو خانواده من نیست درخواست پول داشته باشم.

راه دیگری برای من نمانده بود. به یاد چمدان هفدهم لباس‌هایم افتادم.

در طول مدتی که اسکار در دفتر وکالت پدرش مشغول به کار بود، من و ژوان به فروشگاه‌ها و بوتیک‌های لباس وینزر و دیترویت سر می‌زدیم و من تمام لباس‌های طراحی گابریل را به آنها معرفی می‌کردم و نشان می‌دادم. در هنگام معرفی گران‌بهاترین لباس‌ها، به تور و تزئینات زیبا و ظریف‌کاری و جزئیات دست‌دوز تک‌تک آنها اشاره می‌کردم. تمام لباس‌های روز و لباس‌های ورزشی را به تک‌تک فروشگاه‌ها نشان دادم. درحالی‌که بوتیک به بوتیک برای نمایش لباس‌ها می‌رفتیم، به دنبال محل مناسبی برای

تأسیس بوتیک هم می‌گشتم.

اما همهٔ واکنش‌ها به لباس‌ها یک‌جور بود. همه می‌گفتند: «زنان این منطقه از این سبک لباس‌ها به تن نمی‌کنند.»

متوجه شدم که دیترویت هیچ شباهتی به پاریس ندارد.

سرانجام بعد از دو ماه از مرگ آقای کاپل، نامه‌ای از گابریل به دستم رسید:

«نیت، تو در قبال اسکار مسئولی. برگشتن تو به پاریس هیچ دردی را دوا نمی‌کند. حرف یا کار هیچ‌کسی حال من را بهتر نخواهد کرد. من پسر را ازدست داده‌ام. من همه‌چیزم را ازدست داده‌ام.»

فصل هفتاد و دوم

تمام خانه‌های وینزر در شب مثل ردیفی نورانی در کنار رودخانه دیترویت دیده می‌شدند. مسافرخانه جزیره، مسافرخانه شاپل، مسافرخانه راندوو، مسافرخانه اجواتر توماس و همه در شب در کنار رودخانه می‌درخشیدند.

اسکار معتقد بود تمام آنها فروشندگان قاچاق الکل هستند و انبارها و مکان‌هایی مخفی دارند. تمام آنها نگهبان و آژیر خطر دارند تا اگر پلیس به این منطقه نزدیک شد، خبردار باشند. به محض احساس خطر میزهای قمار جمع می‌شود و نوشیدنی‌ها و بطری‌ها را پنهان می‌کنند.

در آمریکا قانون جدیدی وضع شده بود مبنی بر ممنوعیت مصرف نوشیدنی‌های الکلی. در آنتاریو هم این کار غیرقانونی اعلام شده بود. اما برعکس آمریکا، در کانادا می‌توانستند به راحتی انواع نوشیدنی تولید کنند و هیچ ممنوعیتی در کار نبود. حتی اجازه صدور نوشیدنی هم صادر می‌شد، اما مصرف نوشیدنی‌های الکلی ممنوع اعلام شده بود که به نظر قانون بی‌معنا و بیخودی بود.

بهار و تابستان آن سال برای گریز از فضای تنگ و هراس‌آور خانه پدرومادر اسکار و تنش‌های اخیر در روابط میانمان، همین فروشگاه‌ها و مسافرخانه‌ها پاتوق ما شده بودند. نوشیدنی می‌خوردیم و با آهنگ‌های جاز دیکسی‌لند می‌رقصیدیم و به انواع بازی‌های کازینویی مثل ورق‌بازی رولت، بلاک‌جک و پوکر سرگرم بودیم. مردم آن منطقه انسان‌هایی گستاخ و بی‌ادب و درعین‌حال جذاب و زیبا بودند. ثروتمندانی که با اتومبیل‌های لوکس از سمت دیترویت می‌آمدند و پارکینگ‌هایی که پر از ماشین‌های سواری بود. راننده‌ها در زمستان در طول رودخانه یخ‌زده به مسابقات رانندگی می‌پرداختند. از تمام برندهای ماشین آنجا دیده می‌شد، مثل فیشر، فورد، داج و بیگ ویگ. راننده‌ها و مردمانی تازه‌به‌دوران‌رسیده که به‌رغم ثروتمند بودن هنوز نمی‌دانستند چه لباس‌هایی باید به تن کنند و از سلیقه و زیبایی درک درستی نداشتند. وقتی هوا گرم می‌شد، تمام قایق‌ها و کرجی‌های گران‌قیمتشان به‌ترتیب در کنار اسکله پهلو می‌گرفتند و جمعیتی از آدم‌های مشکوک و غیرقابل‌اعتمادی که من همیشه از آنها اجتناب می‌کردم به این قایق‌ها سرازیر می‌شدند. هفت‌تیر مردها بر کمرهایشان یا پول کارخانه‌دارها در جیب‌هایشان در میان جمعیت برق می‌زد.

من و اسکار تقریباً هر شب تا صبح بیرون خانه بودیم. کار دیگری از دستانم بر نمی‌آمد. غیر از آن باید در

خانه می ماندیم و همراه با پدر و مادر اسکار به رادیو گوش می کردیم، در حالی که مادر او همیشه مرا نادیده می گرفت و پدرش با اخم به من خیره می شد. ما بزرگ شده بودیم. اسکار پیش از این در نیروی هوایی سلطنتی خدمت کرده بود، من هم خانمی شاغل بودم.

اسکار بیچاره که نصف روز را باید در خدمت پدرش می بود و تمام مدت می کوشید او را راضی و خشنود نگه دارد، نیمه دیگر روز هم باید تلاش می کرد من را آرام کند. خسته بود. چهره جذابش زیر فشار این مسئولیت ها سخت و فرسوده شده بود. مدام تکرار می کرد که شرایط تغییر خواهد کرد و می توانستم فشار خستگی را در چشمان مخملی اش حس کنم. هر روز تا ظهر می خوابیدم، همان عادت بدی که نمی گذاشت نزد مادر اسکار عزیز باشم. فقط به امید رفتن به مسافرخانه ها و فروشگاه ها بود که از تخت بیرون می آمدم.

طرز فکر این خانواده و این زندگی برای من هیچ اهمیتی نداشت، چون در پاریس دنیا روی سر خواهرم خراب شده بود و من در کنارش نبودم.

من و اسکار زمان رقص چشم هایمان را می بستیم و فقط صدای موسیقی در سر و گوشمان می پیچید. هر

شب چند ساعت در آغوش هم می‌رقصیدیم. به یاد روزهایی که در پاریس بودم می‌افتادم، آخرین روزهایی که جنگ تمام شده بود. به این فکر می‌کردم که اصلاً چرا عاشق اسکار شده‌ام.

فصل هفتادوسوم

اواخر ماه اوت هوا کم کم رو به سردی می رفت و مقدمات شروع فصل جدید چیده می شد.

قرار بود به زودی همراه اسکار به تورنتو برویم. به زودی تحصیلات او در رشته وکالت شروع می شد. تا آن روز تحت نظارت پدرش زندگی می کردیم و روزهای آزادی در پیش بود. سرانجام می توانستیم مثل زن و شوهری مستقل زندگی خود را شروع کنیم. شاید در تورنتو مردم نسبت به طراحی های لباس گابریل علاقه نشان بدهند. شاید اوضاع در تورنتو فرق کند.

هرچه به پایان تابستان نزدیک می شدیم، اسکار بیشتر در خودش فرومی رفت و ساکت تر می شد. سرانجام یک هفته قبل از سفر اعتراف کرد.

به سختی صحبت می کرد و گفت: «عزیزم، عشقم، درمورد سفر تورنتو... نظر پدرم این است که من تنها به تورنتو بروم. او فکر می کند اگر تو در این سفر کنار من باشی، نمی توانم به خوبی روی درس هایم متمرکز شوم.»

لرزیدم. طوری که انگار تمام زمین زیر پایم به لرزه افتاده. گفتم: «اما اسکار، من همسر تو هستم!»

اسکار حتی نمی‌توانست در چشم‌های من نگاه کند. گفت: «آنتوانت...»

گفتم: «وای، خدای من! اسکار... تو در میدان جنگ شرکت کرده‌ای و جنگیده‌ای. تو یک قهرمانی، بچه نیستی.»

اسکار ساکت بود.

سرم را تکان دادم. سعی می‌کردم به او بفهمانم. گفتم: «تو واقعاً مرا اینجا تنها می‌گذاری؟»

هیچ حرفی نمی‌زد. چشمانش به زمین دوخته شده بود. گفت: «این خواسته من نیست. وکالت آخرین کاری است که باید انجام دهم. اما اگر تنها به این سفر بروم، پدرم هیچ‌کدام از هزینه‌هایم را پرداخت نمی‌کند.»

سعی کردم نفس عمیق بکشم و خودم را آرام کنم. هوا به‌سختی وارد ریه‌هایم می‌شد. هوای سرد اتاق

سردتر شده بود. گفتم: «و لابد قرار است من اینجا بدون تو، زیر سقف و در کنار کسانی که از من متنفرند زندگی کنم؟»

اسکار خیلی غمگین بود. گفت: «آنها از تو متنفر نیستند. پدرم از دست من عصبانی است.»

دست‌های اسکار را گرفتم و گفتم: «اسکار عزیزم، آیا وکیل شدن خواسته خودت است یا این هم خواسته اوست که باید اجرا کنی؟» فقط به لوکو و پدرش فکر می‌کردم. زنی که به خاطر زمین مجبور به ازدواج با او شده بود. اما لوکو عاشق اسب بود و این یک کار را به خواسته خودش انجام می‌داد.

اسکار گفت: «خواسته‌های من مهم نیست. من باید این کار را انجام دهم. اگر تنها به این کالج بروم، پدرم دیگر هیچ هزینه‌ای برای من پرداخت نخواهد کرد.»

گفتم: «تنها کاری که باید انجام دهی این است که همسرت را تنها نگذاری. سه سال. اسکار، برای وکیل شدن باید سه سال آنجا باشی.»

اسکار گفت: «نه، پدرم اصلاً انتظار ندارد من و تو سه سال از هم جدا باشیم. این تصمیم موقتی است،

آنتوانت.» به من نزدیک شد تا در آغوشم بگیرد، اما من عقب رفتم. اسکار گفت: «در اولین فرصت به وینزر می‌آیم. تعطیلات، تابستان. با قطار فقط یک روز تا اینجا راه است. حتی متوجه گذر زمان نخواهی شد. بعد از اینکه وکیل شدم، با هم خانه می‌خریم. یک خانه بزرگ، فقط مال من و تو. همان قصری که به تو قول داده بودم. می‌توانیم در مونترئال زندگی کنیم، درست مثل روزهای بعد از جنگ و هروقت دوست داشتی، به پاریس سفر کنیم. در مونترئال همه فرانسوی صحبت می‌کنند.»

روی لبه تخت نشستم. به او خیره شدم و گفتم: «تو تصمیم خودت را گرفته‌ای.»

دوباره به سمت من آمد، اما عقب رفتم. گفت: «من هرگز تو را ترک نمی‌کنم، آنتوانت، هرگز. تو تمام چیزی هستی که از زندگی می‌خواهم. التماس می‌کنم، لطفاً کمی صبور باش. من برای تحصیل در رشته حقوق به تورنتو می‌روم. این کار به خاطر هردوی ماست. برمی‌گردم.»

اسکار به خاطر من با هیچ‌کس نجنگید. حتی کوچک‌ترین اصراری هم نکرد.

خلبان جذاب و شجاع و فریبنده من که زمانی علیه جاذبه زمین می‌جنگید، حالا نمی‌توانست علیه پدرش اعتراض کند. خیلی چیزها بود که نه اسکار به من می‌گفت و نه من به اسکار گفته بودم. بعد از صلح موقت در پاریس، تمام دنیا در شادی و سرور بود و هیچ‌کس نمی‌خواست خاطرات بد گذشته را رو کند. تا آن زمان همه به اندازه کافی سختی کشیده بودیم.

قرار بود این ازدواج نماد عشق باشد، اما آیا می‌شد کسی را که اصلاً نمی‌شناسی و کسی که فقط خوبی‌های زندگی تو را دیده و چشیده دوست داشته باشی؟

بعد از رفتن اسکار دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. مدام سردرد داشتم. ساعت‌ها بی‌حرکت می‌نشستم. خواهرها و برادرهای اسکار به مدرسه می‌رفتند و اگر سردرد من کمی کم‌رنگ می‌شد، می‌توانستم تا حدودی در یادگیری زبان فرانسه یا دوخت و دوز و کوک زدن به آنها کمک کنم و وقتم را بگذرانم.

خدمتکارم، ژوان، چند ماه پیش به پاریس برگشته بود. چون یک روز وقتی در حال فرانسوی حرف زدن بود، یکی از خواهرهای اسکار ناخواسته به او گفته بود میمون، ژوان هم عصبانی شد و سیلی محکمی به صورت او زد. روز بعد پدر اسکار بلیت برگشت به پاریس برایش خرید و بی‌درنگ او را برگرداند.

ای کاش من هم می توانستم همین قدر خوش شانس باشم.

وقتی مادر اسکار در خانه نبود، خواهرهایش نزد من می آمدند و سؤال پیچ می کردند. سؤال هایی مثل: سیگار کشیدن چه حسی دارد؟ چطور سیگار روشن می کنی؟ باید این طور سیگار را نگه دارم؟ چه کار می کنی که مردها همیشه به تو خیره می شوند؟ چطور سر پنجه پا با کفش پاشنه بلند راه می روی؟

به آنها اجازه می دادم لباس ها و کفش های من را امتحان کنند و یا نحوه دست گرفتن سیگار را آموزش می دادم، اما اجازه نمی دادم سیگار را روشن کنند. بعد هم آهنگ هایی مثل کوکو در کاخ تروکادرو یا آهنگ تاکسی را همراه با رقص مخصوص برای آنها می خواندم.

چند هفته بعد از رفتن اسکار، پدر و مادرش میچ یکی از خواهرها را با سیگار در حمام گرفته بودند و قاعدتاً مادرش من را بابت این کار سرزنش می کرد.

برای گابریل نامه نوشتم و گفتم:

اسکار را بدون من به تورنتو فرستادند. نمی دانم باید چه کار کنم. چه اشتباه بزرگی کردم! گابریل، خیلی

ناامیدم.

یک روز بارانی و طوفانی برای ارسال این نامه به شهر رفتم. چتر نداشتم و باران سختی باریدن گرفت. هیچ سقف و سرپناهی نداشتم. وقتی به خانه رسیدم، به اتاقم رفتم. می‌لرزیدم و چشمانم سنگین بود. عصبانی و خسته بودم و تمام بدنم درد می‌کرد. تا دو هفته بعد از این ماجرا تب داشتم و بیمار در تخت افتاده بودم.

فصل هفتاد و چهارم

یک ماه بعد از ارسال نامه به گابریل، تلگرافی از پاریس دریافت کردم. این تلگراف از پاریس و از گابریل خطاب به پدر اسکار نوشته شده بود. گابریل در تلگراف توضیح داده بود که یکی از دوستان خانوادگی ما از آنتاریو عبور خواهد کرد و خوش حال می‌شود اگر آقای فلمینگ افتخار دهند و چند روزی میزبان او باشند. این دوست خانوادگی با نام آرتور هارینگتون در حال تحقیق در مورد فرهنگ و رسوم مردم کاناداست.

پدر اسکار یک روز مرا به اتاق مطالعه برد و پرسید: «تو این آقای آرتور هارینگتون را می‌شناسی؟»

سعی می‌کردم تعجبم را مخفی نگه دارم و خیلی آرام پاسخ دادم: «بله. او را از دورانی که در پاریس بودم می‌شناسم. پسر یکی از خانواده‌های مطرح و بزرگ آرژانتین و مرد بسیار محترمی است.» هنوز به خاطر بیماری ضعیف بودم، اما فکر دیدن آرتور به من جان تازه‌ای بخشیده بود.

درمورد آرتور در همین حد به پدر اسکار توضیح دادم.

پدر اسکار هم در پاسخ نامه نوشت که باعث افتخار است بتواند میزبان آقای هارینگتون باشد.

پدر اسکار به این حقیقت که من حالا همسر پسر او بودم اهمیت نمی‌داد، اما نمی‌توانست خواسته کوکو شنل معروف را رد کند، به‌خصوص که گابریل برای ایجاد روابط و موفقیت گاسی در پاریس، او را با چند آدم سرشناس آشنا کرده بود.

اصلاً نمی‌فهمیدم منظور از سفر آرتور به کانادا چیست. آرتور هیچ علاقه‌ای به فرهنگ مردم کانادا نداشت. تنها نتیجه منطقی‌ای که می‌توانستم از این ماجرا بگیرم این بود که آرتور به اینجا می‌آید تا حضوری خبر پیدا شدن لوکو را به من بدهد. شاید گفتن این خبر در نامه خیلی سخت بوده. خودم را مجبور به خوردن غذا می‌کردم، چون این اواخر خیلی لاغر و ضعیف شده بودم و اگر آرتور من را به این شکل می‌دید، قطعاً حقیقت را به من نمی‌گفت. این خبر هرچقدر هم سخت و باورنکردنی، اما باید از آن مطلع می‌شدم. در غیر این صورت، همیشه بخشی از وجودم تا آخر عمر به دنبال لوکو می‌گشت و نمی‌توانستم هیچ‌وقت حتی با تظاهر، زندگی خودم را با کسی قسمت کنم.

دو هفته بعد آرتور رسید. در مقابل خانواده فلمینگ تعظیم کرد، مثل شاهزاده‌ای که در مقابل خانواده

سلطنتی ادای احترام می‌کند. خودش را به این صورت معرفی کرد: «من، آرتور، یکی از فرزندان خانواده هارینگتون هستم.»

بعد از تمام این سال‌ها هنوز مرد دل‌ربایی بود که موهای براقش را به عقب شانه می‌کرد. این بار به جای گل میخک، گل کاملیا به یقه زده بود. هنوز هم گرامافونش را در چمدان همراه خود به همه جا می‌برد، با این تفاوت که گرامافون جدید و به‌روزی خریده بود. دیدن چهره او لبخند به لبم آورد، اما ناگهان لبخندم خشک شد، چون یادم آمد شاید برای دادن خبر بدی به اینجا آمده.

به سمت من آمد و گفت: «آنتوانتا.» و گونه‌هایم را به نشانه احوال‌پرسی مثل زمانی که در پاریس بودیم بوسید. دخترهای خانواده فلمینگ زیرزیرکی به این حرکت خندیدند.

خانه پر از هیجان و سروصدا بود. آرتور گرامافونش را روشن کرد. خواهران اسکار را با حالت رقص اطراف خانه می‌چرخاند و آخرین روش‌های رقص، مثل انواع گام را به آنها آموزش می‌داد. مادر اسکار با چهره‌ای رنگ‌پریده و پدرش متحیر به این صحنه نگاه می‌کردند و اصلاً نمی‌دانستند این دوست خانوادگی خانواده شل چه منظوری از این کار دارد. شاید اصلاً شک کرده بودند که آرتور و من

معشوقه‌های قدیمی باشیم، که قاعدتاً غیرممکن بود و کاملاً مشخص بود که من و آرتور هیچ نشانه‌هایی از روابط عاشقانه با هم نداریم.

آن شب من و آرتور کنار اسکله ایستادیم. رودخانه یخ زده بود و شهر دیترویت در تاریکی شب درخشان بود.

به آرامی گفتم: «اینها فکر می‌کنند اینجا پاریس، باختر میانه است.»

آرتور گفت: «واقعاً هست؟»

به آرتور نگاه کردم و گفتم: «نه، اصلاً. راستی چه خبر از ویولن‌نواز تو؟»

سرش را تکان داد و گفت: «کشته شده.»

گفتم: «آرتور، خیلی متأسفم.»

گفت: «بله. من هم خیلی متأسفم.»

تمام روز منتظر این لحظه بودم تا آرتور خبرهایی را که از لوکو دارد برایم بازگو کند و حالا که تنها بودیم، دیگر طاقتم سر آمده بود.

آرتور گفت: «آنتوانتا، لوکو زنده است. او الان در بوئنوس آیرس است.»

کلمات مثل سنگ به سرم کوبیده شد. لوکو زنده بود.

آرتور ادامه داد: «خواهرت چند ماه پیش برای من نامه‌ای فرستاد و جویای اخباری درمورد لوکو بود. وقتی به او خبر دادم که لوکو در جنگ نجات پیدا کرده، او هم به من خبر داد که تو از ازدواجت در کانادا راضی نیستی و آن چیزی نبوده که توقع داشتی. بعد هم گابریل از من خواست به کانادا بیایم و این خبر را به تو برسانم.»

خدای من، پسر کشته شده بود، لوکو از جنگ نجات پیدا کرده بود و گابریل با تمام غصه‌ها و سختی‌هایی که می‌کشید سعی کرد شانس دوباره دیدن لوکو را به من بازگرداند. سنگینی بار غم گابریل

مرا خُرد کرده بود، اما هنوز بخشی از وجودم زنده بود، همان قسمتی از قلبم که روزی لوکو را در آن جای داده بودم.

با صدایی بریده پرسیدم: «تو خودت لوکو را دیدی؟ حالش خوب است؟»

آرتور لحظه‌ای ساکت شد و بعد گفت: «لوکو دیگر آن لوکوی قدیم نیست. سرش ضربه خورده و حال خوشی ندارد. درواقع شاید زمان زیادی برای زندگی نداشته باشد. لوکو نمی‌خواست من نزد تو بیایم، اما من داستان نامه‌های تو و نارضایتی تو از این ازدواج را برایش تعریف کردم.»

پرسیدم: «وقت زیادی ندارد؟»

آرتور گفت: «بعضی از سربازهایی که از جنگ برگشته‌اند از نظر فیزیکی و ظاهری مشکلی ندارند، اما جریان انفجارها به لحاظ روحی و وجودی روی آنها تأثیر بدی گذاشته و مغزشان را تخریب کرده.»

گفتم: «متوجه منظورت نمی‌شوم.»

آرتور گفت: «دکترها هم هنوز به‌خوبی این نوع صدمه را کشف نکرده‌اند. پیش از اینها هم در جریان سوارکاری و بازی چوگان به سر لوکو ضربه وارد شده بود، اما این بار فرق می‌کند.»

گفتم: «منظورت این است که لوکو زنده است، ولی... به‌زودی می‌میرد؟»

آرتور گفت: «بیا با هم به بوئنوس آیرس برویم. آنتوانتا، با من بیا تا تو را نزد لوکو ببرم.»

به آب‌های رودخانه خیره شدم. گنج شده بودم. صدای موسیقی جاز از پنجره‌های مسافرخانه‌ها به گوش می‌رسید. هم‌زمان پنج ترانهٔ مختلف در حال پخش بود، درست مثل فکرهای به‌هم‌ریختهٔ سر من.

لوکو زنده بود و من ازدواج کرده بودم.

آرتور دستش را دور دستم حلقه کرد و گفت: «می‌فهمم. برای این تصمیم نیاز به زمان داری. کاملاً درک می‌کنم. فعلاً می‌توانیم کارهای بهتری بکنیم. تصمیم بهتری گرفته‌ام. بیا کمی نوشیدنی بخوریم و اگر شد، به این آمریکایی‌ها کمی رقص یاد بدهیم.»

آرتور چند روز دیگر هم در خانه فلمینگ ماند و برای حفظ ظاهر درمورد جامعه و فرهنگ کانادا سؤال‌هایی می‌پرسید. در تمام این مدت به من فرصت فکر کردن داده بود.

روزی که قصد ترک خانه خانواده فلمینگ را داشت، تمام خواهرهای اسکار ناراحت بودند. آرتور خیلی موقرانه دست تک‌تک آنها را بوسید. خداحافظی آرتور درست مثل ورودش با نزاکت و ادب انجام شد. بعد از رفتن آرتور خانه غرق در سکوت شد.

یک روز بعد، درحالی‌که فقط وسایل لازم و ضروری‌ام را جمع کرده بودم، خانه خانواده فلمینگ را ترک کردم. روتختی هدیه آدریان و سرویس چای‌خوری و سماور روسی را همان‌جا رها کردم. شاید این وسایل برای بازی خواهرهای اسکار بیشتر به‌درد می‌خورد.

وقتی هیچ‌کس متوجه نبود، از خانه بیرون زدم. نامه‌ای روی تخت برای پدر و مادر اسکار گذاشتم و گفتم که هرگز برنمی‌گردم. قطعاً هیچ‌کس از رفتن من ناراحت نمی‌شد، مگر اسکار که حالا در آنتاریو بود.

به سمت دیترویت از رودخانه گذشتم. بعد با قطار به شیکاگو رفتم. آرتور در شیکاگو منتظرم بود. احساس می کردم دوباره خودم هستم. سرفه هایم کمتر و سردردم تقریباً از بین رفته بود.

همراه با آرتور با قطار به نیواورلئان و با کشتی به آرژانتین رفتیم. خیلی زود به بوئنوس آیرس رسیدیم. آرتور گفته بود که لوکو نمی خواهد به علفزار برگردد. به یاد حرف لوکو در پاریس افتادم که گفته بود بعد از اتفاقی که برای اسب ها افتاده، هرگز نمی تواند دوباره به دشت های آرژانتین برگردد.

به این فکر می کردم که حالا مردم پشت سرم فکر می کنند که فرار کرده ام و زنی هوس باز و مایه رسوایی خانواده هستم و اعتبارم برای همیشه از بین رفته است. حالا که لوکو زنده بود، بهترین لطفی که می توانستم به اسکار و خانواده او بکنم همین بود که آنها را ترک کنم. پیش از ترک وینزر نامه ای برای اسکار نوشتم و در آن گفتم: اسکار عزیزم، تو آزادی. هردو می دانیم که این بهترین تصمیم برای هر دوی ماست. برای او توضیح دادم که به بوئنوس آیرس می روم. قطعاً خانواده درمورد آرتور به او خبر می دهند و همه فکر می کنند من با آرتور به او خیانت کرده ام. در نهایت اسکار می تواند به دلیل متارکه طلاق غیابی بگیرد و این ازدواج می تواند بخشی از زندگی ملامت آمیز او بعد از جنگ باشد. بعد هم با دختری خوب از وینزر ازدواج می کند، دختری که نه اهل رقص و نه اهل سیگار باشد. همه، شاید حتی اسکار، راحت

شوند.

بخشی از وجودم همیشه اسکار، خلبان جذاب و مردی که در پاریس می‌شناختم را دوست خواهد داشت، اما مردی که در وینزر شناختم ستودنی نبود.

بہ سمت رؤیایی بہتر - بوئنوس آیرس (۱۹۲۰-۱۹۲۱)

فصل هفتاد و پنجم

هوای بوئنوس آیرس گرم و شرجی بود. در عرض یک هفته از فصل زمستان به تابستان رسیده بودم.

حالا نوبت من بود خورشید را دنبال کنم.

درختان سرسبز و کافه‌های روباز در سرتاسر خیابان مایو دیده می‌شدند و برای من یادآور زمانی در پاریس بودند که پر از امید و هیجان بودم. خیابان بزرگی بود با ساختمان‌های بلند و پر از نقش‌ونگار. در قسمتی از خیابان هتلی قرار داشت با نرده‌های آهنی و یک برج ساعت بزرگ.

آرتور گونه‌هایم را بوسید و مرا جلوی در ورودی ستون‌دار هتل رها کرد و گفت: «لوگو منتظر توست.»

اسم هتل با حروف بزرگ در بالای دو گوشه دیوار چاپ شده بود: هتل ماجستیک. حروف اول هتل ماجستیک را روی شیشه‌های یخ‌زده نوشته بودند، درست شبیه هتلی که اسکار در زمان اقامت در پاریس در آن زندگی می‌کرد. نمی‌دانم آیا این شباهت اتفاقی بود یا سرنوشت سعی داشت من را پیوسته به یاد

کاری که با اسکار کردم بیندازد.

از بین چند ستون گذشتم و به داخل ساختمان رفتم. روی دیوارها پر از قاب و مجسمه‌های برنزی بود. از پله‌ها به سمت طبقه بالا رفتم. به یاد هتل ریتز پاریس افتادم، همان روزی که برای نخستین بار پیش لوکو می‌رفتم و لوکو در اتاق را قفل نکرده بود و منتظر من بود. آیا امروز هم همان‌طور می‌گذشت؟ پنج سال از آخرین دیدار ما گذشته بود.

نمی‌دانستم باید توقع چه رفتاری داشته باشم. آرتور قبلاً گفته بود که لوکو آن آدم سابق نیست.

به درِ اتاق رسیدم. به آرامی در زدم. بعد دسته در را چرخاندم و متوجه شدم که در قفل نیست. اتاق تاریک و پرده‌ها کشیده بود. لوکو آنجا بود، در اتاق، روی صندلی نشسته بود.

به سمت او رفتم، ایستاد. گفت: «آنتوانتا.» و مرا در آغوش کشید.

آنجا در آغوش لوکو فهمیدم که دیگر آن آدم سابق نیست. خیلی لاغر و ضعیف شده بود. کمی عقب رفتم و به صورتش نگاه کردم. همان چشمان تیره‌رنگی که همیشه از دیدن من می‌درخشیدند، همان

دهانی که مثل همیشه حالت لبخند داشت، همان موهای موج‌داری که گاهی روی پیشانی‌اش می‌ریخت. دستم را روی گونه‌ها و لب‌های او کشیدم تا مطمئن شوم خواب نیستم و لوکو حقیقت دارد. هنوز همان مرد جذابی بود که با بازی چوگان در زمین بازی مولین نفس من را بند می‌آورد، باین حال شبیه انسانی بود که در سایه‌ها محو شده. خسته و پریشان به‌نظر می‌رسید و زیر چشمانش گود افتاده بود. آرتور گفته بود به سر او ضربه وارد شده، اما متوجهش نمی‌شدم.

لوکو گفت: «تو ازدواج کرده‌ای.»

ناخودآگاه گفتم: «تمام شد. یک اشتباه بود، از جانب هر دو نفر.» از میان تمام آدم‌ها، حالا لوکو از این موضوع خبردار شده بود.

لوکو پرسید: «مطمئنی؟»

گفتم: «لوکو، عشق من. من حالا اینجا و در کنار تو هستم.»

یک قدم عقب رفت. حالا به خاطر تمام اتفاقاتی که افتاده بود پریشان و سردرگم بودم، اما سرم را بلند

کردم و با دیدن چهرهٔ لوکو دوباره آرام شدم. دوباره مثل همان روزهای قدیم در هتل ریتز به من خیره شد و در آغوشم گرفت و با نگاهی به من تمام بدنم را لرزاند.

لوکو گفت: «آنتوانتا، وجود تو به من یادآوری می‌کرد که هنوز زیبایی‌های دنیا تمام نشده.» به سمتش خم شدم و او را در آغوش کشیدم، درست مثل همان زمان که روبه‌روی او می‌ایستادم و مرا در آغوش می‌گرفت. دلم برای آن روزها تنگ شده بود. هرچند لاغر شده بود، مثل طبیعت قدرتمند بود... شگفت‌زده شدم. احساس کردم آرتور درمورد وضعیت جسمانی لوکو اشتباه کرده. لوکو رو به مرگ نبود. فقط خسته و لاغر شده بود.

لوکو لالهٔ گوشم را بوسید و گفت: «هنوز اینها را به‌خاطر می‌آورم.» درست مثل شیطنتهایی که روزگاران قدیم، وقتی از آرژانتین به پاریس می‌آمد، انجام می‌دادیم.

با کس دیگری ازدواج کرده بودم، اما من تا ابد مال لوکو بودم.

بعد از اینکه به تخت رفتیم، سرم را روی سینه او گذاشتم. صدای قلبش را می‌شنیدم. لوکو داستان روزهای جنگ را برایم تعریف کرد و گفت: «در وردان انفجار بزرگی اتفاق افتاد. بمب از سمت ناوبر شلیک شد.» مکث کرد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «با همین یک شلیک نودوهفت اسب کشته شدند.»

به گفته لوکو شدت انفجار به حدی بود که او را در هوا پرتاب کرد و آن‌طور که بقیه سربازها دیده بودند، حدود بیست متر آن طرف‌تر به زمین پرت شد.

بعد از آن هر بمب و گلوله‌ای که در میدان جنگ شلیک می‌شد در سر او کمانه می‌کرد. در جبهه خون‌وخون‌ریزی زیاد بود، اما این کشت‌و‌کشتار و خون‌ریزی‌ها در وردان وحشتناک‌تر از هرجایی بود. همه‌جا روی زمین جنازه انسان‌ها و اسب‌ها دیده می‌شد.

لوکو گفت: «باور می‌کنی آنتوانتا، که در طول این جنگ هشت میلیون اسب کشته شدند؟ اسب‌هایی که فقط به خاطر حماقت ما انسان‌ها از بین رفتند؟ هشت میلیون اسب.»

در خط مقدم جبهه مجبور بود به سربازها نحوه کشتن اسب‌ها را آموزش دهد. چیزی شبیه اوتانازی یا همان مرگ از روی دل‌سوزی با شلیک تیر مستقیم به جمجمه. لوکو گفت: «اگر اسلحه را به اندازه کافی نزدیک سر اسب می‌گرفتند، بدون درد و وحشت کشته می‌شد.» لوکو در میدان جنگ مجبور به انجام کارهایی شده بود که نمی‌توانست حتی به زبان بیاورد. حتی با یادآوری آن خاطرات از من روی برمی‌گرداند تا صورتش را نبینم.

همان‌جا در هتل ماندیم و برای هر وعده غذایی سرویس را به اتاقمان می‌آوردند. تمام مدت پرده‌ها کشیده بود. تمام شب تا صبح با هم صحبت و عشق‌بازی می‌کردیم. آن‌قدر صحبت می‌کردیم که خوابمان می‌برد یا شاید هم من خوابم می‌برد و فکر می‌کردم لوکو هم در خواب است. گاهی بیدار می‌شدم و او را می‌دیدم که مثل روزهای آخر در پاریس نشسته و به من نگاه می‌کند.

روزهای اول متوجه نشدم که لوکو سعی می‌کند واقعیت بیماری را از چشم من پنهان کند. می‌دانست اگر بخوابد، کابوس‌های شبانه دست از سرش برنمی‌دارند، اما به هر حال باید می‌خوابید. سرانجام شب

سوم به خواب رفت و نیمه‌های شب از صدای فریادهایش بیدار شدم. در خواب بر سر سربازها و اسب‌ها فریاد می‌کشید.

صحنه وحشتناکی بود. او را صدا می‌زدم تا از خواب بیدار شود. دستم را به‌دورش حلقه کردم و او را به بدنم چسباندم. قلبش به‌شدت می‌تپید. دستم را روی سینه‌اش گذاشتم تا شاید کمی آرام شود و گفتم: «منم آنتوانتا. آرام باش. من اینجا کنارت هستم.»

می‌ترسیدم با این تکان‌های شدید مرا پرت کند. فکر می‌کردم شاید من هم بخشی از این کابوس‌ها باشم. خوش‌بختانه کم‌کم آرام شد. آرام نفس کشید و بدنش شل و آسوده شد. آرام گرفت و من هم آرام شدم.

درحالی‌که سرش نزدیک گردنم بود مرا محکم در آغوش گرفت. گریه می‌کرد و مدام اسم من را صدا می‌زد. گریه‌های او به‌خاطر کابوس‌ها و اتفاق‌ها نبود، بلکه این اشک‌ها سرازیر می‌شد، چون سرانجام بعد از تمام این حوادث ما کنار هم بودیم.

کم کم متوجه سردردهای پنهانی او شدم؛ وقتی دهانش را محکم می بست و فکها را به هم می فشرد. رنگ پریده اش یا چنگ زدنش به ملحفه و وسیله ها نشان از حملات سردرد بود. گاهی در این حملات آن قدر محکم دسته صندلی را فشار می داد که سرانگشتانش سفید می شد. وانمود می کرد در حال غذا خوردن است، اما متوجه می شدم که با تکه های غذای داخل بشقاب بازی می کند یا لقمه ها را زیر دستمال سفره پنهان می کند. طوری رفتار می کرد که من فکر کنم در حال روزنامه خواندن است. روزنامه را جلوی صورتش می گرفت و پشت سرهم پلک می زد، چون به تازگی چشم هایش تمرکزشان را از دست داده بودند.

گفتم: «لوکو، باید دکتر بروی.»

لوکو گفت: «قبلاً پیش دکترهای خیلی زیادی رفته ام.»

گفتم: «نظرشان چه بوده؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «همه معتقدند که به سرم ضربه شدیدی خورده.»

پرسیدم: «و دیگر چه؟»

ساکت بود.

گفتم: «همه چیز را برایم تعریف کن.»

گفت: «دکترها معتقدند کاری از دست کسی برنمی‌آید و بیماری من هر روز بدتر خواهد شد. آنتوانتا، تو مجبور نیستی اینجا بمانی.»

وقتی به نبودن کنار لوکو فکر می‌کردم، از ترس می‌لرزیدم. گفتم: «دیگر هیچ وقت چنین چیزی نگو.»

لوکو گفت: «تو باید به پاریس بروی و به زندگی خودت ادامه دهی.»

گفتم: «هرگز. زندگی من تو هستی. متوجه نیستی؟ من وقتی کنار تو هستم، خوش‌حالم. با تمام این دردها و سختی‌ها، می‌خواهم همیشه کنار تو باشم، نه هیچ جای دیگر.»

لوکو گفت: «سردردهای من شدیدتر خواهد شد. شاید در راه رفتن و حرف زدن مشکل پیدا کنم. مغز من رو به مرگ است.»

گفتم: «هرگز تو را ترک نمی‌کنم.»

به صورتم خیره شده بود و دنبال کوچک‌ترین اثرات شک و تردید در چشمانم می‌گشت. بعد کشوی یکی از میزهای کنار دستش را باز کرد و یک تکه پارچهٔ مندرس و رنگ‌ورورفته را به دستم داد و با صدای نرم و آرام گفت: «این پارچه را به‌خاطر می‌آوری؟»

لکه‌های خون و چرک یا شاید ترکیبی از هر دو روی پارچه بود. در گوشهٔ آن البته خیلی کم رنگ و ناپیدا حروفی دیده می‌شد. گیج شده بودم. این همان دستمالی بود که من نخستین بار به او داده بودم، همان دستمالی که در روز مسابقات چوگان در مولین در نخستین دیدار روی بازوی او گذاشته بودم. لوکو این دستمال را با خود تا جبههٔ جنگ برده بود.

لوکو گفت: «می‌بینی، آنتوانتا؟ تمام این مدت تو همراه من بوده‌ای.»

فصل هفتاد و هشتم

تا چند هفته زندگی به همین منوال گذشت و اتفاق خاصی پیش نیامد. گهگاه به داروخانه نزدیک هتل می‌رفتم و داروهای مخصوص سردردهای لوکو و داروی ورونال برای بهبود خواب او را می‌خریدم. در مصرف دوز داروها خیلی دقت می‌کردم، چون پزشک هشدار داده بود که دوز بالای دارو برای او خطرناک است. به بازارها و رستوران‌های همان منطقه می‌رفتم و مواد غذایی اشتهاآور تهیه می‌کردم. سعی می‌کردم غذاها و سبزیجاتی بخرم که با اشتها بخورد و آنها را پس نزند. گاهی سرش را روی پاهایم می‌گذاشت و من آرام شقیقه‌هایش را ماساژ می‌دادم. با لهجه خیلی خراب اسپانیایی برای او روزنامه می‌خواندم و او هم به روزنامه خواندن من می‌خندید. زمانی که در بیاریتز بودیم، کمی زبان اسپانیایی یاد گرفته بودم، اما زیاد نبود. وقتی صدای موتور یا بوق ماشین از خیابان بلند می‌شد، بی‌درنگ پنجره‌ها را می‌بستم. وقتی آفتاب شدید می‌شد، پرده‌ها را می‌کشیدم. لوکو باید بهتر می‌شد. من باید حال او را بهتر می‌کردم.

گاهی آب وان را برایش گرم می‌کردم تا حمام گرم داشته باشد، چون آب گرم به شل شدن عضلات و

آرامشش کمک می‌کرد. گاهی از من می‌خواست با او در وان حمام همراه شوم. به او تکیه می‌کردم و او هم مرا در آغوش می‌گرفت. لحظات بسیار شیرینی بود. هردو در هم حل و تبدیل به یک پیکر می‌شدیم.

بارها سعی کردم برای گابریل نامه بنویسم، اما در همان جمله ابتدایی می‌ماندم و نمی‌توانستم ادامه دهم و مداد در دستم بی‌حرکت می‌ماند. نامه‌هایی چون:

گابریل عزیزم، امروز به داروخانه رفتم...

گابریل عزیزم، امروز لوکو کمی غذا خورد...

نامه را هرطور ادامه می‌دادم، تصویری نامناسب از زندگی من را نمایان می‌کرد، جوری که انگار کل روز درگیر بیماری و نگرانی هستم.

بیشتر شب‌ها، چند دقیقه پیش از طلوع آفتاب، با هم برای قدم زدن بیرون می‌رفتیم، زمانی که همه‌جا ساکت بود و حتی پرنده‌ها هم در خواب بودند. شبیه دو سایه، بازوبه‌بازوی هم در خیابان خلوت و آرام

مایو قدم می‌زدیم و تنها صدایی که در آن لحظات به گوش می‌رسید صدای خش‌خش برگ‌ها و زوزه جغدها بود. بوی گل‌های کاغذی و آب رودخانه در فضا می‌پیچید. در این لحظات حال لوکو خوب بود و سردردش به حداقل می‌رسید. زیر درخت‌های نورا و اقاکیا روی نیمکت می‌نشستیم و به آسمان نگاه می‌کردیم، درست مثل قدیم‌ها و شب‌هایی که در دوویل بودیم و به میلیون‌ها ستاره درخشان خیره می‌شدیم. لوکو به یکی از ستاره‌ها اشاره می‌کرد و می‌گفت: «به‌نظرت ستاره ماست؟»

من می‌گفتم: «نه. آن یکی ستاره ماست.»

فصل هفتاد و هفتم

یکی از روزهای ماه ژانویه لوکو به من گفت: «تو باید استراحت کنی.» آن روزها وقتی از خرید داروخانه به هتل برمی‌گشتم، در پله‌های هتل نفس کم می‌آوردم. باید کمی صبر و استراحت می‌کردم تا بتوانم دوباره به راحتی نفس بکشم.

با لبخند به لوکو گفتم: «وقتی تو خوابی، من هم استراحت می‌کنم.»

اما این‌طور نبود. من اصلاً نمی‌توانستم بخوابم و به جایی رسیده بودم که برای چند دقیقه خواب باید حتماً داروی ورونال مصرف می‌کردم. قفسه سینه‌ام درد می‌کرد. سرفه‌هایم را پنهان می‌کردم، اما از این وضعیت نگران بودم.

لوکو درحالی که به من خیره شده بود گفت: «به نظرم یک اتفاقی افتاده. تو بیماری.»

دستان لوکو را گرفتم و گفتم: «زمانی که در کانادا بودم، ناخوش شده بودم، آب‌وهوای آنجا به من

نمی ساخت. اما حالا بهترم. قسم می خورم.»

بعد از آن قدم زدن های شبانه را حذف کردیم. در عوض روی بالکن می نشستیم، لوکو دستش را دور گردنم می انداخت و گاهی با انگشت با دسته ای از موهایم بازی می کرد. به جای نشستن زیر درخت ها، از روی بالکن به آنها خیره می شدیم. شهر تاریک و ساکت بود و خاطرات خوش گذشته مثل پارچه ای نرم و لطیف ما را در بر می گرفت. به یاد روزهای سرنوشت ساز در رویالی، موسیقی ای که هر دوی ما را به سمت هم کشاند، پرواز والکری ها، الهه هایی که با سرعت از والالا^{۹۹} به سمت زمین حرکت می کنند. خاطرات روزهای پاریس، رستوران ماکسیم، مون مارتر، شب هایی که در ریتز و پارک مون گذراندیم، قدم زدن های کنار کانال سنت مارتین یا زیر نور مهتاب در کنار رود سن. خاطرات روزهایی که در دوویل گذراندیم، رقص تانگو، رقص در اتاق با صدای آهنگی که در لابی پخش می شد. چقدر آن سال ها خوب بود. گاهی به یاد خاطرات همان جا روی بالکن به هم تکیه می دادیم، در آغوش هم به آرامی حرکت می کردیم و می رقصیدیم. چشمانم را می بستم و متوجه می شدم حالا از هر زمان دیگری خوش حال ترم. اتفاقات بدی در راه بود، اما من از همیشه شادتر بودم. همیشه می خواستم در خانه خودم باشم، اما نمی دانستم خانه صرفاً مکان نیست. خانه یعنی یک نفر، و لوکو خانه من بود.

فصل هفتاد و هشتم

گابریل عزیزم، حق با آرتور است. لوکو رو به مرگ است.

گابریل عزیزم، تو چطور می‌توانی نبودِ پسر را تحمل کنی؟

گابریل عزیزم، چقدر عجیب! حالا به‌خوبی معنای شادی و رضایت را درک می‌کنم.

هنوز کلمات مناسبی که بتوانند کنار هم بنشینند و معنایی درست و منظم بدهند به ذهنم نمی‌رسید. باید به‌دنبال کلمات و جملاتی می‌گشتم تا با آن تمام تعریف‌نشده‌ها را تعریف کنم. دلم برای خواهرم تنگ شده بود، اما نمی‌دانستم چطور باید این دل‌تنگی را ابراز کنم.

صبح یک روز ماه فوریه وقتی از خواب بیدار شدم، ترسیده و پریشان بودم و نمی‌دانستم کجا هستم. صداها و رایحه‌های بوئنوس آیرس هنوز برایم ناآشنا بود. ناگهان چشمم به لوکو افتاد که خیلی آرام و ساکت کنارم خوابیده بود. نمی‌توانستم چشم از او بردارم. تمام نشانه‌هایش را چک می‌کردم تا مطمئن

شوم کنار من است، موهای پرپشت و مشکی‌اش، شانه‌های پهن و بدن قدرتمندش.

به یاد روزی افتادم که بعد از ازدواج پسر در آپارتمان او از پنجره به رود سن و کاخ تروکادرو خیره شده بودیم. ناگهان کلمات به ذهنم رسید و نوشتم:

گابریل عزیزم، متشکرم. بدون تو هرگز اینجا نبودم و این لحظات را تجربه نمی‌کردم.

پیش از بستن درِ پاکت، انگشتی را هم که سال‌ها پیش از کولی گرفته بودم و سنگ آرامش‌بخش و امیددهنده‌ای روی آن بود در پاکت گذاشتم. دوست داشتم از آن به بعد این انگشت نزد گابریل باشد. من دیگر به این انگشت نیاز نداشتم، اما حالا گابریل خیلی به آن نیاز داشت.

چند هفته بعد نامه‌ای از آدریان دریافت کردم. نخستین روزهایی که به آرژانتین آمده بودم، برای او به نشانی پارک مون نامه نوشته بودم و خبر دادم که به آرژانتین رسیده‌ام و حالم خوب است. هنوز هم صدای خوش‌حال و راضی آدریان از میان کلمات نامه در گوشم می‌پیچید. دلم برایش تنگ شد و

ناخودآگاه اشک از چشمانم سرازیر شد. از خوشحالی او راضی بودم. روزهای اولی که برای زندگی با موریس به خانه رفتند، فکر می‌کردم گناه بسیار بزرگی مرتکب شده و انتخاب اشتباهی کرده است، اما حق با آدریان بود. آدریان می‌دانست که مهم‌ترین مسئله عشق است. در نامه نوشته بود:

۲ مارس ۱۹۲۱

نینت عزیزم

تقریباً یک سال از رفتن پسر می‌گذرد. گابریل دیگر گریه نمی‌کند. چندی پیش با آن زن نفرت‌انگیز، همان میسیا سرت، به ایتالیا و شهر ونیز سفر کرد و وقتی برگشت، خیلی تغییر کرده بود. حالا با فردی جدید دوست شده. نینت، او عاشق یک دوک بزرگ روس شده است، از همان دوک‌هایی که روسیه را ترک کرده‌اند. مردی بسیار جذاب و موبور و خوش‌لباس است. گابریل امیدوار است که دوستش ارتشی تشکیل دهد و دوباره روسیه را پس بگیرد. اگر این‌طور باشد، گابریل به‌زودی ملکه خواهد شد.

آندره عزیزم هم قد کشیده. حالا مردی موقر و باادب است. به بازی راگی علاقه دارد و مردی شجاع و

مهربان و خوش بین شده است.

نیت، فراموش کردم بگویم که گابریل در حال تولید عطر است. خوب می دانی که همیشه خیلی به بوها حساس بود. با دوستش سفری به جنوب روسیه داشته و دوست روسی اش با چند شیمی دان روسی دوست است. آنها می توانند رایحه ها را با هم ترکیب کنند تا عطری خوب تولید شود. گابریل در حال ترکیب کردن انواع رایحه ها و به دست آوردن بهترین آنهاست. گابریل بسیار نکته سنج و سخت گیر است، همه می دانیم. حالا هم حسابی مشغول طراحی های جدید برای فصل جدید مد است.

بسیار دل تنگ هستیم.

می بوسمت.

آدریان

در نامه نوشته بود آندره حالا مردی شجاع، مهربان و خوش بین است، دقیقاً مثل مادرش جولیا پرت. خیالم راحت شده بود. دیگر برای رفتن به پاریس احساس گناه نمی کردم. همه زندگی خوبی داشتند و

دنیا همچنان می چرخد.

فصل هفتادونهم

دلم می خواست به خاطر من و لوکو هم که شده، دنیا آرام تر بچرخد.

صبح یک روز ماه آوریل لوکو به من گفت: «آنتوانتا، بدنت خیلی سرد شده.» من را در آغوش کشید.

سرم درد می کرد و ریه هایم می سوخت. گلویم از سرفه خشک شده بود. سرم را روی سینه لوکو گذاشته بودم و فکر می کردم سرم را تا ابد نمی توانم از روی سینه اش بلند کنم.

می لرزیدم. مرا محکم تر در آغوش گرفت و گفت: «تو مریض شده ای.»

تب کرده بودم و دمای بدنم را حس می کردم. درد در بدنم می پیچید و تب مثل شعله های کوچک در تمام بدنم پخش شده بود.

حالا لوکو از من مراقبت می کرد. به داروخانه داروهای لازم را سفارش می داد و کمک می کرد دارو و ورونال بخورم تا بتوانم خواب بهتری داشته باشم. برای اتاق سفارش غذا می داد و می کوشید کاری کند

تا چند لقمه غذا بخورم. تلاش و نگرانی را در چهره‌اش می‌دیدم. وقتی استرسی می‌شد، سعی می‌کرد درد را از سرش دور کند. چهرهٔ زیبایش، چهره‌ای که از صورت خودم بهتر می‌شناختم، از درد به خود می‌پیچید. دلم به حالش می‌سوخت و او را درک می‌کردم. قدرت او در تحمل دردها ستایش‌برانگیز بود.

یک هفته بعد توانستم روی تخت بنشینم. دو هفته بعد حالم کمی بهتر شده بود و گهگاهی سرفه می‌کردم. درحالی‌که بلند شده بودم و در اتاق می‌چرخیدم به لوکو گفتم: «دیدی؟ بهترم. فقط باید کمی استراحت می‌کردم.»

هرچند استراحتی برای من و لوکو در کار نبود. در ماه آوریل آرتور به دیدن ما آمد. عجیب صحبت می‌کرد. متوجه حالتش نمی‌شدم، تا اینکه حرف‌هایش را شنیدم. حال لوکو بهتر نشده بود، که بدتر هم شده بود. علاوه بر سردردها، سرگیجه و تاری دید هم به آن اضافه شده بود. لوکو که سال‌ها پیش مثل یک قنطورس تعادل خود را روی اسب حفظ می‌کرد، حالا باید برای راه رفتن دستش را به دیوار می‌گرفت. به‌رغم اعتراض‌های لوکو، آرتور دکتر بالای سرش آورد. صدای دکتر و آرتور را از راهرو می‌شنیدم.

دکتر گفت: «هنوز ضربات این چینی به سر و اثرات آن در علم پزشکی ناشناخته هستند، به خصوص اگر این ضربات در میدان جنگ رخ داده باشند.»

آرتور با صدایی بسیار آرام گفت: «لوکو چندوقت دیگر زنده است؟» دکتر گفت: «چند هفته. چند ماه. چند سال. اصلاً مشخص نیست.»

من و لوکو به موسیقی گوش می‌دادیم که لوکو گفت: «این موسیقی انسان را به یاد آزادی می‌اندازد. هرگز فکر نمی‌کردم بعد از ترک تو و رفتن به جنگ دوباره مرا ببخشی. همیشه دعا می‌کردم و امیدوار بودم که درکم کنی.»

غیب شدن و فرار کردن همیشه بهترین راه حل مشکلات پدرم بود. برای اسکار رفتن به آنتاریو خیلی راحت‌تر از مقابله با پدرش بود. لوکو هم می‌توانست مثل آنها خیلی راحت از این شرایط فرار کند، اما این کار را نکرد. برعکس، سخت‌ترین تصمیم را گفت. کار دردناکی انجام داده بود، اما همیشه شجاعتش را

تحسین می کردم.

درحالی که دستش دور شانه من بود گفتم: «درواقع یکی از دلایل عشق من نسبت به تو همین است که به جنگ رفتی.» سرم را روی سینه اش گذاشتم. صدای موسیقی را می شنیدم. صدایی آرام و دل نشین و آسمانی. نمی دانستم فردا یا روزهای بعد چه پیش خواهد آمد، اما همین که در میان تمام این نادانسته ها در کنار لوکو بودم، هرگز حس ترس در من راه نداشت.

فصل هشتادم

یک روز لوکو روی تخت نشست و گفت: «می‌خواهم علفزار را به تو نشان دهم.» یک ماه گذشته بود و لوکو ضعیف‌تر و لاغرتر شده بود. از بی‌خوابی‌های چندروزه به هذیان افتاده بود و حالا علائم خطرناک آن رو شده بود. با دیدن این حالت‌های لوکو، امید از دلم رخت بریست.

لوکو گفت: «در علفزار پیش از اینکه با هم صحبت کنیم یا قدم بزنیم، اول چوگان بازی خواهیم کرد.» تعریف می‌کرد که خانه‌ای آنجا دارد، خانه‌ای ساده بین گاوها و اسب‌ها و اینکه در این نقطه از زمین و در بین اسب‌ها و گاوها احساس آرامش می‌کند.

فکر می‌کرد در روزهای قبل از جنگ و در پاریس هستیم.

لوکو گفت: «آنتوانتا، من کاملاً درک می‌کنم دوست نداری خواهرت و کار کلاه‌های او را ترک کنی، اما علفزار امنیت دارد. می‌توانیم تا زمان پایان جنگ آنجا باشیم. می‌توانیم با هم آنجا شاد و خوش‌حال زندگی کنیم.»

من هم با حسرت تغییر دادن گذشته‌ها گفتم: «آه، لوکو، حتماً با تو می‌آیم، اما فعلاً بخواییم. فردا به علفزار می‌رویم.»

شاید من هم هذیان می‌گفتم. بخشی از وجودم باور داشت که فردا به علفزار می‌رویم و همه‌چیز روبه‌راه خواهد شد. به یاد تعریف‌های او از علفزار افتادم. صدای گنجشک‌ها و گاوها، صدای امواج رودخانه، آب سرد و پاکیزه آن، رایحه بسیار خوش‌بوی اوکالیپتوس، سرزمین‌هایی که تا افق کشیده شده‌اند.

روزها بود که خواب به چشم هیچ‌کدام از ما نمی‌آمد. لوکو از سردرد نمی‌خوابید و من از تبی که دوباره سراغم آمده بود خواب نداشتم. به‌دنبال بطری ورونا ل می‌گشتم. دیگر هشدارهای دکتر برایم اهمیتی نداشت. تا به اینجا هم دوز بسیار زیادی دارو مصرف کرده بودیم و بدنمان در مقابل داروها ایمن شده بود.

به‌خاطر نمی‌آوردم آخرین بار کی و چقدر از این دارو مصرف کرده‌ام. به مغزم فشار می‌آوردم، اما هیچ‌چیز به ذهنم نمی‌رسید. به این فکر می‌کردم که آیا اصلاً بطری جدیدی از این دارو داریم یا نه. آیا دیروز یک بطری خریدم یا چند روز پیش بود؟

علفزار به نظرم گرم و خوب بود. ماه مه از راه رسیده بود، یعنی به زودی زمستان به آرژانتین می‌رسید.

کمی فکر کردم و بعد تصمیم گرفتم مقدار دیگری ورنال از لوکو بگیرم و مصرف کنم. شاید می‌توانستم با این مقدار بخوابم و فردا به سمت علفزار برویم. چند هفته پیش به امید اینکه شاید موسیقی بتواند خواب آرامی به ما بدهد، گرامافون را نزدیک تخت آورده بودم. صفحه‌ای روی آن گذاشتم. وقتی به موسیقی گوش می‌دادم، نفس کشیدنم آرام‌تر می‌شد.

به محض شروع موسیقی در آغوش لوکو روی تخت برگشتم. دستم را گرفت و انگشتانمان در هم تنیده شد. لب‌هایش نزدیک گوشم بود و به آرامی گفت: «رؤیاهای شیرین ببینی، آنتوانتا.» بدنش گرم بود، گرم گرم. به خواب رفتم. در خواب در تارکی عمیقی بودم. بعد حس کردم در هوا معلق و بی‌وزنم. در جایی شبیه رنگین کمان. از دور گابریل را می‌دیدم که دوباره همان دخترک کم‌تجربه روزهای صومعه شده بود. سرش را خم کرده و در اتاق کار صومعه در حال تمرین خیاطی بود. به او نزدیک شدم و در گوشش به آرامی چیزی گفتم. سرش را بالا آورد، انگار صدای من را شنیده بود. به او گفتم: «تو به جاهای خوبی می‌رسی.»

دوست داشتم بیشتر با او صحبت کنم. دوست داشتم به او بگویم که حق با او بوده و عشق هیچ ربطی به ازدواج و طبقه اجتماعی ندارد. عشق واقعی یعنی کسی تو را به خوبی بشناسد و تمام وجود تو را در آغوش بگیرد.

اما پیش از اینکه بتوانم با او حرفی بزنم، در نورهای نارنجی و صورتی و قرمز گم شد، درست شبیه غروب یا طلوع خورشید. بعد لوکو را دیدم. در نور می‌خندید و به سمت من می‌آمد، درحالی که هشت میلیون اسب پشت سر او در علفزار طلایی رنگ به من نگاه می‌کردند.

تقدیر و سپاس

در ابتدا بیشترین سپاس را از وکیل عزیزم، کیمبرلی کامرون، دارم که با اعتماد، راهنمایی‌های حرفه‌ای و نگاه خوش‌بینش توانستم در این راه قدم بگذارم.

سپاس ویژه‌ای نیز از ویراستار عزیزم، ملانی فراید، دارم که با ذکاوت، هم‌فکری، صبر و دیدگاه‌های خوبش به من در این راه کمک کرد. قطعاً این داستان بدون کمک‌های او هیچ معنا و جاذبه‌ای نداشت.

از تمامی عزیزان در انتشارات گرایدون به‌خاطر تلاش بی‌وقفه و تعهداتشان نسبت به خواهران شغل تشکر می‌کنم. عزیزانم پاملا آستی، جاستین شا و تیم فوق‌حرفه‌ای نشر و بازاریابی این انتشارات، آتلین اودیت در بخش طراحی روی جلد و تمام عزیزانی که در پشت‌صحنه فروش و حقوق مؤلف ما را یاری کردند و نیز بخش ویراستاری که جلوه زیبایی به داستان زندگی آنتوانت شغل بخشیدند. از صمیم قلبم از همه شما تشکر می‌کنم.

همچنین از بهترین تیم نویسندگی سپاسگزارم که در روند نوشتن این کتاب فقط یک تیم نویسندگی ساده نبودند: آن وایزگاربر، جولی کمپر، لوییس استارک، ریچل گیلت و لاورا کالاولی. هریک از این دوستان به من در نوشتن این کتاب و حتی در زندگی کمک‌های زیادی کرده‌اند. همچنین تشکر می‌کنم از راب وایزگاربر، جیم کمپر و جورج استارک برای جدیت آنها در پیشبرد این کتاب.

تشکر می‌کنم از چاپخانه هاستون که سرآغاز این کتاب از آنجا شکل گرفت و همچنین کلیسای سنت استیفن اپیسکوپال که شرایط ملاقات‌های ما در این مکان را فراهم می‌کرد. تشکر می‌کنم از هنرمند و نویسنده عزیز، کتی ال مورفی، و تمامی قهرمانان سخاتمند در عرصه کتاب و ادبیات که همگی الگوی من در این عرصه هستند. همچنین سپاسگزارم از تمام خوانندگان این کتاب، کتاب‌فروشی‌ها، عرضه‌کنندگان نمایشگاه‌های کتاب و وبلاگ‌نویسان بابت برپایی بزرگداشت نویسندگان؛ رویدادی که زمانی در تنهایی و انزوا سپری می‌شد و اکنون به کمک تمام این دوستان تبدیل به اجتماعی واقعی شده است.

فیلیپ گراس و مری لیک کولین عزیز، از شما هم برای هم‌فکری و بیان خاطراتتان سپاسگزارم.

و در نهایت تشکر می‌کنم از همسر خوش‌تیپ و شوخ‌طبعم که همیشه و با اعتماد به نفس در تمام این سال‌ها این درک را در من ایجاد کرد که با یک نویسندهٔ باذوق و قریحه ازدواج کرده است. تشکر می‌کنم از فرزندان عزیزم اسکات، لیندزی و اولیویا که همیشه در مسیر زندگی با هوش و توانایی‌هایشان مرا شگفت‌زده کرده‌اند. شما بهترین‌های من در زندگی هستید.

نکات تاریخی

چند سال پیش زندگی‌نامهٔ کوکو شنل را مرور می‌کردم و پیش از آشنایی با این شخصیت انتظار داشتم که زندگی او از طبقهٔ مرفه و ممتازی سرچشمه گرفته باشد، اما وقتی به اصل مطلب پی بردم، شگفت‌زده شدم. تولد در خانواده‌ای فقیر باعث شد کوکو و خواهر کوچکش، آنتوانت، زندگی خود را در یتیم‌خانهٔ صومعه‌ای در یکی از روستاهای فرانسه سپری کنند و سال‌ها به‌عنوان بچه‌های نیازمند در آنجا زندگی کنند.

به عقیدهٔ من این بخش از زندگی کوکو شنل موفق و بزرگ متحیرکننده‌ترین بخش زندگی او بوده است، اما نمی‌خواستم برای جذاب کردن دوران رشد کوکو شنل، صرفاً مانند روایتگری موثق عمل کنم، چون درواقع کوکو شنل هرگز و هیچ‌کجا درمورد این بخش از زندگی خود علاقه‌ای به صحبت نداشته.

در عوض، آنتوانت فرصت خوبی به من داد تا با طرح زندگی‌نامهٔ او بتوانم زندگی‌نامهٔ کوکو شنل را هم در کنارش روایت کنم و جنبه‌هایی حقیقی از زندگی کوکو را که فقط خواهرش از آنها اطلاع داشته در کتاب

نشان دهم. اینها حقایقی هستند که تنها آنتوانت به عنوان خواهرش می‌توانست از آنها خبر داشته باشد، چون همیشه به لحاظ قانونی در کنار او ایستاده بود، مثل فرار کردن کوکو از حقیقت گذشته‌اش تا از این راه بتواند دردهای جدا ماندن از پدر را فراموش کند.

اما همچنان سؤالی در ذهن من هست: خواهر کوکو شل بودن چه حسی دارد؟ با روایت این داستان، از تاریخ زندگی کوکو و فرازونشیب‌های آن آگاه شدیم، اما چه بر سر آنتوانت آمد؟ جزئیات متفاوتی از زندگی آنتوانت روایت شده، اما این مسئله بسیار دردناک است که تمامی راویان زندگی‌نامه کوکو شل، آنتوانت را صرفاً با صفت دختری زیبا معرفی کرده‌اند و هیچ اشاره‌ای به هوش و ذکاوت او در این مسیر نداشته‌اند.

همین امر باعث شد تا به دنبال اطلاعات بیشتری درمورد او بگردم. به همین خاطر تمامی نوشته‌های قدیمی، روزنامه‌ها و مجلات را زیرورو کردم و سایت‌های شجره‌شناسی را مطالعه کردم. با تحقیقاتی که داشتم، چهره تازه‌ای از آنتوانت شل بر من هویدا شد که درست مثل خواهرش، کوکو، او هم زنی باهوش و سرزنده و در زمان خودش بهترین فروشنده زن بود.

براساس حقایقی که در این داستان روایت شده، بسیاری از راویان زندگی‌نامه کوکو معتقدند که آنتوانت دختری یتیم همراه کوکو در یتیم‌خانه اوبازین بود و مدتی هم در مولین به‌عنوان دانش‌آموز مدرسه شبانه‌روزی زندگی کرده بود. او یکی از اعضای سه‌نفره گروه «سه الهه» است که اعضای دیگر آن گابریل و عمه او، آدریان هستند.

بخشی از اسناد در مدارکی قدیمی ثابت می‌کنند آنتوانت مدتی به فروش کلاه در ویشی مشغول بود. کوکو هم در همان سال‌ها در تلاش برای خواننده شدن بود. می‌دانیم که در ژانویه سال ۱۹۱۰ آنتوانت در پاریس به کمک کوکو رفته بود و در خانه ایتان بالسان در خیابان مالشرب اقامت داشت. در همین کارگاه بود که کوکو دوخت‌ودوزهای ساده خود را تبدیل به مُد کرد و در عرصه فروش کلاه فعالیت داشت. آنتوانت دفتر حسابرسی را در اول ژانویه سال ۱۹۱۰ به‌عنوان فروشنده امضا می‌کند.

آنتوانت فعالیت خود را با کوکو ادامه می‌دهد تا زمانی که خانه مُد شنل تأسیس می‌شود. اگرچه کوکو در پشت‌صحنه طراحی‌ها کار می‌کرد، آنتوانت مسئول رسیدگی به مشتریان رده‌بالا و مرفه جامعه بود. وی در تأسیس بوتیک دوم در خیابان کامبون و بعد هم بوتیک‌های دیگر در دوویل و بیاریتز دست داشت و صدها کارگر را استخدام کرد. طبق اسنادی که در مجله فیگارو ثبت‌و ضبط شده است، در آن سال‌ها

سفرهایی به پاریس و بیاریتز و جنوب فرانسه داشت. با توجه به این مدارک، قطعاً آنتوانت زن شاغل و خودساخته‌ای بوده است.

پس از پایان جنگ جهانی اول، آنتوانت به پاریس برمی‌گردد و در آنجا با خلبان کانادایی، اسکار فلمینگ، آشنا می‌شود و در نوامبر سال ۱۹۱۹ با هم ازدواج می‌کنند. آقای کاپل به‌عنوان شاهد این ازدواج ثبت شده است. طبق برگه ثبت ازدواج، محل اقامت آنتوانت در آن زمان پارک مون معرفی شده است که منزل موريس و آدریان بوده. نشانی اسکار در این ثبت هتل ماجستیک قدیم یا هتل پنینسولای امروزی در خیابان کلبر معرفی شده است.

طبق اسناد یکی از روزنامه‌های کانادایی، آنتوانت و اسکار ماه‌عسل کوتاه خود را در عمارت فروش کلاه شل در بیاریتز سپری کردند و بعد از آن به آنتاریو در کانادا رفتند و پس از آن همه‌چیز رو به شکست پیش رفته است.

درنهایت اسکار برای تحصیل در رشته وکالت، بدون همراهی آنتوانت به تورنتو می‌رود. در همین اثنا مردی ناشناس از آرژانتین با یک گرامافون همراه به دیدن خانواده فلمینگ در وینزر می‌رود. بعد از این

ملاقات آنتوانت به بوئنوس آیرس می‌رود و در شرایطی مرموز در هتل ماجستیک در روز دوم مه سال ۱۹۲۱ چشم از جهان فرومی‌بندد. طبق گواهی‌ها مرگ وی به‌عنوان آنتوانت شنل، همسر فلمینگ، بر اثر مسمومیت دارویی ثبت شده است. برخی از راویان زندگی‌نامه خانواده شنل معتقدند این مسمومیت دارویی به‌معنای مصرف بیش از حد الکل است، اما در اسپانیا مسمومیت صرفاً به‌معنای مسمومیت دارویی بوده و هیچ ارتباطی با الکل ندارد. هیچ مدرک دیگری به‌غیر از گواهی مرگ از او در اسپانیا ثبت نشده است.

آنتوانت در زمان مرگ سی‌وسه سال داشت و مادرش در زمان مرگ سی‌ویک‌ساله بود.

اگرچه لوکو هارینگتون شخصیت معروف و شناخته‌شده‌ای نیست، به نظر می‌رسیده آنتوانت برای دیدار با عشق سابقش به بوئنوس آیرس سفر کرده باشد. در غیر این صورت، اگر آنتوانت واقعاً برای فرار از کانادا اقدام کرده بود، می‌توانست دوباره به پاریس برگردد، اما با توجه به اینکه در سی‌ودوسالگی با اسکار ازدواج کرده، قطعاً می‌توان حدس زد که پیش از آن ارتباطاتی عاشقانه با کسی داشته. اطلاعات دیگری در زمینه زندگی عشقی او در دست نیست. همچنین دایره دوستان کوکو شامل بسیاری از بازیکنان چوگان می‌شده است که قطعاً آنتوانت با آنها آشنایی داشته. دوست دارم این‌طور فکر کنم که در زندگی

آنتوانت واقعاً شخصی مانند لوکو وجود داشته. در غیر این صورت مرگ او بسیار دردناک می‌شود.

اسکار در سال ۱۹۲۸ دوباره ازدواج می‌کند و در سال ۱۹۴۸ صاحب فرزند دختری می‌شود. اسکار در سال ۱۹۵۶ زمانی که فرزندش تنها هشت سال داشت، از این دنیا می‌رود. روتختی توری و سماور روسی همچنان جزو اموال خانواده فلمینگ هستند. هنوز هیچ‌کس نمی‌داند لباس‌ها یا جامه عروسی‌اش که آنتوانت در آن زمان از خانه مد شنل به کانادا آورد کجا نگهداری می‌شوند.

آدریان شنل با آقای موریس نکسون در سال ۱۹۰۶ ملاقات کرد. خانواده موریس آدریان را نپذیرفتند، اما موریس برعکس بسیاری از هم‌طبقه‌های خود در آن زمان، همراه آدریان ماند و هیچ‌وقت ازدواج نکرد. در ۲۹ آوریل سال ۱۹۳۰ آدریان و موریس پس از مرگ پدر موریس با هم ازدواج کردند و آدریان زن بارون نکسون شد. آدریان در سال ۱۹۵۶ و موریس در سال ۱۹۶۷ از دنیا رفتند. آنها هیچ فرزندى نداشتند. تصویر چهره آنتوانت اثر تاد استیکا همچنان جزو اموال شخصی خانواده نکسون نگهداری می‌شود.

جولیابرت شنل در ماه مه سال ۱۹۱۰ از دنیا رفت. طبق گفته‌های کوکو، جولیابرت یک بار به قصد

خودکشی با بدن برهنه در برف‌ها خوابیده بود. به هر حال طبق گواهی مرگ وی، جولیا برت در ماه مه در پاریس از دنیا رفت، در حالی که در آن زمان هیچ برفی در پاریس نمی‌بارید. وی در بیمارستانی مخصوص ثروتمندان از دنیا رفت. در گواهی مرگ وی علت مرگ ذکر نشده است و علت حضورش در پاریس در آن زمان هنوز ناشناخته است.

آندره پس از پایان تحصیلات در انگلستان به خدمات نظامی کشور پیوست و در نهایت به عنوان مدیریت کارخانه تیزوس شل، یکی از کارخانه‌های پارچه‌بافی شل، مشغول به کار شد. ازدواج کرد و کوکو بوتیک فروش کلاه مسنیل گویلام در نورماندی را به عنوان هدیه عروسی به او بخشید (این بوتیک یکی از سه هدیه بزرگی بود که کوکو در زمان ازدواج به آندره تقدیم کرد). آندره صاحب دو دختر شد که نام یکی از آنها را گابریل گذاشت. در جنگ جهانی دوم شرکت کرد و به دست آلمانی‌ها اسیر شد. کوکو تمام تلاش خود را برای نجات وی انجام داد. آندره دچار بیماری سل شد و دیگر قادر به کار کردن نبود. در نهایت هم در هفتاد و شش سالگی از دنیا رفت.

سلسنتین و آرتور دو شخصیت غیرواقعی در این داستان بودند، اما آمادو مودیلیانی یا مودی داستان، مجسمه‌ساز و نقاشی مطرح در زمان خود بود. وی فردی دائم‌الخمر و معتاد به مواد بود که بر اثر

بیماری سل در سی و پنج سالگی از دنیا رفت. او پیش از مرگش تمام آثار خود را برای خرید غذا و الکل و مواد به قیمت ناچیزی فروخته بود. آثار او بعد از مرگش معروف شدند. شاعر معروف، گیوم آپولینر، در سال ۱۹۱۶ مجروح و دچار ضعف بدنی شد و بعدها در سال ۱۹۱۸ بر اثر آنفولانزا در سی و هشت سالگی در اسپانیا از دنیا رفت.

کوکو شل در تمام طول زندگی حقایق مربوط به زندگی و خانواده‌اش را پنهان نگه می‌داشت و در این مورد دروغ می‌گفت. هرگز در مورد یتیم‌خانه اوبازین یا مدرسه شبانه‌روزی مولین یا دوره زندگی در ویشی حرفی نزد. داستانی که از زندگی خود تعریف می‌کرد در مورد عمه‌های ثروتمند و خانه بیلاقی و اسب‌ها و زندگی مرفه در چنین شرایطی بود که با توجه به این خیال‌پردازی‌ها می‌توان او را نه تنها در زمینه مُد، که در زمینه خیال‌پردازی هم فردی باهوش دانست. داستان‌ها و افسانه‌های او درباره گذشته خودش و خواهرانش شاید حقیقت داشته باشد، شاید هم نه.

کوکو مدتی در رویالی با ایتان بالسان زندگی کرد. عکس‌هایی که از ایتان و گروه دوستانش ثبت شده‌اند، کوکو را در آن بین و گاهی با لباس‌های زیبا یا روی اسب نشان می‌دهد. در یکی از این عکس‌ها گروهی از زنان و مردان اهل مُد با لباس‌های گران‌قیمت و کلاه‌های فاخر و چهره‌های جدی دیده

می‌شوند که برعکس ظاهر ثروتمندشان پشت‌الاغ نشسته‌اند. ایتان در تمام عمر خود یکی از بهترین دوستان کوکو باقی ماند و هیچ‌وقت رازهای کوکو را افشا نکرد. وی در سال ۱۹۵۴ در سانحه‌رانندگی در ریودوژانیرو از دنیا رفت و تمام رازها و اطلاعات زندگی کوکو را با خود به گور برد.

کوکو و آقای کاپل در رویالی با هم آشنا و به محض دیدار عاشق هم شدند. کوکو سرانجام برای زندگی در کنار او به پاریس رفت. آقای کاپل در سال ۱۹۱۹ بعد از دیداری ساده با کوکو از او خداحافظی کرد و به سمت کانس راه افتاد که در همان مسیر بر اثر سانحه‌رانندگی از دنیا رفت. برخی شایعات بر این گمان است که آقای کاپل آن روز برای رفتن نزد همسرش و درخواست طلاق در این مسیر بوده. دلیل سانحه مشخص نیست، اما بعضی روایت‌ها بر این گمان است که این سانحه بر اثر ترکیدن لاستیک ماشین رخ داده. به نقل از کوکو، سال ۱۹۱۹ سال دستیابی به شهرت و هم‌زمان، ازدست دادن همه چیز بود.

گفته شده که از مدتی بعد در انگشت کوچک دست چپ کوکو انگشتی زردرنگ دیده می‌شد. در سال‌های آخر عمرش این انگشت را با زنجیر زیر لباسش پنهان می‌کرد. به گفته خودش یک کولی این انگشت را به او داده، اما هیچ‌کس نمی‌داند این انگشت از کجا و به چه دلیل به او رسیده است.

کوکو هرگز زیر بار این حقیقت نمی‌رفت که در یتیم‌خانه بزرگ شده، اما دوره‌ای که با راهبه‌ها در اوبازین زندگی کرده است ثبت شده. ایدهٔ لوگوی C های درهم‌حلقه‌شده، نماد مخصوص شنل در سال ۱۹۲۵، از حلقه‌های روی شیشه‌های رنگی گرفته شده است. اگرچه این لوگو به معنای حروف اول کلمهٔ کوکوست، برخی از منتقدان و راویان معتقدند که این حروف نمادی از حروف اول کلمات کوکو و کاپل است. گرچه من دوست دارم این‌طور فکر کنم که این نماد نشانی از گابریل و آنتوانت دست‌درست هم است. جواهراتی که کوکو استفاده می‌کرد اکثراً طراحی‌های ستاره و ماه، اثر سلس‌تین بودند که روی سنگ‌های قیمتی تراشیده می‌شد. حس زیبایی‌شناسی در کوکو ذاتی بود و ایدهٔ استفاده از رنگ‌های سیاه و سفید در طراحی‌هایش را از لباس‌های سیاه‌وسفید راهبه‌ها گرفته بود. ایدهٔ استفاده از پارچه‌های با بافت پشمی را از لباس‌های مدرسهٔ شبانه‌روزی گرفته بود. اولویت او همیشه سادگی و پاکیزگی بود که این را هم از رمان زندگی با راهبه‌ها و سخت‌گیری‌های آنها در نظافت و سادگی کسب کرده بود. درواقع کوکو هرچقدر هم سعی می‌کرد دوران زندگی در صومعهٔ اوبازین را پنهان کند، آثار آن مشهود یا نامشهود در زندگی او جاری بود.

کوکو در ژانویهٔ سال ۱۹۷۱ در هشتاد و هفت‌سالگی از دنیا رفت. هیچ‌وقت ازدواج نکرد، اما عشق‌های

زیادی را در زندگی تجربه کرد که برخی از آنها بسیار بحث‌برانگیز بودند. آخرین جمله او در زمان مرگ این بود: «آدم این‌طور می‌میرد.»

تاریخ تصویر او را با حلقه‌های مروارید و زنی تنها به تصویر می‌کشد، اما درواقع همیشه هم تنها نبود. در نخستین دهه‌های زندگی آنتوانت در کنار او بود و بعدها جزو دسته زنان خودساخته ثروتمندی بود که با کمک خواهرهایش به درجات بالا رسید.

زمان‌بندی تاریخی خواهران شنل

۱۱ سپتامبر ۱۸۸۲: تولد جولیابرت شنل

۱۹ اوت ۱۸۸۳: تولد گابریل شنل، معروف به کوکو شنل

۱۴ ژوئن ۱۸۸۷: تولد آنتوانت شنل

۱۸۹۵: ترک سه خواهر شنل توسط پدرشان در یتیم‌خانه صومعه‌ای در اوبازین

۱۸۹۸: در تعطیلات، خواهران شنل خانواده پدری خود در کلمون فران را ملاقات کردند و در آنجا با عمه کوچک خود، آدریان، آشنا شدند که بعدها در گروه «سه الهه» همراه با آنتوانت و کوکو معروف شد.

۱۹۰۰: خواهران شنل همراه با آدریان به مدرسه شبانه‌روزی مولین رفتند.

۱۹۰۲: کوکو و آدریان از مدرسه شبانه‌روزی فارغ‌التحصیل شدند و به‌عنوان خیاط در مزون گرامپایر، نزدیک مدرسه مشغول به کار شدند.

۲۹ نوامبر ۱۹۰۴: آندره، فرزند جولیا برت، متولد شد. پدر او مشخص نیست و جولیا برت مجبور شد پسرش را به دست کشیش بسپارد.

سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۶: تلاش کوکو برای خواننده شدن در ویشی. در آن سال‌ها یکی از راه‌های رایج زنان برای فرار از فقر خواننده شدن بود.

۱۹۰۶: آنتوانت، خواهر کوچک شل‌ها، از مدرسه شبانه‌روزی فارغ‌التحصیل شد و به کوکو و آدریان در ویشی پیوست.

۱۹۰۶: کوکو ویشی را ترک کرد و زندگی در عمارت رویالی به همراه عده‌ای از رفاه‌مندان جامعه را در پیش گرفت. در همین دوران بود که پوشش لباس مردانه را برای نخستین بار تجربه کرد.

۱۹۰۸: کوکو در رویالی با آقای کاپل آشنا شد و عاشق یکدیگر شدند.

اواخر سال ۱۹۰۹ و اوایل سال ۱۹۱۰: کوکو به پاریس رفت.

۱۹۱۰: آنتوانت هم در پاریس به کوکو پیوست و در آنجا ساخت و فروش کلاه را با هم شروع کردند.

ماه مه سال ۱۹۱۰: جولیا برت بر اثر بیماری سل در پاریس درگذشت.

۱ اکتبر سال ۱۹۱۰: نخستین تصویر کوکو با یکی از کلاه‌هایش در مجله معروف ستاره‌های درخشان چاپ شد.

اواخر سال ۱۹۱۰: خواهران شنل با پولی که از آقای کاپل قرض گرفتند، نخستین بوتیک خود را در خیابان ۲۱ کامبون تأسیس کردند و آن را خانه مد شنل نام نهادند.

۱۹۱۲: بازیگر فرانسوی به نام گابریل دورزیات در نمایش بل آمی با کلاه طراحی شنل روی صحنه رفت.

تابستان سال ۱۹۱۳: خواهران شنل بوتیکی در دوویل خیابان گونتا بایرون تأسیس کردند.

۲۸ ژوئن ۱۹۱۴: با قتل شاهزاده اتریش، فرانتس فردیناند، جنگ جهانی اول رقم خورد.

سپتامبر ۱۹۱۴: ژاکت‌های گشاد و دامن‌های ساده طراحی کوکو در طول جنگ جزو پرفروش‌ترین لباس‌های کاربردی شدند.

۱۵ ژوئیه ۱۹۱۵: خواهران شنل در بیاریتز بوتیکی تأسیس کردند و درآمد آنها از این بوتیک بیشتر از همیشه بود.

اوایل سال ۱۹۱۶: خواهران شنل در مجموع سیصد خدمتکار را در سه بوتیک خود استخدام کردند.

۱۹۱۶: کوکو بدهی خود به کاپل را پرداخت کرد.

مارس ۱۹۱۷: مجله زیبارویان پاریس نمونه‌هایی از مدل‌های لباس‌های کش‌باف طراحی شنل را چاپ کرد.

۱۹۱۷: کوکو موهایش را کوتاه کرد.

۱۹۱۸: خانه مُد شنل به‌عنوان خیاطی مطرح معروف شد و خواهران شنل مزونی در خیابان ۳۱ کامبون در پاریس تأسیس کردند.

ماه اوت سال ۱۹۱۸: آقای کاپل با خانم دایانا ویندهام ازدواج کرد، اما همچنان به روابطش با کوکو ادامه داد.

۱۱ نوامبر ۱۹۱۸: جنگ جهانی اول با آتش‌بس پایان یافت.

نوامبر ۱۹۱۹: آنتوانت با خلبان، اسکار فلمینگ، ازدواج کرد و در دسامبر همان سال به وینزر در کانادا نقل‌مکان کردند.

۲۱ دسامبر ۱۹۱۹: آقای کاپل در سانحهٔ رانندگی از دنیا رفت و دنیای کوکو ویران شد.

۲ مه ۱۹۲۱: آنتوانت شنل در بوئنوس آیرس در هتل ماجستیک درگذشت. علت مرگ مسمومیت دارویی اعلام شده است.

نکته مهم در خصوص تاریخ‌ها این است که برخی از آنها دقیق مشخص هستند، اما برخی صرفاً برای پیشبرد رمان تعیین شدند. برای مثال، چون کوکو همیشه گذشته‌اش را در پشت توهمات خیالی خود پنهان می‌کرده، مورخان نمی‌توانند تاریخ دقیق بسیاری از رویدادهای پیش از سال ۱۹۱۰ را به‌خوبی و با دقت تعیین کنند. اسناد و مدارک یتیم‌خانه صومعه اوبازین گم شده یا از بین رفته‌اند (به اعتقاد برخی، کوکو در نابودی این اسناد دست داشته) و اسنادی هم درمورد مدرسه شبانه‌روزی مولین در دست نیست، در نتیجه نویسندگان نتوانسته از روی اسناد به‌خوبی به تاریخ‌های دقیق اتکا کند.

راهنمای کتاب

موضوعات مورد بحث

۱. خواهران شغل با چه روشی از صنعت مُد برای فرار از حقیقت زندگی فقیرانه در صومعه استفاده کردند؟

۲. درمورد تصمیم گابریل برای زندگی در رویالی همراه با ایتان و دوستان مرفه و ثروتمندش صحبت کنید. به نظر شما این دوره از زندگی گابریل چه تأثیری روی روابط او با خواهرش، آنتوانت، گذاشت؟ همچنین تأثیر این دوران بر زندگی عاشقانه او و رسیدن به صنعت مُد را نیز مطرح کنید.

۳. آیا هدف آنتوانت از ازدواج نکردن با آلن، پسر سبزی فروش را درک کردید؟ اگر شما به جای او بودید، چه تصمیمی می گرفتید؟

۴. به نظر شما زندگی بدون مادر روی هریک از خواهران شغل و عملکرد آنها در رمان چه تأثیری داشته

است؟

۵. درمورد تفاوت‌ها و شباهت‌های شرایط خواهران شمل با وضعیت زندگی زنان امروز بحث کنید.

۶. به نظر شما صنعت مُد می‌تواند زنان را قدرتمند کند؟ درباره تأثیرگذاری یا بی‌تأثیری این صنعت روی زندگی شخصی خود و در رمان بحث کنید.

۷. خواهران شمل چطور و با چه دیدگاهی آخرین محصولات خود را با اتفاقات رایج جامعه هماهنگ می‌کردند؟ چطور توانستند در هر برهه‌ای در صنعت مُد پیشگام باشند، حتی امروزه و در این تاریخ؟

۸. نقش‌های متفاوت آنتوانت در زندگی، از فروشندگی در ویشی گرفته تا گشایش بوتیک در خیابان کامبون یا باز کردن نخستین کارگاه خیاطی در بیاریتز، در درک او از جایگاهش در این دنیا و اهدافش چه تأثیری داشته است؟

۹. آیا درس شگفت‌انگیزی از زندگی خواهران شمل در این رمان گرفته‌اید؟ آیا این رمان شما را درمورد زندگی برندها و مفهوم آنها به فکر فروبرد؟ آیا دیدگاه شما نسبت به کوکو شمل به‌عنوان یک زن شاغل و

یک انسان تغییر کرد؟

۱۰. محبوب‌ترین خواهر شغل از نظر شما کدام است؟

یادداشت‌ها

[←۱]

اشاره به رهایی مسیح از صلیب.

[←۲]

منطقه‌ای کوهستانی در جنوب فرانسه.

[←۳]

زنگ آنجلوس زنگی در کلیسا است به نشانه زمان دعا.

[←۴]

در کلیسا به دعاها و سروده‌هایی می‌گویند که در ساعات ویژه انجام می‌شود.

[۵←]

در مسیحیت به مدت‌زمانی گفته می‌شود که افراد باید روزه بگیرند.

[۶←]

متن رسمی کتاب مقدس که کلیسای کاتولیک از آن استفاده می‌کند.

[۷←]

فهرستی از دستورهای مذهبی.

[۸←]

بدترین گناهان از دیدگاه مسیحیت.

[۹←]

روزهایی که طبق آیین کاتولیک، مؤمنان موظفند به آیین مذهبی خود روی آورند.

[۱۰←]

اشاره به آیه ۵۷:۸ انجیل.

[۱۱←]

نام شهری در مرکز فرانسه.

[۱۲←]

La Bergere

[۱۳←]

یکی از جوان‌ترین کوه‌های آتشفشان در مرکز فرانسه.

[۱۴←]

یکی از القاب اعیان و اشراف فرانسه.

[۱۵←]

شهری در غرب ایالت بروتاین فرانسه.

[۱۶←]

ششمین شهر بزرگ فرانسه.

[۱۷←]

علامت صلیب که مسیحیان با گذاشتن دست روی پیشانی و شانه‌ها به پدر، پسر و روح‌القدس اشاره

می‌کنند.

[[۱۸←](#)]

آیه ۱۹:۶ سوره متی.

[[۱۹←](#)]

نام یکی از شهرهای فرانسه.

[[۲۰←](#)]

یکی از نخستین اعتقادنامه‌های مسیحی است که کلیساهای زیادی از آن در آیین‌های پرستشی خود استفاده می‌کنند.

[[۲۱←](#)]

کارت‌های بخت‌آزمایی.

[←۲۲]

آیات ۱۹ و ۲۱ سورهٔ گالاتیا.

[←۲۳]

یکی از قدیسان مسیحیت.

[←۲۴]

یکی از قدیسان مسیحی اهل فرانسه.

[←۲۵]

مشهورترین قدیس فرانسه و بنیان‌گذار فرقهٔ فرانسیس‌ها.

[←۲۶]

در دین مسیح اعتقاد بر این است که ابتدا فرشته لوسیفر بوده و بعد به شیطان تبدیل شده است.

[←۲۷]

انجیل عهد جدید.

[←۲۸]

همسر لویی شانزدهم و ملکه فرانسه در آن زمان که به دلیل ناتوانی و بی‌لیاقتی در اداره امور فرانسه و بی‌خبری از وضعیت و فقر، مورد لعن و نفرین مردم فرانسه بود و در نهایت در سال ۱۷۹۳ همراه با دیگر اعضای خانواده شاهنشاهی در میدان کنکورد پاریس در ملاءعام گردن زده شد.

[←۲۹]

از قرن پانزده میلادی تا سال ۱۹۱۴ در بسیاری از نقاط فرانسه، روز اول ماه مه را روز عشاق می‌نامیدند و رسم بود عشاق شاخه‌ای گل تازه جوانه‌زده را شبانه مقابل خانه معشوق بکارند.

[[۳۰←](#)]

نام نخستین شرکت راه‌آهن فرانسه.

[[۳۱←](#)]

مجموعه کاخ‌هایی در شهر ورسای، در نزدیکی پاریس که بزرگ‌ترین کاخ‌های سلطنتی جهان شناخته می‌شوند.

[[۳۲←](#)]

در زمان قدیم برای افراد کم‌شناخته در شیئی قیف‌مانند به نام گوشی صحبت می‌کردند تا فرد صدا را بهتر بشنود.

[←۳۳]

اشاره به تابلوی معروف سه الهه رحمت اثر پیتل بل روبنس.

[←۳۴]

اشاره به اسطوره یونان که در آن گروهی از پهلوانان (آرگونوت‌ها) به رهبری جیسون با کشتی‌ای به نام آرگو در جست‌وجوی چشم زرین سفر کردند.

[←۳۵]

نقاشی معروفِ مدونا و کودک همراه با فرشته اثر ساندرو بوتیچلی، نقاش ایتالیایی دوره رنسانس.

[←۳۶]

یکی از کافی‌شاپ‌های مشهور پاریس.

[←۳۷]

بخشی از کاخ دوشالوت در فرانسه.

[←۳۸]

شهروندان اصالتاً انگلیسی که در آرژانتین زندگی می‌کنند.

[←۳۹]

اسطوره یونان، موجودی که سر و شانه و دستِ انسان و بدن اسب را دارد.

[←۴۰]

نام سالن کنسرت و نمایشگاهی در پاریس.

[←۴۱]

در آن زمان به خواننده‌های کافه کنسرت فرانسه که با لباس‌های نیمه‌برهنه خوانندگی می‌کردند گوموس می‌گفتند. این نام از نقاشی معروف پیکاسو الهام گرفته شده است.

[←۴۲]

به زنانی گفته می‌شود که در آن زمان، در فصل گرما در چشمه‌ها کار می‌کردند و در فنجان به مهمانان آب شفا بخش می‌دادند.

[←۴۳]

از خوانندگان و بازیگران معروف اهل فرانسه.

[←۴۴]

از شهرستان‌های آراز در ناحیهٔ پیکاردی فرانسه.

[←۴۵]

بزرگ‌ترین سازمان جهانی مسابقات سوارکاری در انگلستان.

[←۴۶]

ملکهٔ فرانسه و همسر ناپلئون.

[←۴۷]

یکی از مدل‌ها و الگانت‌های معروف آن زمان فرانسه.

[←۴۸]

از اپراهای معروف جوزپه وردی.

[←۴۹]

یکی از ثروتمندترین بخش‌های حومه پاریس.

[[۵۰←](#)]

یکی از زیباترین زنان بازیگر در سال‌های ۱۹۰۱ تا ۱۹۱۱.

[[۵۱←](#)]

نوعی لباس بدن‌نمای قدیمی.

[[۵۲←](#)]

واپسین ملکه پیش از انقلاب کبیر فرانسه.

[[۵۳←](#)]

زنان نادیدنی جوان و زیبایی هستند که در نبردها شرکت می‌کنند.

[←۵۴]

در باور برخی از ساکنان اروپا، کاخ اُدین تالار کشته‌شدگان به‌شمار می‌رفت و مالک آن، اُدین، همان سرکردهٔ ایروان بود.

[←۵۵]

نام کاباره و کلویی شبانه در پاریس.

[←۵۶]

نام کاباره‌ای معروف در فرانسه.

[←۵۷]

نام خیابان اعیان‌نشین و معروف فرانسه.

[←۵۸]

بنایی است در پاریس. این بنا به افتخار سربازانی ساخته شده که در طول تاریخ و به‌ویژه در طول حکومت ناپلئون جان خود را در راه فرانسه فدا کردند.

[←۵۹]

خیابان مُد در مرکز پاریس.

[←۶۰]

به کسانی می‌گویند که اصالتاً اروپایی، به‌ویژه اهل فرانسه یا اسپانیا هستند، اما در آمریکای مرکزی یا جنوبی متولد شده‌اند.

[←۶۱]

مجسمه‌ای سنگی که کنار پل آلمان در رود سن بنا شده و به‌عنوان نشانگر سطح آب رودخانه استفاده می‌شود.

[←۶۲]

پلی به سبک قوس در پاریس است که از روی رود سن می‌گذرد.

[←۶۳]

یکی از معروف‌ترین رستوران‌های پاریس.

[←۶۴]

تندیسی از آفرودیت در یونان باستان که در موزه لوور پاریس نگهداری می‌شود.

[←۶۵]

اثری هنری از دومینیک آگوست اینگرس از نقاشان معروف نئوکلاسیک فرانسه.

[←۶۶]

قهرمان ملی فرانسه و قدیسه‌ای در کلیسای کاتولیک.

[←۶۷]

نقاش و مجسمه‌ساز برجسته یهودی‌تبار اهل ایتالیا.

[←۶۸]

برجسته‌ترین شاعر نخستین دههٔ قرن بیستم میلادی در فرانسه و نویسندهٔ داستان‌های کوتاه و اروتیک.

[←۶۹]

یکی از معروف‌ترین طراحان مُد فرانسه در دههٔ اول قرن بیستم.

[۷۰←]

خیابانی که به سبب فروشگاه‌های پرشمار عرضه لباس شرکت‌های مشهور در صنعت مُد شهرت دارد.

[۷۱←]

یکی از بزرگ‌ترین فروشگاه‌های مدرن در آن زمان.

[۷۲←]

نام فروشگاه‌ی زنجیره‌ای در پاریس.

[۷۳←]

صفحات تصویری بزرگِ تاشو که نقوش مختلف منبت‌کاری روی آنها طراحی شده است و بیشتر برای تزئین خانه در اروپا استفاده می‌شود.

[←۷۴]

به انگلیسی Bohemian؛ در اروپا به کسانی گفته می‌شود که با روشی غیرمتعارف با مردمان هم‌مراشان که اغلب به مسائلی مانند ادبیات، هنر و موسیقی علاقه‌مندند زندگی می‌کنند. این شیوه زندگی دربرگیرنده کسانی است که بی‌خانمان و همواره در سفر، ماجراجو یا ولگردند. ویراستار

[←۷۵]

بازرگان و خریدار آثاری هنری که بیشتر تابلوهای پیکاسو را خریداری می‌کرد.

[←۷۶]

از افسران بزرگ ارتش فرانسه.

[←۷۷]

نمایشنامه‌نویس و شخصیتی مهم در زمینه سیاست و مسائل اجتماعی.

[[۷۸←](#)]

یکی از زیباترین رقصنده‌های آن دوران در فرانسه که به‌عنوان زیباترین و بدنام‌ترین زن مجالس پاریس شناخته می‌شد.

[[۷۹←](#)]

قلعه‌ای قرون‌وسطایی روی تپه‌ها در کشور پرتغال.

[[۸۰←](#)]

نام اثری معروف از فرانتس لهار، آهنگساز معروف اتریشی مجارستانی.

[[۸۱←](#)]

اشاره به داستان سیندرلا که در ساعت دوازده شب طلسم فرشتهٔ مهربان از بین رفت و سیندرلا به حالت اول خود برگشت و می‌بایست از عشقش جدا می‌شد.

[←۸۲]

کانالی ۴.۶ متری در پاریس که کانال اورم را به رودخانهٔ سن متصل می‌کند.

[←۸۳]

به‌معنای دوست خوب، یکی از معروف‌ترین رمان‌های فرانسه، نوشتهٔ گی دو موپاسان.

[←۸۴]

زنگار کوتاهی که روی کفش پوشیده می‌شود.

[←۸۵]

یکی از نمادهای ملی فرانسه است که در اصل انسان‌واره‌ای از آزادی و عقل در چهره‌ی یکی از الهه‌های پیشدادی رومی به نام الهه‌ی آزادی است.

[[۸۶←](#)]

امپراتور آلمان.

[[۸۷←](#)]

نخستین امپراتور فرانسه.

[[۸۸←](#)]

مؤسس امپراطوری مقدس رم.

[[۸۹←](#)]

ویلیام یکم انگلستان و نخستین پادشاه دودمان نورمن‌ها در انگلستان.

[[۹۰←](#)]

همسریکی از بانکداران بین‌المللی و معروف آن زمان.

[[۹۱←](#)]

معروف به بَر فرانسه و نخست‌وزیر وقت فرانسه بود.

[[۹۲←](#)]

نام شهری در فرانسه.

[[۹۳←](#)]

رویدادی که در آن ارتش پروس از ۱۹ سپتامبر ۱۸۷۰ تا ۲۸ ژانویه ۱۸۷۱ پاریس را محاصره کرد.

[←۹۴]

نوعی بیماری انگلی خارش‌دار در حیوانات.

[←۹۵]

نبرد متفقین علیه امپراطوری آلمان در جبهه غربی که از ژوئیه تا نوامبر سال ۱۹۱۷ ادامه داشت.

[←۹۶]

بخشی از جنجال بهار ۱۹۱۸ که در زمان جنگ جهانی اول در فرانسه رخ داد.

[←۹۷]

نبردی در ماجرای جنگ جهانی اول که نتیجه آن پیروزی متفقین علیه آلمانی‌ها بود.

[←۹۸]

سومین جنگ پیکاردی که به پایان جنگ جهانی اول انجامید.

[←۹۹]

نام سرزمین پریان و والکری‌ها.

THE CHANEL SISTERS



JUDITH LITTLE

Translated By Assiyeh Foroudi

آنتوانت و گابریل "کوکو" شنل می‌دانستند که سرنوشت برای آنها آینده‌ی بهتری رقم زده است. در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمدند و بعدها در صومعه راهبه‌ها به گونه‌ای تربیتشان کردند که بتوانند به‌عنوان همسر یک کشاورز یا دست‌فروش، زندگی ساده‌ای داشته باشند. اما بریده‌های مجلات و رمان‌های عاشقانه‌ای که در اتاق خود پنهان می‌کردند تنها چیزهایی بودند که برای زنده نگه داشتن رویاهای آینده‌شان در اختیار داشتند.

خواهران شنل بالاخره به سنی رسیدند که باید صومعه را ترک می‌کردند و در پشت دیوارهای آنجا، روی پای خود می‌ایستادند. آنها مصمم بودند تا خود را به جامعه‌ای ثابت کنند که همیشه نادیده‌شان می‌گرفت. تغییر شگراف زندگی آنها از کافه‌های بزرگ و برفی مولین و سالن‌های درخشان مد ویشی شروع شد. به معارفه کلاه‌فروشی کوچکی در خیابان کمپون پاریس رسید و بعدها این معارفه تبدیل به بونیک و در نهایت یکی از سالن‌های مجلل و پرطرفدار فرانسه شد.

زندگی خواهران شنل با شروع جنگ جهانی اول دوباره دست‌خوش آشفتگی‌ها و تغییراتی می‌شود که آنان را مجبور به گرفتن تصمیم‌هایی دشوار و برگشت‌ناپذیر می‌کند. خواهران شنل در این مقطع زمانی باید شهادت داشته باشند تا دنیای خودشان را در صنعت مد بسازند حتی اگر در این راه از هم جدا باشند.



9786004634627

